

دانلود کتاب



وانیل و شکلات

نویسنده : ازووا کاساتی مودینیانی

عزیزم آندریا، بلای جونم، صد بار گفتم که می‌رم، ولی هیچ وقت نرفتم. حالا، دیگه دارم می‌رم.
می‌دونی که تو تصمیم‌هام کندم، ولی یه دنده‌ام

هجده سال زندگی مشترک، داشتم اندازه‌گیری می‌کردم خودخواهی‌هاتو، دروغ‌هاتو، ترس‌هاتو،
بچه‌بازی‌هاتو

اصلاً برام مهم نیست چطوری می‌تونی بدون من سر کنی، آخه تو تنها بلد نیستی یه قوطی آبجو
هم باز کنی

اگه بخوای زنده بمونی، باید یاد بگیری به خودت برسی، به هر سه تا بچه‌مون، به باغ و وحش خونه.
کار آسونی نیست که به خدمتکار، که تو با نمک بهش میگی "اون عوضی"، دستور بدی، یا با
خواهرت آلفونسینا که تهدیدمون کرده اگه بچه کوچولو، لوکا رو غسل تعمید ندیم، تا ابد عذابمون
می‌کنه، کنار بیای، با مامانیت که هر روز یه روز خونه نیست و باید شهر رو بگردیم تا پیداش کنیم،
با روان‌شناس لوسیا، با دامله که همه جاش گوشواره‌ست و تو پانزده سالگی هنوز تو تختش
شب‌اداری داره، با قبض‌هایی که باید پست و بانک بدی، با مدارک مالیاتی که باید جور کنی و
لیست خرید روزانه. مجبوری دکوی کنی، بین مدرسه و مهدکودک، بین کلاس جودوی دانیله،
استخر شهرداری برای لوکا و کلاس رقص لوسیا. باید یه لوله‌کش پیدا کنی برای اون سیفونی که
همش داره چکه می‌کنه و یه عالمه مورچه غول‌پیکر که از سوراخی تو بالکن میان بیرون و به
هیچ سمی جواب نمیدن رو باید کنترل کنی

باید با همه اینا و بیشترش روبه‌رو بشی، چون من دیگه اونجا نیستم که بی‌فایده سعی کنم
سوراخ‌های یه کشتی رو که محکومه به غرق شدن رو بگیرم

از خودم می‌پرسم چطوری وقت و حوصله پیدا می‌کنی ورزش‌های مورد علاقه‌تو انجام بدی:
دروغ گفتن، خیانت کردن، و بی‌اهمیت بودن به بچه‌هامون

به جز یه دوره کوتاه و عالی که خیلی وقت پیش گذشت، سال‌ها برده‌ی وفادار یه رئیس از خود
راضی بودم

می‌دونم که تو این بازی کثیف همدستت بودم و می‌دونم که توهین‌ها و بی‌عدالتی‌ها رو تحمل
کردم چون می‌ترسیدم تنها بشم

آخرش، بی‌احترامی تو قوی‌تر از ترس من از تنهایی بود

شرایط من شبیه میلیون‌ها زن دیگه است. همه‌مون قربانی‌های آگاهیم و امیدواریم یه فردا بهتر،
یه جادویی بیاد که اوضاع رو عوض کنه

چند بار، خسته از تحمل کردن، سعی کردم از خودخواهی‌هات منصرفت کنم. همه بی‌فایده بود.
فهمیدم کلمه‌ها به درد نمی‌خورن، مثل آب سر می‌خورن. چیزی که مهمه عمله. واسه همین
تصمیم گرفتم کاری کنم

بعد از هجده سال زندگی مشترک، دیگه برام جذابیتی نداری. چطور می‌تونستم فکر کنم مردی
که عاشقش شدم، فقط یه بچه‌ست که حالیش همیشه بزرگ بشه؟

وقتی ازدواج کردیم، من خیلی جوون و بی تجربه بودم که اینو بفهمم

تقصیر منه، از این که می خواستم همه، مخصوصاً مامانم، قبولم داشته باشن. اون یه شوهر سنتی می خواست، منم حرفش رو گوش کردم

و افتادم با یه مرد دیکتاتور که زنش رو زیر پا می داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد، در حالی که بچه هامون بلایی شدن که سرم اومده. هیچ کس شکست خودش رو قبول نمی کنه و شکی نیست که لوسیا، دنیل و لوکا مدرک شکست من هستن. ولی دیگه حوصله ندارم بابتش احساس گناه کنم. از امروز به بعد، باید خودت باهاشون کنار بیای

عاشقشونم، همون طوری که عاشقت بودم. با درد ازشون دل می کنم و با حس رهایی از تو دور می شم

دیگه تحمل دورویی، خودشیفتگی و نقش بازی مسخرهات رو به عنوان یه پدر رفیق، سخاوتمند و فهمیده ندارم؛ پدری که برای بچه ها هدیه می خره که من ازشون دریغ می کنم، پدری که دروغ های کوچک و بزرگشون رو با یه مهربونی که لیاقتش رو نداری گوش می ده. تو پدر خویه می شی، من مادر بده. تو اونی هستی که اجازه می ده، منم که منع می کنم

هر وقت جرات می کنم پات رو بذارم توی دهنه، دیوونه می شی و هر چی دستت برسه رو می شکنی. خشم تنها جوابی هست که بلدی بدی وقتی مسئولیت هات رو یادآوری می کنم. بعدش هم با کوبیدن در می ری. یه زمانی از این که برنگردی می ترسیدم. من همون قربانی بودم که از رها شدن توسط جلاد خودش وحشت داشت. بچه بازی هات رو برای بچه هامون قایم کردم، ولی اونا فهمیدن و گیج و سردرگم

وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مودینیانی

ای بدبختی زندگی ام، حس نمی کنی چقدر کینه تو دلم جمع شده و چقدر ترک کردن بچه هام عذابم می ده. وای به حالت اگه خواست بهشون نباشه. می رم سیسنیاتیکو، خونه مادر بزرگم، چون باید تنها باشم

به بچه هامون بگو هر وقت خواستن بهم زنگ بزنن، چه با موبایل چه خونه. اما در مورد تو، باید نقشه ام رو جمع کنی و طوری وانمود کنی که رفتم یه کم استراحت کنم. فکر نکن بخوای دنبالم بیای. اگه این کار رو بکنی، همین الان بهت می گم که فقط برمی گردم بچه ها رو بردارم و برای همیشه ترکت کنم. پس اگه خانواده ات برات مهمه، نه حرفی بزن نه پیدات شه

حالا تنهایی و مسئولیت هات رو به دوش می کشی، و برای اولین بار، با بچه هات. امیدوارم بتونن هوای همدیگه رو داشته باشن

پنه لوپه

وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مودینیانی

...یه دعوا شد

به دعوای حسابی بین آندریا و پنه‌لویه سر استفانیا، به روزنامه‌نگار باحال که کارهای مربوط به اخبار هنری رو انجام می‌داد، درگرفت. دلیل دعوا بیشتر از حسادت، از عصبانیت پنه‌لویه بود از توانایی افسارگسیخته شوهرش توی دروغ گفتن

همیشه انکار می‌کرد که خیانت کرده، حتی با وجود مدرک. آندریا از اول داشت بهش خیانت می‌کرد و از اول هم می‌گفت بی‌گناه

پنه‌لویه گفت: «قضیه اینه که همین امروز صبح، چند ساعت بعد از اینکه باهات عشق‌بازی کردم، رفتم به قهوه با همکار خوشگلِت بخورم توی کافه. آخرش هم زد زیر گریه، پناه برد تو بغلم و التماس کرد که ببخشمش»

«آندریا جواب داد: «داری الکی گیر می‌دی

«پنه‌لویه گفت: «ببین، خود اون اومد باهام حرف زد و همه چی رو گفت

«آندریا چشم‌هاشو گرد کرد و با تعجب گفت: «شما دوتا دیوونه‌اید. دو تا خیال‌باف

آندریا داشت می‌ترسید و پنه‌لویه که خوب می‌شناختش، فهمید که داره منفجر می‌شه و ممکنه به چیزی رو پرت کنه. اون بارها از این صحنه‌های بی‌کلاسش دیده بود که بخواد بترسه

پنه‌لویه گفت: «تو به الاغی، آندریا. نمی‌دونی ما زنا چقدر می‌تونیم با هم رفیق باشیم. استفانیا نه تنها با گریه همه چی رو برام تعریف کرد، بلکه آخرش هم تونستیم به دسیسه‌های مسخره‌ات «بخندیم که می‌خواستی من نفهمم

حالا آندریا خشک و آماده حمله، بهش زل زده بود. اون با خونسردی ادامه داد: «حالا که حرفش شد، باید بگم دیگه نمی‌تونی به هوش معمول من توهین کنی. تو هم به عنوان شوهر، هم به عنوان پدر به آشغال به تمام معنایی. از دستت خسته شدم. این دفعه دیگه واقعاً بین ما تموم شد.» اینو با بی‌تفاوتی گفت، در حالی که پریسیلا، خدمتکار، داشت از پشت در اتاق نشیمن زیر نظرشون داشت و بچه‌ها هم توی اتاق‌هاشون داشتن همه چی رو می‌شنیدن

داشت (Treccam) آندریا تو دستش به جلد از دایره‌المعارف تِرکانی

اونو پرت کرد سمت شیشه در و شیشه هزار تیکه شد. بعدش هم از خونه زد بیرون و در رو محکم کوبید. نیمه‌شب برگشت، با یه کیک بستنی وانیلی و شکلاتی. اگه زنش خواب بود، می‌داشتش توی فریزر. اما اگه بیدار بود، طبق معمول شروع می‌کرد به عذرخواهی، اونم می‌بخشیدش، و تهش پای میز آشپزخونه، با یه نوازش و یه تیکه کیک، آشتی می‌کردن

خونه ساکت بود. بچه‌ها خواب بودن

سانسونه، کنار لوکای کوچیک دراز کشیده بود، به نگاه بی‌تفاوت بهش انداخت و دوباره چشماشو بست. پنه‌لویه روی مبل افتاده بود و خواب بود. حداقل اینجوری به نظر می‌رسید. با مهربونی بهش نگاه کرد و فکر کرد که یه روز دیگه این همه استرس بهش نمی‌ده

به قاب خالی در نگاه کرد و تازه یادش افتاد که شیشه رو شکسته

بی‌خیال. پنه لوپه زحمت تعویض شیشه رو می‌کشید. خم شد روش و صورتشو نوازش کرد. بعدش هم خسته رفت توی اتاق خواب. اون روز توی روزنامه که سردبیر بخش سرگرمی بود، شیفت سختی داشت. دستگاه فکس خراب شده بود و مهم‌ترین گزارش از لندن به موقع نرسیده بود. مجبور شده بود خودش بشینه پای کامپیوتر و با مطالب آرشیوی و به خلاصه تلفنی، مقاله اصلی رو بنویسه.

یه کم دردسر دیگه هم بود، از جمله یه مقاله تند و تیز درباره یه برنامه تلویزیونی افتضاح که مجبور شده بود ازش تعریف کنه.

لباساشو درآورد، لباس‌ها رو بی‌نظم انداخت رو صندلی دسته‌دار، و رفت تو تخت. سعی کرد چند صفحه از بیوگرافی یه خواننده معروف رو بخونه که باید در موردش نقد می‌نوشت، ولی خسته شد و خوابش برد. آخرین فکری که قبل از خواب به ذهنش رسید این بود که صبح وقت داره با زنش آشتی کنه.

ساعت یازده بیدار شد. مثل گربه کش و قوسی اومد و تماس خوشایند ملحفه‌های ساتن رو روی پوستش حس کرد. یهو یاد پنه لوپه افتاد، مهم‌ترین آدم زندگیش.

واسه آندریا، هیچ زنی رو نمی‌شد با اون یکی که خیلی دوستش داشت و رفیقش بود مقایسه کرد؛ اون زن برایش مثل هوا برای نفس کشیدن ضروری بود. مثلاً استفانیا خیلی خوشگل بود. بردن اون به تخت سرگرم‌کننده بود، چون بلد بود عشق رو تبدیل به یه بازی غیرقابل مقاومت کنه. ولی هیچ‌وقت زنش رو با اون عوض نمی‌کرد؛ زنی که بوی گل‌های وحشی و نون تازه می‌داد. پنه لوپه، با پاهای ابریشمی، باسن قلمبه، سینه‌های دخترانه، شکم کوچولو و سفت با وجود سه تا زایمان، بیشتر از همه زن‌های دیگه حالشو خوب می‌کرد. دهنش مزه نارنگی می‌داد، چشمای بزرگ و طلایش مسحورش می‌کردن. عاشق همه چیزش بود؛ صدایش که یه کم خفه بود، دستای چاقش، اونجوری که با ناز ناخوناشو می‌جوید. وقتی انگشتاشو لای موهای قهوه‌ای و همیشه نامرتبش می‌برد، یا اون بدنه نرم و قوی‌شو بغل می‌کرد، حس می‌کرد صاحب دنیاست. اون مثل یه تخته‌سنگی بود که بهش چنگ زده بود و هیچ زنی، هرچقدر هم که خوشگل بود، نمی‌تونست با «پپه» عزیزش رقابت کنه. استفانیا، مثل بقیه رفیقای موقت، فقط یه بازی بود.

واسه همین، باید زودتر آشتی می‌کرد. و خوشبختانه بچه‌ها نبودن که مثل هر یکشنبه‌ای، کل روز رو پیش خاله/عمه‌هاش می‌گذروندن.

از تخت بلند شد، حوله‌شو پوشید، پنجره رو به بالکن باز کرد و بعد در اتاق رو باز کرد. صدای موسیقی همیشگی که مشخصه بیدار شدن روزای یکشنبه بود رو نشنید. با دیدن سانسونه، یه سگ چوپان سفید که جلوی درش کز کرده بود، تعجب کرد. سکوت نگرانش کرد. همه چیز یه زنگ خطر عجیب بود.

پپه، کجایی؟» داد زد و منتظر شنیدن صدای زنش بود. جوابی نیومد. به جای اینکه بره حموم» کنه، با عجله رفت طرف آشپزخونه.

معمولاً میز با دقت چیده شده بود، کاسه میوه‌اش تیکه تیکه شده، کاسه ماست تازه، تیکه‌های نون تست، عسل، قهوه آمریکایی رقیق و خوشبو، و زنش نشسته بود پشت میز و روزنامه‌های اون روز رو ورق می‌زد. اون صبح هیچ‌کدوم از اینا نبود و آندریا ترسیده نفسشو حبس کرد، چون

به تصویر واضح از چیزی که بعد از به جور هرج و مرج باقی می‌مونه جلوی روش بود: ظرفای کثیف، لیوان‌هایی که تهنشون شیر و کورن‌فلکس داره، شیشه‌های مربای باز، شکر پخش شده روی میز. عقب رفت، تقریباً وحشت‌زده

پیه، کجایی؟» باز هم داد زد، مثل به بچه که مادرشو پیدا نمی‌کنه. فقط سانسونه با به حالت «کمی بی‌حوصله جوابشو داد

چی شده امروز صبح؟» با نگرانی پرسید و زد بیرون زیر نظر گرفتن خونه، درای همه اتاق‌ها رو باز گذاشت. اتاق نشیمن داغون بود. همون به‌هم‌ریختگی تو اتاق بچه‌ها، دستشویی‌ها و ورودی خونه هم بود. از پیلوپ هیچ خبری نبود. این احتمال رو رد کرد که بچه‌ها رو برده خونه فامیلشون. اونا همیشه یکشنبه صبح‌ها می‌اومدن دنبال بچه‌ها. ضربان قلبش به طور نگران‌کننده‌ای تند شد. غیرممکن بود که پیلوپ اون همه به‌هم‌ریختگی رو بدون هیچ توضیحی پشت سر گذاشته باشه و رفته باشه. برگشت آشپزخونه. روی کابینت، کنار ساعت کوچیک چینی وین، به پاکت دید که روش نوشته بود: آندریا. بسته بود. دستش موقع باز کردنش لرزید و به برگه که با خط ریز ولی مرتب نوشته شده بود بیرون آورد. شروع کرد تند خوندن. همه‌ش رو تا آخر خوند. بعد ولو شد روی به صندلی. گیج بود، انگار به ضربه محکم به سرش خورده باشه. اینا حرفای پیلوپ نبود. سانسونه، سگش، ساکت زل زده بود به پاش. حتی سیپ و سیوپ، دو تا طوطی کوچولو، توی قفسشون بالای طاقچه پنجره، به طرز عجیبی ساکت بودن. اون لحظه به پیام دیگه رو دید که با گچ روی تخته سیاه کوچیکی که کنار یخچال آبی بزرگ آویزون بود، نوشته شده بود. نوشته بود: بچه‌های عزیزم، تصمیم گرفتم به مدتی برم. نیاز به استراحت دارم. زود برمی‌گردم. دوستتون دارم. به بغل محکم. مامان

ممکن نیست!» آندریا داد زد و به سگه نگاه کرد انگار از اون جوابی بیاد. یاد حرفی افتاد که «زنش روز قبل فریاد زده بود: «این دفعه، بین من و تو، واقعاً همه چی تموم شد

دیوونه شده!» با ترس زمزمه کرد و خطاب به سانسونه گفت، که با به خمیازه جواب داد. «به حرف زدن به چیزه، به چیز دیگه‌اش عمل کردن به به کار دیوانه‌واره. حالا به حرفم گوش می‌ده!» همین‌طور که اینا رو می‌گفت، برگشت اتاق نشیمن. گوشی تلفن رو برداشت و شماره موبایل پیلوپ رو گرفت. به صدای ضبط شده جواب داد که پیشنهاد می‌داد دوباره زنگ بزنه چون اون شماره «فعلاً در دسترس نیست.» لگدی به جاسوئیچی زد و به فریاد همراه با ناسزا کشید. پاش درد گرفته بود

لنگ‌لنگون برگشت آشپزخونه، در یخچال رو باز کرد و به بطری آب معدنی برداشت. به لیوان پر کرد و به نفس سر کشید. بعد قندون رو چنگ زد و پرتش کرد وسط هوا. دانه‌های سفید کوچیک مثل بارون ریختن روی زمین. از خود بی‌خود شده بود و کسی نبود که درد دل کنه. نمی‌تونست اتهامات پیلوپ رو قبول کنه، اما مهم‌تر از اون، براش باورنکردنی بود که اون واقعاً ترکش کرده. احساس توهین و رنجش کرد

کاش هیچ‌وقت ندیدمش.» غرید. نامه رو مچاله کرد و پرت کرد اونور. «چه آدم احمقی! فکر» کرده کیه؟ حتی موبایلش رو هم خاموش کرده! حالا می‌رم تو ماشین، می‌گیرمش از گردن، می‌کشمش خونه با به سیلی!» باز هم داد زد و به سانسونه نگاه کرد. سگه فکر کرد فریادها سر اونه، شروع کرد به غرغر کردن، لب بالاش رو بالا داد و دندون‌هاش رو نشون داد

بسه دیگه!» آندریا با عصبانیت گفت، همون‌طور که دنبال اون نامه‌ای بود که دستش بود»

پیداش کرد، برش داشت، صافش کرد و برگشت تو اتاق. تنها جای خونه که یه کم مرتب بود همون‌جا بود. دراز کشید روی تخت که هنوز گرمای چند دقیقه پیش رو داشت، همون موقع که هیچ تصویری از فاجعه‌ای که سرش اومده بود نداشت. شروع کرد دوباره نامه زنش رو بخونه، کلمه به کلمه می‌سنجید. پنه‌لویه یه آدم عوضی رو ترسیم کرده بود که خودش اصلاً اون آدم نبود

یه خانواده به‌دردنخور رو توصیف کرده بود که به هیچ وجه نمی‌تونست خانواده خودش باشه. خودش رو عین یه برده نشون داده بود، قربانی یه استثمارگر، یه دیکتاتور. و در آخر هم تهدیدش کرده بود: اگه بره دنبالش، بچه‌ها رو با خودش می‌بره. فاجعه بود. ولی آیا همه‌ش راست بود؟ اون همیشه خودش رو یه شوهر و پدر خوب می‌دونست. گاهی اوقات از کوره در می‌رفت. ولی کی هست که سر زنش داد نزنه، مخصوصاً وقتی زنش بلده چقدر مودی باشه که یه لحظه رو هم از دست نده تا شوهرش رو گیر بندازه؟ نکنه به خاطر استفانیا بهش حسودی کرده بود؟

پنه‌لویه قاطعی کرده بود چون اون اصرار داشت زیر بار نره. ولی کدوم مرد احمقی اعتراف می‌کنه به زن‌بازیش؟ از تخت بلند شد و خم شد روی بالکن. خیابون همون خیابون همیشه بود، درختای لیمو عطرشون رو پخش کرده بودن، ماشینا تو هر دو جهت تو خیابون اصلی در رفت و آمد بودن، دنیا عوض نشده بود. ولی اون عوض شده بود. زنش ترکش کرده بود و آندریا نمی‌تونست باور کنه که دلایلش همون چیزایی باشه که تو نامه نوشته بود. شاید یه چیز دیگه‌ای در کار بود. ولی چی؟ ناگهان از خودش پرسید: «اگه همه‌ش راست باشه چی؟» آره، معلومه که پنه‌لویه حق داشت. اون مثل یه آدم بی‌فکر رفتار کرده بود. انگار یه رعد و برق تو تاریکی ذهنش افتاده باشه و تمام بی‌ارزش بودنش رو نشونش داده باشه. همیشه یه شوهر خائن بوده، دروغ گفته، کار سخت مدیریت خونه و خانواده رو انداخته بود گردن اون، خودش هم خیلی کم دخالت می‌کرد و اونم به طرز مسخره‌ای. چرا انقدر احمق بود؟ و پنه‌لویه چطور تونسته بود این همه سال تحملش کنه؟ دستش رو باز کرد و نامه رو ول کرد تو باد. بعد دستاشو گذاشت رو نرده‌ی بالکن و گریه کرد

آخرین باری که اینجوری گریه کرده بود، بچه بود. ولی اون یه قصه قدیمی خانوادگی بود. چرا الان باید یادش بیاد؟

ایرهای بارونی سنگین داشتن تو افق جمع می‌شدن. پنه‌لویه سوار ماشین شد، بعد از اینکه از رستوران کنار جاده‌ای که یه قهوه تلخ خورده بود و یه کروسان که بوی روغن مارگارین می‌داد رو گاز زده بود، بیرون اومده بود. وقتی رفت دستشویی صورتش رو آب بکشه، خورد به یه گروه توربست آلمانی، چاق و پر سر و صدا. فرار کرد. وقتی از کنار صندوق رد می‌شد، یه مشت آب‌نبات دزدید. بعد دوباره رفت تو اتوبان به سمت بولونیا، چند تا قرص نعنا جوید که شاید تلخی افکارش رو شیرین کنه. یه راه حل کاملاً بی‌فایده. جلوش به جای آسفالت، سایه بچه‌هاش رو می‌دید که فقط دو ساعت پیش تنهاشون گذاشته بود و تا مدت‌ها دیگه نمی‌تونست ببیننشون

هر چقدر که لازم باشه» فکر کرد و قرص‌ها رو جوید. «و امیدوارم واقعاً یه فایده‌ای داشته» باشه» با آهی که با هق‌هق قطع می‌شد زیر لب زمزمه کرد، در حالی که اشک‌ها دیدش رو تار کرده بود و اولین قطره‌های بارون روی شیشه جلو می‌چکید. روز خیلی بدی رو برای جدا شدن از ...خانواده‌اش انتخاب کرده بود. تصمیمی که خیلی وقت بود عقب انداخته بود

این به هوس نبود، به جورایی لازم بود. به حسی بهش دست داده بود که راه دیگه‌ای برای حل کردن مشکلات آندره‌آ و بچه‌هاش وجود نداره.

بعد از اون بحث مزخرف آخر با شوهرش، پریسیلا داشت ته‌مونده‌های شیشه رو جمع می‌کرد. به جورایی گیج و مبهوت بود، انگار فلج شده بود و هیچ کاری از دستش برنمی‌اومد. از جلوی اتاق لوسیا رد شد. در نیمه‌باز بود. دخترش مثل یه توپ پیچیده شده بود رو تخت، یه بالش توری‌دار رو چسبیده بود به خودش. دنیله روی یه چهارپایه نشسته بود و ایگور، مارهایی که دور دستش حلقه زده بود رو ناز می‌کرد. لوکا هم پایین، روی زمین یه چیزی با لگو داشت می‌ساخت.

لوسیا و دنیله داشتن با هم بحث می‌کردن و اون وایساد گوش بده. دختره می‌گفت: «این دو تا رو آدم طاقت نمیاره»

برادرش جواب داد: «تقصیر ما هم هست. ماما اعصابش خرد شده چون کلی دردرس براش درست می‌کنیم»

لوسیا پرید وسط حرفش: «اون تویی که دردرس درست می‌کنی چون درس نمی‌خونی. من شاگرد زرنگ کلاس‌ام. پس حرف نزن»

«دنیله: «ولی تو رژیم اون فقیرای گرسنه رو گرفتی. این خیلی ماما رو اذیت می‌کنه»

لوسیا با یه لحن قاطع گفت: «بچه‌ها دردرس درست می‌کنن، نوشته شده. ولی نه بابایی که همه بشون مثل مال ما سر و کله هم می‌زنن»

«پسرک جمع‌بندی کرد: «بابا خیلی زن بازه. اینو ننوشتن، ولی واقعیت محضه»

دختره با لحن یه آدم باتجربه گفت: «اونم می‌تونه یه دوست‌پسر پیدا کنه. اینجوری جبران می‌شه. یه کم تفریح خوبه»

«دنیله پرسید: «به دوست‌پسر میگن تفریح؟»

این سوال رو لوکای کوچولو پرسید که تا اون لحظه انگار اصلا تو بحث نبود

«لوسیا بهش گفت: «تو ساکتی چون هنوز شش سالت نشده و هیچی نمی‌فهمی»

بچه کوچیکه اصلا هم جا نخورد و گفت: «من وقتی زن بگیرم، کلی تفریح می‌کنم. شاید هم یه دختر مثل تو بگیرم بیاد، خفه‌ش کنم»

حس گناه این بچه‌ها نسبت به پدر و مادر بی‌سروصداشون، مثل یه پتک خورد به سرش. همون لحظه تصمیم گرفت بره. اگه اون دست از سرشون برداره، آندره‌آ یه پدر مسئولیت‌پذیر می‌شه.

باید هر جوری شده تمام بار خانواده رو بندازه گردن اون. وگرنه لوسیا خیلی زود آنورکسیا می‌گیره، دنیله هم خطرای دیگه‌ای براش هست که همون قدر خطرناکه، و لوکای ساکت و درون‌گرا هم معلوم نیست چه عذاب دیگه‌ای می‌کشه

تنها راه منطقی، هرچند دردناک، این بود که بذارتشون پیش باباشون

بعد از شام، سگ رو برد بیرون. لوسیا هم رفته بود پیتزافروشی با دوست‌پسرش. دنیله و لوکا دراز کشیده بودن. پریسیلا هم آماده شد تا بره پیش محمد، دوست‌پسر مصریش که آخر هفته‌ها رو باهاش می‌گذروند

فکر می‌کنی خوشگل شدم، خانم؟" ازش پرسید قبل از اینکه بره. "وقتی فیلیپین بودم، لاغرتر - "و خیلی سکسی‌تر بودم. حالا محمد میگه چاق شدم

خوشگلی پریسیلا، نگران نباش. " - او را دل‌داری داد -

گاهی اوقات محمد او را کتک می‌زد. او از غرور باد می‌کرد. "می‌زنه چون دوستم داره" می‌گفت

پنه‌لویه منتظر برگشتن لوسیا ماند و بعد کارهای خانه را کرد. آخر سر هم روی مبل، جلوی تلویزیون ولو شد و با یک برنامه مسخره خودش را سرگرم کرد. احساس کرد آسانسور در آن طبقه ایستاد. سریع تلویزیون را خاموش کرد و چشمانش را بست. نمی‌خواست با آندریا حرف بزند. وقتی شوهرش صورتش را نوازش کرد، دلش خواست دستش را گاز بگیرد. آخر سر هم خوابش برد. چند ساعت بعد، سر میز آشپزخانه نشست و آن نامه را برای آندریا یک‌راست نوشت. بعد بچه‌ها را بیدار کرد و صبحانه درست کرد. موقع غذا خوردن به آن‌ها نگاه می‌کرد. به حرف‌هایشان گوش می‌داد و سعی می‌کرد درست جواب بدهد، چون ذهنش آشفته بود. آن‌ها را دوست داشت، داشت ترکش می‌کرد و نمی‌توانست به رویشان بیاورد. وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

ساعت نه، پسرعموهای پنیسی زنگ در را زدند. بچه‌ها آماده رفتن بودند. کی ما رو می‌بره؟ - لوسیا پرسید. - بابا میاد - او اطمینان داد - پس بهش بگو سر وقت بیاد. من حتماً باید چهار برگردم خانه تا یک تمرین یونانی را تمام کنم. - فردا هم تاریخ دارم. دخترم چقدر خوشگله - پنه‌لویه لبخند زد و از او تعریف کرد، در حالی که سعی می‌کرد - سفارش‌های همیشگی‌اش را نگوید، مثل اینکه جلوی غذا نخوردن را بازی نکند و غذا را زیر میز قایم نکند. لوسیا اگر آن وسواس لاغری را نداشت عالی بود. آرزویش یک هیکل باریک مثل ورونیکا پیوتی و چهره جذاب کلودیا شیفر بود. در آسانسور را باز کرد و آخرین بوسه خیلی گذرا را به آن‌ها داد. لوکا لب‌های کوچک صورتی‌اش را روی صورتش گذاشت و آن صدای "برر" همیشگی‌اش را درآورد که ترکیبی از بوسه و دماغ‌کنده‌بازی بود. دانیله زنگوله گوشواره‌اش را به صدا درآورد. من چیزی برای درس ندارم. پس حتی اگه بابا دیر هم بیاد، مشکلی نیست. تازه بهتر هم هست - زبیر لب گفت. او هیچ‌وقت چیزی برای درس نداشت. اما نمره‌هایش افتضاح بود و در خطر افتادن از کلاس بود. پنه‌لویه از پنجره اتاق به پایین، به خیابان نگاه کرد. دید بچه‌ها سوار ماشین پسرعموها شدند. پرده‌ها را کشید و به آشپزخانه رفت. اگر تصمیم به رفتن نگرفته بود، آستین‌هایش را بالا می‌زد و شروع به تمیزکاری می‌کرد. به جایش یک پیام کوتاه روی تخته نوشت. نامه شوهرش را از جیب روپوشش درآورد و روی پیشخوان آشپزخانه، جوری که معلوم باشد، گذاشت. بعد به اتاق لباس رفت که چمدانش آنجا آماده بود. با اینکه آخر ماه مه بود، هوا زیاد خوب نبود. ...آسمان ابری بود و هوا خنک. کمد لباسش را باز کرد و از آنجا

از بین لباسایی که مونده بود، یه کت و دامن قدیمی به رنگ یاسی رو انتخاب کرد که سال‌ها بود نبوشیده بود، از وقتی که لوکا هنوز دنیا نیومده بود. دامن و کتش هنوز هم عین قالب برازنده‌ش بود. از کمد کفش‌ها یه جفت کفش لوفر آبی درآورد که برای رانندگی خیلی راحت بودن. کیف پول و کیف دستی‌شو برداشت و یواش یواش رفت سمت در خونه که آندریا رو بیدار نکنه

وقتی رسید به در، یه چیزی یادش اومد. برگشت تو اتاق پسرا. "ای بابا، چه شلخته بازی‌ای!" گفت و شروع کرد وسایل روی میز کنار تخت لوکا رو چک کردن. "آره دیگه، می‌دونستم، وتیلن رو جا گذاشته" با صدای آروم گفت و یهو ترسید و خودشو سرزنش کرد که چرا حواسش نبوده. اگه خدای نکرده اون کوچولو رو حمله آسم بگیره و دارو دم دستش نباشه، بیشتر هم می‌ترسه. اگه به جای فکر کردن به مشکل خودش، بیشتر به فکر اون کوچولو بود، این اتفاق نمی‌افتاد. شاید بهتر بود سفرشو کنسل کنه. اسپری خیلی مهم‌تر بود. شاید کلاً نباید می‌رفت. کافی بود چمدونشو خالی کنه، نامه رو پاره کنه، اون چیزی که روی تخته سیاه نوشته رو پاک کنه و

همون جوری که همیشه زندگی کرده بود، ادامه بده

ولی تا حالا که همه چی فاجعه بوده " زیر لب زمزمه کرد و اطرافشو نگاه کرد. فکر کرد اوضاع" همین طوری بدتر می شه و باید این چرخه شوم خراب شدن خانواده رو قطع کنه. "لوکا به کاریش می شه. داداشاش کمکش می کنن" با خودش گفت. دوباره یواش یواش تو راهرو راه رفت و رفت بیرون

ماشین جلو خونه، درست وسط جزیره وسط خیابون، زیر یه ردیف درخت چنار پارک شده بود. سوار ماشین شد و موبایلشو خاموش کرد

اون نمی خواست تصمیمشو نه به فامیل های پنیسی بگه، نه به دوستای صمیمیش، دونا تا و سوفیا، و نه حتی به پدر و مادرش. وقتی بفهمن - که البته زود هم نیست چون آندریا حتماً دهن لقی بوده - اون دیگه رسیده بود به چیزناتی کو و اجازه نمی داد هیچ کس برش گردونه

تو خروجی سمت آنکونا، بارون تبدیل شده بود به یه سیلاب. برف پاک کن ها نمی تونستن این همه آبرو کنار بزنن و دید رو خیلی سخت کرده بود. پنه لوپه سرعتشو کم کرد و تصمیم گرفت دوباره یه جا وایسه. نمی خواست ریسک تصادف کنه. برای بچه هاش فقط یه مامان دور از دسترس می خواست، نه یه مادری که تو بخش اورژانس باشه

جلوی رستوران پارک کرد و از حواس پرتیش پشیمون شد: چترشو تو چمدون جا گذاشته بود. خوشبختانه یه بارونی اضطراری تو صندلی عقب داشت. هر جور که تونست پوشیدش و پاهاش تا میج فرو می رفت تو گودال های آب، دوید و از محوطه رد شد

مسافرهای دیگه ای هم مثل اون اونجا جمع شده بودن و منتظر بند اومدن بارون بودن

همونجا بود که کیف پولشو باز کرد و تلفنش رو روشن کرد. حس می کرد به اندازه کافی از خونه دور شده که دیگه از پشیمون شدن و برگردوندن تصمیمی که گرفته بود، در امان باشه

نمی دونست این تبعید چقدر طول می کشه. شاید چند روز، شاید چند هفته. تو این مدت می فهمید که آیا شوهرش دلتنگش می شه یا نه، و اگه می شه چقدر. احتمالاً بعد از گذشتن شوک اولیه، ...اونم

باید در مورد رابطه اش، بچه هاش، در مورد همه چیز فکر کنه. شاید دوباره برگردن سر خونه زندگیشون، شاید هم از هم جدا بشن. اگه جدا بشن، مطمئناً از بچه هاش نمی گذره، حتی اگه مجبور بشه پدرشون رو بکشونه دادگاه

کی فکرشو می کرد" با خودش فکر کرد، "که داستان عشق بزرگ ما اینجوری تموم بشه؟" به " بارونی که به شیشه می خورد نگاه کرد و با تمام وجودش می خواست که خانواده اش رو هر چه زودتر پس بگیره، چون آندره آ فقط پدر بچه هاش نبود، اون مردی بود که عاشقش شده بود و بهش ایمان داشت. زندگیشو به پاش ریخته بود

وقتی مورتیمر رو دید، روزهای سختی رو گذروند، بین حس گناه و عذاب وجدان پاره پاره شده بود چون نمی تونست بین این دو مردی که دوستشون داشت یکی رو انتخاب کنه

هفت سال از وقتی که تصمیم گرفته بود رابطه با مورتیمر رو تموم کنه گذشته بود. اما تردید هنوز دست از سرش برنداشته بود. مورتیمر هنوز جای مهمی تو قلبش داشت. هنوز از خودش می‌پرسید که آیا با اون خوشبخت‌تر بود. و هنوز جواب اون سؤال رو پیدا نکرده بود.

پیش‌بینی دوست ستاره‌شناسش، دوناتا، یادش اومد: "آندره آیه صلیبه که تا آخر عمرت مجبوری رو دوش بکشی." نمی‌خواست این حکم رو قبول کنه، مخصوصاً چون روی دوش‌های ظریف. بچه‌هاش هم سنگینی می‌کرد.

ناگهان بارون بند اومد و خورشید از پشت ابرهای کنار رفته بیرون زد. پنه‌لویه یه سید فلزی پیدا کرد و یه ذخیره از آب معدنی، چون آب چزناتیچو قابل خوردن نبود، آب میوه، شیشه غسل و مربا، بسته‌های اسپاگتی و قوطی رب گوجه فرنگی جمع کرد.

تو خونه قدیمی مادرش همیشه یه عالمه کنسرو پیدا می‌شد، اما اون ترجیح می‌داد یه بشقاب. ماکارونی خوشمزه بخوره تا ساندویچ تن ماهی.

وقتی استرس داشت، می‌رفت سراغ غذا خوردن، که همیشه بزرگترین تسکینش بود. پول رو حساب کرد و رفت بیرون. کیسه‌ها رو گذاشت رو صندلی عقب ماشین. کیف پولش رو باز کرد، چون فکر کرد صدای زنگ موبایلش رو شنیده. همون لحظه گوشی قطع شد. شماره‌گیری کرد و دید مامانش زنگ زده.

یه لبخند نصفه نیمه زد. حدس می‌زد دلیل اون زنگ چی باشه. آندره آرفته بود پیش مادر زنش و سر شانه‌اش گریه کرده بود. شک داشت که دل‌داری گرفته باشه، چون آندره آهیچ‌وقت اون دامادی که مادرش آرزوش رو داشت نبود. از نظر مادرش، کاش همسرش شاید به چشمش کمتر جذاب بود، ولی حساب بانکی توپ و یه شغل با درآمد خیلی بهتر داشت.

حاصله جواب دادن به پیام رو نداشت. در عوض، به راهش ادامه داد. یه سیدی گذاشت تو ضبط، "یه آمریکایی در پاریس" اثر گرشوین، به رهبری آدریانو ماریا باریبری، و منتظر موند که با شنیدن اون نت‌های شاد و شفاف، دل‌تنگی، کینه و درد آروم بشه.

با انگشتاش ریتم رو روی فرمون می‌زد. تو سی و هشت سالگی هنوز هوس زندگی کردن، عشق ورزیدن و خوشبخت بودن داشت. و یه جرعه از خوش‌بینی تو دلش روشن شد. برای یک ثانیه حس کرد که می‌تونه از اون گندابی که توش فرو رفته بود، بیرون بیاد.

سال‌ها گذشت. بالاخره یه تصمیم بزرگ و سخت گرفته بود، تصمیمی که فقط یه زن قوی از پسش برمیومد. "پپه، تو قوی هستی"، به خودش گفت تا دل و جرات بگیره.

به آندریا گفته بود که تنهاش می‌ذاره تا خودش با مشکلات خانوادگی دست و پنجه نرم کنه. البته این یه نیمه حقیقت بود. همون مشکلات همچنان تو تنهایی سزناتیکو ذهنش رو درگیر می‌کردن. باید باهاشون روبرو می‌شد و دونه دونه حلشون می‌کرد، که اولین موردش رابطه با شوهرش بود. "بدبختی زندگیم"، زیر لب غر زد، دندوناش رو به هم فشار داده بود.

وقتی از اتوبان خارج شد و پیچید به سمت سزناتیکو، کاملاً مطمئن بود که آندریا همین الان داره گریه می‌کنه. بالاخره اونم می‌فهمید اشک چه قدرت درمانی‌ای داره.

پنه‌لویه وارد شهر شد و از روی پلی که روی کانال بود رد شد. اونجا قایق‌های ماهیگیری لنگر انداخته بودن و بادبان‌های رنگارنگ و خفنشون جلو آسمون طلایی شده از آفتاب ماه می خودنمایی می‌کرد. تا جایی که می‌شد، به حسی از آرامش بهش دست داد. توی میلان به دنیا اومده بود، اما ریشه‌هاش اینجا بود، تو این شهر کوچک که همیشه اسیر مه زمستونی، رطوبت وحشتناک تابستون‌های کوتاه‌تر و غم پاییزی بود. پدر بزرگ پدر بزرگش، گوالتیری، ناخدای نیروی دریایی، اینجا به دنیا اومده بود. مادر بزرگش دیومیرا اینجا متولد شد و زندگی کرد. مادر زیبای خودش هم اینجا بزرگ شد و اونم تابستون‌های زیادی رو اینجا گذرونده بود.

همه جای سزناتیکو رو بلد بود؛ از قسمت قدیمی که خونه‌های قدیمی ماهیگیرها هنوز پابرجا بودن، تا قسمت مدرن که تو پنجاه سال اخیر بی‌رویه رشد کرده بود. دیگه خیلی وقته گذشته بود از اون سال‌ها که شب اول تابستون، خانواده‌های پولدار از چرنا، فورلی و شهرهای کوچک دیگه می‌اومدن و با خودشون چادرهای چوبی‌شون رو می‌آوردن تا برای گرفتن بهترین جای ساحل که اون موقع دست نخورده بود، مسابقه بدن. اون سال‌ها غذاهایی خورده می‌شد که الان دیگه فراموش شدن، مثل "نان طلایی" که جای کوفته‌ها رو می‌گرفت و از ته‌مونده نون خیس‌خورده تو شیر که تو چربی خوک سرخ می‌شد درست می‌شد، و "اسگانا-پادره" (خفه‌کننده کشیش‌ها) که به جور پاستای کوچولو بود با خمیر آرد و آب و یه ذره نمک که می‌پختن و با بیکن مزه‌دارش می‌کردن. غذاهای ساده برای آدم‌های ساده که با سختی زندگی می‌کردن ولی دلشون از مهربونی، خلاقیت و زرنگی پر بود؛ شور و شوق‌هایی که نزدیک به جنون بود و میل به رهایی از فقر. این میل با دیدن "آقاها" که تابستون‌ها سوار قایق‌هاشون بودن، هنرمندا و روشنفکرها رو سوار می‌کردن و تنبل‌وار کنار ساحل می‌چرخیدن و غرق "زندگی خوب" بودن، بیشتر می‌شد.

به سمت رم رانندگی می‌کرد N7 رسیدم خونه، "پنه‌لویه فکر کرد در حالی که تو جاده"

جلوی یه در آهنی قدیمی ماشین رو نگه داشت. یه حصار کوتاه با پیچ و تاب‌های بزرگ، باغ رو محصور کرده بود. ته باغ، که یه کم پشت کاج‌های ساحلی پنهان بود، نمای خونه دیده می‌شد. ساخته بودش. یه (Art Nouveau) پدر بزرگ پدر بزرگش اواخر قرن نوزدهم، به سبک خالص لیبرتی. ساختمون دو طبقه بود با یه برج کوچک تو یه طرف که پنجره‌های قوسی داشت.

پنه‌لویه از ماشین پیاده شد و قفلی که در زنگ‌زده رو بسته بود باز کرد. بعد دو لنگه در رو باز کرد که با صدای جیرجیر لولاها، دو تا نیم‌دایره روی خاک‌های مسیر ورودی که پر از علف هرز بود، ایجاد کردن. با ماشین از کنار دو تا بوته‌ی کامل فوشیا رد شد و به خونه رسید. کرکره‌ها پایین... بودن. گچ دیوارها، که یه زمانی

یه چیز زرد خوش‌رنگ طلایی بود، ولی ترک خورده و خاکستری شده بود. یه کم جای تزئینات رنگی قدیمی هنوز بالا دیوارها مونده بود. در چوبی که شش تا پله داشت، پر از شکاف‌های گنده بود که رطوبت زمستون کرده بود و باعث باد کردنش شده بود. توی هوا بوی دریا می‌اومد.

از پله‌ها رفت بالا، همون‌جا که یه عالمه برگ ریخته بود و کسی جمع نکرده بود. در رو باز کرد و یهو غرق شد توی تاریکی سرد و نمور خونه قدیمی و متروکه.

فکر کرد که این تنها جاییه که می‌تونه بشینه و یه کم به زندگیش سر و سامون بده

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

یه تیکه نور خورشید مثل یه مثلث زرد تو تاریکی راهرو و کف کاشی‌های لوزی سیاه و سفید رو روشن کرد که یه لایه نازک خاک روش نشسته بود؛ خاکی که باد پاییز از شکاف‌ها ریخته بود تو. از ته راهرو یه نور مات از پنجره‌های شیشه‌ای سبز و بنفش می‌اومد. دکمه‌ی برق رو زد. لامپ روشن نشد.

"پنه‌لویه غر زد: "باز این گرفتاری رو داریم

همسایه‌شون، پروفیسور پیر آتلیو بریگانتی، مسئول پرداخت قبوض خدماتی بود. ولی این اواخر گاهی یادش می‌رفت. واسه همین برق رفته بود. باید تا صبح صبر می‌کرد، صبح زود می‌رفت اداره پست پول رو می‌داد و از کارمند شیفت التماس می‌کرد که زودتر برق رو وصل کنن. صبری دیگه! شب‌ها شمع روشن می‌کرد و با آب سرد خودشو می‌شست

پرده‌های راهرو رو داد بالا، بعد پرده‌های اتاق نشیمن رو، و آخر سر رفت تو آشپزخونه. از گشنگی داشت می‌مُرد. می‌خواست یه قابلمه آب جوش بیاره تا اسپاگتی‌ها رو بریزه توش، و در حین جوشیدن، بار و بنه‌اش رو از ماشین خالی کنه. پنجره‌ها رو باز کرد و خواست پرده رو بکشه بالا. نخش تو دستش پاره شد. خوشبختانه یه پنجره دیگه هم بود. همون بلا سر اونم اومد. با عصبانیت گفت: "عجب شروع خوبی شد!" از اینکه ساعت دو بعد از ظهر مجبور بود با نور شمع آشپزی کنه خوشش نیومد. ولی کم نیاورد. یه شمع پیدا کرد و روشن کرد، یه قابلمه از قفسه برداشت و گذاشت رو سینک. شیر آب رو باز کرد و یه صدای قُل قُل مشکوک شنید. بعدش دیگه هیچی.

همون لحظه حس کرد همه چیز داره علیه‌اش دسیسه می‌کنه و یه لحظه ترسید که کار اشتباهی کرده باشه.

"با ناامیدی از خودش پرسید: "حالا چیک کنم؟

شمع روی میز، سایه‌های ترسناکی تو تاریکی آشپزخونه می‌انداخت. مثل همیشه، وقتی تو فشار بود، یه گشنگی وحشتناک و سیری‌ناپذیر بهش هجوم آورد. تصمیم گرفت: "به هر حال باید یه چیزی بخورم

از بین قوطی‌های کنسرو انباشته تو کابینت، یه دونه رو که به نظرش به اندازه کافی بزرگ بود، انتخاب کرد. چسبوند به شعله شمع و خوند: "ماهی تن در روغن زیتون. المادراوا دی سان کوزومانو. 300 گرم." داد زد: "عالیه"، در حالی که دنبال کنسرو بازکن می‌گشت تو کشو. قوطی رو باز کرد و با چنگال تا آخرین تیکه رو خورد. بعد هم دستاشو با آب معدنی شست

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

همون لحظه تلفن که آویزون بود به دیوار راهرو زنگ خورد. خوشبختانه اونجا نور خورشید می‌خورد. یه "بله" گفت که بین گریه و عصبانیت بود، مادرش بود که با یه سیل حرف ریخت سرش.

مگه میشه فهمید این دفعه چه گندی بالا آوردی؟ - شروع کرد و ادامه داد: - من قصد ندارم از - بچه‌ها و اون شوهر روانیت مراقبت کنم. بهتره بدونی. من خودم گرفتاری دارم

پنه‌لویه خوب مشکلات مادرش رو می‌شناخت: به جنگ حسابی با گذر زمان، وقتی که می‌رفت آرایشگاه، پیش دکتر پوست که چین و چروک‌هاشو می‌کشید و پوستشو لیفت می‌داد، و کلاس‌های باشگاه گنتی برای لاغر موندن. وقتی با هم بیرون می‌رفتن، هر کی نمی‌شناختشون فکر می‌کرد خواهرن. مادرش انگار خواهر کوچک‌تر بود. دامن کوتاه شیک می‌پوشید، کفش‌های اسپرت که قدم‌های سبکشو نشون می‌داد و بلورای نوجووانه، چون بازوها و سینه‌اش هنوز تو پنجاه و هشت سالگی جوون بود. ایرنه پنیسی خیلی خوشگل بود و تا مدت‌ها هم همین‌طور می‌موند. پنه‌لویه همیشه مثل یه رقیب بهش نگاه می‌کرد، نه مثل یه مادر. واسه همین گفت: - نمی‌خوام باهات حرف بزنم. لطفاً تو زندگیم دخالت نکن. خودت برای من و پدرم به اندازه کافی گند زدی. حالا اگه خراب بشه، فقط به خاطر میل خودم خراب میشه، نه برای اینکه بخوام خوشحالت کنم. - قطع کرد بدون اینکه جوابشو بشنوه

بالاخره، با چند کلمه تونسته بود اونی رو که همیشه تو دلش سنگینی می‌کرد بهش بگه. همه عصبانیت، کینه، ناکامی‌ها و اون ته‌مونده‌های تلخ با یه صدای بلند مثل فشفتشه ترکید

برو به جهنم، تو، این خونه، این زندگی بدرندخور من - فحش داد. - همه‌تون برید به درک - فریاد زد. یه میز کوچیک پر از اشیاء تزئینی رو هل داد که خطرناک تگون خورد و یه لگد زد به یه صندلی استیل چینیدیل. دو تا پاش کنده شد و صندلی افتاد زمین

همون موقع صدای گرفته مادر بزرگ دیومیرا رو شنید

پنه‌لویه، به خاطر خدا، دست از تاب خوردن روی چینیدیل من بردار - مادر بزرگ با صدایی که از - سیگار گرفتن گرفته بود، داد زد

چینیدیلش یه صندلی میلی بود که جزو اتاق نشیمن کوچیکش بود، با همون سبک که خیلی بهش افتخار می‌کرد. دو تا صندلی، دو تا مبل راحتی و یه نیمکت دو نفره کوچیک، همه به شدت ناراحت، سه تا میز کوچیک، یه قفسه کتاب شیشه‌ای حکاکی شده و یه چراغ ایستاده

دختره خودش رو زد به نشنیدن و با خیال راحت به تاب خوردن ادامه داد و از صدای چوب در حال جدا شدن لذت می‌برد. تنها بود، حوصله‌اش سر رفته بود و از این تاب خوردن یه جورایی دلخوشی می‌گرفت، در حالی که نگاهش رو روی پارچه ابریشمی سبز با طرح‌های چینی که روی نشیمن و تکیه‌گاه‌ها کشیده شده بود، می‌چرخوند

داری سوءاستفاده می‌کنی چون می‌دونی مادرت نمی‌تونه دخالت کنه - مادر بزرگ باز هم داد زد - و منظورش دخترش بود که تو یه کافه با یه مرد جوون که تازه با یه دسته گل شمعدانی اومده بود، نشسته بود

مادر بزرگه فندکش رو تو یه زیرسیگاری برنزی خاموش کرد و بعد دستاشو دراز کرد تا **پنه لویه** رو بگیره. بچه اون دستای سفید و چروکیده، انگشتای بلند و کج شده از آرتروز و ناخونای قرمز زرشکی رو دید که داشتن به سمتش دراز می‌شدن تا بگیرنش. یه کم عقب رفت، از رو صندلی سُر خورد و قبل از اینکه گیر بیفته، غیثش زد. وقتی از کنار مادر بزرگ رد می‌شد، بوی عطرشو حس کرد که ترکیبی بود از "ژیوانشی"، پودر صورت و تنباکو

با سرعت یه گربه دوید و زود رسید به باغ، در حالی که صدای خشن مادر بزرگ دنبالش بود: «بین چیکار کردی با میز عتیقه خوشگلم! حتماً که من پول تعمیرشو نمی‌دم»

پنه لویه په گوشه، تو په گلدون پر از گل‌های بگونیا سفید کوچولو که دور په بوته‌ی بزرگ هورتانسیا (گل اطلسی) آبی پریشته حلقه زده بودن، جمع شد. اونجا، زیر هورتانسیا، بین دو تا سنگ بزرگ، گنجینه‌ش قایم بود: په قوطی بیسکویت اسویگو که توش په رژ لب مامان، په دستبند مرجانی، په امضای ایوا زانیچی و دفترچه شعرهاش بود.

رژ لب مامان بوی بنفشه می‌داد، بازش کرد تا بو بکشد. انگار داشت بوی لبای مامانشو حس می‌کرد. اون دستبند، هدیه‌ی اولین عید پاکش بود رو گم کرده بود و به همین خاطر په کتک خورده بود. وقتی پیداش کرد، وسط شن‌های باغ، به جای اینکه به مامانش نشون بده، قایمش کرد تا مجبور نباشه دوباره بندازه دستش. در مورد امضای خواننده‌ی مورد علاقه‌ش هم، از په دوست گرفته بود در ازای په بسته چپیس. دفترچه شعرش که خیلی هم براش عزیز بود، هدیه‌ی آقای بریگانتی، معلم همسایه‌شون بود.

می‌خوای بری کلاس پنجم» - بهش گفته بود. - «وقتشه شروع کنی به نوشتن افکارت.» - «می‌تونی هر روز فکراتو با کلمه بنویسی. این تمرین کمکت می‌کنه خیلی چیزا رو بفهمی. فکرهای من مامانمو خوشحال نمی‌کنه» - پنه لویه جواب داده بود» - «تو نباید برای خوشحال کردن بقیه بنویسی. حتی لازم نیست چیزی که می‌نویسی خودت رو هم» - «راضی کنه. مهم اینه که خودتو خالی کنی. متوجه شدی؟

آقای بریگانتی همیشه حرفش روشن بود و از همه مهم‌تر، هیچ‌وقت نمی‌پرسید کسی فهمید یا نه، بلکه می‌پرسید خودش خوب توضیح داده یا نه. پنه لویه اون مرد میانسال رو خیلی دوست داشت، کسی که شاگرداشو، دختر و پسرهای چزنا رو که تو شهرشون تاریخ و فلسفه درس می‌داد، می‌دید. دوستش داشت چون مهربون بود و باهاش طوری حرف می‌زد که انگار دیگه بزرگ شده و دختر ۹ ساله نیست.

از اون موقع شروع کرده بود تو دفترچه‌ش سؤال‌ها، دل‌شکستگی‌ها، تویخ‌های بی‌مورد و تناقض‌های آدم‌بزرگ‌ها رو بنویسه و شعر بگه. تو قافیه‌های دوتایی راحت بود. دفترچه‌رو برداشت، مدادی که با نخ بهش وصل بود رو باز کرد، قوطی رو دوباره بست و شروع کرد به قدم زدن، با فکر، تو مسیر باریکی که پشت خونه بود. زیر سایه‌بون شیشه‌های رنگی که مامانش داشت با مهمون مرموزش حرف می‌زد، وایساد.

حالا مادر بزرگه هم اونجا بود
من نیازی به این همه افسردگی نمی‌بینم.» مادر بزرگه با لحن قدیمی‌اش حرف می‌زد، پر از اصطلاحات عجیب و غریب که همه را می‌خنداند، ولی خودش فکر می‌کرد این نشانه تربیت عالی و مقام بالایی است که داشته
واقعاً می‌فهمی چه گندی بالا آوردی؟» مادرش بهش گفت. «ملک‌ها رو فروختی، زمین‌های»
«سنت آنجلو رو، حالا هم می‌خواستی خونه رو گرو بذاری
ولی من الان هستم که کمکتون کنم.» مهمان گفت
پس آقای اوجونی، شما باید کاری کنید که این دردسرها حل بشه. این‌طوره، نه؟» مادر بزرگه
اصرار کرد، در حالی که داشت سیگار روشن می‌کرد و دهانش را نیمه‌باز نگه داشته بود.

پنه لویه نمی‌دونست «خونه رو گرو بذارم» یعنی چی، ولی از کلمه‌ها خیلی خوشش اومده بود. واسه همین دفترش رو باز کرد و آن‌ها را نوشت. بعد روی چهارپایه سنگی زیر سایه‌بان نشست و تصمیم گرفت حتی یک کلمه از حرف‌ها را هم از دست ندهد.

ولی چطوری می‌خوای کمک کنی، وقتی دیگه پولی نمونده؟» مادرش اصرار کرد.
با کاری کردن که اون چیزی که مونده برامون درآمدزا بشه.» مهمان جواب داد. «واسه همین»
«باید دقیقاً وضعیت مالی رو بدونم

وضعیت ازدواج من همیشه افتضاح بوده.» مادر بزرگه گفت که چون کمی هم کر بود، درست»
«نفهمیده بود.» و این به مصیبتی که، بذار بهت بگم، تولمونکونه

پنه لویه تند تند نوشت: مالی، ازدواج، و تولمونکونه. مادر بزرگه که دختر یک فرمانده نیروی دریایی بود، در مدرسه‌ای بزرگ شده بود که در آن فرانسه افتضاحی یاد گرفته بود، کمی موسیقی در حد نواختن چند والس یا پیانو، کمی هم خیاطی که به درد جهاز دیدنش خورد، و ابتدایی‌ترین اصول برای نقاشی آبرنگ از گل‌های پیچک پریش، دسته‌گل‌های رز و طرح‌های سریع از منظره‌های غیرممکن

هیچ وقت خوشگل نبود. هیکلی سفت و محکم داشت، اخلاقش هم خیلی بد بود و از همه مهم‌تر، خیلی هم لجباز بود. پدرش، فرمانده، اواخر قرن نوزدهم خانه سزناتیکو را ساخت و به محض اینکه دخترش از مدرسه فارغ‌التحصیل شد، او را آنجا مستقر کرد، به این امید که زود یک شوهر درست و حسابی پیدا کند. اما دیومیرا، اسم مادر بزرگه بود، آرزوهای بزرگی داشت و هیچ خواستگاری به نظرش در حد و اندازه‌اش نمی‌آمد

پدرش هم با چندتا سرمایه‌گذاری موفق، یک ثروت خوبی از زمین و خانه برای خودش جمع کرده بود و بعد مرد و او را تنها گذاشت. دیومیرا چهل و پنج سالش شده بود. یک شبه کلاً عوض شد. شروع کرد به عوض کردن لباس‌هایش، طوری لباس می‌پوشید که انگار دختر خیلی جوانی است، شروع کرد به آرایش کردن، رفتن به مهمانی‌ها و سیگار کشیدن. برای تمام شوهرهای خوبی که از دست داده بود گریه کرد و خودش را انداخت به یک آدم بی‌سروپا از فورلیمپولی که نصف سنش را داشت و هیچی نداشت، ولی مثل رابرت تیلور خوش‌تیپ بود. خیلی طول نکشید که ازدواج کردند. مادر بزرگه وقتی ماه پنجم بارداری‌اش بود فهمید که حامله است. فکر می‌کرد به یائسگی رسیده، چون چهل و شش سالش بود

وقتی ایرنه به دنیا اومد، باباش که مرد خوش‌تیپ و جوون بود، یه تیکه از دارایی‌های دیومیرا رو برداشت و رفت. دیومیرا هم خیلی برایش مهم نبود. اون ایرنه رو بزرگ کرد

ونیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

که زیبایی رو از باباش به ارث برده بود، در حالی که خودش همچنان داشت دسته‌گل‌های پیچک می‌کشید، والس‌های اشتراوس می‌زد، خیاطی می‌کرد، سیگار می‌کشید و خودش رو از همه بالاتر می‌دونست. تو همین حین، برای اینکه بتونه زندگی کنه، زمین‌ها و ویلاهایی رو می‌فروخت که شوهر خوش‌قیافه‌اش نتونسته بود صاحبشون بشه. یه روز، خبری از گُما، یه شهر تو کنگو، رسید که اون مرده. دیومیرا هیچ وقت نفهمید اون مرد اونجا چیکار می‌کرده و چرا بین اون همه "سیاه‌پوست، چه وحشتناک"، مرده. فقط گفت: "روحش شاد"

خانم دیومیرا، من دارم از میراث حرف می‌زنم، از دارایی‌های زیر آفتاب،" بازدیدکننده گفت و "صداش رو برد بالا

پنه‌لویه تو دفترچه‌اش نوشت "دارایی زیر آفتاب"، چون این کلمات هم خوشش اومده بود

هنوزم اون عمارت کوچیکه توی فرامپولاً رو دارم،" مادر بزرگ توضیح داد و منظورش یه خونه "خرابه توی فورلیمپولی بود که به چند تا خانواده کارگر اجاره داده بودن. و اضافه کرد: "و البته این خونه رو هم دارم. بعدش هم جواهراتم هستن که به هیچ وجه نمی‌تونم ازشون دل بکنم، چون

"جلوی بقیه خودنمایی می‌کنن وقتی می‌رم بیرون

و اون زمرد کلمبیایی چهارگوشه،" مادرش دقیق توضیح داد. "خیلی خالص و بدون هیچ لکه‌ای." "پدربزرگم از یه سفر به آمریکای جنوبی با خودش آورده بود

پنه‌لویه نوشتن رو ول کرد و به فکر فرو رفت که بین مادرش، مادربزرگش و اون بازدیدکننده مرموز، آقای اوجونی، چه خبره. اون مرد جوون خوش‌تیپی بود. نه به اندازه مادرش جوون، ولی تقریباً. حتماً پولدار بود، چون یه آلفا جولیای زرشکی جلوی خونه پارک کرده بود. اون از ریمینی اومده بود، جایی که توی هتل بزرگ ساکن بود. پدرش یه فیات 600 داشت و آخر هفته‌ها با موتور داغ می‌اومد چرناتیکو، با اینکه توی اتوبان هیچ‌وقت بیشتر از صد تا نمی‌رفت

پنه‌لویه شروع کرد به نوشتن: "دوشنبه، ۲۷ جولای. ازدواج و دارایی، کلاً یه تیمارستانه. دارایی زیر آفتاب؟ کوفتشون بشه، ما که پولدار نیستیم. نه جواهری داریم نه عمارتی، یه سنجاق هم برامون نمونده. نمی‌فهمم چرا باید به بابا حقیقت رو نگیم

دفترچه رو بست و دوباره قایم کرد توی قوطی، که دوباره زیر گل هورتانسیا قایم کرد. بعد یواشکی برگشت خونه. حرف زدن توی ایوان تموم شده بود. مادربزرگ توی آشپزخونه داشت یه ماهی رو توی یه تشت پر از آب می‌شست. پنه‌لویه سر و صدا نکرد و رفت بالا. از طبقه اول رد شد و رفت توی پله‌های مارپیچ که به برج کوچیکه با پنجره‌های قوسی که به چهار طرف باز می‌شدن، می‌رسیدن

از اونجا باغ‌های مادربزرگ و باغ‌های همسایه‌ها معلوم بود: از یه طرف باغ استاد بریگانتی، از طرف دیگه مال آقایان زوفولی. دوستش، سندرینا زوفولی، رو دید که با دخترعموش از بولونیا اومده بود

داشتن کار می‌کردن. یه چیزی نامعلوم رو با خمیر نمکی شکل می‌دادن و با شور و شوق حرف می‌زدن. حسودی‌شون رو کرد و دلش گرفت که سندرینا دعوتیش نکرده. خم شد سمت خیابون و دسته گردشگرا رو دید که بعد از چرت زدن داشتن برمی‌گشتن ساحل. منظره جالبی نبود. اون طرف، یعنی طرف چهارم، یه راه خاکی بود که کم رفت و آمد بود و می‌رفت به ساحل. تو همون لحظه، تو اون راه، مامانش رو دید. چسبیده بود به فنس باغ. روبروش آقای اوژیونی وایساده بود. بیشتر از حرف زدن، زمزمه می‌کردن و اون نمی‌شنید چی میگن. اون دستش رو گذاشت روی شونه مامانش. پنه‌لویه جمع شد، انگار یه چیزی دیده بود که دلش نمی‌خواست ببینه. تند تند از پله‌های مارپیچ پایین اومد، برگشت تو اتاق نشیمن طبقه همکف و دوباره شروع کرد به تاب خوردن روی اون صندلی عتیقه مامان‌بزرگه، حسابی دلش گرفته بود

پنه‌لویه کلاس اول رو تموم کرد و اسمش رو برای دوره آمادگی (پیش‌دانشگاهی) ثبت نام کردن. با مامانش رفتن تعطیلات تابستونی همیشگی‌شون به سیزناتیکو. اون دیگه یه دختر شده بود که همش با مامانش سر و کله می‌زد، چون مامانش سعی می‌کرد کنترلش کنه و دختره هم از هر بهونه‌ای استفاده می‌کرد تا باهاش بحث کنه

یه شب تابستونی، بعد از شام، پنه‌لویه رفت تو اتاق خواب مامان باباش. ایرنه داشت تنهایی آماده می‌شد بره میلانو ماریتیم، هتل میراماره، جایی که چند تا از دوستاش منتظرش بودن

مامان، من می‌تونم برم نمایش رومئو و ژولیت رو ببینم؟" - حرفش رو زد. ایرنه یه لباس سفید

ساده و خیلی تنگ پوشیده بود که اندام لاغر و خوش‌تراشش رو کاملاً نشون می‌داد، و دست و شانه‌های برنزش معلوم بود. داشت جلوی آینه بیضی میز توالت، صورتش رو مرتب می‌کرد. سرش رو چرخوند و به دخترش نگاه کرد.

داری یه کم چاق می‌شی،" - گفت. و اضافه کرد: - "به این موها نگاه کن، چقدر آشفته‌ست!" بلد نیستی خودت رو شونه کنی؟" - مداد چشم سیاهش رو گذاشت روی سطح سنگ مرمر میز و یه دستش رو دراز کرد سمت سر دخترش. انگشتاش رو لای موهای پریشونش کشید. بعد با یه حالت غمگین سرش رو تکون داد. - "مثل موهای باباته، خشک و سیخ،" - نظر داد. - "فایده‌ای نداره صاف بشن."

همه که نمی‌تونن مثل تو خوشگل باشن،" - دختره جواب داد، با لحنی که بین سرزنش و کنایه - بود. و اصرار کرد: - "خب، می‌تونم برم؟" - در همین حین، داشت بهش نگاه می‌کرد.

ایرینه واقعاً زیبا بود. بیست و هشت سالش بود، ولی انگار ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای، صاف و براق مثل ابریشم، تا روی شانه‌هاش می‌رسید و با یه کش موی سفید مرواریدی بسته شده بود. از لاله گوش‌هاش گوشواره‌های چشم‌نواز ساحلی آویزون بود که از مرواریدهای ریز ساخته شده بودن و دسته‌دار ریخته بودن پایین و به صورت آفتاب‌خورده‌اش جلوه می‌دادن. پنه‌لویه بی‌فایده دنبال یه شباهتی بین خودش و مامانش گشت.

کجا می‌خوای بری؟" - ایرنه پرسید، که دوباره مشغول سایه زدن چشم‌هاش شده بود.

میدان محافظان (پیاچتا دلا کنسروه). امشب یه نمایش از یه گروه تئاتری از رومانی هست. رومئو و ژولیت رو اجرا می‌کنن،" - دختره توضیح داد.

مگه قرار نبود بیای با من؟" - ایرنه گفت. - "تو قرار گذاشتی، من نه،" - اعتراض کرد. - "حوصله ندارم با دخترای دوستات باشم. زیادی ادا اصول دارن. من طاقتشون رو ندارم."

"این که میگن ادا اصول دارن یعنی چی؟"

یکی از چیزای رو مخ اخلاقیات مامانم این بود که به جای جواب دادن به سوال، خودش با یه سوال جواب می‌داد.

کاملاً متوجه شدی. فقط حرف از لباس می‌زنن، از سفرهای دریایی که رفتن یا می‌خوان برن، - از کلاس‌های رقص و سوارکاری. آدم پیششون احساس یه احمق به تمام معنا رو پیدا می‌کنه.

پنه‌لویه انتظار داشت مامانش بگه: «اونا احمقن.» اما مامانش گفت: «خب می‌دونی، باباهای اونا مردهای پولدار و موفقین. پدر تو، برعکس، آدمی بوده که همیشه به کم راضی بوده. یه آدم بی‌عرضه‌س که هیچ آرزویی نداره»

این یه رفتار دیگه مامانش بود که حرصش رو در می‌آورد. پنه‌لویه همیشه طرفدار باباش بود. توی یه انشا توی مدرسه که نمره خیلی خوبی هم گرفته بود، نوشته بود: «بابای من یه بابای واقعی: مهربونه، خوش‌تیپه، خوش‌قیافه‌س و بوی لیمو می‌ده»

تا تابستون قبل، عصرها توی باغ هتل میراماره خوش می‌گذشت. مامانش با دوستاش گعده

می‌گرفت و اونم با دخترای اونا پینگ‌پنگ و فوتبال بازی می‌کرد. اما حالا دیگه اون فضای مسخره براش جذاییتی نداشت. یه دلیل دیگه هم اذیتش می‌کرد: حضور آقای رومئو اوجونی، که خیلی به ایرنه (مامانش) توجه می‌کرد و این توجه با لیخند و نگاه‌های لوس جبران می‌شد. پنه‌لویه از این قضیه خوشش نمی‌اومد. ولی هیچی نگفت، چون می‌دونست مامانش با عصبانیت جواب می‌ده

سندرینا هم میاد دم میدون برای تماشای تئاتر. می‌تونیم با هم بریم. - اصرار کرد -

اصلاً مگه میشه! نمی‌دارم بری وسط اون همه شلوغی. - تازه آرایشش تموم شده بود. بلند شد -
و خودشو توی آینه نگاه کرد

تو نامردی - پنه‌لویه گفت. - بابام اجازه می‌داد برم -

مطمئنی؟ پس بهش زنگ بزن. اگه گفت باشه، برای منم قبوله. ولی اینو خوب بفهم، اگه بلایی -
سرت بیاد، فقط تقصیر خودته. - ایرنه با صدای خشنی جواب داد

نمی‌خوام به‌خاطر این چیزا مزاحم بابا بشم. اون سر کاره و باید راحت باشه. - پنه‌لویه اعلام -
کرد. منظورش واضح به مامانش بود که جز خوش‌گذرونی، کار دیگه‌ای نمی‌کرد. ایرنه فهمید و
قاطلی کرد

پس همین‌جا پیش مادر بزرگ بمون. - تصمیم گرفت، در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت و -
باستش رو روی صندل‌های سفید پاشنه‌بلند نازکش تاب می‌داد. پنه‌لویه زیونشو درآورد، بعد
خودش رو روی تخت انداخت و باعث شد فنرها جیرجیر کنن. خودش رو "سمت باباش" پهن کرد
...و شروع کرد به

یه نیم‌خنده زد، چون یه جورایی برده بود. نمی‌رفت تئاتر، ولی از یه شب حوصله‌سربر تو
میراماره راحت شده بود

برای اولین بار، با دقت اون اتاق رو نگاه کرد که مال جد پدر بزرگش، ناخدا آلسیایید گوالتیری،
بود. یه عکس بزرگ بیپا از اون و زنش که موقع زاییدن مادر بزرگ دیومیرا مُرده بود، بالای کمد
آویزون بود. مادر بزرگ فقید یه دختر جوون با قیافه رنگ‌پریده بود، یه لباس پر از گیپور که تا
گردنش رو پوشونده بود. روی یه میل نشسته بود، دستاش شل و ول روی دامن، چشم‌هاش ریز،
یه ذره ترسیده، موهای تیره‌اش هم از وسط فرق باز شده بود و پشت گردنش جمع شده بود.
ناخدا، صاف و ایستاده کنارش، لباس فرم سفید افسری پوشیده بود و کلاه نظامی سرش بود.
اگه اون سیل‌های پریش و تیره رو نمی‌داشت، شبیه مادر بزرگش بود. پنه‌لویه فکر کرد
مادر بزرگش هم اگه آرایشگر با موم سیل‌هاش رو برنمی‌داشت، یه همچین سبیلی داشت

روی مرمر صورتی کمد، یه قاب عکس از جنس صدف مروارید با عکس والدینش توی روز
عروسی بود. کنارشون دو تا بچه با لباس پیشخدمتی و ایستاده بودن: ماریاروزا و مانفردی پنیزی،
پسرعموهاش

قبلاً بارها شده بود که پیش مامانش ناله می‌کرد

چرا منم توی اون عکس نیستم؟ - می‌پرسید -

روز عروسی ما، تو هنوز تو ماه بودی. نه ماه بعدش به دنیا اومدی. اگه من و بابا ازدواج -
نمی‌کردیم، تو اصلاً به دنیا نمی‌اومدی

الان می‌فهمید، ولی وقتی کوچیک بود این حرف کاملاً برایش بی‌معنی بود و حس می‌کرد از
زندگی والدینش کنار گذاشته شده. توی اون عکس رنگی، چهره سبزه پدرش، دورینیچو، که بهش
می‌گفتن میمی، حسابی تو چشم بود. چند سانتی از قد مامانش کوتاه‌تر بود؛ ماما به لباس به
سبک امپراتوری، با کمر بلند پوشیده بود که مادر بزرگش توضیح می‌داد «از روی مدل ژوزفین
بناپارت کپی شده» و همیشه دنبال مرجع‌های مهم بود. ماما شبیه عروس‌بچه‌ها شده بود. روی
موهای خوش‌فرم جمع شده‌اش به تاج کوچیک از شکوفه‌های پرتقال بود که به تور توری ازش
آویزون بود. بابا خجالتی به دوربین لبخند می‌زد و دست مامانش رو که دستکش داشت گرفته
بود. پنه‌لویه به فیلم دیده بود و شباهتی بین پدرش که قیافه‌اش شبیه عرب‌ها بود و بازیگر فیلم،
عمر شریف، پیدا کرده بود

دومینکو سیسیلی بود. خانواده پنیزی خانواده خیلی پرجمعیتی بودن. وقتی همه جمع می‌شدن،
جمعشون از صد نفر رد می‌شد. قبلاً مالک زمین و املاک بزرگ تو استان کاتانیا بودن. بعد، تقسیم
ارث‌ها باعث شد سرمایه‌شون کلاً دود بشه. پدرش هنوز به تیکه زمین و به خونه مخروبه دامن
کوه اتنا داشت

بعد از دبیرستان فرستادنش رم، همونجا اقتصاد خوند و به جا توی بانک پیدا کرد. به کارمند
فوق‌العاده باهوش از آب دراومد، طوری که وقتی خواستن به شعبه جدید تو چرنا باز کنن،
فرستادنش رومانی به عنوان مدیر. میمی پنیزی توی زمین تنیس کلوب دریایی جزناتیکو با ایرن
آشنا شد. سیسیلیه دیوونه‌وار عاشقش شد و ایرن هم از جذابیت اون کارمند باهوش با رفتارهای
جنتلمانه و عالی، دل نداد

****وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مدیجانی****

بنا به دیدگاه‌ها، در واقع بحث به انتقال جدید به میلان مطرح بود تا به شعبه رو تو خیابون بوینس
آیرس اداره کنه

مادر بزرگ دیومیرا تمام تلاشش رو کرده بود که اون ازدواج سر بگیره. اول به خاطر اینکه پول
کم اومده بود، و بعدش هم چون ایرنه زیادی بی‌قرار بود که به مادر پیر بتونه کنترلش کنه. برای
همین به عروسی حسابی ترتیب داد و خوشحال بود وقتی دخترش رفت میلان. پدر و مادر میمی
به آپارتمان تو خیابون پلینیو خریده بودن و به عروس و داماد هدیه دادن. مادر بزرگ دیومیرا هم
ساخت‌مندان بخش زیادی از ظروف نقره انگلیسی رو که آلچیبیده گوالتیری تو سفر دور دنیاش
جمع کرده بود، بخشید

پنه‌لویه بارها شاهد دعوای پدر و مادرش به خاطر ایرنه، که زن غالب خانواده بود، بود. ایرنه
شوهرش رو سرزنش می‌کرد که نتونسته اون‌جوری که انتظار داشت، پیشرفت کنه. ایرنه آرزو
داشت ببینه اون رئیس بانکی شده که توش کار می‌کرد. اون حسابی ناامیدش کرده بود. به کم
به خاطر تنبلی، به کم چون کلاً نمی‌تونست جلو بیفته، ولی بیشتر از همه چون خودش از اون کار
راضی بود، کاری که بهش اجازه می‌داد کنار خانواده باشه

میمی به زنش که مدام ایراد می‌گرفت، گفته بود: «وقتی به اوج می‌رسی، دیگه زندگی شخصی
نداری. ناهار و شام کاری، جلسات هیئت مدیره و سفر، هم تو ایتالیا هم خارج از کشور. من به

«سیسلی خوشم که خونه نشینی رو دوست داره و آرامش رو می‌خوام

ایرنه جواب داده بود: «یه نکته کوچیک رو یادت رفته: پول. چرا باید به حقوق کم قانع باشی وقتی می‌تونی ده برابر بیشتر بگیری؟»

میمی گفته بود: «چون پول زیاد دردسر میاره. به دوستان نگاه کن؛ بی حساب خرج می‌کنن و هیچ وقت راضی نیستن. ما چیزی که لازم داریم رو داریم و حتی می‌تونیم یه کم ولخرجی کنیم.» بعد میمی یه هدیه به زنش داد؛ یه ساعت رولکس کوچیک از طلای خالص. ایرنه، که همیشه به این توجهات حساس بود، جنگ رو تموم کرد. البته دفعه بعد که فرصت پیش بیاد دوباره شروع می‌کرد.

پنه‌لویه که ساکت شاهد بود، فهمیده بود ساختار خانواده چطوری کار می‌کنه و تو دلش حسابی طرفدار باباش شده بود.

صدای مادر بزرگ رو شنید که از پایین صداش می‌زد. از تخت فتری که جیرجیر می‌کرد بلند شد و رفت پایین، تو اتاق نشیمن. تلویزیون روشن بود و مادر بزرگ داشت مسابقات بدون مرز رو می‌دید.

«مادر بزرگ بعد از یه پک عمیق دود سیگار پرسید: «چرا با مامان نرفتی بیرون؟»

پنه‌لویه قیافه‌اش گرفته بود و توضیح داد: «می‌خواستم برم میدون کوچیک. امشب تئاتر داره. «سندرینا قراره الان بیاد دنبالم و من نمی‌تونم برم چون مامانم اجازه نداد

دیومیرا گفت: «من نه می‌تونم و نه باید تو تصمیمای مامان تو دخالت کنم. واسه همین باید کم‌کم «عادت کنی به این قضیه

با اکراه دارم عادت می‌کنم" - دختره جواب داد، سعی کرد مثل مادر بزرگش حرف بزنه. یه " - جور زبان مخصوص برای حرف زدن باهاش آماده کرده بود که به نظر میومد خوشش اومده باشه، خودم می‌برمت تئاتر، گرچه یه کم اذیتم می‌کنه قاطی شدن با اون همه آدم که میان" - تعطیلات. " - تصمیم گرفت. تلویزیون و سیگارش رو خاموش کرد. کلاه حصیری آبی کوچیکش رو با یه ناز به سرش گذاشت، کیفش رو برداشت و جلوی پنه‌لویه راه افتاد به سمت در خروجی. توی خیابون، سندرینا زوفولی اومد طرفشون. اونم خیلی هیجان‌زده بود برای نمایشی که قرار بود ببینن. دور بندر رو گرفتن و وقتی رسیدن به قسمت قدیمی‌تر ده، از نورهای صحنه که با چوب‌های ساده درست شده بود، چشم‌هاشون زد.

مادر بزرگ یه صندلی خالی ته میدون پیدا کرد، در حالی که پنه‌لویه و دوستش راه رو باز کردن تا برسن نزدیک بازیگرها که با لباس‌های خیلی کهنه داشتن با هم مبارزه می‌کردن و حرفای تند و تیز می‌زدن.

پنه‌لویه متوجه سادگی نمایش یا فقر صحنه‌پردازی نشد. برعکس، بیشتر از اینکه گوش بده، دیالوگ‌ها رو می‌مکید و بعضی از دیالوگ‌ها رو آروم برای خودش تکرار می‌کرد تا یادش نره، چون تصاویر وحشیانه‌ای که توی ذهنش فعال می‌کرد مجذوبش کرده بود.

عشق آتیش برق‌زده توی چشم عاشقا" - رومئو زمزمه می‌کرد. و ژولیت یه کم بعد جواب " -

"می‌داد: " - تیرهای چشمای من از جایی که عقل اجازه بده جلوتر نمیره

اون دو تا بازیگر جوون خیلی خوشگل بودن یا حداقل پنه‌لویه اینطور فکر می‌کرد. اون خودش رو جای ژولیت حس می‌کرد و وقتی رومئو بعد از اینکه زمزمه کرد "اینطوری لب‌هات گناه من رو

پاک می‌کنه"، بوسیدش، سرخ شد.
اون همه حرف درباره چشم، لب و بوسه غرقش کرده بود، حتی اگه همیشه معنی اون سیل کلمات تند رو نمی‌فهمید.
وقتی دید به خاطر پایان غم‌انگیز اون دو تا عاشق دارن گریه می‌کنن، سندرینا آروم زد به پهلوش. تو خنگی؟ این فقط یه نمایشه" - سرزنش کرد -
تراژدی. تو خنگی که هیچی نمی‌فهمی. این شعر واقعیه" - جواب داد، و بعد فهمید چقدر -
قافیه‌هاش احمقانه و پوچ بودن. قلبش پر از احساساتی بود که نمی‌تونست بیان کنه. به همین خاطر خوشش نیومد ببینه اون دو تا عاشق بدبخت برگشتن سر پا تا تشویق بشن. دو ساعت که مثل یه چشم به هم زدن گذشت، وارد یه دنیای خیالی شده بود که باعث شده بود بخنده، بلرزه و گریه کنه. و اون حال و هوا هنوزم که برگشته بودن خونه باهاش بود. ایرنه هنوز نرسیده بود. مادر بزرگ رفت تا پله‌های طبقه بالا
زود برو بخواب" - بهش گفت. - "و از همه مهم‌تر به مامانات نگو که ما قاطی اون جمعیت" - شدیم" - توصیه کرد
ممنونم بابت همه چیز، مادر بزرگ مهربون" - دختره زمزمه کرد و یه بوسه کوچیک روی -
گونه‌اش زد
به جای اینکه بره تخت بخوابه، از پله‌های مارپیچ بالا رفت، وارد برج شد و کنار پنجره‌ای که به باغ و خیابون باز می‌شد، ایستاد. عمیق نفس کشید و آسمون پر از ستاره رو تماشا کرد. یه غم... عمیق مثل یه پتو روش رو گرفته بود. موهاش رو نوازش کرد و تصور می‌کرد
موهاش بلند و بلوند بود، مثل موهای ژولیت. بعد نگاهش رو به باغ انداخت و یهو دیگه توی چشمه‌نازبتیک نبود، بلکه توی قصر کاپولتیا، توی ورونا بود. با صدای آروم و پرشور، چند تا دیالوگ از اون تئاتر لعنتی که تازه دیده بود رو تکرار کرد
تو کی هستی که توی سایه شب اینجوری اومدی رازمو کشف کنی؟» - اینو خوند، انگار که -
رومئو خوش‌تیپ اون پایین وایساده باشه

«و ادامه داد: - «آه رومئو، رومئو. ولی تو چرا باید رومئو باشی؟

اگه رومئو جواب می‌داد و عشقش رو به زبون می‌آورد، اصلاً تعجب نمی‌کرد. ماه جولای که حسابی بالا اومده بود، راه باغ رو روشن کرده بود. دو تا سایه دید؛ یه مرد و یه زن که داشتن همدیگه رو بغل می‌کردن. زن یه لباس سفید پوشیده بود. یه گوشواره مرواریدی توی اون سیاهی مخملی شب برق می‌زد. - «مامانه» - زیر لب گفت و شناختش. دلش یهو ریخت. - «و رومئو اوجونی» - با انزجار گفت

فاصله بین اون پسر جوون موتاگی و اون اوجونی نفرت‌انگیز که داشت لبای مادرش رو می‌خورد رو سنجید

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

این کشف تبدیل شد به یه حس دردناک حسادت و فریب. اون تابستون دیگه دفتر خاطراتش رو با قافیه ننوشت. قوطی بیسکویت اوسوگو، با گنجینه‌اش، رفت توی سطل آشغال

هیچ وقت به مادرش نگفت که اونو دیده، ولی رابطه‌شون بدتر شد. پنه‌لویه کلاً باهاش دشمن بود. اگه آخرین ازش می‌خواست کاری بکنه، از روی لُج، یه کار دیگه می‌کرد. این نوع جنگ سرد خیلی

طول کشید

پنه‌لویه هفده سالش شد و تابستونش طبق معمول توی خونه چشه‌نازیتیک گذشت. به بعدازظهر جولای، داشت گریه مادر بزرگ رو دنبال می‌کرد که به سوسیس دزدیده بود، رفت توی اتاق خواب پدر و مادرش. آیرین روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد. ریمیش آب شده بود و دو تا خط سیاه روی صورتش کشیده بود. - «بیا اینجا، په په» - با صدای شکسته گفت

گریه پریده بود روی کمد و با اون سوسیس توی دهنش، جوری که انگار می‌فهمید دست‌نیافتنی، بهشون زل زده بود

پنه‌لویه یواشکی رفت سمت مادرش، با شک بهش نگاه کرد. - «می‌دونی چرا دارم گریه می‌کنم؟» - آیرین پرسید

پنه‌لویه سرش رو تکون داد. نه می‌دونست و نه برایش مهم بود. - «فکر کنم به کسی رو از دست دادم که خیلی بهش نیاز داشتم» - زن زیر لب گفت

آره خب. به منم گفتن، رومئو اوجونی ازدواج کرده» - دختر از دهنش پرید و همون لحظه» - پشیمون شد، چون اصلاً دلش نمی‌خواست اسم اون آدمی که ازش متنفره رو بیاره. آیرین صورتش رو با به دستمال کاغذی پاک کرد

اون ربطی به این قضیه نداره. من برای تو گریه می‌کنم» - یواش گفت. - «سال‌هاست داری» - ازم فرار می‌کنی. سعی کردم مشکلاتمون رو بزرگ نکنم و بگم که درست می‌شه. نوجوانی دوره سختیه و به مادر باید یاد بگیره صبور باشه. ولی حالا بزرگ شدی، تقریباً به زنی. و هنوزم حس «می‌کنم باهام دشمنی. دلش رو نمی‌فهمم. چیکار کردم باهات؟ چطوری ناراحت کردم؟

حرفای مامانش انگار حمله به دل و دماغ خودش بود. هیچی نبود که اون رو به مامانش وصل کنه. عادت کرده بود که مامانش رو به غریبه ببینه و دوست داشت فاصله رو حفظ کنه

هیچی به من نگفتی - جواب داد. - پس اگه به خاطر من داری گریه می‌کنی، به من ربطی - نداره. منو از دردسرها بذار کنار چون خودم ازشون دورم (وانیل و شکلات - سوا کاساتی مودینیانی)

خیلی سنگدل شدی - آیرین گفت -

فقط صادق بودم. همون جوری که تو خواستی باشم - همون موقع که می‌خواست بره توضیح - داد. راستش، نگه داشتن این فاصله از مامانش خیلی اذیتش می‌کرد. کلاً ریخته بود تو خودش که با به عالمه حس پیچیده که حالش رو بد می‌کرد، روبرو نشه. به آهنگ نوشته بود و اون صبح، تو ساحل، با گیتارش برای دوستش ساندرای خنده بود، در حالی که می‌دونست مامانش داره گوش می‌ده

اون آهنگ به جورایی داد و بیداد بی‌رحمانه علیه آیرین بود. آیرین ساکت مونده بود و بعدش هم رفته بود توی اتاق و گریه کرده بود. گریه، از بالای کمد، پرید روی میز آرایش و از اونجا مثل یه تیر رفت بیرون از اتاق. پنه‌لویه دلش می‌خواست مثل اون باشه: هرچی دستش می‌رسه رو بگیره و به احساسات خودش و بقیه اهمیت نده. به جاش، شکمش رو پُر می‌کرد، چاق می‌شد و احساس گناه می‌کرد. می‌خواست بره بیرون، ولی ترجیح داد بره توی بالکن. مامانش رفت

پیشش و سعی کرد بی‌فایده دستش رو بگیره

تورو خدا پپه، بیا حرف بزیم - آیرین التماس کرد. - چرا انقدر ازم کینه‌ای؟ - دوباره پرسید. - پنه‌لویه باغ آقای بریگانتی و مهمون‌هایی که خوشش کرده بودن رو نگاه کرد. آدم‌های آروم، به کم مسن، که به جور آرامش خاصی داشتن. دو تا بچه هم بودن که داشتن با پیکاردا، لاک‌پشت پیره که داشت بین گلدون‌ها وول می‌خورد، بازی می‌کردن

صدای نگران آقای پروفیسور اومد
بچه‌ها، تورو خدا مواظب این خانم پیره باشید. - می‌ترسید که بهش آسیب بزن -

اون تصویر از زندگی آرام و بی‌دردسر، به حس صلح و آرامش به پنه‌لویه داد
من هیچ کینه‌ای ازت ندارم - جواب داد. - فقط نمی‌فهمم چرا تو همیشه می‌تونی هر چیزی که -
می‌خوای رو انجام بدی، در حالی که من باید همیشه برای هر چیزی اجازه بگیرم، و بیشتر وقتا
جوابم منفیه

چرا از رومئو اوجونی حرف زدی؟ -
تو بهتر از من می‌دونی - جواب داد، مردد بود و سرش رو انداخت پایین -

آیرین صورتش رو گرفت بالا و مجبورش کرد تو چشماش نگاه کنه
(وانیل و شکلات - سوا کاساتی مودینیانی)

آقای اوژیونی تونست اون ذره مالی که از دارایی‌های مادر بزرگ مونده بود رو نجات بده. آدم
بیزینس‌داریه. اگه خونه‌ی فورلیموپولی هنوز دست خانواده‌مونه، مدیون اونیه. مستأجرها رو بیرون
کرد و یکی از کارخونه‌های دکمه‌سازیش رو اونجا راه انداخت. الان مادر بزرگ با پولی که اون
بهش اجازه می‌ده سر می‌کنه. خودش هم خرج تعمیر دیوارهای خونه رو داد. خوش‌تیپه، باهوشه،
و به اندازه‌ی کافی هم بدبین و خونسرد هست که موفق بشه. با مادر بزرگ صادق و بخشنده
بود. این کارها رو به خاطر من کرد. من خوشش می‌آوردم و راستش، منم ازش بدم نمی‌اومد.
چند سالی گذاشتم بازی اغواگری رو بکنه. تا جایی پیش رفتیم که همدیگه رو بوسیدیم و تو از
بالای برج دیدی. شاید من از اونم جلوتر می‌رفتم. تو بودی که منو سرجا نگه داشتی و گذاشتی به
اصولی که بهشون اعتقاد دارم پایبند بمونم: وفاداری، ازدواج، دخترم، خلاصه، پپه، بین من و
اوچی فقط همون بوسه‌ها بود که تو دیدی. بعدش دیگه هیچی. واسه همین بود که اون ازدواج
کرد. من بابات رو دوست دارم و صادقانه امیدوارم تو هم به همسری مثل اون پیدا کنی. شاید به
کم جاه‌طلب‌تر. اگه درست باشه که پول خوشبختی نمایاره، ولی اینم حتمیه که با پول کمتر
سختی می‌کشی. من کاملاً به این قضیه مطمئنم. همین

پنه‌لویه با دقت گوش داده بود. توی سکوتی که پیش اومد، یاد اون شب تابستونی توی برج افتاد؛
شبی که آرزو می‌کرد ژولیت باشه و کنار عشقش بمیره. یاد اومد که رومئو اوچی داشت مادرش
رو می‌بوسید. اون لحظه، آیرین همه رویاهای پنه‌لویه رو کشت

واقعاً خیلی ساده‌لوحانه بود که مادرش فکر کنه می‌تونه به اتفاقی که اون همه مدت اذیتش کرده
رو با چندتا کلمه پاک کنه

پنج سال از اون شب گذشته بود و پنه‌لویه یاد گرفته بود به مادرش شک کنه. مطمئن مطلق نبود
که مادرش داره راست میگه

پنه‌لویه با تندی پرسید: «چرا داری توضیح می‌دی که من ازت نخواستہ بودم؟» بعد اضافه کرد: «تازه، چرا الان داری درباره‌اش حرف می‌زنی؟» آیرین گفت: «دیگه نمی‌تونم حس کنم اینقدر ازم دوری. من تو رو اون شب دیدم. وایسادم شاید تو تاریکی منو نشناخته باشی. طول کشید بفهمم که تو قضیه رو می‌دونی. بعدش هم خیلی فکر کردم بینم آماده‌ای حقیقت رو بشنوی یا نه.»

«پنه‌لویه با چالش گفت: «حالا که گفتی، انتظار داری چیکار کنم؟» آیرین گفت: «نمی‌دونم

«پنه‌لویه گفت: «خیلی خوب. پس انتظار نداشته باش بغلت کنم و بگم: رفیق شدیم

«آیرین گفت: «همین که دست از نفرت کشیدن ازم برداری کافیه

پنه‌لویه گفت: «چقدر خودت رو دست بالا می‌گیری! من اصلاً بهت فکر نمی‌کنم. فکر کن چطور می‌تونم ازت متنفر باشم.» و در این لحظه چشم‌هاش پر از اشک شد

پنه‌لویه گفت: «داری حرف‌های وحشتناکی می‌زنی.» آیرین با تعجب نگاهش کرد

پنه‌لویه گفت: «متأسفم، مادر. ولی نمی‌تونم جور دیگه‌ای بیان کنم. من اغلب ناراحت و بی‌قرارم. شاگرد درس‌خون و باهوشی نیستم. واسه همین منو از مدرسه عوض کردن. ولی باز کم درس می‌خونم و بی‌علاقه‌ام. دوستان و دخترهاشون به عالمه عقده توی دلم درست کردن. جلوی زیبایی تو، من به وزغ زشت و بی‌نمک به نظر می‌رسم. چطور می‌تونم این همه چیز رو ببخشم؟» و بالاخره زد زیر گریه

"آیرین اونو سفت تو بغلش گرفت و خیلی آروم بهش گفت: "چیکار کنم تا حالت خوب شه؟

پنه‌لویه تو گریه گفت: "با چوب‌دستی جادوییت امتحان کن. منو زشت کردی. منو مثل خودت خوشگل و جذاب کن

آیرین خندید. حرفای دخترش انگار به شروع خوب بود برای آشتی کردن باهاش

بین، من واقعاً به چوب‌دستی جادویی دارم، حتی اگه تو نبینیش. البته که یهویی جواب نمیده. یه کم وقت و همکاری تو رو هم می‌خواد." آیرین موهاشو نوازش کرد و گفت

بیشتر توضیح بده. "پنه‌لویه در حالی که از بغلش در میومد، خواستار شد"

فعلاً که می‌ذارمت رو رژیم غذایی. بعدش باید حسابی ورزش کنی. بهت یاد می‌دم تنیس بازی کنی. می‌برمت پیش آرایشگرم، میریم پیش دکتر پوست، بعدم میریم فورلی تا لباس نو بخریم. "قول میدم تا شهریور به سبزه کوچیک تر بپوشی. اون موقع خودت می‌فهمی چقدر خوشگلی

"پنه‌لویه که دلش شکسته بود گفت: "ولی من هیچوقت مثل تو نمی‌شم

"تو از منم بهتر می‌شی. یاد می‌گیری خودت باشی و خودتو دوست داشته باشی. قول میدم"

دختره که هنوز غرغر می‌کرد گفت: "باید ببینیم." از بالکن رفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی به

"در رسید، برگشت: "هنوز بهم اجازه ندادی برم مهمونی ساحلی

دوستای تابستونیش دعوتش کرده بودن تا تولد یکی از اونارو با یه کیاب‌پزی جشن بگیرن. می‌خواستن آتیش روشن کنن، آواز بخونن و برقصن. هرکس یه چیزی برای خوردن و نوشیدن با خودش می‌آورد. پیلویه چند روز قبل با مادرش حرف زده بود و آیرین اون موقع نه رد کرده بود و نه قبول، فقط گذاشته بود تو بلاتکلیفی

برو تو یخچال رو چک کن. من برای اون مهمونی یه سینی سیخ میگو درست کردم. یه عالمه شربت پرتقال هم ریختم و دو کیلو بستنی هم خریدم. همه چی آماده‌ست. لیوان و بشقاب پلاستیکی هم هست

"پیلویه که تعجب کرده بود پرسید: "واقعاً من اینا رو آماده کردم؟

یادت نره بابات داره میاد. قبل رفتن منتظرش باش. و شب هم مراقب خودت باش. حالا برو دیگه. من باید این صورتمو که پر از خط چشم شده بشورم." آیرین با لبخند جواب داد

پیلویه با اون همه خوراکی خوشمزه و گیتارش رسید به ساحل. همه دوستاش جمع بودن. رابی، اون پسر ساحل‌نشین هم اونجا بود که به خاطر اینکه خیلی خوب صدای خواننده رومی رو تقلید می‌کرد، بهش می‌گفتن بابی سولو. رابی پسر صاحب یه مهمون‌خونه کوچیک اونجا بود. تابستون‌ها یه کم به درآمد کم خانواده کمک می‌کرد، یا از مسافرا مراقبت می‌کرد یا مشغول لاس زدن با دخترا بود و براشون آهنگ "یه اشک رو صورت" رو می‌خوند. پیلویه عاشق رابی شده بود. آیرین متوجه شده بود و خب، طبیعی بود که از این قضیه راضی نباشه. برای همین وقتی به دخترش گفت "مراقب خودت باش"، منظورش همون پسر ساحل‌نشین بود که بیست و شش سالش بود و هیچ آینده‌ای نداشت

پنه لویه پیغام رو گرفت ولی اهمیت نداد. برعکس، فکر اینکه یه پسر خوش‌تیپ داره سعی می‌کنه خرس کنه، حالشو بهتر کرد. چند ساله که دوستای صمیمی و هم‌کلاسیاش همه‌ش درگیر ماجراهای عشقی پیچیده بودن. داستانی که زود شروع می‌شد و زود هم تموم می‌شد و دائم هم تکرار می‌شدن. پسرا پنه لویه رو فقط یه دوست معمولی می‌دیدن. هیچ‌کدومشون هیچ‌وقت بهش پیام عاشقانه نمی‌دادن. اون بابت این قضیه عذاب می‌کشید و عکس‌العملش این بود که شبیه پسرا لباس می‌پوشید، به ظاهرش اهمیت نمی‌داد و زیاد می‌خورد. ولی خودش رو زشت و تنها حس می‌کرد و از این بابت عذاب وحشتناکی می‌کشید

اون تابستون، پسره‌ی ساحلی (شناگر) محاصره‌ش کرده بود و از شنا کردنش تعریف می‌کرد. با حرفای خنده‌دارش چاب‌لوسی می‌کرد و از لطافت صورتش، جذابیت صداس و هنرش تو آهنگ ساختن تعریف می‌کرد. ایرنه از دور مراقبش بود و می‌ترسید این علاقه‌ی ساده‌لوحانه براش دردسر بشه

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

حتی مادر بزرگ دیومیرا هم حواسش به نقشه‌های اون دو نفر برای تنها موندن بود و با همون رک‌گویی همیشگی‌ش به نوه‌ش گفت: «از اون عوضی فاصله بگیر. ریگولتو یادت میاد؟» این و «اون واسه‌م فرقی ندارن.» ولی این یارو که اصلاً دوک ماتتوا هم نیست

پنه لویه به پاییز فکر می‌کرد، به برگشتن به مدرسه، وقتی هم‌کلاسی‌ها داستان عشقای تابستونی‌شانو تعریف می‌کردن. شاید اونم به داستانی برای گفتن داشت

وقتی شب شد، وسط مهمونی، بابی سولو (اون پسرهای ساحلی) گرفتیش و زیر گوشش زمزمه کرد: «دختر قشنگ، بیا به کم کنار دریا قدم بزنیم.» پنه لویه که از حرفاش ذوق کرده بود، گذاشت ببرتیش دور از بقیه. وقتی پسر دعوتش کرد که کنار قایق، روی ماسه‌ها بشین و ماه هم شاهد باشه، پنه لویه بدن خوشگلتشو نگاه کرد و خیال کرد رُبی به جنگجوی وایکینگه

به هردوشون به نژاد سلطنتی نسبت داد و خودشم زیبا تصور کرد، دقیقاً همون‌طور که مامانش گفته بود قراره خوشگل بشه. گذاشت بیوسه‌ش، اولش گیج بود چون معنی اون زبان غریبه توی دهنش رو نمی‌فهمید، بعدش تسلیم به موج از حس‌های جدید و گیرایی شد. وقتی پسر دستشو برد زیر لباسش تا نوازشش کنه، لرزید. یهو حس کرد دست اون داره دستشو می‌بره اون جایی که دست به دختر خوب هیچ‌وقت نباید بره. نگاهشو انداخت پایین. نور ماه روی به چیز ترسناک افتاده بود که از شلوارک شب‌تاب پسرک داشت بیرون می‌زد

پنه لویه جیغ زد و وحشت کرد. از قایق پرید بیرون و شروع کرد به دویدن سمت دوستاش. از کنارشون رد شد و از ساحل بیرون دوید، سندرینا هم داد می‌زد و دنبالش می‌دوید: «وایسا، پیه. بهم می‌گی چی شده؟»

پاسخ داد و در حالی که می‌دوید طرف خونه و مادرش: «نه، وای نمی‌ستم. چیزی که شده اینه که «دیگه از مردای مردنمون (مردونه‌شون) سیر شدم. خدای من، چقدر چندش بود

پنه لویه اون تجربه تلخ با پسرهای ساحلی رو به هیچ‌کس، حتی مادرشم، نگفت. اون راز رو پیش خودش نگه داشت و به بار دیگه مطمئن شد که کلاً شانس نداره: دوستاش هیچ‌وقت همچین ماجراهای غم‌انگیزی نداشتن. با این حال، از اون دل‌سردی به چیزی یاد گرفته بود

روز به روز و ماه به ماه، به مادرش نزدیک‌تر شد. فهمید که ایرنه با وجود سن کم، به عالمه... منطق داره و این منطقش بود که باعث می‌شد بیشتر از هر چیز دیگه‌ای

احساساتی که بهشون اجازه می‌داد راهنماییش کنن. از بابای ولگردش که اصلاً ندیده بود، عشق پول و "وانیل و شکلات" رو به ارث برده بود. مادرش که کله‌شق و عاشق ظاهر بود، سلیقه چیزای خوشگل و اهمیت قیافه رو بهش داده بود

دیومیرای، ملکه‌ی حرفای الکی، به دخترش بیشتر با عمل تا حرف یاد داده بود که به ذره انصاف و احترام به قانون داشته باشه

مادر بزرگه می‌گفت: «آدم نمی‌تونه اینجوری زندگی کنه، مثل جوونای امروزی که هیچی حالیشون نیست.» و ادامه می‌داد: «تو فرانسه، تندروها انقلاب کردن، آخرش هم ته دیگشون رو نشون «دادن (یعنی بد جور شکست خوردن)

پنه لویه هم حرف مامانش رو گوش کرد و قیافه‌ش رو درست و حسابی بهتر کرد، تا حدی که «دوستش صوفیا چند بار بهش گفته بود: «می‌دونی داری خیلی خوشگل می‌شی؟»

وضع درسش هم بهتر شد. اخلاق بسته‌ش، غمگین بودنش و اون نارضایتی ذاتی‌اش همون‌جوری موند. ولی خودش فهمید وقتی ظاهر آدم بهتر می‌شه، اخلاق گندش هم قابل تحمل‌تر می‌شه.

دوستش دوناتا که اون موقع‌ها حسابی سرگرم طالع‌بینی بود و واسه فامیل و دوستاش پیش‌بینی می‌کرد، به طالع‌بینی مفصل براش درآورد.

گفت: «تو ذاتاً آدم بسته‌ای هستی. چون ماه روته، اخم و تخمت زیاد معلوم نیست. آروم به نظر می‌ای چون نگرانی‌ها رو قایم می‌کنی. حواست باشه زیادی تو لاک خودت نری، چون آدما هم «بدی دارن هم خوبی.» بعد ازش پرسید: «چرا همیشه خودت رو دست‌کم می‌گیری؟»

پنه لویه دلش می‌خواست جواب بده: «چون تو اینجا هستی که زیادی خودت رو دست بالا می‌گیری و منو مثل یه کرم می‌کنی»

ولی واقعاً نمی‌تونست چیزی به زیون بیاره؛ به دوستای خیلی صمیمی‌اش هم نمی‌تونست بگه. واقعاً در موردشون چی فکر می‌کنه

وقتی تابستون بعد برگشت سیزناتیکو، اون بابی سولو (خواننده معروف) ساحل جاش عوض شده بود. حالا کنار اون تخته نجات غریق قرمزه، یه ناجی جدید بود. اونم یه پسر خوش‌تیپ محلی بود. پنه لویه خیلی حواسش بود که باهاش قاطی نشه. وقتی با مامانش ساحل نبود، می‌رفت خونه آقای بریگانتی، معلمش، که هم تو کارهای مدرسه تابستونی کمکش می‌کرد، ولی مهم‌تر از اون، بلد بود توجهش رو جلب کنه و براش از تاریخ، اسطوره‌ها و ادبیات قصه می‌گفت. مامان پیر آقای بریگانتی هم زمستون از دنیا رفته بود.

چند ماه قبل، دوست عزیزترش مارینو مورتی هم رفته بود و جای خالیش حسابی به چشم می‌اومد. معلم بیچاره هم توی تابستون‌ها احساس تنهایی می‌کرد و از دیدن پنه لویه که عصرها می‌آمد پیشش حسابی خوشحال می‌شد.

«پیکاردا هنوز زنده‌ست.» خبر داد. «این پیردختره قراره از من هم بیشتر عمر کنه» - پنه لویه نمی‌فهمید چطور میشه یه لاک‌پشت این‌قدر محبوب بشه با گریه‌ی مادر بزرگ می‌شد بازی کرد وقتی حال و حوصله داشت. اما با لاک‌پشت نه مرد توضیح داد: «وقتی آدم تنه‌است، و نمیتونه دلش رو به بقیه آدم‌ها بده، یه جورایی دلش رو به «یه حیوون وصل می‌کنه، هر حیوونی که باشه، و بهش ارزش‌هایی می‌دن که در واقعیت نداره آقا تنها نیستید، استاد. هنوز کلی دوست دارید و شاگرداتون خیلی دوستتون دارن. منم خیلی» دوستتون دارم.» پیچ کرد

یه روز یه تیکه از یه نویسنده‌ی بزرگ لاتین برات می‌خونم. اسمش سنکا بود. توی اون مقاله «کوتاهش در مورد پیری، چیزایی رو گفته که دو هزار سال پیش درست بوده، مثل امروز. بدترین مریضی که هیچ درمونی نداره، پیری که با خودش تنهایی میاره. تو جوونی و فکر می‌کنی دنیا مال توه. و واقعاً هم همینه. ولی زود میرسه اون موقع که سال‌ها مثل آب رودخونه تند می‌گذرن. می‌فهمی که پیر شدی و متوجه میشی که داری بیشتر و بیشتر تنها میشی. اون وقت نیاز داری که یکی رو نزدیک خودت حس کنی. من مادرم رو داشتم که تا آخرش کاملاً هوشیار بود. با هم حالمون خوب بود. روزنامه براش می‌خوندم و در مورد مسائل دنیا حرف می‌زدیم. حالا فقط پیکاردا رو دارم. می‌دونم که چیز زیادی نیست. یه لاک‌پشته. ولی وقتی از خواب زمستونی بیدار میشه، کم‌کم جون میگیره و میاد همین‌جا پیش من، ته پله‌ها. می‌دونه که منتظرشم. بهش یه

«برگ کاهو می‌دم و اون لحظه، هر دومون خوشحالیم
اون مرد قلبش رو باز کرده بود و غم عمیق پایان عمرش رو نشون داده بود. پنه‌لویه تحت تاثیر
قرار گرفت
شما اون قدرها هم پیر نیستید، استاد.» سعی کرد دل‌داری‌اش دهد. «از مادر بزرگ دیومیرا خیلی»
جوان‌ترید. چرا هیچ‌وقت ازدواج نکردید؟» با معصومیت پرسید
چون خجالتی‌ام. همیشه همین‌طور بودم، مخصوصاً با زن‌ها. وقتی بچه بودم، اگه یه دختری رو»
می‌دیدم که خوشم میاد، تا بناگوش سرخ می‌شدم وقتی بهش نگاه می‌کردم. هیجان‌زده می‌شدم،
یه چیزی زیر لب می‌گفتم و بعد از خجالت فرار می‌کردم.» اعتراف کرد
استاد، شما واقعاً آدم عجیبی هستید.» پنه‌لویه با اطمینان گفت
دیگه حرفش رو نزن.» گفت و سرش رو تو شانه‌هاش فرو برد، دقیقاً مثل لاک‌پشت، پیکاردا.»
«فقط سعی کردم به سوالت جواب بدم
او برایش یه شعر نوشت و بهش هدیه داد
یه شعر کوتاه و تکان‌دهنده بود. مرد خوندش و اشک تو چشمش جمع شد. چیزی نگفت، ولی با
دست لرزون موهاش رو نوازش کرد، انگار می‌ترسید ناراحتش کنه
پنه‌لویه اغلب از خودش، نارضایتی‌هاش و شک‌هاش در مورد آینده با او حرف می‌زد. یه روز
تونست اعتراف کنه که دوست داره روی چند تا شعر آهنگ بذاره
ولی نمی‌تونم یه ملودی خوب بسازم. فهمیدم که موسیقی به سکوت‌های بزرگ نیاز داره، در»
...حالی که تو سرم من یه سر و صدای جهنمیه.» در این مورد، من

استعداد؟ نه بابا، حتی تو زمینه‌های دیگه هم راستش رو بخوای... آهی کشید و گفت: «فکر کنم
عجله نداری. استعداد اگه وجود داشته باشه، تو وقت خودش خودش نشون می‌ده. می‌فهمم
دوست داری آهنگساز بشی. ولی همیشه اون کسی که شعر رو می‌نویسه نمی‌تونه برایش
موسیقی هم بسازه. فکر کن به نویسنده‌های اپرا. ملودی‌های جاودان ماسکاگنی، وردی یا پوچینی
با دنبال کردن داستان‌ها و دیالوگ‌های نویسنده‌های بزرگ جون می‌گرفتن.» استاد توضیح داد:
«شاید تو نیاز به یه موسیقیدان خوب داری که به شعرت ایمان داشته باشه

«پنه‌لویه کنجکاو پرسید: «مگه نویسنده زن نداشتیم؟

می‌ترسم نه. شاید زن‌هایی بودن که می‌تونستن حرفای خیلی قشنگی بنویسن. ولی کسی»
قبولشون نمی‌کرد، راستش، زن‌ها همیشه هوش، احساس و نبوغ زیادی داشتن

«پنه‌لویه پرسید: «واقعاً باور داری؟

چرا که نه! یه روز داستان سنت آمبروز رو برات تعریف می‌کنم؛ قدیس حامی شهرت که خوندن»
رو یاد گرفت، بدون اینکه بلند بلند تکرار کنه، از راهبه‌های صومعه‌نشین که مجبور بودن به نذر
«سکوتشون عمل کنن

عصرای پنه‌لویه تو باغ استاد این‌طوری می‌گذشت؛ بین کارهای تعطیلات و چرخیدن تو بحث‌های
زندگی. دخترک عاشق اون ساعت‌های آرام و صمیمی با اون مرد تحصیل‌کرده، مهربون و دانا
بود. اما خیلی وقتا، مادر یا مادر بزرگش صدایش می‌کردن، چون می‌ترسیدن این همه رفت‌وآمد
همسایه رو خسته کنه

یه روز مادر صدایش کرد و به محض اینکه وارد خونه شد، بهش گفت که مادر بزرگش رو باید
فوری ببرن بیمارستان

«دخترک نگران پرسید: «چی شده؟»

مادر با نگرانی خبر داد: «دکتر گفت برونشیوپنومونی گرفته و به سری مشکلات قلبی هم پیدا کرده.»

یه آمبولانس اومد مادر بزرگ رو برد، ایرنه هم باهاش رفت و پدلویه تو خونه تنها موند تا خبر بگیره.

وقتی مادر برگشت، دیگه شب شده بود. داشت گریه می کرد.

«با صدای لرزان و گریه آلود گفت: «حال مادرت خیلی بده. شاید دووم نیاره

پدلویه مادر بزرگش رو خیلی دوست داشت و هر روز با دوچرخه می رفت پیشش تو بیمارستان کوچیک و تمیز و کارراه انداز شهر. مادر بزرگ با اکسیژن نفس می کشید، یه لوله گذاشته بودن دهنش که بهش غذا بدن و تو پشت دستش یه سرم وصل کرده بودن تا بدنش آب از دست نده. همیشه خواب بود. پدلویه کنار تختش می نشست و صورتش رو آروم نوازش می کرد. امیدوار بود محبت تأثیر درمانی داشته باشه و حال مادر بزرگش بهتر بشه. اما روزها می گذشت و خبری از بهبودی نبود. آخر هفته، پدر از میلان اومد. پدلویه شنید پدر و مادرش تو اتاق با در بسته آروم حرف می زدن. بعد صدای پدر بلندتر شد.

نمی خوای مامان بزرگ تو تخت بیمارستان بمیره - با قاطعیت گفت. مامان یه چیزی زیر لب - گفت که نفهمید چی شد، بعد بابام دوباره حرف زد

یه پرستار واسه شب می گیریم. اون خیلی زحمت ما رو کشیده. حالا نوبت ماست یه کاری - واسه اون بکنیم. پیرزنو برگردوندن خونه. یه هفته دیگه تو بیهوشی مطلق گذشت. یه کشیش از کلیسای کاپوچین ها اومد تا آخرین آیین ها رو انجام بده. پیلویه با تمام وجود دعا می کرد که خوب بشه. و یهو، یه صبح خیلی زود، صدای گرفته ی مامان بزرگ تو کل خونه پیچید. پیلویه و مامانش دویدن تو اتاقش، جایی که پرستار داشت سعی می کرد آرومش کنه. قهوه مو می خوام. غلیظ و خیلی شیرین - داشت می گفت - وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینیانی -

الان درستش می کنم - نوه پیشنهاد داد. با خوشحالی می خندید و می دوید به سمت آشپزخونه، - چون می دونست دعا های اون باعث این معجزه شده

پیه، زود به دکتر زنگ بزن. بهش بگو بیاد مادر بزرگ رو ببینه، فکر کنم خوب شده - مامانش از - بالای پله ها دستور داد

ایرنه و پرستار تونستن بلندش کنن، حمومش کنن و یه پیراهن خواب قشنگ تنش کنن، در حالی که دیومرا فقط غر می زد

همین که چند روز حالم خوب نبود کافی بود که شماها سوءاستفاده کنین. بین موهام چه ریخته. - اون سیبل چی؟ عین آهن سفت شده. ناخونام! هیچکس نبود یه کم بهشون برسه و لاک بزنه. - دیومیرای همیشگی برگشته بود. قهوه ش رو با لذت بی نهایت نوشید و لبخندهای شیطنت آمیز می زد

این یه معجزه است! یه معجزه! - پرستار تکرار می کرد -

چه معجزه ای؟ من فقط چند ساعت استراحت کردم - اخم کرد. - آخه دیگه روز شده و من - هنوز تو اتاقم. می خوام برم پایین تو سالن - اضافه کرد، لحاف رو کنار زد و لباس راحتی اش رو

خواست.

نمی‌تونست سرپا وایسه، ولی ایرنه و پرستار نتونستن منصرفش کنن. اینو نمی‌خوام، اون یکی ساتن آبی آسمونی رو می‌خوام - لجبازی کرد. پیلوپه هیچ‌وقت اینقدر - خوشحال نبود. به مامان و پرستار کمک کرد تا مادر بزرگ رو نگه دارن، در حالی که اون داشت به سختی از پله‌ها پایین می‌اومد و پشت سر هم دستور می‌داد آرایشگر رو همین الان صدا کنین. یه قهوه دیگه واسم درست کنین. برای ناهار یه سوپ ماهی - خوب می‌خوام. پنکه رو روشن کنین، چون اینجا خیلی گرمه ایرنه مدام تکرار می‌کرد: - باشه مامان. حتماً مامان. وارد سالن شدن. صندلی سفت رو خواست. یه بالش زیر سر کمی لرزانش گذاشتن. دیومیرا یه نفس عمیق کشید اینجوری خیلی بهتره - با آرامش گفت. بعد رو به ایرنه کرد: - می‌خوام تنها با نوه باشم. پس - شما برین بیرون و در رو ببندین

یه نگاهی به اطراف انداخت، راضی بود، و به پنه لویه لبخند زد اونقدر که به نظر میاد حالم خوب نیست - اعتراف کرد. - ولی یه مریض حق داره هر چی دلش - خواست بگه وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مُدیانی

باید اتاق کوچیکم رو یه جورایی درست کنم - گفت و به ابریشم کهنه شده نگاه کرد. بعد - صداشو پایین آورد. - حالا دخترم، باید یه لطفی برام بکنی. اون کشوی پایین کمد رو باز کن. اونجا سیگار و کبریت هست مادر بزرگ! شما ذات‌الریه گرفته بودی. حتماً که نمی‌خوای... - نوه اعتراض کرد - ساکت شو و کاری که میگم رو بکن. همینطوره دختر خوشگلم. یه نخ سیگار به من بده. خودت - روشنش کن، لطفاً. و پنجره رو حسابی باز کن. اگه مامانت بفهمه، ممکنه دعوا راه بندازه

پنه لویه سیگار رو گذاشت لای لیش و دیومورا یه پک عمیق زد. خندید، راضی بود. آخ! سبک شدم - با خوشحالی گفت - خوشگلش خوابید (Chippendale) سرشو تکیه داد و برای همیشه توی مبل چُبه‌دیل

مادر بزرگ دیومورا توی تابوت چوبی که با ساتن سفید و گلدوزی طلایی روش رو پوشونده بودن، آروم گرفته بود. لباس توری قرمز تیره (بور دو) رو که موقع اولین اجرای اپرای ریگولتو توی تئاتر بونچی شهر چرنا پوشیده بود، تنش کرده بودن. ایرن یه تسبیح توی دستش گذاشت که عجله‌ای از یه طلا فروشی کنار بندر خریده بود. مهره‌هاش یه قرمز تیره بود که به لباسش می‌اومد وقتی مطمئن شد کسی نگاهش نمی‌کنه، پنه لویه بسته سیگار و کبریت رو از کشوی پایین کمد برداشت و انداخت تو تابوت برای اینه که اگه هوس کردی یه پک بزنی - زیر لب به گوش مادر بزرگش زمزمه کرد، مطمئن - بود که این کار خوشحالش می‌کنه

خبر فوت دیومورا گواتیری از خونه‌های همسایه تا کل منطقه پخش شد. و یهو همه جور آدمی از هر قشری ریختن خونه‌شون. اولین نفری که اومد، پروفیسور بریگانتی بود. برای این مراسم یه کت و شلوار مشکی، یه پیراهن سفید برق‌برق، یه کراوات مشکی و یه کلاه پانامای مشکی پوشیده بود که وقتی وارد سالن انتظار شد درآورد. ایرن هم اونجا منتظر شوهرش بود که از میلان می‌اومد، و از مهمونا پذیرایی می‌کرد. اونم یه پیراهن ابریشمی مشکی با یه عالمه خال سفید تنش بود. با یه حالت جدی، کنار ورودی اتاق نشیمن ایستاده بود عزیزم ایرن، اومدم تسلیت بگم - پروفیسور آروم گفت -

خیلی ممنونم دوستم. آگه دوست داری مامان رو ببینی... - جواب داد و با دست به داخل اتاق -
کوچیک اشاره کرد؛ جایی که کانپه، صندلی‌های راحتی و صندلی‌های چُبه‌دیل روبه‌روی تابوت
چیده شده بودن و کنارش دو تا شمع روشن بود
وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مُدیانی

پنه لویه توی آشپزخونه بود با سندرینا زوفولی و مامانش، جیجینا، که پیشنهاد داده بودن کمکش
کنن. و واقعاً هم همینطور بود؛ با زیاد شدن مهمونا، این سه تا زن پرمشغله، مدام قهوه‌های داغ،
...قهوه‌های یخ، چای سرد و آب گازدار آماده می‌کردن. مردم، بعد از اینکه

یه توقف کوتاه کنار جسد دیومیرا بود، همه نگاه‌ها به سمت سایه‌بان و ایوان بود
پنه‌لویه و سندرینا با سینی‌های پر از فنجان و لیوان که از آشپزخونه می‌آوردن، این طرف و
اون طرف می‌رفتن و حرف‌های مردم در مورد مرده رو می‌شنیدن
خانم، ندیدین دیومیرا چقدر خوشگل شده؟ انگار خوابیده. - مرگ خیلی خوبی داشت. راحت -
رفت، عذاب نکشید. - دیومیرا زن بزرگی بود. خدا رحمتش کنه. - آخه جوون بود. چند سال دیگه
هم می‌تونست زندگی کنه
این حرف آخر رو دوستاش می‌گفتن، بعضیاشون که از خودش بزرگ‌تر بودن و حالا خودشون هم
ترسیده بودن
طبق رسم، جلوی در اصلی و در خونه یه لنگر بسته بود، همون‌جایی که پیک‌های خبر با دسته‌گل و
کارت‌های تسلیت می‌اومدن تو

می‌می پُنیسی هم رسید. زن و دخترش رو بغل کرد و بعد مثل یه بچه شروع کرد به گریه کردن.
اون داماد، واقعاً به این مادرشوهر عجیب که همیشه یه جور خاصی بهش محبت می‌کرد، علاقه
پیدا کرده بود
روز خیلی خسته‌کننده‌ای بود. ایرنه رفت خونه همسایه‌ها تا گلدون بیاره برای گل‌ها. شب که شد،
اتاق کوچیکه تبدیل شده بود به یه گلخونه
در همین حین، خانم زوفولی شروع کرده بود به باز کردن خمیر برای درست کردن لازانیا و
تالیا‌تله. سس‌ها روی گاز می‌جوشیدن و بوش با عطر گل‌ها قاطی شده بود
تو چِرناتیکو، وقتی کسی می‌مُرد، باید کلی حرف می‌زدن، لیترها قهوه می‌خوردن و کیلوها پاستا
می‌خوردن

پروفسور بریگانتی غروب برگشت و پیشنهاد داد که سر قبر مادر بزرگ بیدار بمونه. پدر سندرینا
هم که هم‌سن و دوست می‌می پُنیسی بود، اومد که کمک کنه
تو و زنت برین استراحت کنین، - پیشنهاد داد. - فردا مراسم خاکسپاریه و یه روز دیگه هم -
خسته‌کننده میشه. با این گرما! من و پروفسور حواسمون به دیومیرا هست
دکتر خانوادگی هم با زنش اومد یه سر بزنه. به ایرنه یه آرام‌بخش داد و فرستادش تخت بخوابه

من بیدارم، - پنه‌لویه اعلام کرد. مرگ مادر بزرگ یه اتفاق عجیب توی زندگیش بود و قصد داشت -
تا آخرش رو تجربه کنه. سندرینا هم خواست کنارش بمونه. برای همین، وقتی شب شد، در حالی
که آقای زوفولی و پروفسور بریگانتی تو ایوان آروم با هم حرف می‌زدن، پنه‌لویه و دوستش
آشپزخونه رو مرتب می‌کردن و بحثشون بین حرف‌های مربوط به مرگ و حرف‌های مربوط به
مهمونا، تعریف کردن قصه‌های ساحلی و اون نورهای فانتومی که تابستونا تو قبرستون‌ها روشن
می‌شد، عوض می‌شد
تو هندن، مرده‌ها رو می‌ذارن توی یه محوطه بزرگ و لخت می‌ذارنشون زیر آفتاب و ماه. کلاغ‌ها -
میان و می‌خورنشون. یه هفته بعد فامیل‌ها می‌رن استخون‌هاشون رو جمع می‌کنن، - پنه‌لویه
گفت.

اینو خودت همین الان ساختی. چیزی که تو هندن اتفاق می‌فته اینه که خاکستر مرده‌ها رو می‌ریزن -

توی به رودخونه، گنگس، که می‌برتش دور، تا برسه به دریا، - سنڊرینا توضیح داد
ولی اونایی که دور از رودخونه هستن، همون طوری که من گفتم سرنوشتشون میشه، - پنلوپه -
اصرار کرد

اینایی که دور و بر گنگ (رودخانه) نیستن رو می‌سوزونن. به عالمه آتیش بزرگ روشن می‌کنن،
شبیه آتیش‌های شب یلدا خودمون - دوستش اصرار کرد. - هر جور که هست، ما مسیحی هستیم
و مادر بزرگ رو می‌دارن توی قبرستون خانواده‌ی گوالتیری، کنار فامیل‌هاش - پنلوپه حرفش رو
تموم کرد، چون حوصله‌ی بحث نداشت

حرف از قبرستون خانوادگی شد، خونه‌ی جدید برتارلی‌ها رو دیدی؟ -

شبیه به مقبره‌ی سنگی شده واقعاً. اون همه سنگ مرمر سفید آدم رو می‌لرزونه - پنلوپه -
گفت

برتارلی‌ها به مشیت آدم بی‌کلاس و تازه به دوران رسیده‌ان. نمی‌دونیم چطوری به عالمه پول -
درآوردن. کلیا برتارلی همکلاسی مدرسه‌ام بود. با این حال، وقتی منو می‌بینه، طوری رفتار
می‌کنه انگار منو نمی‌شناسه. به جور لوس و ادا درآر حرف می‌زنه و میگه به دوست‌پسر
آمریکایی پیدا کرده - ساندر را تعریف کرد و به تقلید مسخره از ژست‌های ساختگی دوستش اجرا
کرد

دلم برای مادر بزرگ تنگ میشه - پنلوپه زیر لب گفت و بالاخره درد دلش رو بیرون ریخت. - -
ولی خب، تا فردا هنوز پیشمونه. - چشم‌هاش پُر از اشک شد

بین، پپه، بذار من این کارو بکنم. من ظرف‌ها رو می‌شورم. برو پیشش بشین - دوستش با -
مهربونی پیشنهاد داد

پنلوپه از آشپزخونه زد بیرون، نوک پا از حال رد شد و رفت تو اتاق کوچیکه. شیشه‌ی رنگی به نور
کم‌رنگ پخش کرده بود. عطر تند گل‌ها وجود دختر رو پر کرد. رفت نزدیک مادر بزرگ و با فکر و
خیال بهش نگاه کرد. انگار سینه‌اش با هر نفس بالا و پایین می‌رفت. - نکنه فقط خوابه؟ -
منتظر موند. بعد دستش رو دراز کرد و پیشونی‌ش رو لمس کرد. یخ کرده بود

از آشپزخونه صدای زمزمه‌ی آروم پروفیسور بریگانتی و بابای ساندر می‌ومد که مشغول به گپ
دوستانه بودن

فکر کرد دیومیرای مادر بزرگ چقدر آدم عجیبی بود، هم مهربون هم سخاوتمند. چند بار اون رو
برده بود سینما، شهر بازی و تئاتر! هر وقت ایرنه بیش از حد سخت‌گیر می‌شد، همیشه طرف
اون رو می‌گرفت. طرز حرف زدن عجیب و غریب و پر از خیال‌بافی‌هاش آخر کار دست خودش
داد. بزرگ‌منشی افراطی اون تبدیل به یه داستان تو تاریخ خانواده می‌شد. تا آخر هم پای اصول
خودش و ایستاد، مثل یه ملکه که روی تختش می‌یره، با همون ماشین "چپندیل" (نوعی ماشین
کلاسیک) رفت

خدا حافظ مادر بزرگ. دلم برات تنگ میشه - با احساس زمزمه کرد و دستش رو ناز کرد. - -
فقط امیدوارم خدا اجازه بده سیگار بکشی - اضافه کرد تا یه کم از اون حس سنگین کم کنه

از اتاق کوچیکه اومد بیرون و رفت طبقه‌ی بالا. در اتاق والدینش نیمه‌باز بود. هیچ صدایی نمی‌ومد. خسته بودن و خوابیده بودن. از کنار در رد شد و رفت بالا پله‌های مارپیچ. رسید به برج کوچیک و به آسمون نگاه کرد. فکر کرد دنیا باید یه نشونه‌ای از عزاداری برای مرگ مادر بزرگ نشون بده. ستاره‌ها باید اون شب خاموش می‌شدن و درخت‌های باغ باید شاخه‌هاشون رو خم می‌کردن. اما همه چیز مثل همیشه بود. نگاهش رو انداخت پایین روی جاده. خالی بود. فقط یه سه‌چرخه‌ی پدالی با یه سایه‌بون پارچه‌ای قرمز، یواش‌یواش جلو می‌رفت. صدای جیرجیر تسمه‌ها رو شنید و پاهای یه مرد و یه زن رو دید که پدال می‌زدن. یهو چرخ جلویی در رفت و چند متر روی آسفالت ... قل خورد. صدای

یه داد و فریاد شد و اون دو نفر پرت شدن زمین، جلوی در خونه. دختره دامن سفید و یه تاپ "مشکی پوشیده بود. با صدای عصبانی داد می‌زد: "بهت گفته بودم این مسخره‌س

پسره که شلوار جین و تیشرت زرد پوشیده بود، بلند شد تا کمکش کنه، ولی اون دختره دستاشو تکون می‌داد که دورش کنه

"!تقصیر توئه. تو یه آدم عقب‌مونده‌ای"

پنه‌لویه هم با عجله از پله‌ها اومد پایین، رفت توی باغ و درو باز کرد

"نزدیک اون دو نفر شد و پرسید: "کمکی لازم دارین؟"

پسره بهش نگاه کرد و لیخند زد. چشمای درشت و تیره‌ای داشت و یه صورت خیلی خوشگل که از آفتاب برنزه شده بود. صدای پسره که پنه‌لویه رو شیفته خودش کرد، شنید: "شاید. این دختره "زانوش خراشیده شده

(کتاب: وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودیانی)

پنه‌لویه گفت: "بیاین تو. ولی یواش حرف بزنین، آخه مادر بزرگ امروز صبح مرد." همین‌طور که جلوشون می‌رفت سمت آشپزخونه، سندرینا رفته بود. پنه‌لویه انگشتش رو گذاشت روی لب‌هاش تا به اون دو تا مهمون بفهمونه که باید یواش حرف بزنین

"دختره با نگرانی پرسید: "واقعاً تو خونه یه مرده؟"

"پنه‌لویه سر تکون داد و توضیح داد: "این اتاق بغلیه

".دختره با لحن قاطع گفت: "من اینجا نمی‌مونم

پنه‌لویه که عصبانی شده بود، گفت: "خوشبختانه مادر بزرگم تو رو نمی‌خوره." دستش یه پارچه خیس بود و آماده بود که زخم‌های دختره رو پاک کنه

دختره که هنوز داشت به پنه‌لویه نگاه می‌کرد، با کنایه گفت: "خوبه که می‌خواستی منو وارد دنیای خوانندگی کنی. تا حالا که پرت کردی زمین و بردی منو سر مراسم ختم." دست پنه‌لویه رو که برای زانوش دراز شده بود، محکم پس زد و با لرزش روی پاشنه‌های بلند و تیزش از آشپزخونه رفت بیرون

"پنه‌لویه و پسره توی چشمای هم نگاه کردن. پسره زمزمه کرد: "اسم من آندریاست

"پنه‌لویه با صدای آروم جواب داد: "من پنه‌لویه هستم. اگه رفیق باشیم، پپه

"شبیهِ رومی اشنايدر هستی. ولی از اون خوشگل‌تری"

پنه‌لویه فکر کرد آندریا از اون خوشگل‌تره که آدم دلش بلرزه. حس کرد ازش خوشش اومده و فهمید اولین داستان عشقش از همین لحظه شروع شده

پنه‌لویه زمزمه کرد: "این هدیه مادر بزرگ دیومیراست." آندریا نفهمید منظورش چیه. از بیرون صدای بلند و زننده دختره اومد که داد می‌زد: "خب، بالاخره منو می‌رسونی خونه یا نه؟

"پنه‌لویه با لبخند کنایه‌آمیزی گفت: "یه پری کوچولو صدات می‌زنه

موج‌های دریا به ساحل می‌خوردن و پاهای لختشون رو نوازش می‌دادن، در حالی که خورشید مثل یه دیسک آتیش بزرگ از دل دریا داشت طلوع می‌کرد. آندریا و پنه‌لویه به هم نگاه کردن، دویدن سمت هم، همدیگه رو بغل کردن و اولین بوسه‌شون رو زدن. و اون یه لحظه تکرار نشدنی از خوشبختی مطلق بود

ده روز از فوت دیومورا گذشته بود. آندریا هر روز از میلان، جایی که تو دفتر یه روزنامه مهم کار می‌کرد، به پنه‌لویه زنگ می‌زد. سر ساعت‌های مقرر زنگ می‌زد، وقتی که پنه‌لویه مطمئن بود مامانش خونه نیست. حرفاشون بینشون مثل سیلاب پرشتاب بود. آندریا همون اول گفت اون دختری که باهاش تو اون تصادف کالسکه داشته، اصلاً دوستش هم نبوده. یه خواننده بوده از یه گروه موسیقی محلی که خیلی دوست داشته اسمش بیفته تو روزنامه‌ها. یه همکاری که تو یه روزنامه محلی کار می‌کرده، معرفی‌اش کرده بود و ازش خواسته بود تو ستون اخبار هنری روزنامه میلان اسمشو بیاره

دختر ایده‌آل من اون مدلی نیست که بخوام باهاش باشم.» توضیح داد -

خب پس اون مدلی که دوست داری باهاش باشی چیه؟» پنه‌لویه پرسید. داشت کم‌کم تو هنر - ذاتی دلبریاش حرفه‌ای می‌شد

خودت که می‌دونی.» آندریا انگار نمی‌خواست بیشتر از حد لازم خودشو لو بده -

اصلاً نمی‌دونم!» لج کرد -

توئی. من عاشق چشمای خنده‌هاتم، زیبایی ساده‌ات. بهت فکر می‌کنم و دوست دارم یه - «عروسک کوچولو بودی که می‌تونستم بذارمش تو جیب کتم که هیچ‌وقت ازت جدا نشم

پنه‌لویه با لذت به این حرفای معمولی گوش می‌داد که از نظر اون فوق‌العاده بودن. اولین عشقش داشت شکوفا می‌شد و با مهربونی و تعجب نازش می‌کرد، انگار یه گل خوشگل بود که داشت باز می‌شد

منم از تو خوشم میاد.» با لرزون نجوا کرد، سرخ شده بود و شکر می‌کرد که تلفن نمی‌داشت» -
آندریا لرزش و آشفتگی‌شو ببینه. اون بیست و دو سالش بود و داشت خبرنگاری یاد می‌گرفت. از
سختی‌های شروع کارش برایش تعریف کرده بود. از هجده سالگی با رفتن پی‌درپی به دفتر
روزنامه‌ها شروع کرده بود، هی التماس می‌کرد یه کار کوچیک و کم‌دستمزد بهش بدن و هیچ‌وقت
هم دلسرد نشده بود. با مامانش زندگی می‌کرد که تو یه مدرسه سرایدار بود. بالاخره تو یه
روزنامه قبولش کرده بودن، امتحان خبرنگاری رو هم پاس کرده بود و فرستادنش بخش اخبار
هنری. بزرگترین آرزوش این بود که «خبرنگار اعزامی» بشه. پنه‌لویه نمی‌دونست در مورد
خودش چی بگه. حس می‌کرد هیچ چیز جالبی نداره که تعریف کنه. ولی رویای خودشو بهش
گفت: نوشتن ترانه‌های قشنگ

بعد از ساعت‌ها حرف زدن از فاصله سیصد کیلومتری، یه روز صبح زود تلفن زنگ خورد. هنوز
ساعت پنج نشده بود. پدر و مادرش با صدای زنگ از خواب پریدن و اون هم سراسیمه دوید پایین
تا جواب بده

«منم، تو چزنا تی‌چو هستم. منتظرتم رو ساحل» -

«کیه؟» پدرش با صدای خواب‌آلود پرسید -

یکی که قاطی کرده بود، داشت دروغ می‌گفت و یواشکی داشت از خونه می‌رفت بیرون. سوار
دوچرخه شد و با خشم زد به رکاب، به سمت دریا. هوا داشت روشن می‌شد و دهکده برایش یه
جای غیرواقعی به نظر می‌اومد

لاستیکای دوچرخه تو شن فرو رفت وقتی جلوی ورودی محل شنا ترمز کرد. از کنار باری که
بسته بود رد شد. اولین پرتوهای خورشید داشتن از پشت دریا طلوع می‌کردن

به اطراف نگاه کرد و آندریا رو دید، یه صد متری اون طرف‌تر، رو ساحل. همون تی‌شرت زرد
تنش بود. صندل‌هاشو درآورد و دوید طرفش. همدیگه رو بغل کردن. آندریا بوسیدش و پنه‌لویه با
شور و شوق ساده‌ی هجده سالگی‌ش بوسه رو جبران کرد

باورم نمیشه دوباره می‌بینمت - آندریا گفت. - منم همینطور - پنه‌لویه تو یه نفس جواب داد -

عاشقتم - اون خبرنگار خوش‌تیپ زمزمه کرد. - دوباره بگو - اون اصرار کرد -

عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم - اون با خوشحالی تکرار کرد -

منم همینطور. حس می‌کنم از اول می‌شناسمت. نمی‌دونستم، ولی منتظرت بودم -

به مادر بزرگ دیومیرا فکر کرد که مردهای خوش‌تیپ رو دوست داشت. تو این مورد شبیه اون
بود. اگه آندریا یه پسر معمولی بود، هیچ‌وقت عاشقش نمی‌شد

وای خدا، چقدر خوشحالم - آندریا فریاد زد و دستاشو برد بالا به سمت آسمون. بعد دوباره -
بغلش کرد. - منم خیلی دنبالت گشتم. تو همون دختری هستی که همیشه می‌خواستم

پنه‌لویه فکر کرد باید یه کار خاصی بکنن تا عشقشون رو جشن بگیرن

تا حالا شده ساعت پنج صبح بری حموم؟ - اون پرسید، انگار افکارشو خونده بود -

پنه‌لویه تا حالا این کارو نکرده بود. دید که اون پیراهن و شلوار جینش رو درآورد. زیرش یه مایوی آبی و زرد پوشیده بود. یه نگاه گذرا به اون هیکل جوون و قوی انداخت و کیف کرد. اون مایو نداشت. هنوز همون پیراهن خواب سفید نخ‌ی با لبه‌های قرمز و آستین‌های کوتاه گیپور تنش بود. با وجود سادگی زیادش، فهمید که آندریا دوست داره اون رو لخت ببینه. نخواست این لذت رو بهش بده

دستشو گرفت و با هم دویدن تو آب، کلی آب پاشیدن هوا. بعد شروع کردن به شنا کردن به سمت دریا، وارد یه جریان آب گرم شدن

گاهی وقت‌ها، وقتی دستاشون رو تگون می‌دادن، بدن‌هاشون به هم می‌خورد و یه حس فوق‌العاده بهشون دست می‌داد

خورشید، که حالا دیگه از آب بیرون اومده بود، مثل یه گوی داغ بالای خط افق بود. پنه‌لویه پشتشو کرد بهش و آندریا هم همین کارو کرد. بی‌حرکت موندن، دستاشون باز، دست تو دست، و خیره شدن به اون توپ آتشین که آروم داشت تو آسمون بالا می‌اومد

فکر کردم می‌تونم تا نوک برسم و خورشید رو لمس کنم - اون گفت -

می‌تونیم بریم یه جای دیگه و صبحونه بخوریم - اون شوخی کرد -

برگشتن به ساحل. با خستگی از آب اومدن بیرون. پنه‌لویه یه لرز کوچیک کرد

آندریا با پولوش زردش هرچی تونست خودشو خشک کرد. یادش افتاد یه حوله حموم توی سبد دوچرخش هست و رفت تو یه چادر که لباس عوض کنه

همون موقع، صاحب مغازه کرکره باری رو بالا زد. کاپوچینو و شیرینی سفارش دادن و نشستن "یه میز لب ساحل. پسره پرسید: "تا کی می‌تونیم با هم باشیم؟

دختره گفت: "مامان بابام ساعت هفت و نیم بیدار میشن. باید یه ربع زودتر خونه باشم. "نمی‌دونن من اومدم بیرون." بعد ادامه داد: "ولی عصر می‌تونیم همدیگه رو ببینیم. کدوم هتلی؟

پسره گفت: "من باید ساعت یک تو دفتر روزنامه باشم. امشب بعد از بستن روزنامه حرکت کردم و اومدم پیشت. راه دیگه‌ای نداشتم که دوباره ببینمت

"حتی نخوایدی؟"

پسره خندید و گفت: "یه جورایی یه رمانت قشنگ از رومی اشنايدر توی سرم بود. اسمش پنه‌لویه است و با مامان باباش اومده سزنیاتیکو تعطیلات. یه پری دریاییه که با آوازش منو جادو کرده بود. نمی‌تونستم بذارم خواب ببره

"دختره که از این همه ابراز علاقه خیلی خوشحال شده بود گفت: "آدم خسته نباید سفر بره

آندریا بوسیدش رو بازوش و جواب داد: "ولی من بدم حواسم باشه. نمی‌خوام تصادف کنم و ریسک از دست دادنتو بکنم."

شیرینی‌ها و کاپوچینوهای داغ رسید. پنه‌لویه دندوناشو فرو برد تو اون خمیر نرم و خوشبو

"به پسره گفت: "بخور و دست از سر من بردار

"اونم گفت: "مگه می‌تونم چشم از خوشگل‌ترین دختر دنیا بردارم

خوبه که من از اونام که چیزا زود میره تو سرمشون. در مقایسه با مامانم، من هیچی نیستم." دختره بعد از قورت دادن یه تیکه شیرینی با سادگی اعتراف کرد

صاحب بار داشت سایون‌ها رو باز می‌کرد. یه پسر شروع کرد به تمیز کردن ماسه‌ها

اون‌ا از هم خداحافظی کردن

دختره گفت: "وقتی رسیدی میلان بهم زنگ بزن." پسره قول داد: "همین‌جا بمون، من زود برمی‌گردم"

دید که سوار یه ماشین داغون شد که یاد ماشین باباش می‌افتاد وقتی کوچیک بود. ساعت هفت و یک ربع، بی صدا از پله‌ها رفت بالا و رفت تو اتاقش. دراز کشید رو تخت و خودشو بغل کرد به بالش. آندریا رفته بود و اون احساس تنهایی می‌کرد. یه غم وجودشو گرفت که یهو تبدیل شد به گریه. این همون عشقه؟ یه لحظه اوج گرفتن و بعدش فقط اشک؟ چند بار اسم آندریا رو بلند تکرار کرد: "آن-دری-آ." سه تا سیلاب خیلی قشنگ. شاید دو تا باشه: "آن-دریا." زیر لب زمزمه کرد و صورتشو توی بالش پنهان کرد

...دنبال کلماتی گشت که شبیه اون اسم صدا بدن. یاد جذر و مد دریا افتاد که با

مد و دریا با تغییرات ماه جزر و مد می‌کنه. آندریا هم همین‌طوری میومد و میرفت

همیشه همین‌طوری می‌موند؟

دلش می‌خواست این داستان فوق‌العاده‌ش رو به یکی بگه. دوستاش در مورد عشقشون با مامان‌هاشون حرف می‌زدن. اما اون مجبور بود با ایرنه خیلی محتاط باشه، چون مطمئن بود اگه چیزی بگه، اون خرابکاری می‌کنه

اگه به مامانش می‌گفت که عاشق یه روزنامه‌نگار بدبخت شده، مامانش یه طوفانی به پا می‌کرد. مادر بزرگش که شاید درکش می‌کرد و بهش دلداری می‌داد، دیگه اونجا نبود. می‌تونست به سوفیا یا دوناتا زنگ بزنه. بعد فکر کرد بعضی قصه‌ها رو همیشه تلفنی گفت. باید صبر می‌کرد تا برگرده میلان. اما فعلاً می‌تونست با سندرینا زوفولی حرف بزنه. اون یه دوست وفادار بود و بهش خیانت نمی‌کرد

یه روز آندریا بهش زنگ زد

تونسستم مرخصی رو جلو بندازم. یکی از دوستانم اینجا خونه شو بهم قرض می‌ده. یه آپارتمان -
توی خیابون روما، کنار سوپرمارکت - اعلام کرد

کی میای؟ - اون با هیجان پرسید -

هفته دیگه. تا اواسط آگوست پیشت هستیم -

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

این بیشتر از چیزی بود که انتظار داشت. هر روز صبح توی ساحل همدیگه رو می‌دیدن. پدر و
مادرش به خاطر مراسم سوگواری که باید رعایت می‌کردن، پایین نمی‌اومدن. پدرش توی باغ کار
می‌کرد و مامانش مواد کنسرو می‌کرد که بفرن شهر. اونم تا وقت ناهار آزاد و راحت بود

با آندریا شنا می‌کرد، با تخته می‌رفت اون دورها، آفتاب می‌گرفت، حرف می‌زد و گوش می‌داد به
حرفاش. انگار قصه‌های اون تموم نمی‌شد. اون از سرزمین خودش تعریف می‌کرد، از پدری که
زیر یه لایه فولاد مذاب مُرد تا دوستشو نجات بده، از برادرش که توی رم کار می‌کنه و با یه دختر
پولدار ازدواج کرده، از مادر بزرگش استلا، مادر پدرش، که همیشه سیاه پوش بود و همیشه به
بچه‌ها و نوه‌هاش محبت می‌کرد

پنه‌لویه هم از دوناتا و سوفیا، دوستای صمیمی‌ش، از شام‌های کریسمس توی کاتانیا، خونه فامیل
پدری‌ش، از مادر بزرگش دیومیرا که همیشه توی قلبش بود، و از آرزوش برای پیدا کردن یه
موزیسین که آهنگ‌هاشو گوش بده حرف می‌زد

یه روز دانکو رو بهت معرفی می‌کنم - قول داد -

کدوم دانکو؟ همون که آهنگ «گل‌های میخک برای تو» و «بوسم کن، جادوگر» رو خونده؟ -
پرسید و دو تا آهنگی رو خوند که اون موقع خیلی پرترفدار بودن

اون دوست منه. قراره مهمون ویژه یه شب تو دیسکوی ویالتا باشه - توضیح داد -

باورم نمیشه تو دانکو رو بشناسی. نمی‌دونم درک می‌کنی یا نه، ولی برای من دانکو یه -
اسطوره‌ست

باور کن، معرفی می‌کنم -

یه شب، پنه‌لویه با کمک ساندربانا از مامان باباش اجازه گرفت که دیرتر برگرده خونه. آندریا
می‌خواست ببرتش ویالتا، یه دیسکویی که دانکو رو اونجا بهش معرفی کنه

ولی حواست باشه، اصلاً بعد از نصفه‌شب نه - ایرنه تصمیم گرفت. یه عالمه چونه زد و بالاخره -
اجازه گرفت که ساعت یک برگرده

این اولین باری بود که پنه‌لویه و آندریا می‌تونستن این‌قدر کنار هم باشن. آندریا با ماشین
منتظرش بود دم سوپرمارکت. طبق نقشه‌ای که کشیده بودن، ساندربانا هم غیش زد

نمی‌خوام نقش قابله رو بازی کنم. میرم خونه خالم. وقتی برگشتی، بیا منو ببر خونه. این‌جوری - هیچ‌کس راز ما رو نمی‌فهمه

اگه از پنه‌لوپه نمی‌ترسیدم، یه ماچ بهت می‌دادم - آندریا شوخی کرد -

بردش دیسکو. دانکو و زنش، ایوونا، منتظرشون بودن

روزنامه‌نگار معرفی‌شون کرد. هنوز زود بود و فقط همین‌ا اونجا بودن. موزیسین گیتارش رو داد به پنه‌لوپه. روی صدای یه تانگوی قدیمی، دختره شروع کرد بیشتر بخونه تا اینکه شعرایی که خودش نوشته بود رو رپ کنه

دانکو می‌خندید، انگار براش جالب بود. - شعرای دیگه‌ای هم نوشتی؟

دفترای پر - آندریا با رضایت پرید وسط حرفش -

من از این شعرا خیلی خوشم اومد - ایوونا قاطع گفت. - یه حس عمیق دارن -

ولی من ایده موسیقی ندارم - پنه‌لوپه نالید. - اگه همه‌کسای که متن می‌نویسن، آهنگ هم - بسازن، من بیکار می‌شدم - دانکو شوخی کرد

اون شب یه رفاقتی شکل گرفت که تا آخر عمرشون طول کشید. وقتی جای دیسکو شلوغ شد، اون دوتا عاشق رفتن

منو کجا می‌بری؟ - دختره پرسید -

فقط همون جایی که بالاخره می‌تونیم تنها باشیم، فقط من و تو -

شاید هنوز وقتش نباشه - پنه‌لوپه مردد بود -

دلم می‌خواد، عزیزم - آندریا زیر گوشش زمزمه کرد و سینه‌ش رو نوازش کرد -

دوباره توی ماشین بودن و داشتن برمی‌گشتن سیزناتیکو

چرا بعضی کارا رو نمی‌شه سر روز انجام داد؟ - دختره فکر کرد -

خودت گفتی که باید یواشکی همدیگه رو ببینیم، عین دزدا. چرا؟ - آندریا پرسید -

تا وقتی بشه، می‌خوام این داستان فقط مال خودمون دو نفر باشه - توضیح داد -

بین، تو هی داری دروغ پشت دروغ سر هم می‌کنی. عصرها میگی میری خونه استاد، بعد می‌پری از دیوار میری پیش من. شب‌ها هم با دوستت قرار می‌داری. اینا به نظر من اصلاً منطقی نیست - آندریا یهو گفت -

این اولین دعوای جدی‌شون بود.

تو «ایرنه پنیزی» رو نمی‌شناسی - اون بهونه آورد -

فردا دارم میرم و تا وقتی برنگردی شهر، دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم - آندریا با لحن تهدیدآمیز -
اخطار داد

پنه‌لویه خودش رو دختر عاقلی می‌دونست و نمی‌فهمید چطور احساسات عاشقانه رو با چیزایی
که مادرش یادش داده بود، جور کنه

باشه. هر چی تو بخوای - با لحنی گفت که انگار داره فداکاری می‌کنه. هم این اتفاق رو -
می‌خواست و هم ازش می‌ترسید

فکر می‌کرد قراره بره به آپارتمان ویلایی درب و داغون دیگه، با میز و صندلی پلاستیکی، کف
سرامیک، میزهای ملامینه و میله‌های چرم مصنوعی. اما وقتی از به رمپ کوتاه پله بالا رفت،
خودش رو توی به حیاط خلوت رو باز دید که دورش ستون‌های سفید بود. وسط حیاط، به فواره
مستطیلی بود که صدای نرم آب می‌داد. اتاق‌های مختلف از اطراف باز می‌شدن

پنه‌لویه با اینکه سزناتیکو رو خوب می‌شناخت، اصلاً نمی‌دونست این قصر کوچیکه کنار
سوپرمارکت چطور به آپارتمان اینقدر خفن رو پنهان کرده. آندریا همه جا رو بهش نشون داد:
آشپزخونه فوق مدرن، حموم‌های مرمر صورتی پرتغالی، اتاق خواب‌ها و سالن به سبک پروانس با
عتیقه‌جات ارزشمند، تابلوهای مهم از قرن نوزدهم فرانسه و فرش‌های کارگاه‌های اُپوسون

منو کجا آوردی؟ - پنه‌لویه با تعجب پرسید -

تنها جایی که در شان تو بود - آندریا جواب داد و در به اتاق رو باز کرد که به تخت چهار ستونه -
بزرگ با پرده‌های گلدار دقیقاً شبیه کاغذ دیواری، و به دسته گل یاس بنفش سفید خیلی خوشبو
توی به گلدون بزرگ روی میز توالت خودنمایی می‌کرد

گل‌ها رو من امروز صبح چیدم - توضیح داد. - پس می‌دونستی من میام اینجا -

انتظار داشتم - آندریا زمزمه کرد و بغلش کرد -

پنه‌لویه فکر کرد به دختر خوب باید فرار کنه، ولی کی بهش قدرت می‌داد بره وقتی دلش
می‌خواست بمونه و بینه چی پیش میاد؟ اون توی چهارچوب به عالمه قانون بزرگ شده بود.
"مهم‌ترین قانون این بود که "به دختر خوب باید باکره ازدواج کنه

سوفیا و دوناتا که کلی خواستگار داشتن، هیچ‌وقت تسلیم نشده بودن. سندرینا هم عاشق پسر به
ماهی‌فروش شده بود که چند ماه بود سعی می‌کرد مخش رو بزنه. اون هنوز کوتاه نیومده بود

هیچ‌کدومشون، ولی، به پسر خفن مثل آندریا پیدا نکرده بودن. با این حال، دوستاشم داستانی
عشقی پرشوری داشتن که بیشتر شبیه خواب و خیال بود تا واقعیت

حالا اون تنها بود، تو به خونه خوشگل، روبه‌روی به مرد که می‌خواستش. یاد حرفای مادر بزرگش

افتاد: "مردی که نیت جدی داره، به دختر آبرومند رو به دردسر نمی‌ندازه." نیت جدی یعنی نیت ازدواج. اون امیدوار بود آندریا ازش خاستگاری نکنه، چون مطمئن نبود قبول کنه. ازدواج هیچی از اون حسای بهم‌ریخته‌ای که اون پسر تو دلش ایجاد می‌کرد، کم نمی‌کرد. علاوه بر این، به نظرش مسخره می‌ومد که احساسات رو با یه تضمین ازدواج تو یه کفه ترازو بذاری. این فکر تو سرش ریخت و پاشید، در حالی که آندریا داشت با بوسه‌ها غرقش می‌کرد و اون نفس کشیدنش، بوش و اون حرفای قشنگ و احمقانه‌ای که زمزمه می‌کرد رو با اشتیاق می‌شنید

اون لحظه یه اتفاق عجیبی براش افتاد. پنه‌لویه فهمید چقدر روش نفوذ داره. آندریا تند تند نفس می‌کشید و دستاش موقع نوازش کردنش می‌لرزید. همه‌چیز دست اون بود، فقط دست اون که کوتاه بیاد یا پشش بزنه. اون رو کاملاً تو مشتش داشت و این درک بهش حس قدرت می‌داد. اما از طرفی خودش هم اسیر هوس بود و تصمیم گرفتن تسلیم بشه یا طبق اصولی که بزرگ شده بود عمل کنه، سخت بود. راه‌حل یهویی رسید. به جور خالی بودن سنگین بین شکمش و مغزش حس کرد. رنگش پرید و خودشو انداخت رو تخت و زمزمه کرد: "حالم بده." و غش کرد

آندریا که ترسیده بود، دوید آشپزخونه که یه لیوان آب بیاره. اونم یه کم یه کم نوشید

کم‌کم حال بدش رفت و صورتش رنگ گرفت

ببخشید" لکنت گرفت و با یه لبخند غمگین گفت"

تقصیر منه" اون اعتراف کرد. "باید می‌فهمیدم که برای دخترای خوب و باصالتی مثل تو، این" اولین رابطه سخته

پنه‌لویه نشست رو تخت و یه نگاه سرد بهش انداخت

پس اگه کوتاه می‌ومدم، دیگه دختر خوبی نبودم" بهش گفت"

خودت خوب می‌دونی منظورم این نبود" از خودش دفاع کرد. "برعکس، کاملاً درک کردم." مادر بزرگ دیومیرای حق داشت که می‌گفت 'مردا دندون سگی دارن، اگه امروز گاز بگیرن، فردا می‌گیرن'. همین دیگه" قاطعانه گفت

آندریا گیج شده بهش نگاه کرد. اون دید که چشمای قشنگش غمگین شد و لب‌هاش تو یه حالت وحشی جمع شد

تمومش کن!" داد زد، لیوان رو چنگ زد و پرت کرد به دیوار. پنه‌لویه جوری لرزید که انگار سیلی خورده باشه. از اون حرکت آنی خوشش نیومد، واسه همین کارشو بدتر کرد: "خواستی ازم سوءاستفاده کنی. همه چی رو با خونسردی چیدی: قرار با دانکو، این خونه خوشگل، یاس‌های معطر تو گلدون، روی جذابیتت، روی بامزگی، روی این‌که چطور می‌تونی غافلگیرم کنی و روی "ضعف من به عنوان یه دختر حساب کرده بودی

عاشق بودم. اون دوره که مردا از دخترا مثل من مدرک عشق می‌خواستن خیلی وقته گذشته. تازه، زن‌ها هم مستقل شدن

بالاخره، «مه ۶۸» اومد و زن‌ها یاد گرفتن رک‌تر باشن. وقتی یه مرد رو دوست دارن، به حرفای -

مادر بزرگ هاشون فکر نمی‌کنن. دنبال دلشون میرن و باهاش عشق‌بازی می‌کنن - آندرتا با عصبانیت گفت

بیخیال «مه ۶۸»! شما مردا خیلی راحتید که فقط وقتی به درد هوس‌های پستتون می‌خوره - یادش می‌افتید - اون حرفش رو ادامه داد و داغ شد. بعد گفت: - من چشم به راه اون روزی‌ام که زن‌ها بتونن اون طرز فکرای قدیمی رو زیر و رو کنن و خودشون از عشق مدرک بخوان. فهمیدی؟

کاملاً واضح بود. اگه مدرک می‌خوای، بگو تا بهت بدم - آندرتا که یهو آروم شده بود، به لبخند - دلنشین زد

پس معذرت‌خواهی کن و قول بده دیگه هیچ‌وقت برام دام پهن نکنی که مثل یه ماهی کوچولو - گیر بیفتم. اگه قراره اتفاقی بین ما بیفته، اون موقع و وقتی که من بخوام - گفت و محکم زد زیر خیز و رفت سمت راهرو که بره بیرون. آندرتا دنبالش رفت و بازوش رو گرفت

کجا میری؟ - پرسید -

میرم پیش ساندربنا. منتظر منه. - و اون منتظر بمونه - اون گفت -

از خیابون با هم رد شدن و اون بردش تا اسکله که پُر بود از توریست. مغازه‌ها هنوز باز بودن. بردش توی مغازه مانتونی، همون طلافروشی که مامانش برای مادر بزرگش تسبیح خریده بود. طلافروش باهاش طوری سلام و احوال‌پرسی کرد که انگار می‌شناستش

چیزی که سفارش داده بودین آماده‌ست - گفت و یه بسته کوچیک خوشگل که با یه روبان حریر - صورتی بسته شده بود، گذاشت توی دستش

وانیل و شکلات - سیووا کازاتی مُدیانی

این برای توه - آندرتا گفت و بسته رو داد به پنه‌لویه -

از اسکله بیرون اومدن. اون بسته رو باز کرد. توی بسته‌اش یه حلقه ازدواج طلا بود. داخلش رو خوند: «از آندرتا برای پنه‌لویه». با تعجب بهش نگاه کرد

دیوونه‌وار عاشقتم - زمزمه کرد. - هیچ‌وقت اینو یادت نره -

تو هم سعی کن یادت باشه - اون محکم جواب داد. اون شب آندرتا برگشت میلان و شروع کرد - روزی دو بار بهش زنگ بزنه

یه شب، وقتی سر میز شام بودن، مامانش یهو پرسید: - اون پسری که برات اون حلقه رو از مانتونی خرید، کی بود؟

طلافروش همه چیز رو گفته بود

خب، راز منم لو رفت - پنهلوپه با نفس نفس زدن غرغر کرد -

چیزی رو از ما پنهون می‌کنی؟ - پدرش دخالت کرد -

بالاخره به دوست‌پسر پیدا کردم. از هم خوشمون میاد و من باهاش خیلی راحتم - با سادگی - توضیح داد

فقط می‌خوام بدونم اسمش چیه - مادرش اصرار کرد. عصبانی بود، ولی سعی می‌کرد نشون نده

اسمش آندریا دونلیه. با مادرش تو میلان زندگی می‌کنه. روزنامه‌نگاره. بیست و دو سالشه. - اون‌طور که تو میگی "مال و منالی نداره". ولی عاشق کارشه و خیلی دلش می‌خواد تو کارش موفق بشه. قیافه‌اش خوبه و امیدوارم باطنش هم خوب باشه. حالا دیگه همه چیزو می‌دونی - گفت، در حالی که خونسردیشو حفظ کرده بود

بابا خندید. دستشو دراز کرد و گونه‌شو نوازش کرد. - تو همسن تو بودم، مامانت دیگه عروس بود. خوبه که دوست‌پسر داری - گفت

میمی، به خاطر خدا، چطور می‌تونی همیشه انقدر نرم و اهل گذشت باشی؟ - آیرین با - عصبانیت پرسید

تو از من اینو می‌پرسی؟ - میمی با تکون دادن سرش جواب داد -

پنهلوپه به یاد مادر بزرگش افتاد. اگه اون لحظه اونجا بود، حتماً رو می‌کرد به آیرین و می‌گفت: "کارت درسته" (تاکت). با این حال، از اینکه فهمید باباش انقدر حواس‌پرت نیست که متوجه نشده باشه مامانش با رومنو اوجونی لاس زده، دلخور شد. میمی پنیسی می‌دونست و هیچی نگفته بود

حالا که شاممون تموم شد، می‌رم پیش دوستم زوفولی به قهوه بخورم - تصمیم گرفت - و انیل و شکلات** - سوا کاستاچی مودینیانی**

و منم می‌مونم با مامان - با تسلیم آهی کشید -

در واقع، به محض اینکه تنها شدن، آیرین شروع کرد به بد و بیراه گفتن به سُبک‌سربش، انگار می‌خواست خجالت‌زدگی‌ش از حرف شوهرش رو هم پنهان کنه

تو دیوونه‌ای! چی شد که با یه آدم بی‌پول قاطی شدی؟ -

اونجوری که تو می‌گی قاطی نشدم. هرچند دیر یا زود ممکنه بشه - پنهلوپه تهدید کرد -

امیدوارم، به خاطر خودت، که این داستان هرچه زودتر تموم شه. باید تو انتخاب‌هات جاه‌طلب‌تر - باشی

منظورت چه جاه‌طلبیه؟ تو آندریا رو نمی‌شناسی که بخوای قضاوتش کنی -

من از تو باتجربه‌ترم. به محض اینکه فرصت بشه، مثل یه هلو رسیده میفتی تو بغلش. اون یه -

لقمه‌ای می‌خورنت و داستان برای تو همونجا تموم می‌شه

چرا انقدر بدجنس و حيله‌ای؟ -

پیه، بیایید رک و راست حرف بزنیم. تویه زیبایی خیره‌کننده نیستی. باید یه مرد آروم، با یه شغل -

محکم پیدا کنی که بتونه تضمین‌های کافی برای یه پدر خوب شدن بهت بده

حرف مادرش در مورد خوشگلش بهش برخورد. می‌دونست که نمی‌تونه با اون رقابت کنه، با

وجود اینکه آندریا باعث شده بود خودش رو خیلی زیبا حس کنه

به تو که این همه خوشگلی، زیباییات زیاد به دردت نخورد - جواب داد. مادر با نگاهی وحشیانه -

به او خیره شد. دخترک اما با خونسردی ادامه داد: - الان باید برای بار دوم تو نیم ساعت گذشته،

مثل مادر بزرگت، یه کم بهم بر خورده باشه

چه پررویی! این عشق مسخره که ارزش به ریال هم نداره، مغز تو عوض کرده. به هر حال، باید - این داستان رو تموم کنی - مادر حرفش را تمام کرد و از آشپزخانه بیرون رفت و دختر را تنها گذاشت تا فکر کند.

آندریا نتوانست دوباره به چزناتیکو برگردد. پنه لویه ناراحتی‌اش را با ساندرای در میان می‌گذاشت و با چرخاندن حلقه طلایی‌اش در انگشت، خودش را دلداری می‌داد. فقط وقتی به میلان برمی‌گشت، او را دوباره می‌دید.

بالاخره شهریور رسید. تعطیلات تمام شده بود. پدرش آمده بود تا او را بیاورد. صبح روز رفتن، وقتی پرده اتاقش را کنار زد، ردیفی از بادکنک‌ها را دید که در هوا تکان می‌خوردند.

(از کتاب وانیل و شکلات، اثر سیووا کاساتی مودیانی)

به نرده‌ی دروازه بسته شده بودند و حروف روی هر کدام جمله‌ای را تشکیل می‌داد: پیه، با من ازدواج می‌کنی؟

پدر و مادرش را صدا کرد تا این صحنه را ببینند. میمی پنیزی زد زیر خنده

حتماً آدم بامزه‌ایه، این روزنامه‌نگارت - گفت. - امیدوارم خوب فکر کنی قبل از جواب دادن - - ایرنه با حرص گفت

پنه لویه او را نشنید. جوابش فوری «بله» بود، و یک «بله» همیشگی

خاطرات کم‌رنگ شدند و پنه لویه با عشق تکه‌های میز «چپندیل» باارزشی را که لگد زده بود جمع کرد. به خودش قول داد که آن را تعمیر کند، به همراه بقیه آن وسایل دست و پاگیری که اصل نبودند، بلکه تقلیدی از دهه بیست بودند، همان‌طور که مادر بزرگش اصرار داشت. یادش آمد که آن زمرد کلمبیایی معروف که مادرش به آن خیلی امید بسته بود هم سنگ بی‌ارزشی از آب درآمده بود. مادر بزرگ باهوشش این را خوب می‌دانست، اما دوست داشت با این و دیگر دروغ‌هایش بازی کند که به او لذت خودنمایی می‌داد. به اطراف نگاه کرد و دید که خانه کم‌کم نشانه‌های گذشت زمان را نشان می‌دهد. برای اولین بار، متوجه وضعیت خراب خانه شد. مطمئن بود که هیچ چیز تصادفی اتفاق نمی‌افتد. شاید خانه پدر بزرگ ناخدايشان از این آمدن ناگهانی او استفاده کرد تا نیاز به بازسازی‌اش را نشان دهد

از باغ رد شد و زنگ خانه بغلی را زد. ساعت یک و نیم بعدازظهر بود. می‌دانست که در این ساعت پروفیسور بریگانتی روی صندلی‌اش جلوی تلویزیون روشن خوابیده و نمی‌خواهد تا ساعت چهار بیدارش کنند. اما او حوصله نداشت زیاد منتظر بماند

تصویر لاغر مردی را از پشت پنجره دید. - چه کسی جرئت می‌کند بیاید و مزاحم من شود؟ - با آن صدای کمی لرزان پیرمردها اعتراض کرد

پروفیسور، ببخشید. من پنه لویه هستم، دختر ایرنه پنیزی - او هم فریاد زد، چون پیرمرد به - خاطر سنش، طبق تعریف خودش، کمی "کم‌شنا" شده بود

قیافه درهم پروفیسور کمی مهربان شد.

پنه لویه! یار وفادار آن مردی که در اشتیاق دانستن، خدایان را به چالش کشید. تو اینجا، در این - ساعت، در این سرزمین وحشی‌ها، چه می‌کنی؟

اگه در رو برام باز کنی و بذاری پیام تو، قسم می‌خورم که بهت می‌گم، - مسخره‌اش کرد -

معلومه که می‌شه، دوست عزیز و مهربونم، - فریاد زد. عقب کشید و کمی بعد، آهسته از - پله‌های خونه پایین اومد تا بره استقبالش. تو مسیر خاکی، با قدم‌های کوتاه، تند و به کم نامطمئن می‌اومد. در آهنی رو باز کرد

بیا تو، بیا تو دخترم، - دعوتش کرد -

استاد عزیزم، باز هم ببخشید که مزاحمتون شدم. می‌خواستم از دستشویی شما استفاده کنم - که یه کم مرتب بشم. خونه ما آب و برق نداره. شاید مامانم یادش رفته اون پول همیشگی رو که برای پرداخت قبضه‌ها می‌ذاره، بهتون بده. - همه چیز رو یه دفعه گفت و دستش رو به بازوی استاد داد و با هم وارد خونه شدن؛ خونه‌ای که خیلی شبیه خونه مادر بزرگش بود

استاد تنها زندگی می‌کرد و زنی روستایی بهش رسیدگی می‌کرد، اونم طبق روال قدیمی: تخت مرتب، غذا سر سفره و لباس‌ها شسته شده. بقیه چیزها اضافی بود. - برو دستشویی. راهش رو که بلدی. منم برات یه قهوه دم کنم، - گفت و با این دیدار غیرمنتظره، یهو جون گرفت

وقتی تو آشپزخونه کنار هم نشسته بودن و قهوه رو تو یه فنجان نه چندان براق می‌خوردن، استاد توضیح داد: - پولی که ایرنه برام گذاشته بود، همینه عزیزم. می‌دونی، ماه دسامبر اینجا خیلی سرد شد. لوله‌های آب به خاطر یخ‌زدگی ترکیدن، هم تو خونه من هم خونه شما. من کارگر خبر کردم و اونا ظرف نصف روز همه چی رو درست کردن. ولی جرئت نکردم بدون اجازه ایرنه کلیدها تو رو بهشون بدم. باید بهش تلفن می‌کردم. بعدش هم چون پیرمرد حواس‌پرتیم، یادم رفت زنگ بزنم. منو ببخش، و از طرف منم از مامانت عذرخواهی کن

تو خونه ما چیزی برای دزدیدن نیست. میشه لطفاً به لوله‌کش زنگ بزنی، شاید همین امروز - بعدازظهر؟ من امشب می‌تونم یه جا هتل بگیرم، ولی از فردا دلم می‌خواد از خونه استفاده کنم. ...فکر می‌کنید می‌تونید کسی رو پیدا کنید؟ امروز یکشنبه‌ست، و اینجا

نداشت حرفش تموم بشه

یادت میاد دوست من، مورتی این جا رو چطور تعریف کرد؟ - پرسید، در حالی که یه لیخند - شیطنت‌آمیز داشت

یادم هست استاد: "گرم‌تر از شاد، با جمعیتی که تو دریا غرق شده". این نبود؟ - اون جواب داد - و ساعت‌هایی رو به یاد آورد که با استاد مشغول حرف زدن از شعر بودن

آفرین! - فریاد زد و اضافه کرد: - تنها اومدی؟ شوهرت چگونه؟ بچه‌هاتون چی؟ -

حالا که چرت بعدازظهرش پاره شده بود، دلش می‌خواست حرف بزنه

پنه‌لویه قبلاً از این جا برای فرار کردن با آندریا استفاده می‌کرد. - می‌رم خونه استاد بریگانتی درس بخونم، - به مامانش می‌گفت. وارد باغش می‌شد، دور خونه می‌زد، از فنس پشت خونه ...می‌پرید و تو جاده خاکی کوچیک، آندریا منتظرش بود و

هیچ انتظاری نداشتیم. یه بار ایرن رفته بود دنبالش، مطمئن بود که خونه استاده. اون سریع فهمید که شاگرد جوون داره دروغ میگه و ازش محافظت کرد. گفت: «ازش خواسته بودم یه کاری برام انجام بده.» بعد منتظرش موند دم در پشتی باغ. وقتی پنه‌لویه با کمک آندریا از دیوار پرید پایین، بهش گفت: «دخترم، با یه تار مو نجاتت دادم. خدا منو ببخشه: به مادرت دروغ گفتم. ولی دیگه نمی‌تونم ازت بگذرم. اگه اون جوونی که باهاشی واقعاً دوستت داره، باید حواسش باشه که تو رو وادار نکنه از دیوار پیری.» پنه‌لویه همیشه مدیون اون همکاری کوچیک بود که با وجود سرزنشش، تمام تابستون ادامه داشت. وقتی پنه‌لویه ازدواج کرد، اون یه نسخه از "کمدی الهی" (کمدی دانتیه) رو که مال قرن نوزدهم بود بهش هدیه داد، با یه یادداشت روش: «امیدوارم یه چیز خیلی خوب اون طرف دیوار هم بگیرت بیاد»

حالا، در جواب سوالش درباره بچه‌ها و شوهرش، گفت: «دوباره از دیوار پریدم بالا. ولی داستانش طولانیه. شاید یه روز تعریف کنم.» یاد مورتیمر افتاد و فکر کرد خیلی لازمه که تو این برهه سخت زندگیش ببینتش. مرد یه لیخند همدردی بهش زد. همراهش تا دم در رفت. گفت: «خوشحالم که اومدی»

«وقتی خدا حافظی می‌کرد، پرسید: «پی‌کاردا چگونه؟» با ناراحتی جواب داد: «فکر کنم ترکم کرده. با این حال هنوز منتظرشم، با اینکه یه ماهه از قرارمون گذشته.» بعد موضوع رو عوض کرد: «می‌دونی هتل بزرگ رو بازسازی کردن؟ میگن «بتر شده. چرا امشب اونجا نمی‌خوابی؟» پنه‌لویه پیشنهادش رو قبول کرد. یه اتاق رو به دریا خواست. توی اتاق قفل کرد، خودش رو پرت کرد روی تخت و خوابش برد. صدای زنگ مداوم موبایلی که گذاشته بود شارژ بشه توی دستشویی بیدارش کرد. یاد بچه‌هاش افتاد و عجله کرد جواب بده، به امید اینکه صدای یکیشون باشه. ولی دوناتا بود، کسی که به هیچ وجه نمی‌خواست باهاش حرف بزنه. وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مودینیانی»

«صدات نمی‌آد»
پیه، خواهش می‌کنم باید باهات حرف بزنم.» دوست صمیمیش لحن نگرانانه‌ای داشت. فکر کرد دلیل عجله‌ش چیه و همون لحظه قطع کرد. نمی‌خواست نصیحت‌های اون ستاره‌شناس همه چیز دون رو بشنوه. ساعت رو دید و فهمید فقط ده دقیقه خوابیده. حالا آرامش خواب پریده بود. دوباره لباس پوشید و تصمیم گرفت پیاده برگرده خونه. می‌خواست از نور گرم غروب استفاده کنه و همه اتاق‌ها رو هوا بده. دوباره وارد خونه شد و رفت طبقه اول. در اتاق‌ها و دستشویی رو باز کرد. همه پنجره‌ها رو باز کرد. اونجا، کرکره‌ها راحت بالا رفتن. بعد رفت روی پله ماریچ و از بالای برج خم شد بیرون. باغ زوفولی‌ها رو نگاه کرد. دوستش سندرینا رو دید که سرگرم شکل دادن گریه‌های کوچولو با خمیر نمکی بود، کنار دختر عمه‌اش که از بولونیا اومده بود. اون خاطره دور شد و دید که باغ وضعیت افتتاحیه داره. خونه رو سال‌ها پیش به یه خانواده فروخته بودن

از فورلی که دیگه اونجا زندگی نمی‌کرد. سندرینا خیلی وقت بود مرده بود. تو ماه غسل، هواپیمایی که با شوهرش داشت می‌رفت سمت جزایر خوش بگذرون‌های جنوب، سقوط کرده بود. "آخی، سندرینای بیچاره" پیچ کرد و برای دوست صمیمی اون تابستون‌های طولانی و الان دور، دلش سوخت.

دوباره رفت پایین طبقه اول و رفت تو اتاق مادر بزرگ دیومیرا. دور و بر رو نگاه کرد. اگه می‌خواست خونه رو درست کنه، باید از اینجا شروع می‌کرد. تخت خوشگل سبک "لیبرتی" چوبی از جنس راش رو دید، تخت‌خوابی که پشتش قاب‌های برنجی داشت که با گل رز کوچولو دورش تزئین شده بود، مجسمه تولد مسیح بالای تخت، ظرف‌های آب مقدس چینی که دست‌ساز بودن، و میزهای کنار تخت با روبه سنگ مرمر مشکی که رگه‌های آبی داشتن. یه کمد سه در هم بود. در وسطی یه آینه خیلی قشنگ روش بود که با نقش و نگارهای گل‌دار کنده شده روی چوب قاب شده بود.

سرش رو بالا گرفت و یه لکه بزرگ زرد مایل به خاکستری دید که از سقف پایین اومده بود روی دیوار پشت کمد. پارسال اونجا نبود. گچ دیوار پف کرده بود و پارچه دیواری قرمز تیره با گل‌های زرد رو پاره کرده بود. "لوله آب ترکیده" با نگرانی فکر کرد. سعی کرد کمد رو جابجا کنه، ولی نتونست. در رو باز کرد و دید که توی کمد هم چوب پشتش پف کرده و بوی نم می‌داد. پس قفسه‌ها رو از رخت‌خواب‌ها، حوله‌ها و پارچه‌های قدیمی گلدوزی‌شده با یه توری ظریف که مادر بزرگ اسمش رو گذاشته بود "فریولیته" و مامانم بهش می‌گفت "توری حرف زن‌ها" چون موقع حرف زدن با دوستاش درستش می‌کرد، خالی کرد. یاد اون چالاکی مادر بزرگ افتاد که چطور با اون سوزن‌های کوچک عاج دار که روشون نخ ابریشمی خیلی نازک پیچیده بود، کار می‌کرد. از شون توری‌های فوق‌العاده سبکی در می‌اومد. کنش رو بیرون کشید و ته کمد، دو تا قوطی حلبی رو دید که یکم زنگ زده بودن. گذاشتشون روی تخت و چند لحظه نگاهشون کرد. توی یکی‌شون، قوطی بیسکویت "اسویگو" رو تشخیص داد که خودش انداخته بود سطل آشغال. معلوم بود مادر بزرگ برش گردونده و تصمیم گرفته همه محتویاتش رو نگه داره. توش دستبند مرجانی، رژ لب مامانم، امضای ایوا زانیچی و دفترچه شعرهای وحشتناکش بود. توی قوطی دیگه هم کاغذ و عکس‌های سیاه و سفید بود. کاغذها رو روی تخت پخش کرد. مدرک ناخدا بودنش رو برای کشتی‌های بزرگ پدر بزرگ گوالتیری، گواهی حسن رفتار و نمرات خوب مادر بزرگ از مدرسه، مدرک تحصیلی مامانم، کارت‌های تبریک غسل تعمید و گواهی‌های مختلف پیدا کرد، که بینشون، سند ازدواج پدر و مادرش هم بود. اونا بیست و هشتم فوریه سال شصت توی چِزِنا تیکو ازدواج کرده بودن.

پنه‌لویه یهو جا خورد. اون ماه جولای به دنیا اومده بود. چهار ماه بعد از عروسی. یاد تمام دفعاتی افتاد که مامانش بهش گفته بود: "تو دقیقاً نه ماه بعد از عروسی من به دنیا اومدی." "دروغگو!" حالا معنی لباس عروسی مدل امپراتوری رو فهمید. کمر بلند لباس حتماً برای این بود که شکم که قبلاً گرد شده بود رو قایم کنه. ایرنه، باز هم بهش دروغ گفته بود.

سانسونه ساعت‌ها بود منتظر بود که بیرنش بیرون، و از اونجایی که آندریا انگار متوجه نمی‌شد، شروع کرد به پارس کردن و بین اتاق و در رفت و آمدن.

"حق با توئه" مرده گفت. "بهم وقت بده لباس بپوشم، بعد می‌ریم."

اون سگ سفید و خوشگل، بعد از به دنیا اومدن لوکا اومده بود خونه دونلی‌ها. سانسونه توله سگ سه ماهه بود. عملاً با هم بزرگ شده بودن. یه رابطه‌ای بین اونا شکل گرفته بود که بقیه خانواده رو شامل نمی‌شد. سگ به لوکای کوچولو اجازه می‌داد هر کاری دلش می‌خواد بکنه، حتی ...دندون‌هاشو تمیز کنه. هر روز پسرک بهش

یه نمایش بود، یه خمیر قهوه‌ای گندیده رو می‌داشت تو دهنش، بعد همون رو می‌داد به سگه، همزمان با یه برس کوچیک مسواکشو برق می‌انداخت. سانسونه نمی‌داشت هیچ‌کس دیگه‌ای این شکنجه رو تحمل کنه، حتی پنه‌لوپه رو هم تحمل نمی‌کرد، با اینکه اون بود که بهش غذا می‌داد و می‌بردش باغ. اما از پنه‌لوپه این تحقیر رو تحمل می‌کرد که بشورتش، چون می‌دونست اینجوری می‌تونه بره تو تخت دوست کوچیکش بخوابه.

****وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مدیجانی****

آندریا بند قلاده رو انداخت گردنش و از ساختمون زدن بیرون. سانسونه اون رو برد یه پارک عمومی که اونجا آزادش می‌کرد و می‌تونست رو چمنای بغلند، با ریفقاش قاطی بشه و دماغ بزنه به کار این و اون.

وقتی برگشتن خونه، سگه آروم بود و یه نگاه تشکر به صاحبش انداخت. وقتی در آپارتمان رو باز کرد، آندریا یه لحظه وایساد، فکر کرد شاید زن رو ببینه. شاید پنه‌لوپه حماقت کارش رو فهمیده بود و برگشته بود که تنه‌اش نذاره با مشکلات خانواده. اما بیشتر از همه، چون دوستش داشت و نمی‌تونست بدون اون زندگی کنه.

شاید الان پیداش کنیم - به سگه بچ‌بچ کرد -

خونه دقیقاً همون‌جوری بود که یک ساعت قبل ترک کرده بودش: سوت و کور و به‌هم‌ریخته.

واقعاً نمی‌دونست از کجا شروع کنه که یه کم نظم به اوضاع بده. کاش پریسیلا اونجا بود! اما نبود. اون فیلیپینیه شنبه‌ها غیبتش می‌زد و تا صبح دوشنبه هم خبری ازش نبود. و اون تنها بود، خیلی تنها.

می‌دونستم که بالاخره می‌ره - با ترکیبی از عصبانیت و گریه اعتراض کرد. بعد یه مشت کوبید - به میز و ظرف‌ها به صدا افتادن. همون حرکت، همون حرفای باباش

کسی که اون موقع رفته بود، جمیئا بود. اون قضیه، که آندریا سعی کرده بود فراموشش کنه، با تمام بار دراماتیکش برگشت توی دهنش، توی لحظه‌ای که نیاز داشت با خونسردی افکارش رو مرتب کنه و با این یکشنبه‌ی غم‌انگیز و تمام روزهای بعدش روبرو بشه، در حالی که منتظر برگشت زنش بود. چون شک نداشت که پنه‌لوپه برمی‌گرده. بچه‌هاش رو خیلی دوست داشت که بخواد طولانی بدون دیدنشون مقاومت کنه.

و به‌خصوص اون یکی، بچه‌هاش. بهشون چی بگه وقتی چند ساعت دیگه می‌ره دنبالشون خونه فامیل‌ها؟ عکس‌العملشون نسبت به نبود مادرشون چی خواهد بود؟

وقتی به مادر زنش زنگ زد و روش حساب کرده بود، یه سیل انتقاد و سرزنش به روش ریخت. در آخر آیرین گفت: - این بدبختی رو خودت درست کردی. حالا توقع نداشته باش من پیام آب بریزم رو آتیش. آندریا درمانده شده بود. حرف‌های پنه‌لوپه، که سنگین و جدی و به‌جا بود، مثل خنجر از پشت بود. چرا قبل از گرفتن یه تصمیم این‌قدر قطعی، باهاش حرف نزده بود؟ شاید سوفیا و دوناتا می‌تونستن این قضیه رو روشن کنن. پنه‌لوپه هیچ‌وقت کاری رو بدون مشورت با دوستای صمیمی‌اش انجام نمی‌داد. فکر کرد بهشون زنگ بزنه، اما منصرف شد، چون می‌ترسید

اونا هم مثل مادر زنش واکنش نشون بدن. چرا زن‌ها همیشه با هم متحد میشن علیه مردا؟

****وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مدیجنانی****

حتی اون استفانیای احمق هم قاطی کرده بود و رفته بود با پنه‌لویه رفیق شده بود، هی می‌رفت پیشش گریه می‌کرد. هیچ‌وقت انقدر تنها حس نکرده بود، مخصوصاً اون یکشنبه‌ی دلگیر ماه می. انگار تمام دنیا ریخته بود سرش تا لهش کنه، نابودش کنه، کلاً محوش کنه. رفت توی اتاق بچه‌ها و با حالت تهوع به اون به‌ریختگی نگاه کرد. سانسونه، که رفته بود روی تخت لوکا جا خوش کرده بود، وقتی خواست مجبورش کنه بلند شه، غرید و تهدیدش کرد

بهش گفت: «خیلی بی‌ادبی.» این انتقادی که سگ نفهمید، معلوم بود خطاب به زنش بود. بی‌سروصدا رفت بیرون و وارد اتاق رختکن شد. چند تا در رو باز کرد تا بالاخره اون دری رو پیدا کنه که کشوهای پیراهن‌ها اونجا بود، همه اتو شده و تا شده. اصلاً نمی‌دونست انقدر لباس مرتب داره. اون هیچ‌وقت نمی‌رفت توی رختکن. پنه‌لویه عادت داشت هر روز لباس‌هاش و لباس‌های شسته شده رو توی اتاق خواب آماده کنه. حتی فکرشم نمی‌کرد اون همه کم‌اینقدر تمیز و مرتب چیده شده باشن. و حتماً پریسیلا این کارا رو نمی‌کرد. هنوز یادش بود یه بار که زنش نبود، اون دختر فیلیپینی توی چند دقیقه همه پلیورهای کشمیرش رو با انداختن توی ماشین لباسشویی با دمای شصت درجه نابود کرده بود

تنها چیزی که پنه‌لویه تونسته بود بهش بگه این بود: «از حالا به بعد حق نداری به ماشین لباسشویی دست بزنی.» اگه به حرف اون بود، همون موقع اخراجش می‌کرد. ولی این عشقش بود، پنه‌لویه‌اش، که زیادی کوتاه میومد و لوس می‌کرد. دنبال شلوارش گشت و اونو توی یه قسمت پیدا کرد که مرتب آویزون بودن، صف کشیده و بدون یه ذره چروک اضافه یا یه دکمه کم. حالا که اون رفته بود، احتمال اینکه همه چی بریزه به هم خیلی زیاد بود. یه در دو لته دیگه رو باز کرد. لباس‌های تابستونی زنش اونجا بود. تک‌تک لباس‌ها رو لمس کرد، با انگشت نرمی پارچه‌ها رو امتحان کرد و برای اولین بار، به شکوه اون حریرها و رنگ‌هاشون نگاه کرد. یه لباس بیشتر از همه توجهش رو جلب کرد. یه سارافون حریر چهارخونه قرمز و سفید بود. پنه‌لویه اون لباس رو وقتی نامزد کرده بودن می‌پوشید. یادش افتاد که اون روزا، توی اون غروب تابستونی، توی ماشین کنارش نشسته بود و داشتن یه جاده فرعی کنار فرودگاه لیناته رو می‌رفتن

Vanilla e Cioccolato - Sveva Casati Modignani

وایسادن و دست تو دست به حصار فلزی که یه منطقه ممنوعه رو جدا می‌کرد نزدیک شدن. به هواپیماهایی نگاه کردن که اوج می‌گرفتن و رویاهاشون رو هم با خودشون به آسمون می‌بردن. سفرهای دوردست رو تصور کردن: آمریکا، چین، جزایر دریای جنوب

آندریا اونو بغل کرد و گفت: «یه روز با هم می‌ریم. سفرهای خفن می‌کنیم، از قطب تا استوا. یه جرقه‌ای می‌زنیم، عزیزم. قول میدم

قولش هیچ‌وقت عملی نشد. بلافاصله ازدواج کردن و زود گیر قسط و قواره خونه افتادن. با

حقوق به روزنامه‌نگار، جور کردن خرج زندگی سخت بود. اما به مدتی بعد ترفیع گرفت و فرستاده شد مأموریت. حقوقش خوب شد و شروع کرد به سفر کردن. اما پنه‌لویه نمی‌تونست باهاش بیاد. لوسیا و دامله دو تا بچه کوچولوی تپل بودن که توی خونه سینه‌خیز می‌رفتن و به مراقبت همیشگی مادرشون نیاز داشتن

ولی بازم دلشون به این بود که به تعطیلات خفن به جای دور و دراز برن. خودش اما گیر داده بود به به سری خرابکاری‌های کوچیک و احمقانه بیرون از خونه که همیشه مزه گس و تلخی ته دلش می‌داشت. به قسمتش عذاب وجدان بود، ولی بیشتر از اون به خاطر اینکه پپه، خانمش، همیشه بهترین یار و همدم ممکن بود. زنش گاهی می‌فهمید این کاراشو، داغون می‌شد و روزها به روش می‌آورد. اون موقع آندریا یاد قولی که از قبل داده بود می‌افتاد و به خودش قسم می‌خورد: "به محض اینکه آشتی کردیم، می‌برمش سفر

به بار واقعاً تونستن به سفر دو هفته‌ای حسابی ببرن انگلستان. مادر زنش هم با سخاوت قبول کرده بود از دو تا بچه مراقبت کنه و اونا هم دوباره مثل بچه‌ها رفتن به مدرسه

چیزی یاد نگرفتن، ولی کلی خندیدن. به بار دیگه هم، وقتی لوسیا و دنيله به کم بزرگتر شده بودن و رفته بودن کمپینگ تو پینزولو، تونستن به چند روزی برن مرانو. روزهای کم بود، ولی با خوشی زندگی شد. اونجا هم خوشحال بودن

الان به پارچه چهارخونه قرمز و سفید رو لای انگشتاش گرفته بود که یادآور لحظه‌های تفاهم عالی با زنش بود. پارچه رو برد نزدیک صورتش، شاید عطر بیست سالگی‌شو حس کنه. ولی هرچی بو کرد، فقط به بوی ضعیف کفش ضد بید اومد. با خودش فکر کرد: "چرا زمان همه چیزای خوب بین به زن و مرد رو پاک می‌کنه؟" از هجده سال زندگی مشترکشون، فقط به نامه پر از کینه مونده بود که انگار باد رهاش کرده بود

(وانیل و شکلات - سوئا کاساتی مودینیانی)

آندریا قبول داشت که رسیدن به این نقطه، سهم بزرگی از تقصیرش بود. ولی شاید زنش هم تو این فاجعه دست داشت

تلفن زنگ خورد و دوید برداره، فکر کرد پنه لویه است. ولی دوناتا بود. دوستمو می‌دی به من؟" حرفش رو شروع کرد. "سعی کردم زنگ بزnm به موبایلش ولی صدامو" نمی‌شنید. "توضیح داد دوستت نیست." گفت و هیجانش فرو ریخت. "من حتماً باید باهاش حرف بزnm." دوناتا اصرار کرد

آندریا تقریباً همه چیز رو بهش گفت، ولی به لحن عصبی تو صدای دوناتا باعث شد لال بمونه، مخصوصاً که اون زود خداحافظی کرد. گوشی رو گذاشت و با به حرکت بی‌حواس، روی میز کار پنه لویه رو نوازش کرد. عکس خودش و بچه‌هاش روش بود. اونا داشتن به دوربین می‌خندیدن. خودش چند ماه پیش، شب قبل کریسمس گرفته بودشون. پنج ماه گذشته بود و پنه لویه رفته بود

دستش رو برد به سمت به ظرف چینی خیلی ظریف که زنش خیلی دوستش داشت. به عتیقه بود که با طلای قدیمی و رنگ‌های ملایم نقاشی شده بود "به بار که داشت با دقت نگاهش می‌کرد، زنش گفته بود: "بهش دست نزن

"اون کنجکاو پرسیده بود: "از کجا اومده؟
جواب اومده بود، کوتاه و خشک: "از یه مغازه عتیقه‌فروشی." اون ناراحت شده بود، با اینکه می‌دونست حق نداشته انتظار توضیح داشته باشه. مدتی بود کم با هم حرف می‌زدن، و وقتی هم ...حرف می‌زدن

واسه بحث کردن. واسه چی؟ به قیافه خنده‌رو اون زنه نگاه کرد که تبدیل شده بود به یه مامانِ لوس و گیر و عصبی. بعضی وقتا ارزش حالش به هم می‌خورد، با اینکه هیچ‌وقت از دوست داشتنش دست نکشیده بود. اون دختر شیرین و شاد که یه شب تابستونی تو سزِ ناتیکو دیده بودش، کجاست؟
پنلوپه مثل یه گل ظریف و مهربون بود که با طرافت زمانی که شکوفا شده بود چیده بودش، مطمئن بود که اون تا ابد زنش می‌مونه. حالا علیه‌ش شده بود و بهش خیانت کرده بود ساعت دو بعد از ظهر بود. کم کم باید با بچه‌هاش روبرو می‌شد. یه چشم‌انداز وحشتناک. شدیداً نیاز داشت با پنلوپه حرف بزنه. حالا دیگه باید رسیده باشه سزِ ناتیکو و انیل و شکلات و - سیوه آ کاسانی مودینیانی

گوشی رو مدت زیادی زنگ خورد. کسی جواب نداد. دوباره موبایلشو گرفت و بالاخره صداشو شنید.

پیه، به خاطر خدا دیگه به من حمله نکن. دارم دیوونه می‌شم - شروع کرد، در حالی که انگار - قلبش داشت از هیجان منفجر می‌شد.

نمی‌خوام باهات حرف بزنم - اون جواب داد -

کمکم کن. باید بفهمم - التماس کرد. - این یه آزمون سخته که باید خودت تنهایی پشت سر -

بذاری. - می‌خواستم به نامه‌ات جواب بدم

دیگه آدرس رو می‌دونی - زن گفت و قطع کرد. - برو به جهنم! - با عصبانیت فریاد زد -

این اولین باری بود که زنش اونو به مسئولیت‌های خودش زنجیر می‌کرد، بدون هیچ راه فراری. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد اون بتونه این کارو بکنه. شاید همیشه دست کم گرفته بودش. شاید حق داشت وقتی متهمش می‌کرد که هیچ‌وقت تلاش نکرده اونو واقعاً بشناسه

کشو وسط میز تحریر پنلوپه رو باز کرد. تا حالا این کارو نکرده بود. کشوها اغلب شخصیت صاحبشون رو نشون می‌دن. شاید با گشتن لای وسایلیش بتونه چیز بیشتری در موردش بفهمه. چیزی عجیبی پیدا کرد که دلش رو نرم کرد: یه جعبه مخملی پر از سنگ‌ریزه‌های رنگی. کی می‌دونه اینا چی بودن؟ کلی ته مداد تیز شده پیدا شد. دفترچه‌هایی پر از خط ریز و ریز و خوانا. یه گل رز ارگانزای سبز خیلی کمرنگ قشنگ. دسته‌های نامه که با دقت بسته شده و جدا شده بودن: از دوستاش، فامیل‌هاش، دانکو، از کسانی که نمی‌شناخت، از بچه‌هاش. با اینکه دلش می‌خواست، جرات نکرد بخونتشون. کنجکاو شد در مورد یه پاکت، که یه کارت ویزیت توش بود، خطاب به خانم پیه پتییسی. بازش کرد و خوند: پیه عزیز، اینم دستکش‌هایی که تو تاکسی جا گذاشتی. موفق باشی. مورتیمر. طرف دیگه اسم خیلی بلندی چاپ شده بود: رایموندو ماریا تئودولی دی سان ویتاله

این دیگه کیه؟ - بلند از خودش پرسید. یه تاریخ هم داشت: ۲۶ فوریه. سالش ننوشته بود. - -

مورتیمر! - با شک تکرار کرد

اسم ترسناکی بود. شاید یکی از دوستای دوران جوانیش بود. اما پیه هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد با کسانی که دو تا اسم و دو تا فامیل دارن دم‌خور شده باشه. اون وقت این "پیه عزیز" هم جور ...حرف زدن عادی با یه دوست به نظر نمی‌اومد. اون موقع متوجه شد

یه دسته نامه که با یه روبان ساتن سفید بسته شده بود. همه شون برای زنش بود. پشت همه حک شده بود - رایموندو ماریا تئودولی دی سان ویتاله - تکرار کرد. R. M. T. S. پاکت‌ها حروف اول

نزدیک بود اون رویان رو پاره کنه تا همه اون ورقه‌ها رو بخونه. دستش لرزید، گلوش گرفت، و آخرش اون همه نامه رو پرت کرد ته کثو. اگه پتلویه رازی داشت، اون قرار نبود فاشش کنه.

اون شب، آندریا برای اولین بار نگاهای یخ زده‌ی سه تا بچه‌هاش رو روی خودش حس کرد. یهو دیگه اون بابا نبود که رفیق باشه، شریک خلاف‌هاشون، دلش نرم باشه سر لجبازی‌هاشون، مهربون و بخشنده باشه. با جدیت بهش نگاه می‌کردن و اون حس گناه می‌کرد. پتلویه بهش نوشته بود: "باید نقشه‌مو جمع کنی." آماده شده بود که از زنش دفاع کنه، ولی واسه دفاع از خودش هیچ دلیلی پیدا نمی‌کرد.

بابا، این یه شوخی خیلی بد مزه‌ست. مامان رو قایم کردی کجا؟ - دنیله اولین کسی بود که - سکوت رو شکست، بعد از اینکه پیام مامانش رو روی تخته کوچیک خوند

مامان هیچ‌وقت برای استراحت نرفته و منو تنها گذاشته - لوکای کوچیک با قیافه‌ی جدی گفت -

لوسیا بود که کلمات نوشته شده توسط پتلویه روی تخته رو بلند بلند خوند. آندریا جرئت نکرده بود بره دنبال بچه‌هاش از خونه‌ی فامیل‌هاشون. مانفردی و ماریاروزا پنیسی اونا رو دم در ساختمون پیاده کرده بودن و وقتی بچه‌ها وارد خونه شدن، اعلام کرد: - مامان نیست. چند روز مرخصی گرفته. امروز صبح رفته

بیشتر از اینکه رفته باشه، انگار فرار کرده - لوسیا گفت. - حتی آشپزخونه رو هم مرتب نکرده -

بیا بریم سانسونه، بریم دنبال مامان رو پیدا کنیم - لوکا گفت، مطمئن بود که پدر و مادرش یه - شوخی ترتیب دادن که خوشش نیومده بود

مادرتون رفته سزه‌ناتیکو. هر وقت خواستین می‌تونین بهش زنگ بزنین. بهتون قول می‌دم که - خیلی نیاز به استراحت داشته چون خیلی خسته‌ست - گفت، و سعی کرد با وضعیت کنار بیاد

از دست تو خسته شده! - لوسیا یهو با صدای تیز گفت. - من نمی‌خوام طرفداریشو بکنم، ولی - تو واقعاً فاجعه‌ای. من یه پدری رو ترجیح می‌دم که بذاره هر کار دلم می‌خواد بکنم. وقتی اینجاست، مشخصه. فقط تو هیچ‌وقت نیستی - با دلخوری گفت. - راستش، مامان این اواخر خیلی حالش بدتر شده. غیرقابل تحمله. من از دست هر دوتون خسته شدم. و خیال نکن که من بخوام حالا بلند شم آشپزخونه رو تمیز کنم یا تخت‌ها رو مرتب کنم. تو گذاشتی بره، حالا خودت باید درستش کنی. من میرم تو اتاقم درس بخونم. خودتونو جمع و جور کنین

آندریا فهمید که بچه‌هاش همون لحظه قضیه رو فهمیدن و هر سه تاشون پشتشو بهش کردن

خودم جور می‌کنم - دنیل گفت و رفت توی اتاقی که با لوکا شریک بود. لوکا هم داشت توی - خونه می‌چرخید، کمدها رو باز می‌کرد، بالش‌ها رو کنار می‌زد و زیر تخت‌ها رو نگاه می‌کرد دنبال مادرشون

آندریا یه مشت زرد به میز. حال نداشت جلوی بچه‌ها فیلم بازی کنه و بگه غلط کرده. تازه خودش هم اون قدرها احساس گناه نمی‌کرد. یه جور حس برق‌گرفتگی پیچید توی مغزش و بعد هم یه درد شدید توی دستش اومد. همین باعث شد آروم بشه. در اتاق دنیل رو باز کرد. دنیل داشت توی یه کیف پارچه‌ای آبی رنگ، شبیه کیسه دریانوردها، تی‌شرت، روزنامه و یه جفت کفش ورزشی بوی

گند می‌ریخت

داری چیکار می‌کنی؟ - ارزش پرسید -

میرم خونه دوستم "لله" بخوابم - دنیل خونسرد جواب داد -

آندریا ترسید. الله به همکلاسی بود که مثل خودش حوصله درس خوندن نداشت و عاشق مار و گوشواره‌هایی بود که همه جا سوراخ می‌کرد

اون محافظ لاستیکی رو هم می‌بری؟ حتماً نمی‌خوای تخت دوستت رو خیس کنی - آندریا با لحن - زنده‌ای گفت

زده بود به نقطه ضعفش، انگار تنها راه برای خالی کردن این سرکشی که داشت بقیه رو هم آلوده می‌کرد همین بود

دنیل خفه شد و به نگاه پر از نفرت بهش انداخت

از اتاقم برو بیرون و دیگه باهام حرف نزن - گفت و محتویات کیف رو ریخت کف اتاق -

آندریا با وقار رفت عقب. انگار توی یه دعوا که خودش کتک خورده بود، حالا برنده شده بود. شاید وقتش رسیده بود که ورق برگرده و اوضاع رو به نفع خودش کنه، حتی اگه مجبور بود از اون قیافه پدر مهربون و با گذشت که آخرش هم چندان به درد نخورد دل بکنه

در اتاق لوسیا رو باز کرد

تو دو ساعت وقت داری آشپزخونه رو تمیز کنی و یه چیزی که بشه خورد برای خانواده بذاری - روی میز - دستور داد

با پریسیلا حرف بزن. من باید درس بخونم، نوکرت نیستم - لوسیا که اصلاً ترسیده نبود، جواب - داد

بیا یه سری چیزا رو روشن کنیم. تو هفده سالته و می‌تونی یک شب نیازهای خودت و - داداش‌ها رو برطرف کنی. یه ساعت دیگه میرم سر کار توی روزنامه. تو و دنیل باید سگ رو ببرید بیرون و بهش غذا بدین. باید به طوطی‌ها رسیدگی کنین و زباله‌ها رو هم بیرون. اگه همه چی خوب پیش بره، زودتر از نیمه‌شب برنمی‌گردم. می‌خوام خونه مرتب باشه و بچه‌هام خوابیده باشن. این یه دستوره - با صدای محکم گفت

اگه نه؟ - لوسیا با یه لبخند تلخ به چالش کشید -

اگه نه، خیلی احساس گناه می‌کنی که مسئولیت‌ها رو انجام ندادی - آندریا با یه لبخند مودبانه - جواب داد

لوکا داشت تو اتاق، ولو شده بود رو فرش. پشت سنسونه براش بالش شده بود. آندریا نشست کنارش رو زمین

اوضاع چگونه؟ - ارزش پرسید -
اممم... - غرولند کرد، قیافه‌اش گرفته بود -
کاری می‌تونم برات بکنم؟ -
بچه به کم فکر کرد قبل اینکه جواب بده
مامان کی میاد خونه؟ - زمزمه کرد -
نمی‌دونم، امیدوارم زود بیاد، - آندریا موهاشو ناز کرد -
زود یعنی کی؟ امشب؟ - بعید می‌دونم -
پس کی برام قصه می‌خونه؟ -
خودت باید به قصه برای سنسونه تعریف کنی. من نیستم وقتی می‌خواهی بری بخوابی. - آندریا -
گفت
اگه مامان برام قصه نخونه، خوابم نمی‌بره. - و ادامه داد: - تازه، سگه اگه مامان اول پاشو -
نشوره، نمی‌تونه بیاد تو تخت من بخوابه. آندریا سریع باید جلوی این بهونه‌گیری رو می‌گرفت
خودت بشور. بلد هستی که. - محکم جواب داد. - حالا باید برم سر کار -
اگه من باید بشورم، پول می‌خوام. - بچه گفت. آندریا با تعجب نگاهش کرد -
غلط کردی! آدم برای رسیدگی به حیوانات خودش انعام نمی‌گیره -
دانیله و لوسیا آخر هفته‌ها پول می‌گیرن. منم می‌خوام. - لج کرد -

راحت‌ترین راه، همون که اگه پنه‌لویه اونجا بود آندریا انجام می‌داد، موافقت کردن بود. بعداً
راهش رو عوض می‌کرد. ولی حالا تنها بود. می‌دونست پول واسه لوکا مهم نیست. هنوز قیمتش
نمی‌دونست. ولی فهمید پسرش دنبال بحث و کل‌کله

بچه‌ها چقدر می‌گیرن؟ - پرسید -
لوکا فکر کرد. به اسکناس هزار لیره‌ای رو از پنج هزار تومنی تشخیص نمی‌داد. - هر چی لازم
داشته باشن. - بعد به مکثی گفت
جواب قشنگی بود. - آندریا تأیید کرد. - تو هم هیچی لازم نداری. آدم برای انجام وظیفه‌ش پول -
نمی‌گیره

دید پسرش تا بناگوش سرخ شد، لبای کوچولو و شیرینش از ناامیدی جمع شد و با گریه فریاد زد
پولمو می‌خوام! انعاممو! انعاممو -

آندریا فهمید لوکا فقط مامانش رو می‌خواد و تمام ناتوانی‌شو تو روبرو شدن با این لجبازی حس
کرد. خواست خم شه روش، سگه پرید رو پشتش و انداختش زمین

سنسونه فکر کرد اون می‌خواد به اون بچه زور بگه. آندریا ترسید و داد زد تا لوسیا و دانیله رو
صدا بزنه که از در اتاق داشتن صحنه رو می‌دیدن

لوسیا با قیافه‌ی جدی، برادر کوچک‌تر رو گرفت و دو تا سیلی زد بهش. لوکا همون موقع داد زدن
رو ول کرد. دانیله هم سگ رو از گردنش گرفت و نگاهش داشت، و آندریا تونست بلند شه

با داد و بیداد گفت در حالی که کراواتش رو درست می‌کرد: «آخه مامانتون چطوری این همه چیز
رو تحمل می‌کنه؟»

«دانیله با یه لحن فهمیده گفت: «ما مشکل داریم. تازه فهمیدی؟

لوکا در حالی که دامن شلوارش رو گرفته بود، زمزمه کرد: «بخشید بابا.» اونم گفت: «می‌بخشم، به شرطی که دیگه از این کارا تکرار نشه.» و اضافه کرد: «حالا جمع شید. من باید برم.» با یه آه راحت سوار آسانسور شد. شاید پدلویه یه دلیلی داشته که همیشه عصبی و تندخو بوده. برای اون، دو ساعت با بچه‌ها کافی بود تا حسابی کلافه بشه

رفت سر کارش و وارد اتاق تحریریه شد

اصلاً یه جورایی هم به خودش افتخار می‌کرد که تونسته با بچه‌ها این‌جوری رفتار کنه

اون دختره البته یه کم بهش کمک کرده بود با لوکا، یه خونسردی عجیبی نشون داده بود. شاید اون روش نسبتاً خشن حل کردن ادا و اطوارهای بچه‌گونه رو از مادرش یاد گرفته بود. اون هیچ‌وقت جرئت نمی‌کرد به بچه‌اش سیلی بزنه. هیچ‌وقت دست روی بچه‌هاش بلند نکرده بود. یادش اومد زنش چند بار بهش گوشزد کرده بود در مورد مشکلات بچه‌ها

زنش بهش می‌گفت: «آندریا، باید بزرگ شی و نقش یه پدر رو یاد بگیری. بچه‌بازی‌ها هم منو اذیت می‌کنه هم اون‌ها رو.» سعی کرد کارش رو شروع کنه، با همکاراش حرف بزنه، ولی فکر و خیالش جای دیگه‌ای بود

تلفن زنگ خورد. جواب داد و صدای نگران لوسیا رو شنید

«دختره گفت: «سریع بیا خونه. لوکا حالش خوب نیست

«اون با نگرانی پرسید: «چی شده؟

یه حمله آسم. مثل حمله‌های همیشگی نیست، بابا. وتیلن جواب نمی‌ده. داره به سختی نفس»
«می‌کشه. باید ببرمش بیمارستان

با عجله برگشت خونه و اون کوچولو، لوسیا و دانیله رو سوار ماشین کرد. با نهایت سرعت رسیدن به اورژانس کودکان

اون کوچولو واقعاً حالش خیلی بد بود. دکتر شیفت، لوکا رو از بازوش گرفت و برد تو اتاقش و در رو بست

نیم ساعت گذشت تا در دوباره باز شد و دکتر تنها بیرون اومد. توضیح داد که کارهای لازم رو برای لوکا انجام داده. الان دیگه خیلی خوبه

«بعد با جدیت به آندریا نگاه کرد و گفت: «بچه هیچ مشکل جسمی نداره

بابات دردسر شماست. به شما و زنت پیشنهاد می‌کنم برید پیش یه روانشناس

لوسیا و دنیل چیزی نگفتن. دکتر که لوکا رو سپرد به خانواده، بچه پرید بغل باباش و کلی بوسه‌بارونش کرد

همه‌شون با هم از کلینیک زدن بیرون و سوار ماشین شدن. یه جورایی خوشحال بودن، چون اون ترس بزرگه واسه لوکای کوچولو گذشته بود

«لوسیا گفت: «حالا یه بستنی گنده مهمون من

بستنی وانیلی و شکلاتی - سوویا کاساتی مُدیانی

ساعت نه شب بود. نشستن پشت میز یه کافه. دنيله و لوکا یه لیوان بستنی وانیلی و شکلاتی سفارش دادن. لوسیا که نمی‌خواست هیکلش خراب بشه، یه سالاد میوه انتخاب کرد. آندریا فقط یه قهوه خورد

دنيله یهو پرسید: «چرا نمی‌تونیم مشکلاتمون رو خودمون با هم حل کنیم، به‌جای اینکه بریم پیش روانشناس؟»

«دختره توضیح داد: «مامان داره همین کارو می‌کنه. رفته

آندریا نتیجه گرفت: «مامان انتخاب درستی کرده. می‌فهمه چقدر دلتنگش می‌شیم. ما هم یاد می‌گیریم کمتر رو اعصابش باشیم

وقتی برگشتن خونه، حسابی خسته بودن. سریع رفتن بخوابن. اما آندریا خوابش نمی‌برد. یهو باشد و از اتاق رفت بیرون. از راهرو شنید دنيله داره با مامانش تلفنی حرف می‌زنه. یواشکی، نوک پنجه رفت تو اتاقش. یه تیکه کاغذ و یه خودکار برداشت و برای پنهلویه نوشت

پنهلویه برای اینکه بتونه بخوابه، مجبور شده بود یه قرص خواب‌آور بخوره. بهشون عادت نداشت، و اون قرص کوچولوی سفید زود اثر کرد. برای همین یه کم طول کشید تا هوشیاریش رو به دست بیاره و بفهمه که موبایلش که روی میز کنار تختشه داره زنگ می‌خوره. تو تاریکی، با دست دنبالش گشت و با صدای خواب‌آلود جواب داد. همون موقع چراغ رو روشن کرد و ساعت رو روی ساعت بیدارباش دید. یازده شب بود

«پسرش پرسید: «مامان! کجایی؟»

تو تخته، معلومه دیگه. تو چی؟» حالا دیگه کاملاً بیدار شده بود و دلش می‌خواست با دنيله «حرف بزنه

.منم آشپزخونه‌ام. دارم یواش حرف می‌زنم که بقیه نشنون.» پسرک زمزمه کرد»

«مامانش با نگرانی پرسید: «بچه‌های دیگه هنوز بیدارن؟»

«پسرک تکرار کرد: «کجایی؟ زنگ زدم خونه، ولی کسی جواب نمی‌ده

من یه هتلم. دویست متر با خونه مامان بزرگت فاصله داره که آب و برق نداره. فردا صبح» کارگرا میان. ولی خب، همون‌طور که می‌بینی، پیدام کردی.» پنهلویه توضیح داد

روی تخت نشست. خوشحال بود که داره با پسرش حرف می‌زنه.

پسرک آهی کشید: «مامان، چرا یهو رفتی؟ چرا ما رو با بابا تنها گذاشتی؟ می‌دونی که بهش نمی‌شه اعتماد کرد»

وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مودینیانی

مطمئنم خوب یاد می‌گیری چطوری خودت رو جمع و جور کنی. صبور باش و به خودت فرصت بده. من خسته‌ام، باید استراحت کنم و این فرصت رو غنیمت می‌شمарم تا قبل از تابستون به دستی به خونه مادر بزرگ بکشم.
هیچی نفهمیدم - دنيله گفت و اضافه کرد: - دیوونه‌وار دلم برات تنگ شده. فقط من که نیستم - عزیزم! هیچ وقت به همچین ابراز محبت قشنگی نشنیده بودم. زود برمی‌گردم، خیالتون راحت - باشه

یهو، اون خدا حافظی کرد

انگار یکی داره میاد. شاید بابات باشه - پیچ کرد. - هر وقت خواستی بهم زنگ بزن. به بوس - پسر دیگه اون حرفای آخر رو نشنید. گوشی رو قطع کرده بود. می‌خواست ازش حال لوکا و لوسیا رو پپرسه. می‌خواست بدونه روزشون چطور گذشته. چرا از خواهر و برادرهاش حرفی نزد؟ نکته اتفاقی افتاده؟ چراغ رو خاموش کرد و مدت زیادی بی‌قرار تو تخت چرخید.
این رو خوب می‌دونست، این تاوان اون بود که تنهاشون گذاشته بود
صبح روز بعد که بیدار شد، اولین فکرش باز هم به بچه‌ها بود. این فکر که پریسیلا سر ساعت هشت اومده و داره خونه رو مرتب می‌کنه، آرومش می‌کرد
صبحونه‌اش رو خورد و بعد راه افتاد سمت خونه. وقتی رسید، دو تا کارگر دید که یه تیکه از دیوار آشپزخونه رو خراب کرده بودن و یه لوله آب رو که به خاطر رسوب سوراخ شده بود، نشون می‌دادن. دیشب پروفیسور بریگانتی که الان اوضاع کارها رو چک می‌کرد، بهشون خبر داده بود پنهلویه، یه خبر عالی دارم - همسایه با قیافه‌ای برافروخته شروع کرد. - پیکاردا برگشته. دیروز - عصر برگشت. وقتی داشتم می‌رفتم پایین پله‌ها تا چراغ باغ رو روشن کنم، بهش برخوردم. خودش رو قايم کرد، مثل هر دختر خانم باوقاری که باید بکنه. ولی بالاخره برگشت
انگار برنده لاتاری شده - یکی از کارگرها شوخی کرد -
خیلی خوشحالم براتون - پنهلویه لیخند زد -
خانم، وضعیت اینجا خرابه. این لوله پوسیده. باید عوض بشه - مرده گفت -
اگه واقعاً ضروره... - پنهلویه آهی کشید. و اضافه کرد: - یه جا دیگه هم تو یکی از اتاق‌های طبقه بالا آب داره چکه می‌کنه
حالا دیگه فهمیده بود که این ساختمون قدیمی چند روزی قابل زندگی نیست

خب، پس باید یه نگاه دقیق‌تر بندازیم،» لوله‌کش تصمیم گرفت. اون و برق‌کار کل خونه رو،» -
اتاق به اتاق، حسابی گشتن. فهمیدن باید سیم‌کشی برق رو عوض کنن و طبق استاندارد اون موقع درستش کنن، به اضافه‌ی سیستم گرمایش. علاوه بر اینا، پنجره‌ها و درها باید عوض می‌شدن، پکیج (بویلر) رو باید نو می‌کردن و دیوارها رو هم باید درست می‌کردن
پروفیسور بریگانتی که کلاً از کارای فنی سر در نمی‌آورد، با علاقه گوش می‌داد به این حرفا در مورد خراب کردن و دوباره ساختن، انگار یه بچه بود که از کشف یه بازی جدید ذوق کرده بود
من داوطلب می‌شم که این کارا رو زیر نظر بگیرم،» پنهلویه پیشنهاد داد. این یه فرصت خوب -

بود که از یکنواختی روزمره‌اش در بیاد
«خرجش زیاده»، لوله‌کش گفت. «باید یه کارگاه راه بندازیم -
خونه مال مامانمه. فکر کنم باید باهاش حرف بزنم»، جواب داد. اما حوصله‌ی روبرو شدن با -
ایرن رو نداشت، مخصوصاً بعد از این‌که فهمیده بود یه دروغ دیگه گفته؛ به خصوص که تصمیم
گرفته بود دو تا بازسازی اساسی - یکی خانواده‌اش و یکی خونه - همزمان، واقعاً بیشتر از
توانش بود
یه برآورد از هزینه‌ها بهم بدین؛ فعلاً کارهای ضروری رو انجام بدین؛ آب، برق و پرده‌ها. بعدش -
بقیه‌اش رو حساب می‌کنیم»، حرفش را تمام کرد

برگشته بود خانه‌ی قدیمی مادر بزرگش، دیومیرا، تا فکر کند، چون واقعاً نیاز داشت تنها باشد.
فکر این که چند روز توی هتل بماند، برایش غیرقابل تحمل بود. دوست داشت توی ساحل که آن
موقع از سال خلوت بود، قدم بزند و به قایق‌های ماهیگیرها نگاه کند. می‌خواست توی باغچه کار
کند و علف‌های هرز را از توی گلدان‌ها بکند. کارگر، داربست و چکش بادی نمی‌خواست

تلفن توی ورودی زنگ خورد. از اداره پست بود
«خانم پنه‌لویه دونلی هستند؟» کارمند پرسید. «لطفاً قطع نکنید. وصل می‌کنم به رئیس -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی»

سلام، په په. یه نامه برات از میلان رسیده، با پست فوری. منتظر پیک بمونم یا ترجیح می‌دی -
خودت بیای برداری؟» دوستش ساندرو کوری پرسید
الان میام می‌گیرمش،» جواب داد. آندریا برایش نامه نوشته بود و جوابش را با سریع‌ترین راه -
ممکن فرستاده بود

ماه مه ۲۴

، عزیز دلم پنه‌لویه
نامه‌ات را بی‌شمار بار خواندم. هم متعجبم هم ناراحت. هیچ‌وقت از تو انتظار چنین ضربه‌ای را
نداشتم. صداقتت را می‌شناسم، برای همین می‌دانم که صادقانه آنچه را فکر می‌کنی نوشته‌ای.
اما باید صادقانه بگویم که من آن هیولایی که توصیف کردی نیستم
امروز صبح که بیدار شدم و تو را کنارم ندیدم، مثل یک بچه‌ی رها شده احساس تنهایی کردم
بعدش شروع کردم به فکر کردن

اون روز مثل یه احمق رفتار کردم، هی اصرار داشتم اون داستان مسخره با استفاما رو رد کنم و
شیشه در رو شکستم

همیشه ترس از دست دادن باعث شد با خشونت واکنش نشون بدم. مدل‌های خانوادگی که من
ازش اومدم حتماً تو این ماجرا بی‌تأثیر نبوده. این یه توجه نیست، یه توضیح داده

بعد از خوندن نامه‌ات فکر کردم دیوونه شدم. چند ساعت طول کشید بفهمم فقط یه درد و رنج
خیلی بزرگ تونسته تو رو به یه تصمیم اینقدر خشن وادار کنه

تو بهم اجازه ندادی پیام دنبالت. از تلفن حرف زدن باهام طفره می‌ری. خلاصه، منو تنبیه کردی.
واقعاً امیدوارم بتونم بهت ثابت کنم می‌تونم عوض بشم. برای اولین بار، فکر می‌کنم با

بچه‌هامون صادق بودم. مجبور بودم باشم چون اون سه تا شیطان به وضوح به من فهموندن که فرارت رو تقصیر من می‌دونن. می‌تونم حرفشون رو قبول نکنم؟

پیه عزیزم، باعث شدم عذاب بکشی، ولی هیچ وقت دوست داشتتم کم نشد. یادم میاد اون موقع که رفتیم ورونا. تو اون موقع حامله لوسیا بودی

دی ماه بود. انقدر سرد بود که یه بخاری گذاشتن توی اتاق هتلمون. من باید با پتی پراوو مصاحبه می‌کردم، ولی اون نیومد و از طریق مدیر برنامه‌ش گفت خسته‌ست و سر درد داره. سر شام رفتم پیشش توی رستوران. خیلی حوصله‌ام سر رفته بود. یه پیشخدمت خیلی کاربلد بهمون یه غذایی پیشنهاد داد: "ماهی کاد با سس آهسته روی بستری از پولنتا". اسم غذا ما رو جذب کرد. آخر غذا، سر یه تلفن غیب شدی. بعدش با یه قیافه پیروزمندانه برگشتی سر میز

گفتی: "قهوه رو می‌خوریم هتل." پتی پراوو منتظرته توی باره. "تو یه زمانی به عنوان ترانه‌سرا وارد دنیای موسیقی پاپ شدی و زود هم ولش کردی، ولی چند تا رفاقت برات موند. پتی پراوو یکی از اون رفاقت‌ها بود. اون لحظه عصبی شدم چون تو تونستی کاری رو انجام بدی که من نتونسته بودم. بعدش، حس خوبی بهم دست داد (تشکر کردم). مصاحبه‌ام رو کردم و یه گزارش خوب نوشتم. اون روز، بعد از یه گشتی بین کلیسای سانتا آناستازیا و میدان برا، رفتیم توی یه عتیقه‌فروشی

یه گردنبند کوچیک قرن نوزدهمی بهت هدیه دادم، که از مروارید و گارنت درست شده بود و با یه زنجیر طلای تیره به هم وصل شده بودن. تا موقع زایمان اون رو داشتی. بعدش دیگه ندیدمش. چی شد بهش؟

برگشتیم به اتاق خوشگلمون، یخ زده بودیم ولی خوشحال. مچاله شدیم زیر پتوهای پشمی و برای گرم کردنت، انقدر فشار دادم به خودت تا خوابت برد. بعد بلند شدم و پرده پنجره رو کنار زدم. دیدم داره برف می‌باره. بیدارت کردم. ایستادیم پشت شیشه، بغل هم، و تماشای اون منظره‌ی تکه‌های سفید که آرام می‌افتادن

میدون، ماشین‌های پارک شده، سقف خونه‌ها، همه داشتن سفید می‌شدن. و ما دو نفر، خیلی نزدیک به هم، با قلبی که از خوشحالی داشت منفجر می‌شد، زیر لب کلمه‌های عاشقانه به هم زمزمه می‌کردیم

مشکلاتمون بعداً شروع شد. وقتی لوسیا دنیا اومد، روز و شب رو باهاش تو بغلت می‌گذروندی. دیگه واسه من وقت نداشتی. حس کردم طرد شدم. مامان و دوستات همش خونه بودن. ساعت‌ها با اونا حرف می‌زدی و به دخترت می‌رسیدی. با من به زور حرف می‌زدی

بیشتر از من با صوفیا وقت می‌گذروندی. همیشه از دشمنی بین خودمون خبر داشتی. اون منو یه آدم پوچ می‌دونه، و منم می‌دونم اون از اونا ی پر ادعای به شدت مزخرفه. هیچ وقت نفهمیدم چطور می‌تونی با اون کله شق و آدم بی‌عرضه دوست باشی. در مورد صوفیا حرف می‌زنم چون شک کردم شاید اون تو تصمیمی که برای رفتن گرفتی نقش داشته. آخرش، مگه نمی‌شد ما دو تا رو در رو با هم حرف می‌زدیم و مشکلاتمون رو رک و راست حل می‌کردیم؟

نه، نمی‌شد. یادمه چند بار سعی کردی یه گپ جدی باهام بزنی، ولی هیچ وقت نتونستی، چون من از روبرو شدن باهاش می‌ترسیدم

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

تازه الان می فهمم بچه هامون چقدر مشکل ساز شدن و می دونم تو همه اینا منم مقصر بودم. می خواستم بنویسم "تقصیرای من"، ولی هنوز نمی تونم. بیشتر از اونیه که فکر کنی دارم عذاب می کشم. منو تو یه دریای مشکل تنها گذاشتی که بلد نیستم چطور باهاشون کنار بیام. نگم از اون مشکلات ریز و درشت که واسه تو حتماً چیزای پیش پا افتاده ان. مثلاً باغ وحش این خونه رو در نظر بگیر. سگ رو روزی چند بار باید ببری بیرون؟ واقعاً لازمه پیش لوکا بخوابه؟ غذاشو چطوری باید درست کنم؟ سیپ و سیوپ رو چطور باید بهشون رسیدگی کنم؟ فکر می کنی پریسیلا چیزی از اینا می دونه؟ ماهی ها چی؟ لوکا بهم گفت اون ماده قرمزیه حامله است و باید یه تور تو آکواریوم بذارم تا ماهی های کوچولو رو جدا کنم که بزرگا نخورنشون. لوکا اینو گفته. راسته؟ و من اون تور رو از کجا بیارم؟ خوشبختانه دنیله خودش شخصاً حواسش به ایگور، اون مار حال به هم زنه، هست. بعدش هم یه عالمه مشکل دیگه هست: روان شناس و کلاسای فلامنکوی لوسیا، مهدکودک و کلاس شنای لوکا، و این که دنیله از مدرسه متنفره. چیکار کنم؟ بزمنشون یا نوازششون کنم؟ به مامان ت که کلاً نمی شه حساب کرد. در مورد مامان خودم هم بهتره حرف نزنم. پیه، عشق من، چه فکری کردی؟ ما بدون تو چطوری زنده بمونیم؟ همیشه می دونستم چقدر باارزشی. حالا می فهمم چقدر ضروری هستی. تو زن زندگی منی. دوستت دارم. و حاضرم برای به دست آوردن دوباره عشقت هر کاری بکنم. لطفاً یه خبری از خودت بهم بده

این نامه رو با پست فوری می فرستم. می خوام زود دستت برسه

یه بوسه

آندریا

پ.ن ۱

دیشب لوکا حمله آسمی گرفت و مجبور شدم بیرمش اورژانس. الان خوبه. دکتر شیفت گفت باید با یه روان شناس حرف بزنی، چون مشکلتش روانی-تنیه، نه جسمی، و به خاطر رابطه ی پر از مشکل پدر و مادرشه. خبر داشتی؟

پ.ن ۲

مور تیمر کیه؟ یه بسته نامه ازش پیدا کردم. نخوندمشون

پ.ن ۳

یه روز برات قصه جَمّا رو تعریف می کنم. فکر کنم اینکه سعی کردم فراموشش کنم، به خودم ضربه زد. ناخواسته، به تو و بچه هامون هم آسیب زد

پنهلویه رفت لب دریا. یه گوشه کنار قایق نجات نشست و همون جا، رو به دریای صاف و تخت، نامه شوهرش رو خوند

یه نفس عمیق از اون هوای شور کشید و کلمات آندریا رو سنجید، سعی کرد یه کم فاصله بگیره. در اصل، چیز جدیدی نبود، حتی خاطرات روزای آرومشون هم تکراری بود. آندریا همین بود دیگه: یهو از مهربونی می پرید سر خشونت. حتی وضعیت پسر کوچیکه، لوکا، هم تازگی نداشت. قبلاً با

روانشناس لوسیا حرف زده بود که در واقع حواسش به دنبله و لوکا هم بود. اون متخصص بهش گفته بود: «بچه داره باهاتون باج‌گیری می‌کنه. ناخودآگاه داره بهتون پیام می‌ده: چون من از پدر و مادرم خوشحال نیستم، این ناراحتی رو با سخت نفس کشیدن نشون می‌دم.» هر چی ناراحتیش بیشتر می‌شه، آسمش هم بدتر می‌شه.

حالا ضمیر ناخودآگاهش داشت بهش می‌گفت: «چون مامان رفته، من خیلی داغون می‌شم تا برش گردونم.» ولی این دفعه اون نبود که بخواد از این باج‌گیری‌ها بکشه. پنه‌لویه همه اینا رو می‌دونست، ولی نگران اون بود.

بود: اشاره به مورتیمر و جمینا. آندریا نامه‌های (P.S.) تنها چیزای جدید تو نامه، اون دو تا نکته آخر مورتیمر رو پیدا کرده بود. نخونده بودشون، ولی می‌خواست بدونه. سه روز پیش، این اتفاق نمی‌افتاد. با اینکه هر جور سرخی انداخته بود، آندریا هیچوقت نشون نداده بود که متوجه شده. در مورد جمینا، خواهر آندریا که قبل بیست سالگی فوت کرده بود، همیشه یه موضوع ممنوعه بود. اون فقط می‌دونست که وقتی آندریا پانزده سالش بوده، خواهر و پدرش تقریباً همزمان مردن.

آفتاب کم‌جون شن‌ها رو خشک می‌کرد. صاحب دکه‌ها داشتن صندلی، تخت و سایه‌بون‌ها رو می‌آوردن بیرون. داشتن می‌شستشون تا خاکش بره و برای فصلی که چند هفته دیگه شروع می‌شد آماده کنن. با تعطیل شدن مدرسه‌ها، اولین خوش‌گذرون‌ها ساحل رو سیل برمی‌داشت. تو همین جین، کابین‌ها رو رنگ می‌زدن، بارهای ساحلی رو تمیز می‌کردن و تاب‌ها رو برای بچه‌ها نصب می‌کردن.

پنه‌لویه سرسره‌ای که آبی رنگ شده بود و بچه‌ها تابستون روش بازی می‌کردن رو دید. چقدر اون! خاطرات پر از محبت بود

همون لحظه، وقتی داشت چشم‌هاشو از تابش آفتاب می‌گرفت، انگار دید قیافه برنزه و بی‌نقص لوکای کوچیک رو؛ موهای سیاهش که با نسیم بالا می‌رفت، با دست‌های بالا رفته از سرسره آبی شر می‌خورد و صدای خنده‌های تیز و شادشو می‌شنید؛ در حالی که اون و آندریا همون‌جا، رو شن‌ها، وایساده بودن تا بغلش کنن.

وقتی که آندریا رو آخر هفته‌ها پیششون می‌موند، هیچ خبری از استرس نبود و لوکا هم آسم نداشت. دانیله و لوسیا، برعکس، خودشون گرفتاری‌های خودشون رو داشتن. پنه‌لویه امیدوار بود که لوکا حالش خوب بشه. اما چند ماه بعد، پاییز که شد، اونم کم‌کم شروع کرد به نشون دادن علائم مریضی.

فکر کرد: «دو تا پدر و مادر مشکل‌دار فقط می‌تونن به بچه‌هاشون صدمه بزنن.» اگه آندریا بالاخره دلش رو جمع کرده بود و باهانش حرف زده بود، شاید تونسته بود قضیه مورتیمر رو واسش تعریف کنه.

اما اون موقع، هر کدومشون باید با خیال راحت مشکلات خودشون رو هضم می‌کردن.

نامه شوهرش رو گذاشت توی جیب شلوارکش. دمای‌هاشو پوشید و پابره‌نه رفت تو ساحل.

پنه‌لویه از مرد گنده‌بکه پرسید که داشت پلاستیک رو از روی پیشخون برمی‌داشت: «می‌تونم پیام

تو بار؟» میزها هنوز به گوشه تلمبار شده بودن. قفسه‌ها هم خالی بودن. دیوارها که تازه رنگ شده بودن، بوی تند روغن جلا می‌دادن

مرد سرشو بلند کرد طرفش و با به نگاه ناباوری لبخند زد

داد زد: «تو که پنه‌لویه‌ای!» باید حدود پنجاه سالش می‌بود. موهای خاکستریش رو بسته بود پشت سرش و صورتش مثل به نقشه‌ی پر از چروک‌هایی بود که آفتاب حکاکی کرده بود. از زیر شلوارک کوتاهش، به شکم گنده از به آدم شکم‌باره بیرون زده بود

اون هم با تعجب گفت: «تو روبیه! بابی سولوی رومانیایی!» بیشتر از بیست سال بود که همدیگه رو ندیده بودن

«اونم یادآوری کرد: «تو هم رومی اشنایدر میلان هستی

اون گفت: «آره همینه.» و با به لبخند شیطننت‌آمیز اضافه کرد: «رومی اشنایدر که می‌خواستی «باهاش بری پارتی

هنوز یادت مونده؟ با تو خراب شد قضیه.» به خنده‌ی بلند از سینه‌اش بیرون جهید»

«مگه نرفته بودی سر کار تو انگلستان؟»

کارگر حموم بودم توی جزیره جرسی. بعد شدم پیشخدمت تو برایتون. می‌دونی، این جذابیت ما به تأثیری داشت روی اون دخترای انگلیسی بی‌روح. برایشون آهنگ "به اشک روی صورتم" رو می‌خوندم و اونا مث هلوهای رسیده از شاخه می‌افتادن. با یکی‌شون ازدواج کردم. به کم پول هم درآوردم

[از کتاب وانیل و شکلات، سویوا کاساتی مودیانی]

اینجا رو که ساحل بود رو پس گرفتم و حالا خودم حواسم به مسافر خونه‌ی پدر و مادرم هست» «که دیگه از کار خسته شدن. حالا سه تا بچه دارم. کوچیکه هنوز راه نیفتاده

«اونم گفت: «منم سه تا بچه دارم

کی فکرشو می‌کرد! به دختر جوون به نظر می‌ای. ولی اینجا چه خبره؟ انگار عزاخونه‌ست. تو» «این موقع سال چیکار می‌کنی اینجا؟ بیا، من مهمونتم به چیزی بخوریم

«گفت: «مرسی، ولی بذار برای به بار دیگه. الان عجله دارم

سال‌ها گذشته بود، ولی اون بابی سولو (همون پسر خوش‌تیپ ساحل) هیچ تغییری نکرده بود. دوباره داشت به جورایی نیش‌دار نگاش می‌کرد که اگه حال و حوصله‌اش بهتر بود، حتماً لبخند می‌زد

می‌خوام زرم رو بهت معرفی کنم. به کم خشنه، ولی همین باعث شد به پسر مثل من رو جمع" "کنه

دوباره می‌بینمت، روبرتو." اینو گفت و رفت. رفت خونه. نزدیک ظهر بود و دلش می‌خواست
ببینه کار ساختمون به کجا کشیده

بازم یاد مورتیمر افتاد، اون داستان عشق نیمه‌کاره ولی تموم نشده. به عشقی که هنوز خاموش
نشده بود. پدر پِئلویه یه چیزی می‌گفت: "با توپ ساکن معلوم می‌شه بازی چطور تموم شد."
توی این قصه، هنوز چندتا توپ به جایی داشتن می‌غلطیدن

منتظرت بودم." لوله‌کش گفت، کنار در باغ وایساده بود

همه چی حاضره؟" ارزش پرسید

اصلاً. بیا. خودم بهت نشون می‌دم." گفت و جلوتر از اون راه افتاد تا برن تو

بهت گفته بودم این لوله‌ها باید عوض بشن. به وضعیت این دیوار دقت کن. ناودون هم داغون
شده." توضیح داد و یه عالمه لکه‌ی رطوبت رو دور تا دور آشپزخونه و دیوارهای بیرونی نشون
داد. بعد اضافه کرد: "برق وصل شده بود، سیم‌ها اتصالی کرده. اگه بازرس بیاد، یه جریمه هم
می‌خوری"

پِئلویه یه آه از روی تسلیم کشید

"باشه. هر کاری لازمه انجام بده. چند ساعت طول می‌کشه؟"

چند روزی طول می‌کشه، خانم. من الان می‌رم ناهار بخورم. یک ساعت دیگه برمی‌گردم." گفت
و رفت

سوار ون شد که دستیارش منتظرش بود. پِئلویه رفتن‌شون رو دید. برگشت تو لابی، گوشی تلفن
رو برداشت و ناخودآگاه شماره خونه‌شون تو میلان رو گرفت. می‌خواست با پریسکیلا حرف
بزنه. از بچه‌ها خبر بگیره

وانیل و شکلات - شووا کاساتی مودینیانی

تلفن خیلی زنگ خورد. کسی جواب نداد. پِئلویه می‌دونست اون موقع دو تا بچه‌بزرگه مدرسه
هستن، کوچیکه مهدکودک، و شوهرش هم سر کاره تو روزنامه. خدمتکار فیلیپینی هم حتماً باید
خونه باشه که ناهار درست کنه. ولی نبود. دوباره با ترس از اینکه اشتباه شماره گرفته باشه،
شماره رو گرفت. باز هم هیچی. نگران شد. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که به
شوهرش تو روزنامه زنگ بزنه. خودش رو مجبور کرد فعلاً این کارو نکنه. بیشتر نگران سلامتی
لوکا بود. به مهدکودک زنگ زد. خواهر آلفونسینا جواب داد

کاری می‌تونم براتون انجام بدم، عزیزم؟" مدیر پرسید

دیشب لوکا حالش خیلی خوب نبود. الان حالش چطوره؟" با احتیاط پرسید

بیرونه، تو باغ. با اون همه شوقی که داره بازی می‌کنه، فکر کنم عالیه. شوهرتون هم قبلاً بهم".
"خبر داده بود

نگران نباشید، خانم. کوچولو خوبه. ولی روزی که پدر و مادرش زندگی کنن و به زندگی درست"
"حسابی بهش بدن، بهترم می‌شه. مسیحا پیروز باد

راهبه گوشی رو قطع کرد و پنه‌لویه به نفس راحت کشید. اما نبودن پریسیلا هنوزم به کم
مشکوک به نظر میومد. باید به راهی پیدا می‌کرد که ازش خبر بگیره. مادرش و نگهبون رو ول
کرد. به سوفیا زنگ زد

دوست صمیمیش زودتر گفت: «من همه‌چی رو فهمیدم. مادرت بهم گفت. خیلی کنجکاو بود
»بدونه چی شده، ولی نتونست خودش رو نگه داره. واقعاً تو چزه‌ناتیکویی؟

آروم باش سوفیا. همه‌چی حقه. داغون شدم چون نمی‌دونم تو خونه چه خبره. پریسیلا جواب«
تلفن رو نمیده. میشه بری ببینی اوضاع چطوره؟» (می‌دونست داره بهش به پیشنهاد خوب
میده)

تلفن رو قطع نکن. هرچه زودتر نتونستم بهت زنگ می‌زنم. در ضمن، تصمیم درستی گرفتی.»
دُناتا خبر داره؟» (نتونست جلوی فضولی‌اش رو بگیره)

نه. لازم هم نیست بدونه. منتظر تماس هستم.» پنه‌لویه حرفش رو قطع کرد»

به سوفیا اندازه خودش اعتماد داشت. دوستش به توانایی عجیب داشت که هر وضعیتی، حتی
سخت‌ترینش رو، با منطق و واقع‌بینی درست کنه. فقط وقتی پای شوهرش، پروفیسور وارینی،
وسط میومد وسط، به کم از واقعیت پرت می‌شد. اون مرد رنگ‌پریده رو که قبلاً برا خودش
بزرگ کرده بود و حالا که ترکش کرده بود به خاطر به دانش‌آموز جوون، با اسم «کرم» مسخره
می‌کرد

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

برگشت دم در ورودی و روی پله اول نشست. به در آهنی نگاه کرد. رنگ قهوه‌ای روش کنده
شده بود و تقریباً کامل زده بود. با دیدن اون، یاد به صبح ماه آگوست افتاد که وقتی پرده
»اتاقش رو بالا زد، به عالمه بادکنک دید که روش نوشته بود: «پپه، با من ازدواج می‌کنی؟

مورتمبر خیلی سال بعد می‌رسید. بازی با دو مرد زندگی‌اش هنوز تموم نشده بود

آندرا داشت خواب عمیقی می‌دید. وقتی به فشار روی کف پاش حس کرد و همزمان دو تا پنجه
بزرگ افتاد روی شانه‌هاش و به زبون صورتش رو لیس زد، بیدار شد

این دیگه چه وضعشه؟» با صدای خواب‌آلود پرسید. به خط نور از راهرو توی اتاق می‌اومد. لوکا«
داشت پاش رو می‌کشید و سانسونه روش نفس می‌کشید. «شما دو تا چی می‌خواید؟

بابا، ساعت هفت شده. باید سانسونه رو ببری بیرون. بعدش هم باید صبحونه درست کنیم و من باید برم مدرسه.» لوکا یه نفس گفت. آندرا تقریباً می‌خواست اعتراض کنه و پیشنهاد بده اون بچه کوچیکه بره پیش مامانش. اما پنه‌لویه اونجا نبود. «تو همیشه همین ساعت بیدار میشی؟» پرسید. بعد بلند شد و در حالی که هنوز غرغر می‌کرد، رفت دست و صورتش رو بشوره. لوکا و سگ دنبالش رفتن.

اون پسر کوچولو با لباس خواب آبی آسمونی، پابرهنه، و همیشه یه دستش که به موهای پریشان و سفید سگش چسبیده بود، خیلی دوست‌داشتنی بود.

امروز دوشنبه‌ست. پریسیلا نمی‌داند؟ آندریا پرسید، در حالی که شلوار جین می‌پوشید.
پریسیلا ساعت هشت میرسه. تا اون موقع دنیل و لوسیا دیگه رفتن مدرسه، "اون گفت"
"تو کی باید مهدکودک باشی؟"
ساعت نه. اول باید غذای ناهار رو انتخاب کنیم. برای پیش‌غذا میشه ریزوتو یا پاستا انتخاب کرد، بعدش مرغ برون یا دنده، با سالاد یا سیب‌زمینی سرخ‌کرده. من همیشه پاستا، دنده و سیب‌زمینی می‌خوام. "همونطور که حرف می‌زد، یقه سگش، سانسونه، رو انداخته بود گردنش و انیل و شکلات* - سووا کاساتی مدیجانی*"

خیلی ممنون بابت اطلاعات، آندریا لبخند زد و موهایش رو به هم ریخت. "از الان به بعد تو دستیار منی. من سگ رو می‌برم بیرون، تو هم بهش غذا بده بعد برو بقیه دنداش‌ها رو بیدار کن،" اضافه کرد، در حالی که بی‌فایده سعی می‌کرد در ورودی رو باز کنه
کلیدها رو لازم داری، اون‌ها توی اون کاسه‌ان،" لوکا پیشنهاد داد. "خیلی ممنونم، آندریا جواب داد."
"بدون تو چیکار می‌کردم؟"
یه ربع ساعت بعد برگشت. سانسونه غییش زد توی آشپزخونه. دنیل داشت به در حموم ضربه می‌زد و سر خواهرش داد می‌زد.
یه دقیقه و نیم دیر کردی. زود باش. امروز باید با اون خل‌بازی‌های بابامون کنار بیایم و حدس می‌زنم دیرمون بشه مدرسه
لوسیا در حموم رو باز کرد و در حالی که داشت به اتاقش برمی‌گشت، داد زد: "چه فایده‌ای داره زود برسی مدرسه." آندریا خودش رو زد به نشنیدن اون جر و بحث و نظرش درباره خودش.
لوکا کنار در پشتی آشپزخونه خم شده بود و حواسش به غذای سگ بود.
تو چرا هنوز لباست رو نپوشیدی؟" باباش ازش پرسید.
اگه دستیارتم، باید بهت بگم سر صبحونه چی خوردیم. بعدش مامان هر روز لباس تنم می‌کنه،"
اون با خونسردی توضیح داد
آندریا سعی می‌کرد خودش رو خونسرد نشون بده، ولی نمی‌دونست از کجا شروع کنه. تازه، بد خوابیده بود و سه ساعت زودتر از معمول بیدار شده بود.
باشه، امروز تو به من یاد میدی چطور لباس‌ها رو انتخاب کنم،" با تأکید گفت. و اضافه کرد: "حالا بگو ببینم سر صبحونه چی می‌خوردی." سانسونه کاسه‌اش رو که خالی شده بود لیس می‌زد و همه جا هلیش می‌داد روی زمین. لوکا مصمم بود که تمام توانایی‌اش رو به عنوان همکار نشون بده.

من از خودم شروع می‌کنم. من چایی با شیر و تست با مربا می‌خورم. لوسیا شیک میوه می‌خوره که مامان یه قاشق عسل توش می‌ریزه. باید یواشکی باشه وگرنه لوسیا دیگه نمی‌خوره چون میگه شکر چاق می‌کنه. برای دنیل که مشکلی نیست. بسته شیر، جعبه کورن‌فلکس و قنددون رو می‌ذاری روی میز. اون خودش همه چی رو آماده می‌کنه. تو چی می‌خوری؟
من خودم یه قهوه درست می‌کنم،" اون غر زد، در حالی که تمام تلاشش رو می‌کرد میز رو

بچینه

وانیل و شکلات* - سووا کاساتی مدیجانی*

مامان میوه و ماست می‌خوره. بعدش قهوه می‌خوره. - خبر داد. و اضافه کرد: "از دست"
"مامان خیلی ناراحتم"

لوسیا همان موقع وارد شد و آندریا به نفس راحت کشید چون نمی‌دونست چطور باید به حرف
لوکا جواب بده

شیکم آماده شد؟" - لوسیا پرسید و نشست سر میز

آندریا داشت چند تا توت‌فرنگی می‌شست، بعد از اینکه به گلابی و به سیب رو پوست کند. آب
چای هم داشت روی اجاق گرم می‌شد

زود باش، چون فقط سه دقیقه وقت دارم برم. - لوسیا گفت

آندریا بهش نگاه کرد. دختر خیلی خوشگلی بود، تقریباً هم‌قد خودش، لاغر مثل به نی. قیافه‌ش
ترکیبی از بهترین ویژگی‌های پدر و مادرش بود: گونه‌های برجسته، بینی کوچیک و به کم سر بالا،
لبای درشت و پُر، چشمای گود و روشن. موهای خیلی مشکی، بلند و موج‌دارش رو با به بافت
بزرگ بالای گردنش جمع کرده بود. آرایش فقط می‌تونست این همه زیبایی رو خراب کنه.
راستش لوسیا آرایش نمی‌کرد. لباس پوشیدنش به سادگی با دقت بود: دامن‌های بلند و گشاد،
پیراهن‌های بزرگ ابریشمی که اتو شده بودن، و کفش‌های تخت. فقط موقع فلامنکو می‌رقصید
کفش پاشنه بلند می‌پوشید. بوی عطر زیادی می‌داد، مثل مادر بزرگش ایرنه. وقتی با هم بیرون
می‌رفتند، مادر بزرگ و نوه، شبیه مادر و دختر به نظر می‌رسیدن. خواستگارای زیادی داشت. به
دوست‌پسر هم داشت: روبرتو تراداتی. بیست سالش بود و ترم اول مهندسی می‌خوند. خیلی با
عشق مراقبش بود و برای اینکه بهتر غذا بخوره، هزار جور راهکار امتحان می‌کرد

بین، اصلاً از لحن صدات خوشم نیومد. می‌دونی چیه؟ اگه شیکهت رو می‌خوای، خودت درست
کن. - پدرش با عصبانیت جواب داد، از تمام این کارها که ناغافل افتاده بود گردنش خسته شده
بود

من باید برم مدرسه و وقتم خیلی کمه. مامانم هم اینو می‌دونه. - لوسیا با لحن مسخره‌ای
جواب داد

مامانت از حد لازم خراب‌ترت کرده. من قصد ندارم این مسیر رو ادامه بدم. - آندریا با به نفس
گفت و آب رو ریخت توی قوری

تو که مامان رو مسخره می‌کنی؟" - دخترک تلافی کرد

همین بسه! به من باشه، می‌تونی با دل خالی هم بری. برام فرقی نمی‌کنه. رسماً اعلام می‌کنم
"از امروز به بعد، اگه می‌خوای غذا بخوری، خودت باید درست کنی. دیگه وقتشه

لوکا دستاشو زد به کمرش و با تایید به پدرش نگاه کرد. "آفرین!" - با خوشحالی فریاد زد و رو
کرد به خواهرش. "من واقعاً از این تغییرت شوکه شدم. تا دیروز عزیز دردونه بودم، امروز

صبح فقط به خاطر به شیکه میوه، با به تهاجمی اومدی سراغم که ازت ندیده بودم. زنت تو رو بدتر از من لوس کرده. حالا خودت می‌فهمی اداره کردن به خانواده یعنی چی." - با صدای جیغ‌مانندی حکم داد. به سیب برداشت و با کوبیدن در آشپزخانه رفت بیرون

آندریا با عصبانیت دنبالش رفت تا راهرو بهت اجازه نمیدم درآ رو محکم بکوبی!" داد زد
چرا؟ تو که همیشه همین کارو می‌کنی!" با به لبخند مودی جواب داد و کوله‌پشتی پر از کتابشو انداخت رو دوشش
همون موقع دنيله پيدا شد

آندریا به جوری بهش نگاه کرد که انگار دفعه اولشه می‌بینتش. این دقیقاً برعکس لوسیا بود. قیافه‌ش عین مامان و پدربزرگش می‌می بود: به تیپ مدیترانه‌ای تمام عیار. با پانزده سال هنوز کاملاً قد نکشیده بود، ولی آینده‌ش زیاد خوب به نظر نمی‌رسید. به تمایل واضحی به چاق شدن داشت. پنهلویه خودش رو آروم می‌کرد که این قضیه برای خودش هم تو سن اون اتفاق افتاده بود. اونم مثل اون تو نوجوونی شاگرد زرنگی نبود. دنيله هم شکننده و بی‌اعتماد به نفس بود. اون (پنهلویه) با مامانش دعوا می‌کرد، این یکی با تخت‌شیش خیس می‌کرد، به دلبستگی بیش از حد به مارش "ایگور" پیدا کرده بود و صورتش رو پر از حلقه کرده بود. لباس‌هایی می‌پوشید که انگار مال آشغال و فقط وقتی پنهلویه زورکی می‌بردش زیر دوش حموم، خودش می‌شست اون صبح دنيله با به صورت تمیز اومده بود. پیرسینگ توی سوراخ به گوشش، صلیب سلتیک اون یکی گوشش، حلقه توی لبش و اون خال‌های ریز روی ابروش همگی غیب شده بودن
حالت خوبه؟" آندریا با نگرانی پرسید

وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودینیانی
افتتاحم. امروز دو تا امتحان دارم و آماده نیستم." اعتراف کرد. نشست سر میز، جایی که لوکا داشت مربا می‌مالید روی به تیکه نون تست. شیر سرد ریخت توی کاسه‌ش و غلات رو ریخت روش، در حالی که برادرش قندون رو می‌داد بهش. "شکر نه." گفت. "چاق می‌کنه و هیچ‌وقت نهوش آدمو زیاد نکرده
آندریا تصمیم گرفته بود قهوه‌اش رو آماده کنه. پشتش به بچه‌ها بود و صدای حرف زدنشون رو می‌شنید

هوش مغزی چیه؟" برادر کوچیکه پرسید
به سری چرخ‌دنده هستن که توی مغز آدم کار می‌کنن. وقتی درست می‌چرخن، آدم کمتر خنگ می‌شه." با جدیت توضیح داد
ولی هیچ‌وقت کاملاً خنگ نمی‌شه، نه؟" لوکا می‌خواست بدونه
اگه بخوای، آره. ممکنه به ذره هم خنگ نباشی. از امروز به بعد، پیرسینگ و شکر رو کنار می‌ذارم
من از اون گوشواره‌ها خوشم اومده بود. می‌دی بهم؟" لوکا پرسید. "نه. نگهشون می‌دارم"
یادگاری

واقعاً که خنگی." بچه کوچیکه حرفش رو تموم کرد
آندریا بهو برگشت و با به نگاه تند بهشون خیره شد
می‌تونین اون مدل حرف زدنون رو بذارین کنار؟ امروز دیگه بسه حرفای زشت

صداش گرفته بود، ولی از قیافه نچرخیده‌ دنيله خوشش اومد. تا دم در همراهش رفت

بابا، اگه این دو تا امتحان رو بیفتم، بلیطمو پس می‌دم (یا: گند می‌زنم به بلیطم) - اعلام کرد -

گفتم دیگه حرفای بد نشنوم ازت - آندریا اخطار داد -

نمی‌دونستم "بیفتم" کلمه بدیه - پسرک شوخی کرد. - واقعاً نمی‌دونم مامانت چطور تونسته - این همه مدت تحملتون کنه - آندریا حرفش رو تموم کرد و در رو برآش باز کرد

بعدش فکر کرد بچه‌ها حاصل خونواده‌ای هستن که ارزش اومدن و فهمید خودش هم یه جورایی مقصره. برگشت آشپزخونه. لوکا داشت آروم چای می‌خورد

برو لباسشو عوض کن - دستور داد -

وقت داریم. تو قهوه‌ات رو بخور - بچه نصیحت کرد -

دیگه ساعت هشته. چرا پریسیلا پیداش نمی‌شه؟ - ارزش پرسید -

شاید با محمد دعوا کرده - بچه با قیافه‌ای آروم گفت -

محمد کیه؟ -

دوست پسرشه. کنکش می‌زنه چون حسودی می‌کنه. اونم میاد جای کبودی‌ها رو به مامانش - نشون می‌ده و گریه می‌کنه. مامانش به محمد زنگ می‌زنه و تهدید می‌کنه که شکایت می‌کنه. محمد هم بهش می‌گه فضولی زندگیشو نکنه و گرنه خودش میاد خونه ما و همه ما رو کتک می‌زنه. بعد پریسیلا بیشتر ناامید می‌شه و... - دیگه بسه. نمی‌خوام هیچی دیگه بشنوم. حداقل امروز صبح - اخطار داد. تواناییش برای تحمل همه اینا حسابی تست شده بود

همون لحظه، تلفن زنگ خورد

من جواب می‌دم - لوکا گفت و دوید سمت اتاق نشیمن. آندریا با ناراحتی قهوه‌اش رو می‌خورد. - همچنان داشت تو اشتباهات خودش غرق بود و امیدوار بود نامه‌ای که به پنه‌لویه نوشته بتونه دوباره باهاش ارتباط برقرار کنه

پریسیلا تو بیمارستانه - بچه کوچیک با ظاهر شدن دم در آشپزخونه اعلام کرد. - امروز نمیدار سر - کار چون محمد دنده‌هاش رو شکسته

آندریا طول کشید تا خبر رو هضم کنه. پریسیلا تضمین یه خونه‌ای بود که می‌شد توش زندگی کرد. بدون اون یه فاجعه می‌شد. فقط با زور خودش نمی‌تونست هم به خواسته‌های بچه‌ها برسه، هم خونه رو مرتب کنه، هم به کارش برسه

حالا چیکار کنیم؟ - با درماندگی پرسید و به پسرش نگاه کرد انگار که یه راه حل عالی از اون - بیرون بیاد

لوکا شانه‌هاش رو بالا انداخت و بازوهاش رو با قیافه‌ای ناامید باز کرد. بعد صورتش روشن شد

شاید بتونی به مامانت زنگ بزنی -

آندریا خم شد، پسرش رو بغل کرد و محکم به خودش چسبوند

سوفیا تازه از باشگاه اومده بود که پیام کمک پنهلوپه رسید. چند ساعتی بود که توی باشگاه "کنتی" بود. منظم می‌رفت، یک روز در میون، با دوناتا، پنهلوپه و مادر پنهلوپه که انگار هم‌سن اونا بود. طبق تعریف دوناتا، باشگاه یه جورایی کار و تفریح رو قاطی می‌کرد؛ یعنی اون ورزشای جون‌گن با کلی گپ‌وگفت همراه بود. بعدشم میرفتن زیر دوش، سونا یا استخر ریلکس کنن

پنهلوپه از اون چهارتا کم‌حضورتر بود. وقتی نمی‌اومد، هیچ‌کدوم نگران نمی‌شدن. اما سوفیا وقتی دوناتا رو ندید، نگران شد

چه بلایی سرش اومده؟" از ایرنه پرسید که زودتر رسیده بود و داشت روی دوچرخه گرم می‌کرد

"نمی‌دونم، اصلاً هم نمی‌خوام بدونم. خودم با پنهلوپه هزارتا مشکل دارم"

همون دعوای همیشگی مادر و دختری؟" سوفیا پرسید و داشت سرعت دوچرخشو توی کامپیوتر می‌زد

بعد از اینکه از خونه زد بیرون، با دو تا سنگ به من حمله کرد. "خبر رو داد و در حالی که پدال زدنشو کم می‌کرد، حرفشو زد

سوفیا خشکش زد

"ببخشید، میشه تکرار کنی؟"

"مگه نفهمیدی؟ فکر کردی نمی‌دونی؟"

قسم می‌خورم که نمی‌دونم. فکر می‌کردم امروز صبح اینجا ببینمش. "ایرنه پدال زدنشو متوقف کرد و با نگرانی به دوست دخترش نگاه کرد

"اگه با تو حرف نزده، پس قضیه از چیزی که فکر می‌کردم جدی‌تره"

بیخیال، قبل از اینکه فیلم بازی کنیم، صبر کنیم. پپه سال‌هاست تهدید می‌کنه که آندریا رو ول می‌کنه. حتماً این دفعه خواسته حسابی بترسونتش. "سوفیا نظر داد

که دامادم شوهر و پدر افتضاحیه، شکی نیست. خوشحالم که پپه خواسته بترسونتش. ولی هر چیزی قاعده‌ای داره. دوست من، ایدینا، وقتی از شوهرش جدا شد، دو تا چمدون پر از وسایل اون مرد رو برد. معلومه که دکمه‌های طلای کت و شلوارشو کند و نگه داشت. بعد هم قفل درو عوض کرد و آخر سر هم چمدونارو فرستاد خونه دوست‌دخترش. وقتی جولیوی برگشت، اون زن رفته بود با دختراش توی یه کشتی تفریحی. اون طبق قانون عمل کرد. با آدم خائن کات می‌کنی و از طریق وکیلِت باهانش در ارتباطی. اما اون احمق، زد و بچه‌هاشو ول کرد، در صورتی که بچه‌ها تنها سلاح چانه‌زنی یه زن خیانت‌دیده هستن. منظورمو می‌فهمی؟" ایرنه تاکید کرد

سوفیا به وضعیت زناشویی خودش فکر کرد. اونم طبق قانون عمل نکرده بود. اون "کرم" به اسم واریم، ولش کرده بود رفته بود با یه دانشجو بیست ساله و اون هنوزم داشت اون و دوست دختر جوونشو می پذیرفت به امید اینکه برش گردونه. به همین خاطر گفت: "هر کس طبق ... غریزه ش عمل می کنه. اگه بچه هاشو ول کرده، یعنی می خواد بهش یه درسی بده و احتمالاً

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

منتظره که اون التماس کنه برگردی. مگر اینکه... - جمله رو کامل نکرد چون شگگی که اومده بود تو ذهنش مسخره به نظرش اومد

مگر اینکه پیه یه دوست پسر داشته باشه. و این همه چیز رو توضیح می داد. اما یه زنی که - دوست پسر داره، که توی اون آلونک توی جزایر تیکو قایم نمیشه - ایرنه فکر کرد

پیه دوست پسر نداره. و اگه منظورت اون قضیه قدیمی با مورتیمره، قسم می خورم که اون - خیلی عذاب کشید ولی در آخر عشق به آندریا پیروز شد

پس فقط مونده به اون نتیجه گیری تلخ همیشگی برسم: پیه بچه س و هیچ وقت بزرگ نمیشه - - ایرنه خشک و خالی گفت و به رکاب زدن ادامه داد

شوهرت چی میگه؟ - سوفیا کمی بعد پرسید. - اونم یه تیکه کله شقه. مثل هر سیسیلی خوبی، - هیچ وقت زیر حرفش نمی زنه. ساکت میشه. همیشه ساکنه. تمام عمرم عذابم بود. پیه از اون و مامانم به ارث برده. اینا آدمایی هستن که بهتره باهاشون قاطی نشد - حرف دلش رو خالی کرد

نسبت به میمی نامردی می کنی. من از بچگی می شناسمش و همیشه یه آدم دوست داشتنی - بوده - سوفیا اعتراض کرد

خب، اگه این فکرو می کنی، تقدیمت. سی و نه سال باهاش زندگی کردم. سی ساله که قصدمه - ولش کنم، ولی هیچ وقت جرئتش رو پیدا نکردم. آدم نمی تونه با یه مرد لوس و راحت، که به طرز وحشتناکی همه چی رو می فهمه، و همیشه هم مهربونه و بهت هیچ بهونه ای برای بحث نمیده، عمر بگذرونه - به خالی کردن دلش ادامه داد. - من دوست داشتم بابایی مثل میمی داشتم - سوفیا اعتراف کرد

درست میگی. ولی مشکل اینه که اون شوهر منه، با اینکه انگار پدر بزرگمه - با عصبانیت گفت -

سوفیا دو چرخه ش رو ول کرد و رفت جلو ایرنه و دست هاش رو گذاشت روی دسته های دو چرخه

چه خبرته؟ هیچ وقت ندیدم انقدر آشفته باشی - متوجه شد -

مادر پنه لویه، تو پنجاه و هشت سالگی هنوز خیلی خوشگل بود و با چند تا ترفند کوچیک تونسته بود جوون بمونه. سوفیا می دونست ایرنه مدام میره مطب دکتر بوتاری، چون خودش هم برای شفاف کردن پوست صورتش با اسید گلیکولیک میرفت پیش اون. ایرنه برای کم کردن چروک هاش ژل هیالورونیک اسید تزریق می کرد و با صداقت گفته بود که گودی زیر چشمش رو با عمل بلفاروپلاستی از بین برده. با رژیم های طاقت فرسا و صبح های کامل باشگاه فرم بدنش رو حفظ می کرد. دامن های خیلی کوتاه می پوشید ولی زشت به نظر نمی اومد، چون هیکل یه دختر

نوجوون رو داشت. باز هم ایرنه رکاب زدن رو ول کرد و با چشم‌های اشک‌آلود به سوفیا نگاه کرد.

ما داریم در مورد پنه‌لویه حرف می‌زنیم، یا به مشکل دیگه‌ای هم هست؟ - سوفیا اصرار کرد -

اون زن از روی زین سُر خورد و رفت طرف رختکن‌ها. سوفیا دنبالش رفت، مصمم بود که قضیه رو جدی بگیره

داری به فکر نوه هات هستی؟" ازش پرسید
ولم کن" دستور داد و شروع کرد به لباس درآوردن
فکر می‌کنی دامادت چطوری قراره تنهایی از پشش بریاد؟" اصرار کرد
سوفیا، سرت به کار خودت باشه" ایرنه با صدای خشنی جواب داد
سوفیا برگشت باشگاه. قسم خورده بود که اگه با طناب گردنش رو هم ببندند، دخالت نکنه. اما هیچ چیز، حتی ترک کردن دوناتا، مانعش نمی‌شد که برنامه‌اش رو ادامه بده
بعد رسید خونه درست همون موقع که تلفن زنگ خورد. پنه لویه بود که کمک می‌خواست
سوفیا تو کارهای برنامه‌ریزی محشر بود. چون هیچ‌کس خونه‌ی دونلی جواب نمی‌داد، آندریا رو تو روزنامه پیدا کرد

زنان به من زنگ زد" شروع کرد و مستقیم رفت سر اصل مطلب: "می‌خواد بدونه پریسیلا"

"کجاست"
بیمارستانه. همون‌طور که لوکا بهم گفت، اون مصری چندتا دنده‌شو شکسته" توضیح داد
به این ترتیب بچه‌هاتون همزمان هم مادرشون رو از دست دادن هم خدمتکارشون رو. ببخش"
آندریا، نمی‌خوام نمک روی زخم بپاشم. فقط می‌خوام بدونم می‌تونم کمکی بکنم یا نه" سوفیا گفت

نمی‌دونم. الان تازه از دفتر رئیس‌م اومدم بیرون. چند روز مرخصی گرفتم تا بتونم به خونه و"

"بچه‌ها برسم
خیلی خوب. من کار پریسیلا رو رسیدگی می‌کنم. تو کدوم بیمارستانه؟" خواست بدونه
هیچ ایده‌ای ندارم. شماره خونه‌شو بهت می‌دم. بین می‌تونی به کاری برای اون عوضی بکنی"
با چهره‌ای ناامید گفت

سوفیا بالاخره تو مود خودش بود. کمک کردن به بقیه بهش حس خوبی می‌داد. اول باید پنه لویه رو خبر کنه و خیالش رو راحت کنه، بعد میره دنبال اون فیلیپینه
همین‌طور که دنبال شماره موبایل دوستش تو دفترچه تلفنش می‌گشت، تلفن دوباره زنگ خورد.
دوناتا بود. صداس از گریه می‌لرزید

واقعاً باید با په په حرف بزنم، ولی پیداش نمی‌کنم" اعلام کرد
وانیل و شکلات" - سووا کاساتی مودینیانی"

می‌تونی با من حرف بزنی. چی شده؟" با نگرانی پرسید
"سوفیا، من با تو حرف نمی‌زنم. فعلاً په په رو می‌خوام"

ضررش به خودت می‌خوره. په په رفته سزناتیکو. قراره به مدتی اونجا بمونه، چون با آندریا"
دعوا کرده" توضیح داد. اگه عجله نداشت که بدونه چرا دوناتا گریه می‌کنه، بیشتر توضیح می‌داد
اون هم همین‌طور!" از دهنش پرید"

به من نگو تو هم با جیووانی لاس می‌زنی. وای خدا، تو، پیپه و من واقعاً به سه‌تایی داغونیم." -
اینو گفت، تقریباً با خوشحالی. بعد اضافه کرد: "جیووانی همیشه به آدم درست حسابی بود. ما
همیشه بهش حسودیمون می‌شد. چیکار کرده باهات؟
ولش کن، سوفیا. سعی می‌کنم به سزناتی کو زنگ بزنم." - دوست ستاره‌شناسش حرفش رو

قطع کرد و گوشی رو قطع کرد.

آندریا کارهایی که باید رو به نویسندehاش گفته بود و داشت از روزنامه می‌رفت بیرون که مدیر او مد سرایش

می‌رم قهوه بخورم. میای دنبالم؟" - اتوره موسکات بهش پیشنهاد داد.
دلش می‌خواست زود بره خونه، ولی نتونست نه بگه. با هم سوار آسانسور شدن. ساکت تا همکف پایین اومدن و رفتن تو خیابون. آندریا هیچ وقت جرئت نمی‌کرد به دعوت کسی که خودش رو مدیون اون می‌دونست و اون رو خالق سرنوشت شغلی‌ش می‌دونست، "نه" بگه. این قبول کردن همیشه برایش گرون تموم می‌شد و پیلویه بارها سر این قضیه سرزنشش کرده بود.

اگه موسکات می‌گفت: "فردا صبح بریم قارچ بگیریم؟" - آندریا جواب می‌داد: "ساعت چند پیام دنبالت؟" - سحرخیزی برایش سخت بود چون عاشق خوابیدن بود، در حالی که موسکات که بی‌خوابی داشت، ساعت چهار صبح آماده بود.
چرا کفش‌هاشو واکس نمی‌زنی و پاشو نمی‌بوسی؟" - زنش با طعنه مسخره‌اش می‌کرد.
گاهی وقتا بعد از تعطیل شدن روزنامه، مدیر می‌گفت: "بریم یه سر به کارینو کامپیونه بزیم؟" - آندریا فقط دلش می‌خواست بره بخوابه، ولی جواب می‌داد: "داشتم دقیقاً به همین فکر می‌کردم."
بهت پیشنهاد بدم

پای رولت، موسکات می‌برد و آندریا می‌باخت. شش صبح برمی‌گشت خونه، افسرده و بی‌پول.
چهار ساعت می‌خوابید و با یه لیخند بر لب، خسته و داغون برمی‌گشت سر کار.
تو فقط بلد بودی چاپلوسی کنی." - پیلویه بدون ذره‌ای ترحم نظر می‌داد.
موسکات رفیقہ." - آندریا توجیه می‌کرد.
خانواده‌ات چی؟ دشمننتن؟ سعی کن ببینی اگه بچه‌ها ت بودن، حاضر بودی همین کارو واسه شون بکنی؟" - اون با اصرار به سرش می‌کوبید.
من واسه تو خیلی بیشتر از این‌ها کار کردم. اگه حافظه‌ات ضعیف نبود، یادت می‌اومد." - آندریا سرزنش می‌کرد.
اون موقع بیست و دو سالت بود. الان چهل و دو سالته. بین ما یه عشق و عاشقی بود. با اون فقط چاپلوسیہ.
تو یه احمقی! من همه چیزمو مدیون موسکاتم. اون بود که منو به اینجا رسوند. همیشه بهم اعتماد داشت.
"و تو هم حرفه‌ای بودنتو بهش دادی. چطور می‌تونی انقدر برای خودت ارزش کمی قائل باشی؟"

حرف‌هاش بی‌رحمانه بود.

حالت خیلی بده" - رئیس شروع کرد در حالی که یه بسته شیرین‌کننده رو تو قهوه‌ش خالی می‌کرد.
پیه منو ول کرده" - اعتراف کرد.
و تو دلت برایش تنگ شده؟ من ده ساله با زنم سر و کله می‌زنم که بتونم جدا شم" - اعتراض کرد.
"بستگی داره با زنت چجوری باشی. من با پنه‌لویه خیلی خوبم"
"ولی تو یه دورهایی با بقیه هم می‌زنی. با استفانیا چه کردی؟"
"چیزی جدی نبود. من زنمو دوست دارم." - "به وکیل نیاز داری؟"
به این فکر نمی‌کنم، اصلاً. فقط می‌خوام اون برگرده پیش من و بچه‌هامون" - قاطعانه گفت.

پس بچه‌ها رو گذاشتی به حال خودشون... این یعنی برمی‌گرده. بهش وقت بده و برو به "مرخصی بگیر که نیاز داری" - رئیس حرفش رو تموم کرد و زد روی کمرش. اون حرف رئیس، ماسکاتی: "این یعنی برمی‌گرده" تو راه خونه همراه خوبی براش بود. این اولین پیام مثبت توی بیست و چهار ساعت گذشته بود. بعد، با دیدن ریخت و پاش خونه، دوباره دلش گرفت. بیشتر از همه، در بدون شیشه اتاق نشیمن اذیتش می‌کرد، چون آخرین دعواش با پنه‌لویه رو یادش می‌آورد. دنبال شماره شیشه‌بُر توی لیست گشت، زنگ زد و ازش خواست که سریع اونجا رو درست کنه. اگه پنه‌لویه برمی‌گشت، دیگه هیچ وقت هیچی رو خراب نمی‌کرد. "قسم می‌خورم!" با خودش قول داد، در حالی که فکر می‌کرد از کجا باید شروع کنه تا خونه رو قابل زندگی کنه. حمله کرد به مرتب کردن آشپزخونه، از قفس طوطی‌ها شروع کرد. سانسون تو یه گوشه جمع شده بود و یه جور نامفهوم بهش نگاه می‌کرد. فکر کرد شاید به خاطر این خوشحال باشه که برای مدت طولانی تنهاش نداشته. یه لحظه دلش نرم شد و دستش رو دراز کرد تا نوازشش کنه. سگه غُرش کرد.

فهمیدم. اهل رفاقت نیستی" - آندریا خندید و یه تیکه بیسکویت به طرفش گرفت. سگه بو کشید و بعد با احتیاط با دندوناش قاپیدش.

بعد از نیم ساعت کار، انگار آشپزخونه یه شکل قابل قبول پیدا کرده بود. حالا چیکار کنم؟" - از سگ پرسید و بهش نگاه کرد. "آهان، باید ناهار دنیل و لوسیا رو آماده کنم." اونا مدرسه ناهار نمی‌خورن مثل لوکا. "یخچال رو برای پیدا کردن ایده باز کرد. یادش اومد که یه زمانی آشپزی رو دوست داشته. در واقع، خودش بود که به زنش چند تا غذای سریع و خوشمزه یاد داده بود: سالاد "خوب شور، کم سرکه ولی پر روغن زیتون"، ماهی شمشیر کبابی با آویشن، جعفری و یه کم آب لیمو، ماکارونی "آلا دونلی" با گوجه فرنگی تازه خرد شده، برگ ریخون ته‌چین شده و روغن زیتون معطر.

مواد لازم رو داریم. پس بزنیم بریم" - با صدای بلند گفت تا به خودش روحیه بده.

زنگ در خونه صدا کرد. درو باز کرد، دید سوفیا و پرسیلا اونجان. اون دختر فیلیپینی یه چشم کبود داشت.

بردمش اورژانس. خوشبختانه هیچ کدوم از دنده‌هاش نشکسته - توضیح داد و دختر جوونی که - خجالت می‌کشید و به زمین نگاه می‌کرد رو هول داد تو خونه.

تا چند روز، حداقل تا وقتی قیافه‌اش درست بشه، نذار از خونه بره بیرون. حالا هم ببخشید، - ولی باید زود برم. استاد و دوست‌دخترش منتظر ناهارن.

پرسیلا رفت تو دستشویی که لباس عوض کنه. اون خدمتکار فیلیپینی از وقتی لوکا کوچولو به دنیا اومده بود پیششون بود. سوفیا پیداش کرده بود و به پنه‌لویه گفته بود استخدامش کنه: - دیگه نمی‌تونی اینجوری زندگی کنی. شدیداً به کمک نیاز داری. پرسیلا مثل خرگوشی که از کلاه شعبده‌باز میاد بیرون، یهو ظاهر شد. بیست و پنج سالش بود، سابقه سختی‌های مالی و خانوادگی داشت و شوهرش که ازش به بچه حامله بود، با یه پرستار انگلیسی فرار کرده بود رفته بود ژاپن. اون توی فیلیپین با تُه تا خواهر و برادر و پدر و مادرش توی یه آلونک زندگی می‌کرد و مرغا رو می‌گشتن. از شوهرش به دختر داشت که مریض قلبی بود و برای درمانش پول لازم داشت. واسه همین قاچاقی رفت، توی آمستردام پیاده شد و از اونجا اومد ایتالیا، یه خاله پیدا کرد که فرستادتش خونه یه پیرزن. خاله نصف حقوقشو می‌گرفت چون کار براش پیدا کرده بود. پیرزن بعد از دو ماه مُرد و اون رفت خونه یه خانم پولدار دیگه، که اونم برای تنبیه کردنش به خاطر اشتباهاتش، زمستون‌ها وسط ژانویه می‌بستش تو ایوون. همون موقع بود که از چند تا راهبه کمک خواست. همون موقع سوفیا پیداش کرد.

لیست دروسهایی که پرسیلا برای خانواده دونلی درست می‌کرد تموم نمی‌شد. ولی مهربون، خوش‌بین و نسبتاً قابل اعتماد بود. پنه‌لویه دوسش داشت. با صبر زیاد از طرف خودش و همکاری زیاد از طرف اون فیلیپینی، به جور زندگی قابل قبول ساخته بودن. تا اینکه محمد، اون مصری، اومد که تو به کلوپ شبانه کار می‌کرد و می‌خواست اونو مسلمون کنه و بفرسته مصر که از پدر و مادر پیرش مراقبت کنه. پرسیلا زیر بار نرفت. اونم هر از گاهی بهش تهمت می‌زد که دوست‌پسر داره و کتکش می‌زد. اون گریه می‌کرد، ولی به غیرتی بودن به مرد افتخار می‌کرد. پنه‌لویه به خاطر این تسلیم بودنش سرزنشش می‌کرد و اهمیت عزت نفس رو بهش یاد می‌داد. پرسیلا می‌گفت: - آره، حق با شماست خانم. - بعد نیشش می‌زد: - ولی به نظرم آقای دونلی هم به کم شبیه محمد هست. داد و بیداد می‌کنه و همه چی رو می‌ریزه به هم. بعد به هدیه برات میاره و شما لبخند می‌زنی

پنه‌لویه از عصبانیت آتیش می‌گرفت. - اون هیچ‌وقت به انگشتش رو هم به زور بلند نکرده سمت - تاکید می‌کرد

ولی بهت دروغ می‌گه. محمد دروغ نمی‌گه. پس سر به سر شدیم - با همون لبخند همیشگی - حرفشو تموم می‌کرد

حالا آندریا نگاهش کرد وقتی پرسیلا دور شد. کوچولو و گرد بود مثل به توپ نخ. همیشه ارزش بدش می‌اومد و فکر می‌کرد به آدم احمقه. ولی اون لحظه از سوفیا تشکر می‌کرد که برش گردونده بود

من ناهار رو درست می‌کنم. تو برو دستشویی‌ها و اتاق‌ها رو تمیز کن - دستور داد وقتی پرسیلا - با به روپوش صورتی برگشت. - باشه. ولی همین الان بگم که باید بری خرید کنی و لوکا رو از مهدکودک بیاری. ساعت یک باید سانسونه رو ببری بیرون. بقیه کارا با منه

خیلی خب خانم - آندریا با به لبخند نیمه‌کاره گفت -

اون خانوم پنه‌لویه فرار کرد، مگه نه؟ - اون با به لحن بامزه پرسید -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

برو پی زندگیت. کار کن. - با بی‌حوصلگی جواب داد. آندرتا همچنان داشت ناهار درست می‌کرد - تو اون ساعت، مطمئن بود که پنه‌لویه نامه‌اش رو گرفته و خونده. منتظر بود که بهش زنگ بزنه. حرف زدن باهاش برایش به جور تسکین بود. همون موقع تلفن زنگ خورد. پرسیلا رو که داشت می‌دوید بره برداره، کنار زد

بذار من بردارم - گفت و گوشی رو برداشت. چون خدمتکاره کناره‌اش مونده بود و کنجاو بود، - با به اشاره فرستادش بره

آقای آندرتا دونلی هستن؟ - به صدای مردونه پرسید -

خودمم. کی هستید؟ - آندرتا با نگرانی پرسید -

نسبتتون با خانم ماریا گیدی چیه؟ - مادرمه - جواب داد و رنگش پرید -

از بیمارستان تماس می‌گیرم. مادرتون بازوش شکسته و خیلی گیج هستن. آدرس شما رو توی - به کاغذ توی کیف پولشون پیدا کردیم. وسط خیابون داشته راه می‌رفته که به ماشین بهش زده -
مرد توضیح داد

الان میام اونجا - آندرتا گفت. و فکر کرد اگه زنش اینجا بود، این اتفاق نمی‌افتاد -

آندرتا تو طول زندگیش چند بار آرزو کرده بود که بعضی از آدمایی که زندگیش رو سخت می‌کردن بمیرن. آرزوهایش همیشه برآورده شده بود
وقتی بچه بود، دعا کرده بود که پدرش بمیره. تو اوج ناامیدی، داد می‌زد تو صورتش: - می‌خوام بینمت مرده. - مجبور نشد زیاد صبر کنه. بعد منتظر موند که مرگ چمینا رو ببره. اونم زود رفت. بعدش آرزو کرد که خانم معلم کازانیا یه مرگ طولانی و پردرد داشته باشه. این آرزو هم سر وقت برآورده شد. اون موقع ترسید. با اینکه عقلش می‌گفت افکار بدش هیچ تأثیری روی سرنوشت بقیه نداره، وجدانش اونا رو مثل گناهان وحشتناک سرزنش می‌کرد
حالا، بالای سر مادرش که تبدیل شده بود به یه تیکه استخون روی اون تخت سفید بیمارستان، فکر کرد اگه قراره بمیره، بهتره یهو و بدون درد تموم بشه. اما سریع این فکر رو رد کرد و زیر لب زمزمه کرد: - خدای من، اگه واقعاً وجود داری، قلب منو بخون و به ترس‌هام اهمیت نده
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

آندرتا مادرش رو دوست داشت و با مهربونی بهش نگاه کرد. یه دستش سرم بهش وصل بود. با لطافت صورت و موهایش رو نوازش کرد، دنبال اون تصویر زنی می‌گشت که تو اوج جوانی اون رو به دنیا آورده بود. اون زن قوی‌ای بود، یه کارگر خستگی‌ناپذیر، یه مادری که هم حواسش بود هم گاهی حواس‌پرت، زنی که دیوانه‌وار عاشق شوهرش بود. ماریا دونلی برای اینکه بتونه شوهرش رو سر درس و درس‌خوندن نگه داره و آینده بهتری براش بسازه، تحقیرهای خانم معلم کازانیا رو هم تحمل کرده بود

اون خانمی که تو مدرسه کار می‌کرد، جایی که مادرش هم آبدارچی بود. تو آپارتمان دو اتاقه که وقتی تنها شدن رفتن اونجا، مامانش هم شب‌ها کار می‌کرد: یقه پیراهن‌ها رو عوض می‌کرد، پایین شلوارها رو می‌دوخت، دامن و لباس‌ها رو گشاد یا تنگ می‌کرد تا بتونه خرج دربیاره و بذاره آندریا درس بخونه و یه زندگی‌ای برای خودش بسازه. یه پسر دیگه هم داشت به اسم جیاکومو، ده سال از آندریا بزرگتر بود. اون توی رم زندگی می‌کرد، با یه دختر پولدار ازدواج کرده بود و از روز تشییع جنازه پدر و خواهرش دیگه مادرش رو ندیده بود. آندریا چند باری رفته بود دیدنش. پنه‌لویه رو هم بهش معرفی کرده بود. جیاکومو همیشه مهربون و خیلی باوقار بود، ولی اصرار داشت که دیگه دوست نداره با خانواده رفت و آمد کنه. مادرش از این بابت عذاب می‌کشید. اون پسر غایب هنوز توی قلبش مونده بود. چشم‌هاشو باز کرد و آندریا رو دید

تو جیاکومویی، نه؟» با تردید پرسید»

من آندریا هستم.» جواب داد»

«من کجام؟»

تو بیمارستان. دستت شکسته، مجبور شدن گچ بگیرن.» توضیح داد»

واقعاً؟ یادم نیست.» زمزمه کرد. بهش مسکن داده بودن. دوباره خوابید»

آندریا کنار تختش بلند شد، رفت توی راهرو و به برادرش تو رم زنگ زد

مامانمون مریضه. می‌ای بینیش؟» بهش گفت»

خیلی سرم شلوغه. بعدشم، مگه اومدنم چه فایده‌ای داره؟» پرسید»

دنبالت بود.» تأکید کرد»

در هر صورت، از چیزی که اون می‌فهمه، فرقی نداره من باشم یا نباشم.» عذرخواهی کرد»

«جیاکومو، اون مادرتونه.» آندریا اصرار کرد. «تو تخت بیمارستانه و ممکنه دیگه خوب نشه»

راستش، بیشتر مادر توئه تا مال من. اون هرگز کاری برام نکرد.» با لحنی تهاجمی جواب داد»

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

حالا دیگه وجدانت خودش می‌دونه. من بهت هشدار دادم.» با همون تهاجمی جواب داد و تلفن»
رو قطع کرد

نگاهی به اتاق چهار تخته انداخت. ماریا همون تخت آخر، نزدیک پنجره رو گرفته بود. تکنون نمی‌خورد، ناله نمی‌کرد، چیزی هم درخواست نمی‌کرد. با این حال، آندریا می‌دونست، دلش داشت از نیاز به محبت فریاد می‌زد، مخصوصاً از طرف اون پسری که سال‌ها بود ندیده بود

با دکتر حرف زده بود. شکستگی دستش جدی نبود و باید یه ماه گچ می‌داشت. ولی بیمارستان فقط می‌تونست دو روز نگهش داره. دکتر گفته بود: «مشکل مادرت آلزایمر پیریه.» و اضافه کرده بود: «باید بستری بشه توی یه مرکز مناسب. کلینیک‌های زیادی برای این جور مریض‌ها هست. پیشنهاد می‌کنم با یه مددکار اجتماعی مشورت کنی، اون یه لیست از آدرس‌ها بهت»
میده

آندریا گفته بود: «باشه، خیلی ممنونم.» اما نمی‌تونست قبول کنه که ماریا رو بفرسته یه آسایشگاه سالمندان. اگه پنه‌لویه اونجا بود، می‌دونست چیکار کنه. اما حالا مجبور بود خودش این مشکل رو حل کنه. تنها راه‌حلی که به ذهنش می‌رسید یه کلینیک خصوصی بود. اما این خیلی خرج برمی‌داشت و به هیچ وجه نمی‌خواست به حساب بانکی زنش دست بزنه. تلفنش زنگ ...خورد. لوسیا بود. «بابا، تازه از مدرسه اومدم. ممنون که ما رو

ناهار رو آماده کن. خبر مادر بزرگم رو شنیدم. آدرس رو بده بهم. ناهارم رو می‌خورم بعدش»
میام پیشت." اینو گفت و اعلام کرد

"ولی اول می‌خوام رسیدگی کنی به لوکا رو. پریسیلا نمی‌تونه بره دنبالش از مهدکودک"

ولی من می‌خوام ببینم مادر بزرگم رو." اصرار کرد

"می‌بینی عزیزم. حالا باید به داداش‌ها تبریسی

به داداش‌هام. دنیل ازم خواسته یه کلاس تقویتی ریاضی بهش بدم. کار بیخودیه، چون هیچی" نمی‌فهمه. ولی خب چشم، انجام می‌دم

دوباره کنار تخت ماریا نشست. ماریا چشماش رو گرد کرده بود و بهش نگاه می‌کرد

مامان، خوبی؟" ازش پرسید و نازش کرد

این چه جای عجیبه، من کجام؟" دوباره پرسید

بیمارستان. دستت شکسته و آتل بستن. می‌بینی که. "آندریا تکرار کرد"

"آره، آره، می‌بینم. پدرت کجاست؟"

بابا مُرد. "با حوصله توضیح داد"

"اوه، چه حیف. چرا بهم نگفتی؟"

"چون تقریباً سی سال می‌شه. ولی تو یادت نیست، نه؟"

با وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

همش داری شوخی می‌کنی. اون رفته گمینا رو بیاره. حالا یادم اومد. می‌دونی، حافظه‌م میاد و میره و گاهی چیزای خیلی مهم یادم میره. ببین، وقتی پیترو دختره رو برام بیاره، باید از اینجا بریم. "و شروع کرد به دستپاچه شدن

باشه مامان. میریم، قول می‌دم. ولی الان باید آرام باشی. من اینجام کنارت. "زمزمه کرد"

یه پرستار اومد کیسه سرم رو عوض کرد. بعد یه دکتر اومد معاینه‌اش کنه و ازش خواست بره بیرون. این همون دکتری نبود که دو ساعت قبل باهاش حرف زده بود. بعد از مدتی در باز شد و دکتر به استقبالش اومد

به محض اینکه یه تخت خالی بشه، ماماتون رو منتقل می‌کنم بخش قلب. "اعلام کرد"

مشکل دیگه‌ای هم هست؟ همکارتون بهم گفت بعد از ظهر فردا مرخص می‌شه. "آندریا" اعتراض کرد

من نوار قلب خانم رو دیدم و اومدم معاینه‌اش کنم. نارسایی قلبی شدید داره. همین الان هم "دیورتیک و دیژیتال به سرمش زدم

دکتر، مادرم درد داره؟" با نگرانی پرسید

"فکر نکنم. شکایتی نداره"

مادرم هیچ‌وقت شکایت نکرد. "گفت. و اضافه کرد: "اگه داره می‌میره، چرا دست بیچاره‌اش رو" آتل بستن؟

واسه اینکه دردش بره. حالا یه کم مداواش می‌کنیم، بعد می‌بینیم به درمان جواب میده یا نه."

نگران نباش." اینو گفت و خدا حافظی کرد

آندریا رفت کنار تخت ماریا نشست. مریضای تختای دیگه انگار اصلاً بهشون توجهی نمی‌کردن. یه پیرزنی بود که پاشو آتل بسته بود و خواب بود. یه دختره هم که سینه‌ش تا گردن گچ گرفته بود، داشت با هدفون آهنگ گوش می‌داد. یه خانم دیگه هم داشت جدول کلمات متقاطع حل می‌کرد

یه دکتر خیلی خوش‌اخلاق اومد اینجا. خیلی باهام مهربون بود. " ماریا بهش گفت. حالش خوب" بود. کاملاً هوشیار بود و می‌دونست کجاست

امروز صبح رفتم حقوق باز نشستگیم رو بگیرم. یهو خیلی گیج شدم، افتادم، بعد چشم باز کردم" دیدم اینجا. پنه‌لویه کجاست؟" خواست بدونه

وانیل و شکلات» - سووا کاساتی مودینیانی»

رفته چند روز ساحل. می‌خوای صد بزمن بیاد؟" بیماری مامانش می‌تونست بهونه خوبی باشه تا" اونو راضی کنه برگرده. ولی آندریا سریع از این فکرش خجالت کشید

ولش کن هر جا هست باشه. وقتی برگشت خونه کارش دارم. منو می‌بری خونه، مگه نه؟" باید" مطمئن می‌شد

ولی فقط بعد از اینکه همه آزمایش‌ها رو انجام دادن. " پسرش قول داد"

پسرم، تو کیف پولم رو بگرد. یه سری آب‌نبات اون تو هست. یه دونه بخور. " ماریا اینو گفت و" باهاش طوری رفتار کرد که انگار هنوز بچه است. آندریا کیف پول رو روی پاتختی پیدا کرد. بازش کرد و محتویاتش رو گشت، در حالی که دلش نرم می‌شد. یه جاکارتی با یه کم پول خرد، دفترچه باز نشستگی، تسبیح توی یه جعبه نقره فلیگرانی، کارت ملی، یه بسته قرص والدا و یه پاکت سفید که چند تا عکس توش بود، اونجا بود. عکس‌ها رو دونه دونه دید. خونه و پروانه‌ای که تا قبل از مرگ پدرش توش زندگی کرده بودن، مورد قدیمی، سگ‌های شکاری فول و دالی، پدر و مادرش رو دید که ژست گرفتن جلوی دوربین، جلوی ورودی لیدو ونیز، جایی که برای ماه عسل رفته بودن. بعد خودش رو دید، خیلی کوچیک، دست توی دست مادر بزرگ استلا، و کنارشون جیاکومو که دیگه ده سالش بود، و جمینا که داشت ادای مسخره در می‌آورد

برام یه چیزی بخون. " ماریا تقاضا کرد. "چی رو؟" آندریا گیج پرسید"

یکی از اون آهنگایی که بابات دوست داشت. " گفت. "بگو کدوم رو؟" دوباره پرسید تا یه کم" وقت بخره

"Che gelida manina, se la lasci riscaldar Cercar, che giova? Al bulo non si trova..." *همون که اولش اینه" ماریا با صدای آروم شروع به خوندن کرد. آندریا سرش رو خم کرد و صورتش رو با " *دست‌هاش پوشوند. نمی‌خواست مامانش گریه‌ش رو ببینه

پیترو دونلی یه غول قد دو متری بود با شانه‌هایی پهن مثل کمد و یه قیافه انقدر خوش‌تیپ، اصیل و مهربون که هر کی رو گول می‌زد تا فکر کنه ماهیت واقعی‌اش مهربونه؛ در حالی که تهاجمی و

حتی خشن بود، هرچند گاهی به شدت هم دل‌نازک می‌شد. بدون هیچ دلیل مشخصی، ظرف چند دقیقه از یه شادی تقریباً بچه‌گانه به یه عصبانیت وحشیانه تغییر حالت می‌داد. ماریا، زنش، دیوانه‌وار عاشقش بود. سختی بی‌ثباتی عاطفی شوهرش رو تحمل می‌کرد؛ خشم‌هاش رو مثل یه بلای حتمی و مهربونی‌هاش رو مثل یه هدیه الهی زندگی می‌کرد.

بچه‌هاش بیشتر از اینکه دوستش داشته باشن، ازش می‌ترسیدن؛ آخه پیترو کاری می‌کرد که بچه‌ها سنگینی قدرتشو حس کنن. وقتی هم که مهربون می‌شد و می‌خواست باهاشون بازی کنه، بچه‌ها می‌ترسیدن و عقب می‌کشیدن. آندریا از باباش متنفر بود وقتی می‌دید خشونت رو خالی می‌کنه رو سر مامانش. اون موقع‌ها بود که با تمام وجودش آرزو می‌کرد باباش بمیره.

یه روز، پیترو خسته از سر کار اومد خونه، زد به چرخ‌وفلک ماری و افتاد. شروع کرد به فحش دادن به زن و تهدیدش که اگه ازش فاصله نگیره، صورتشو می‌شکنه. بعدشم دوچرخه رو مثل یه اسباب‌بازی قاپید و با یه دست پرت کرد به درخت و داغونش کرد. آخرشم رفت تو خونه، آهنگ "بوهمی" خودشو با صدای بلند گذاشت و رفت بیرون تا زیر شیر آب خودشو بشوره.

بالاتنه‌اش لخت بود. با دستاش که شبیه بیل بود، آب یخو می‌ریخت رو دست و پاش که کف مالی پیترو داشت خودش رو می‌شست و "Che gelida manina..." کرده بود. دی استفانو داشت می‌خوند با تنور همخوانی می‌کرد، یه نت هم کم و زیاد نمی‌کرد. فول و دالی، یه جفت سگ شکاری، که زیر درخت انجیر قوز کرده بودن، بلند شدن و فرار کردن به سمت دشت‌ها، چون صدای اون آهنگ خیلی بلند بود و حالشونو بد کرده بود. اگه جمینا تو خونه بود، دنبالشون می‌رفت. جمینا از همه چیزایی که باباش دوست داشت بدش می‌اومد: اپراهای قشنگ، شراب، اردک کباب شده، تنگ شکاری و چکمه‌های چرمی که پیترو حتی تابستونم می‌پوشید. جمینا از باباش بدش می‌اومد، عین آندریا و جیاکومو. فقط مادر بزرگشون استلا، مادرش، و ماری، زنش، دوستش داشتن. ولی همه‌شون ازش می‌ترسیدن.

"جمینا از مامانش می‌پرسید: "چرا باهاش ازدواج کردی؟"
"ماری جواب می‌داد: "دوستش داشتم. خوش‌تیپ بود. هنوزم خوش‌تیپه"
"ولی نمی‌بینی چقدر وحشتناک می‌شه وقتی با اون قیافه‌ی دیوانه‌وار نگات می‌کنه؟"
بعدش خوب می‌شه. آدم بدی نیست. فقط فرق داره. اگه یه آدم معمولی بود، شاید انقدر "خوشم نمی‌اومد"
پس باید از بچه‌دار شدن باهاش پرهیز می‌کردی. منصفانه نیست که ما مجبور باشیم تحملش"
"کنیم، فقط چون تو دوستش داری"
"ماری حرفو عوض می‌کرد و می‌گفت: "همه چی درست می‌شه"

آندریا یه کتاب کمیک خونده بود و روی علفای خشکیده دراز کشیده بود. هر از گاهی به پشت گنده‌ی باباش نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد یه سرخپوست وسط مزرعه ذرت، با کمان و تیر، وایساده. سرخپوست تیر رو پرت می‌کرد، تیر تو هوا سوت می‌زد و می‌خورد به پشت گردن پیترو، که تیر خورده‌ی بیهوش روی زمین می‌افتاد.

اون وقت دیگه خبری از نفرت و ترس نبود، فقط سکوت و آرامش بود.

پیترو خودشو با یه حوله خشک کرد و برگشت. دید آندریا، پسر کوچیک‌تر، داره هق‌هق می‌کنه.

تو چی کار داری، بدبخت؟" ازش پرسید، رفت نزدیکش "بچه دستشو گرفت جلوی صورتش. اون حرکت نشون می‌داد چقدر از کتک خوردن می‌ترسه و چقدر از اون خیالی که درباره مرگ پدرش بافته بود، خجالت می‌کشید. پیتر و خم شد روی زانوهایش و آندریا دید که اون غول داره میاد سمتش. ترسید. شروع کرد به لرزیدن. دندونت درد می‌کنه؟" پیتر و پرسید. صدایش که همیشه بلند بود، تبدیل شده بود به یه زمزمه "من می‌خوام تو نم‌ری،" آندریا گفت "واسه چی بمیرم، مگه مریض هم هستم؟" پیتر و خیالشو راحت کرد. یه اسکناس پانصد لیری از "جیبش درآورد و چپوند تو دستش. "برو ده، یه بستنی بخر ممنونم،" آندریا جواب داد. "ولی دلم بستنی نمی‌خواد،" اضافه کرد و پولشو پس داد. اون هیچ وقت نمی‌تونست از مردی پول بگیره که یه لحظه پیش آرزو می‌کرد بمیره باباش بلند شد و سرشو تکیه کرد، با مهربونی بهش نگاه کرد. "تو کلاً دیوونه‌ای،" و ازش گذشت. پشتشو بهش کرد و رفت تو خونه، دوباره شروع کرد به خوندن همراه با دی استفانو: "ولی... خوشبختانه امشب شب مهتابه آندریا بلند شد و شروع کرد به پرسه زدن دور خونه که یه جای خاکی ساخته شده بود. ده کلی‌متر اون طرف‌تر ده بود؛ دهی که به خاطر اقتصاد چرخشی‌اش دور صنعت کابل‌های فولادی پولدار بود، ولی از نظر فرهنگی فقیر بود، چون مردم فقط نگران پول درآوردن بودن. مردمش خوب بودن: خونه، کار، و مسافرت یه کلیسا بود، سینمای محله، مدرسه، مهدکودک و یه باشگاه ورزشی. پولدارا تو شهر یه معشوقه داشتن. زنای پولدارا هم همین‌طور. بچه‌هاشون با ماشین‌های خفن دور می‌زدن. ماشین و یخچال، نمادهای موقعیت اجتماعی بودن. بعضی کارگرا هم کارشونو ول می‌کردن، کارگاه کوچیک راه می‌انداختن و یهو یه خونه با استخر می‌ساختن بعد یه سری هم بودن به اسم "غیرقانونی‌ها". خانواده دونلی هم جزوشون بودن. خونه‌شون، اگه می‌شد اسمشو خونه گذاشت، از ده جدا بود. یه آلونک بود که پیتر و برادرش اوایل دهه پنجاه با قراضه‌های دور ریختنی ساخته بودن. گاراژشون یه سوله حلبی بود. فورد قدیمی پیتر و، دوچرخه‌های خانواده، موتور جیاکومو، وسایل باغبونی ماریا و همه آشغالای خونه اونجا بود: تخت‌های شکسته که چون "هیچ وقت معلوم نیست" دور انداخته نمی‌شدن، صندوق‌های پر از برچسب مسافرت و کشتی‌های کروز که معلوم نبود چطور سر از اونجا درآورده بودن، چمدون‌های پلاستیکی دیگه به درد نخور، قابلمه‌های سوراخ، صندلی‌های بدون نشیمن، شیشه‌های خالی، طناب، لاستیک دوچرخه، یه آینه دیواری ترک خورده و روشویی‌های زنگ‌زده. کنار گاراژ، مرغ‌دونی بود که مرغ‌ها توش دنبال غذا می‌گشتن و شب‌ها می‌رفتن تو یه کلبه چوبی. آخرشم، خونه سگ‌ها بود برای فول و دالی، اون جفت سگ ایرلندی که پیتر و باهاشون میرفت شکار جیاکومو و جمینا وقتی دونلی‌ها اومدن اونجا و ده و خونه مادر بزرگ استلا رو ترک کردن، به دنیا اومده بودن. خانواده کلاً پیتر و رو "دردسر" حساب می‌کردن

سرتو ول کن." واسه همینم برادرهای خوشحال بودن که کمکش کردن اون چادر رو برپا کنه و از دست یه آدم رو مخ خلاص بشن

تابستون‌ها تو اون خونه یه گرمای وحشتناک بود، زمستون‌ها هم یه سرمای جون‌فرسا. مادر بزرگ استلا هر فصلی که بود پیاده می‌ومد، وقتی خانواده پول نداشتن حتی یه نخ سیگار بخرن، واسشون غذا می‌آورد. پیتر و کارگر بدخلقی بود. یه روزایی جونش درمی‌ومد و شمش‌های داغ رو تیکه می‌کرد، بعد با یکی دعوا می‌کرد و خداحافظی می‌کرد

بعدش دورانای سیاه شروع می‌شد. با پولی که درآورده بود سوار ماشینش می‌شد و هفته‌ها با یه مشق احمق می‌گشت و خوش‌گذرونی می‌کرد. زمان می‌گذشت. پولی برای خرید نبود. ماریا

"ذخیره طلای" خودش رو که از فروختن تخم مرغها به دست آورده بود خرج می کرد

سرافکنده می رفت مغازه ها و درخواست می کرد که "نسیه" بنویسن. هر وقت پولدار شد پس می داد. مادر بزرگ استلا حساب قصابی، نونوایی و لوازم التحریر رو صاف می کرد. بعد با سبدهایی پر از پاستا، یه قابلمه سیب زمینی شکم پر که وسطش یه ته دیگ خوشمزه قایم شده بود، و یه ظرف سفالی پر از خورشید گوساله می اومد خونه

به عروسش که گریه می کرد و تقصیراتی که تقصیرش نبود رو به گردن اون می انداخت، می گفت: "این طفل های بیچاره باید غذا بخورن و بزرگ بشن"

اونم ناله می کرد و رگ آبی روی پیشونی رنگ پریده اش می زد و می گفت: "تا تو همه مشکلاتش رو حل کنی، اون بدبخت، پیترو، هیچ وقت عوض نمی شه"

مادر بزرگ جواب می داد: "تا تو همه کاراش رو بهش ببخشی، اون شوهر بدبخت هر کاری دلش بخواد می کنه. تو بودی که همش بهش حق دادی." ماریا عصبانی گفت

وانگشتی و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

تو هم ادامه دادی. بهت هشدار داده بودم که اون یه مصیبت و بارها گفتم که باهاش ازدواج نکن. ولی تو، که از یه قاطر هم لجبازتر بودی، باهاش موندی. حالا دیگه از من چی می خواهی؟ هر جور می تونم کمکتون می کنم

مادر در آشپزخونه رو به هم می کوید و می رفت تو باغچه گریه کنه و علف های هرزی رو که جلوی رشد کدوها رو گرفته بودن می کند

ماریا هر چی روزها می گذشت و شوهرش بر نمی گشت، عصبی تر می شد. بعد وقتاش می رسید که سوار دوچرخه اش می شد و به جای اینکه بره تو روستا تا کارش رو تو خونه گنوتی ها انجام بده، دور و بر رو می گشت دنبال اون فراری. همه میخانه ها و بدترین رستوران ها می شناختنش. بهش می گفتن: "شوهرتون نیومده." یا: "هفته پیش با رفقای همیشگیش رد شد. همه مست بودن. نگران نباشید. دیر یا زود برمی گرده"

ماریا با دندون های قروچه می گفت: "می دونم. علف هرز هیچ وقت نمی میره." بعد شکست خورده ولی ناامید برمی گشت خونه. جیاکومو و جمینا هم می ریختن سرش

جیاکومو می گفت: "یه آشغاله." جمینا می گفت: "یه آدم بی ملاحظه ست." ماریا جواب می داد: "باباتونه"

آندریا ساکت تماشا می کرد، ولی تو دلش شاید از دو برادرش هم بیشتر از پیترو متنفر بود، چون مادرش رو اذیت می کرد. بعد لحظه ای می رسید که از جاده خاکی گرد و خاکی بلند می شد و فوراً آبی پیدا می شد. فول و دالی مثل تیر از جا کنده می شدن و می دویدن طرف اون ماشین پر سر و صدا. پیترو صدای تنور قدرتمندش رو به گوش همه می رسوند

هو، اهل خونه، همه بیابن بیرون. همگی از لونه تون بیابن بیرون. بابا نوئل رسیده. - راست هم میگفت، برای همه خانواده هدیه داشت. یه بار یه مبل چرمی سفید با پشتی پشمی آورد

خونه. به بار دیگه، به چرخ خیاطی برقی برای دوخت و گلدوزی. بعد هم کت‌ها و بارونی‌ها، چکمه‌های چرم انگلیسی، شال گردن‌های ابریشم فرانسوی و عطرها، سرویس چینی، به تلویزیون نو از راه می‌رسید. ماریا همیشه به ذره دلخور میشد، چون منبع این همه چیز همیشه مشکوک بود؛ با این حال، نفس راحتی می‌کشید چون مردش سالم و سلامت برگشته بود. اون موقع یکی از مرغ‌های تخم‌گذار عزیز رو گردن میزد و به شام مفصل می‌داشت سر میز. پیترو هدیه‌ها رو پخش می‌کرد و بعد هم قصه قهرمانی‌هاش رو تعریف می‌کرد، چه واقعی چه الکی. می‌گفت رفته اپرا و "لا تراویاتا" یا "لا بوهم" رو دیده بود

از صدای خواننده‌ها حرف میزد و تفاوت‌های ریز بین صدای ماریو دل موناکو و جوزیه دی استفانو رو میگفت، از قدرت صدای کالاس و میرلا فرنی تعریف میکرد. از خواننده‌ها طوری حرف میزد که انگار همسایه‌اشون هستن. عکس‌هاشون رو با یادگاری و امضا نشون میداد. زنش با تعجب سر تکون میداد. آندریا ذره‌ای از حرف‌هاش رو از دست نمیداد و میدید که تصویر پیترو از همه بزرگتر میشه. چمینا پشت پدرش زبون در می‌آورد. جیاکومو ساکت غذا میخورد. تو همین حین، پیترو بطری کیانتی رو تموم میکرد و یکی دیگه میخواست. صدای خواننده‌های مورد علاقه‌اش، مست شده بود، پا already رناتا تبالدی یا اتوره باستیانی، شیشه‌ها رو به صدا در می‌آورد و اون که "...میشد و لیوانش رو گرفته، میخوند: "لیبیام نه لیتی کالیسی

بعد ماریا میکشوندش توی اتاق، لباساشو درمی‌آورد و میذاشتش توی تخت. جیاکومو سوار موتورش که صداش کر کننده بود میشد و میرفت دهکده. چمینا کنار در خونه میشست و به نخ سیگار میکشید. آندریا کرم شب‌تاب جمع میکرد و توی کف دستش حبسشون میکرد. به جز پدر، همه خیلی بدبخت بودن.

بینش، اون عوضی رو. ببین چه صدایی در میاره" - چّما میگفت و منظورش صداهایی بود که از "اتاق خواب پدر و مادر میومد

دارن عشق‌بازی میکنن، مگه نه؟" - آندریا با تردید میپرسید

آره. و اونم ناله میکنه، مثل یه گربه که داره جفت‌گیری میکنه" - دختره با عصبانیت جواب میداد "و سیگارش رو با پاش خاموش میکرد. بعد ادامه داد: "فردا بازم شروع میکنه به گریه کردن

.عادی. همش همینه" - آندریا با تسلیم شونه بالا مینداخت

پیترو به ماه بود که بیکار بود. ماریا خودشو میکشت که پول بن و سیگارشو جور کنه. به روز گوشواره‌ها و انگشتر مرجانش رو گرو گذاشت، چون میدونست اگه بهش پول نده، پیترو دیوونه میشه. اونم ممکنه با لگد بزنتش و بعد با یه پوزخند بگه: "بخشید کفش‌هامو نشستم." - ماریا میرفت قایم میشد و گریه میکرد و چمینا با دستمال مرطوب آرومش میکرد و التماس میکرد: "توروخدا بریم. دیگه نمیتونم با اون بدبخت توی این خونه زندگی کنم

"خب به تو چه ربطی داره؟ اون که کاری به تو نداره. خیلی هم دوستت داره"

جیاکومو مشتاشو گره میکرد و جلوی خودش رو میگرفت که به پدرش حمله نکنه، چون هنوز بچه بود و میدونست حریفش نمیشه. آندریا همه‌چیو میدید و عذاب میکشید، چون نمیدونست حق با کیه.

****وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مدیجانی****

به نظرش پیتر و اون قدری که جمینا می‌گفت بد نبود. شب‌های زمستون، مرد اون رو با خودش می‌برد تخت‌خواب و برایش از کتابای مورد علاقه‌ش قصه می‌خوند: والتر اسکات، دوما، هوگو، پونسون دو ته‌رای. لحظه‌های خیلی قشنگی بودن. یه وقتایی پدر با خودش می‌بردش توی ماشین. می‌رفتن یه دوری تو قهوه‌خونه‌ها می‌زدن و پیتر و اون به دوستاش معرفی می‌کرد

«این کوچیک‌ترین بچه خونه‌س. باهوشه و کم حرفه. یه روزی رئیس جمهور می‌شه»

بعد شروع می‌کرد به مشروب خوردن و ورق بازی کردن و پیتر و اون کلاً یادش می‌رفت. یه زن صاحب قهوه‌خونه بود توی ده. یه جورایی شبیه زن‌های خشن و قوی بود. مو بلوند، پوست مثل چینی، سینه قلمبه و صدای کلفت مردونه. مشتری‌ها، از جمله پیتر، ازش حساب می‌بردن و بهش احترام می‌داشتن. یه بار یه مستی رو حسابی کتک زده بود که قصد اذیت کردنش رو داشت. آندریا از ترس زیر میز، بین پاهای باباش قایم می‌شد و خوابش می‌برد. اون وقت زن دست می‌داشت روی بازویش. بین خواب و بیداری، بوی نعناش به مشامش می‌رسید. زن موهاشو ناز می‌کرد و با مهربونی باهاش حرف می‌زد، و آندریا یه جور بی‌حالی خسته‌کننده حس می‌کرد. دیوونه‌وار عاشقش بود

اون شب تابستونی، پیتر و بعد از حموم، لم داد روی صندلی تاشو زیر درخت انجیر و بلند گفت یه لیوان شراب بیارن. جمازه تازه با دوچرخه از ده برگشته بود. شاگرد آرایشگاه شده بود

آندریا توی آشپزخونه بود و داشت با مامانش نخود پوست می‌گرفت. ماری گفت: «وای، چه بدبختی، شراب نداریم.» جمازه با اعتراض گفت: «بره اون بخره

خواهرش نوزده سالش بود. قیافه‌ش مثل باباش زیبا بود و اخلاقش هم مثل اون، تندخو و عجیب. تنها کسی بود که می‌تونست جلوی باباش وایسه. پیتر و هیچ وقت دست روش بلند نکرده بود. شاید ازش می‌ترسید. ولی وقتی خیلی تحریکش می‌کرد، دستشو می‌گرفت، می‌کشیدش سمت در و در حالی که دختره با فحش و بد و بیراه بارش می‌کرد، پرت می‌کرد بیرون، حتی وسط زمستون.

ماری صبر می‌کرد شوهرش حواسش پرت بشه، بعد یواشکی در رو باز می‌کرد تا برگرده تو

«ماری گفت: «این لطفو بهم بکن. برو ده و دو تا بطری بخر

«جمازه جواب داد: «اصلاً قصد ندارم برم. تو برو که غلام اون هستی

آندریا گفت: «من می‌رم.» مامانش پول رو داد بهش، اونم سوار دوچرخه شد و راه افتاد

****وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مدیجانی****

وقتی برگشت، جیاکومو هم اونجا بود. جیاکومو بیست و دو سالش بود. دوره‌ی الکتروتکنی کارش رو تموم کرده بود و یه کارخونه تلویزیون‌سازی کار می‌کرد. همه توی آشپزخونه بودن که آندریا با بطری‌های شراب وارد شد. یه سکوت سنگین حس کرد

مامانش داشت سوپ می‌ریخت. رفت سمت شوهرش، و اونم با یه پا، کاری کرد که مامانش پاش لیز بخوره. افتاد و ظرف سوپ شکست. پیترو زد زیر خنده‌ی تمسخرآمیز، همزمان دور و برش رو نگاه می‌کرد دنبال تأییدی که پیدا نکرد. حیف شد. به نظرش یه شوخی خیلی خنده‌دار اومده بود. ماری بلند شد و ساکت، شروع کرد با یه کفگیر، ته‌مونده‌های ظرف شکسته و سوپ رو جمع کنه. بچه‌ها با نگاه‌های یخ‌زده به باباشون زل زده بودن. اونم زد مشتی روی میز

وای خدای من! - داد زد. - شما که بلد نیستین یه شوخی رو از یه چیز جدی تشخیص بدین. اصلاً - شما چه جور آدمایی هستین؟

تو چه جور حیوونی هستی! - ماریا جواب داد. دفعه اول بود که جواب می‌داد. همه نفس‌شون تو - سینه حبس شده بود

اگه پیترو یه کم عقل داشت، اصرار نمی‌کرد. ولی مثل همه آدمای خشن، نفهمید و نمک روی زخم ریخت

من یه آدم سالم‌ام که می‌خورم، می‌نوشم، سیگار می‌کشم و ... (عمل جنسی). بابام و - بابابزرگم هم همین‌طور بودن. دنیا همینه. باید بدونی کی از شلاق استفاده کنی و کی از تشویق. با همین روش، ناپلئون یه ارتش شکست‌ناپذیر ساخت - گفت و سینه رو جلو داد. خیلی هم از خودش راضی بود. یهو، جاکومو از صندلی بلند شد. دست‌هاشو روی میز حلقه کرد و پدرشو از زیر بغل گرفت و بلندش کرد. حالا دیگه یه مرد شده بود و دیگه ازش نمی‌ترسید

تو ناپلئون نیستی. تو فقط یه دیوونه‌ای. و ما هم که سال‌ها تحملت کردیم، از تو هم دیوونه‌تریم - حالا هم از مامانم عذرخواهی کن - با عصبانیت بهش خیره شد و آرام گفت

آندریا منتظر واکنش پدرش بود. تا اون لحظه هیچ وقت کسی جری شده بود. اما پیترو جمع شد، سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد: - حق با توه. معذرت می‌خوام، ماریا. ماریا تکیه داده بود به میز کنسول، حس می‌کرد یه فتیله‌ای که داشت منفجر می‌شد رو روشن کرده. جاکومو پدرشو ول کرد بعد از اینکه مجبورش کرد دوباره بشینه سر جاش

من دارم می‌رم - اعلام کرد. - دیگه هیچ وقت پامو تو این خونه نمی‌ذارم - وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینای

رفت تو اتاقی که با آندریا شریک بود، چمدون رو از کمد درآورد، روی تخت بازش کرد و شروع کرد وسایلاشو بریزه توش

آندریا دنبالش رفته بود. رفت کنارش و با تعجب بهش نگاه کرد، در حالی که به پوچ بودن نقشه‌های خودش فکر می‌کرد. یه تیر زهرآلود هندی کافی نبود. نیاز به قدرت جاکومو داشت. ولی جاکومو ده سال از خودش بزرگتر بود

منو با خودت ببر. منم نمی‌خوام اینجا بمونم - ازش خواش کرد -

یعنی هیچی نفهمیدی. من از خانواده دونلی بریدم. همه دونلی‌ها باعث شدن اون آشغالی بشه - که هست. اگه می‌تونستم، اسممو هم عوض می‌کردم. - چمدونو بست و رفت خونه

ماریا وقتی داشت موتورش رو آماده می‌کرد، رفت طرفش. - آخه کجا داری می‌ری؟ اینجوری یهویی همچین تصمیمی می‌گیری؟ من که بدون تو چیکار کنم؟ - گفت، با اینکه می‌دونست نمی‌تونه جلوشو بگیره

تو همش طرف اون حیوون رو می‌گیری و برات مهم نیست چقدر به خودت و بچه‌ها تاراج - ظلم می‌کنه

هر کسی یه خُلق و خوی و یه سرنوشتی داره. خدا پشت و پناهت باشه - یواشکی گفت و دستاشو دراز کرد. می‌خواست یه بار دیگه محکم بغلش کنه. پسر با یه حرکت تند اونو کنار زد و رفت

تو آسمون ستاره‌ها داشتن روشن می‌شدن. هوا اونقدر گرم بود که نفس‌گیر بود. تو زمینای اطراف خونه، علف‌ها خشک و سوخته بودن و خاک پر از ترک بود. جوجه‌ها تو آشپونه خواب بودن و پشه‌ها ریخته بودن تو پرهاشون. "فول" و "دالی" بی‌حرکت دم در خونه وایساده بودن و از شدت گرما زبون‌هاشون از دهنشون آویزون بود. "آندریا" به برادرش که داشت برای همیشه از زندگیش دور می‌شد، سوار موتور که تو گرد و غبار جاده داشت تند می‌رفت، نگاه می‌کرد. "ماریا" زانو زده رو زمین داشت گریه می‌کرد. "جمینا" با مشتش می‌کوبید به در ماشین فوراً قدیمی. "پیترو" از خونه اومد بیرون و پاهاشو باز کرد و وایساد وسط راه سیمانی. به "ماریا" نگاه کرد.

باید برم بیرون غذا بخورم؟ - با یه لحن گستاخ پرسید. بعد "ماریا" یه مشتش خاک برداشت و با -
عصبانیت پرت کرد به سمتش.

بمیر، عوضی! - فریاد زد، صدایش از گریه گرفته بود. "آندریا" دعا می‌کرد خدا اون خواسته رو -
بشنوه و بهش بده.

بعد از رفتن جیاکومو، تنش تو خونه‌ی دونلی‌ها بیشتر شد. ** "ماریا" هیچ فرصتی رو از دست نمی‌داد تا فرار اون پسر بزرگ‌تر رو به رخ شوهرش بکشد. "پیترو" که به سکوت و قبول کردن "ماریا" عادت کرده بود، حتی تندخوتر شده بود. هر شب مست برمی‌گشت خونه و دعوای وحشتناکی شروع می‌شد. وسایل خونه که داغون بودن، تبدیل به تیکه پاره می‌شدن. به شب پاییزی، "آندریا" رفت وسط پدر و مادرش تا از "ماریا" طرفداری کنه. "پیترو" که از عصبانیت کور شده بود، لیشو شکوند و با یه مشتش دندونشو کند. "آندریا" از درد روی زمین افتاد. "جمینا" تفنگو برداشت و نشونه گرفت به صورت باباش.

اگه همین الان از این خونه نری، می‌کشمت - با یه صدای یخ‌زده گفت. ترمز دستی رو کشیده -
بود و انگشتشو گذاشته بود رو ماشه.

"ماریا" خم شده بود رو پسر کوچیکش و با جیغ و ناله محکم بغلش کرده بود و هقهق می‌کرد.

"پیترو" رنگش پریده بود از ترس، عقب عقب رفت تا رسید به در.

گمشو از اینجا - دختره داد زد و دنبالش رفت -

وقتی پدرش کلاً از خونه بیرون رفته بود، دختره یه تیر هوایی زد. "پیترو" جرات نکرد سوار دوچرخه هم بشه. دوید تو جاده خاکی، طرف روستا. فقط "فول" و "دالی" دنبالش رفتن.

"جمینا" نشست پشت فرمون ماشین و با کمک مادرش "آندریا" رو برد درمانگاه.

کی اینجوری ش کرده؟ - دکتر پرسید. - افتاد روی یه سنگ. تو جوی آب - "جمینا" جواب داد. -
لیشو بخیه زدن.

بذاریدش تو تخت با یه کیسه یخ. می‌تونید بهش استامینوفن بدید تا درد و تبش کم شه. دندونش -
دیگه رفتنی شد - دکتر گفت. "آندریا" تو شوک بود و دو روز طول کشید تا حالش جا بیاد.

صبح روز بعد، مادر بزرگ استلا رسید.
ماری پرسید: «این عوضی حالا چه گندی بالا آورده؟» و تعریف کرد که پیترو رفته بود پیشش و
گریه می‌کرد و وسط هق‌هق‌ها گفته بود که حسابی گند زده به همه چیز
«جمیما که داشت می‌رفت سر کار توی دهکده، گفت: «اگه برگرده، همین جا می‌گشمش»

تو خفه شو، تو هم مته اون سرت داغه - مادر بزرگ سرزنش کرد. - توی خونه ما، نه -
برادرهاش قبولش دارن نه زناشون. حتماً نمی‌خوان بغرستنش توی طویله بخوابه

جما رفت کنار و مادر بزرگ با ماری رفتن توی خونه. آندرتا که توی تب و بی‌حالی بود، دست خنک
مادر بزرگ رو روی پیشونیش حس کرد. پیرزن التماس کرد: «پسرم، بابات نمی‌خواست بهت
«آسیب بزنه. حالا بشیمونه. ببخشش
«آندرتا زمزمه کرد: «بهتره بمیره

مادر بزرگ صلیقه‌ی "یا مسیح" رو ساخت و خیلی وقت کنارش موند و مشغول ذکر گفتن شد.
بعد گفت: «هیچ وقت مثل اون نشو. وقتی بزرگ شدی، هیچ وقت زنت و بچه‌ها تو نزن. نمی‌بینی
«خشونت چقدر زشته؟
«پسرک اصرار کرد: «ولی من هنوزم امیدوارم بمیره

پیترو وقتی آندرتا خوب شده بود برگشت. ماری در گاراژ رو محکم باز کرد و بهش گفت: «از این
به بعد، این اتاق توئه. دیگه حق نداری پاتو بذاری توی خونه، حتی برای غذا خوردن. ما سوپ رو
«برات همین جا میاریم دم در

بعد، یه روز دست پسرش رو گرفت، سوار وانت شدن و رفتن شهر، پیش بهترین دندون پزشک
ماری ساعت طلایش رو فروخت تا یه دندون جدید بخره که روی استخون فیکسش کردن. وقتی
کار تموم شد، دهنش دوباره قشنگ شد مثل روز اولش
«ماری لبخند زد: «انگار هیچی نشده
«آندرتا گفت: «ولی همه چی شده، و من اینو تا آخر عمرم یادم می‌مونه

ماری دوباره شروع کرد به کار کردن برای خانواده گنوتی. پیترو هر شنبه پاکت حقوقش رو
می‌داشت دم پنجره آشپزخونه. دیگه هم مست نمی‌کرد. شب‌ها رو توی گاراژ می‌گذروند و به
صفحه‌های موسیقی‌ش گوش می‌داد. هر وقت می‌خواست جابه‌جا بشه، یه کاغذ کوچیک دم در
می‌داشت. هر بار که جمیما از جلوی گاراژ رد می‌شد، تف می‌کرد کف زمین

ماه نوامبر رسید. ماری و دو تا بچهاش سر میز بودن. آندرتا قبلاً غذای پدرش رو برده بود
«ماری گفت: «شبا سرده. دلم شور می‌زنه که اون بیرون تنه‌است
«جمیما گفت: «اگه اون بیاد تو، من می‌رم بیرون

اون عوض شده. دیگه لب به الکل نمی‌زنه. جون می‌کنه سر کار. فکر نمی‌کنین دیگه به اندازه
کافی تنبیه شده؟" - سعی کرد از موضعش دفاع کنه
خوش‌شانسه که ما لو ندادیمش. " - دختره جواب داد

ماریا میز رو جمع کرد و رفت بخوابه. جمیما تو لگن آب داغ کرد و موهاشو شست. بعد نشست
کنار بخاری که موهاش خشک بشه و همزمان خودشو شونه می‌کرد. آندرتا هم داشت پوست
بلوط‌ها رو می‌تراشید. بعد می‌داشتشون رو آتیش که برشته بشن. در این حین، خواهرش رو نگاه
می‌کرد. خیلی خوشگل بود. موهاش که موج‌دار رو شانه‌هاش ریخته بود، وقتی خشک می‌شد برق

می زد.

می تونستی مدل بشی. " - بهش گفت "

دوست پسر من حسود شده. " - جواب داد. و قیافه اش که گرفته بود به کم باز شد "

دوست پسر داری؟ " - پرسید "

"این که رازی نیست. اسمش الساندروئه. جدی نمی دونستی؟"

"الساندرو پسر گنوتی؟"

"آره. مگه چیه؟"

یه آدم بی عرضه ست. همه اینو می دونن. " - برادرش غر زد "

"مردم نمی شناسنش. اون اصلاً به پول باباش اهمیت نمی ده. یه روح حساسه. می فهمی؟"

من می دونم که درس نمی خونه، کار نمی کنه، همیشه مسته و ماشین ها رو مثل گاری داغون "

می کنه

"چون برایش ارزشی ندارن. همه اش با پول باباش خریده شده، که پول حرومه "

جمینا داشت به این اشاره می کرد که شرکت گنوتی مین ضد نفر، تفنگ، توپ و چیزای شیطانی دیگه می ساخت

من از الساندرو گنوتی خوشم نیامد. اگه پول باباش این قدر حالش رو بد می کنه، می تونست کار "

کنه و پول دریاره. " - جواب داد

من نمی خوام تو این خونه گدایی بمونم. یه روز الساندرو منو می بره مکزیک. " - اون گفت "

با پول حروم باباش؟ " - پسرک پرسید "

برام مهم نیست. " - اون جواب داد و حرف رو قطع کرد. موهای بلندش که حالا خشک شده بود "

رو تگون داد، یه سوییشرت کلفت که کنار بخاری گرم کرده بود پوشید و رفت بیرون

با وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودیانی

آندریا می دونست که جمینا اون شب خونه نمی خوابه. پرده رو کنار زد و به گاراژ نگاه کرد. از شکاف های ورقه های فلزی یه نور کم رنگ بیرون می زد. پدرش داشت کتاب می خوند. دلش برای اون شب ها تنگ شد که وقتی کوچک تر بود، پیترو اونو می برد تو تخت بزرگش و برایش قصه دزدان دریایی، مهاجمان دریایی، شمشیرزن ها و گارد سلطنتی می خوند. از اتاق اومد بیرون و در رو نیمه باز گذاشت

در گاراژ. پیترو لپاشو انداخته بود رو تخت، پیچیده بود تو یه کت پشمی، یه کلاه پشمی هم سرش بود. بهش لبخند زد. یه قیافه ی آروم داشت. خیلی عوض شده بود انگار

خیلی وقته ندیده بودیمت - گفت و کتابشو گذاشت رو پتو -

من می بخشمت - آندریا آروم گفت -

ممنون - پیترو جواب داد، تگون نخورد -

جمینا رفته بیرون. چرا نمی ری پیش مامانت بخوابی؟ -

این جوری پدره دوباره برگشت خونه زندگی کنه. جمینا تقریباً همیشه تو روستا بود. وقتی برمی گشت، طوری رفتار می کرد که انگار ندیده اش

کریسمس یه کارت پستال از جیاکومو از رم رسید. آدرسش به اسم ماریا بود. توش نوشته بود: "حالم خوبه و امیدوارم حال تو هم خوب باشه. شاد باشی

همینو فرستاده؟! - ماریا با راحت شدن ولی ناامیدی فریاد زد. - خب دیگه چی می‌خواست - بنویسه؟

حتی آدرسشو هم نگفته، نگفته چی‌کار می‌کنه که زندگی کنه -

نمی‌خواد دیگه با ما رفت و آمد داشته باشه. یه قسم خورده بود - آندریا یادآوری کرد -

این حرفا رو آدم تو عصبانیت می‌زنه. ولی پنج ماه گذشته! - زنه اعتراض کرد -

یه سال گذشت و یه تابستون داغ دیگه برگشت. گرما همه رو از پا درآورده بود. مرغ‌ها تخم‌گذاری رو ول کرده بودن. فول و دالی کِسل‌کِسل دور خونه ول می‌چرخیدن. چِمینا چند ماه بود که کلاً رفته بود تو روستا پیش مادرِ بزرگش اِستِلا زندگی کنه. ماریا هم یه جور بی‌حالی گرفته بود که دیگه براش مهم نبود چی می‌شه

یه صبح آگوست، آندریا دم در نشسته بود و داشت کک سگ‌ها رو می‌گرفت. ماریا تو آشپزخونه داشت یه مجله‌ی عکس‌دار می‌خوند و منتظر بود قهوه دم بکشه. پیتر و داشت خودشو سر حوض می‌شست

آندریا یه زن ریزه‌میزه دید که سیاه پوشیده بود و داشت تند تند تو جاده‌ی خاکی راه می‌رفت. رفت طرفش

چرا این موقع روز داری ول‌گردی می‌کنی؟ - ازش پرسید و گونه‌شو بوسید -

مادرت کجاست؟ - مادرِ بزرگه پرسید. رنگش پریده بود و سخت نفس می‌کشید -

ماریا اومد دم در

درست سر قهوه رسید - بهش گفت -

پیرزنه اومد تو آشپزخونه، خسته یه صندلی نشست و گره‌ی دستمال سیاهی که سرشو پوشونده بود رو باز کرد

چِمینا دو روزه گم شده - خبر داد. - دیگه سر کار هم نرفته -

مادرش یه آه بلند کشید

این دفعه دیگه چی کار کرده؟" پیتر و پرسید، همون موقع که وارد شده بود"

این لکه‌ی سیاه روی دستمو می‌بینی؟" مادرِ بزرگه آستین بلند لباسشو بالا زد. "اینو اون دو روز" پیش روی دستم انداخت. می‌خواست پول ازم بگیره که من ندارم. دخترتون داره راه بدی می‌ره

باید نجاتش بدیم،" پیتر و گفت"

مطمئنم با پسر کوچیکه‌ی گِنوتی فرار کرده،" مادر بزرگه خبر داد

آندریا گوش می‌داد و به کلمه هم حرف نمی‌زد

مادر آرنج‌هاشو روی میز گذاشت و صورتشو با دستاش پوشوند. "چند بار ازم التماس کرد که ببرمش به جای دیگه وقتی کوچیک بود. هیچ وقت جرات نکردم خواسته‌شو انجام بدم

نمی‌تونستم شوهرمو ول کنم. از پسش برنمی‌اومدم، حتی الان هم نمی‌تونم،" ماریا اعتراف کرد "و ادامه داد: "چه‌طوری میشه به مردو از دلت بیرون کنی؟ مثل این می‌مونه که به مریضی بگیری". که خوب نمی‌شه

آندریا رفت بیرون و شروع کرد به تمیز کردن سگ‌ها. صدای باباشو شنید که می‌گفت: "بیا مامان، می‌برمت ده

وقتی از کنارش رد می‌شد، بهش گفت: "به اِتر برای کک‌ها نیاز داری. به شیشه توی قفسه‌ی گاراژ هست." فورد قدیمی با به عالمه خاک بلند شد و راه افتاد. کمی بعد، ماریا هم سوار دوچرخش شد

من می‌رم سر کار،" اعلام کرد. دیگه برای خانواده‌ی گِنوتی کار نمی‌کرد. از وقتی فهمید گِمینا با "پسرشون رابطه داره، دیگه اون خونه نرفته بود. به جای رفتن سر کار، پیتر با عجله رفته بود به پلیس خبر بده که دخترش گم شده. بعدش هم توی ده گشت دنبال خبری. بالاخره برگشت خونه. "خب؟" آندریا ارزش پرسید

پیداش می‌کنن. می‌بینی که پیداش می‌کنن،" پیتر سعی کرد آرومش کنه. رنگش پریده بود و "قیافه‌ش داغون بود. خودش رو روی صندلی تاشو انداخت و بهش گفت: "یه لیوان لیموناد برام بیار

"شاید رفتن مکزیک،" آندریا زیر لب گفت. "گِمینا دیگه دلش نمی‌خواد اینجا بمونه"

"ولی نمی‌تونه به مادرم دست بزنه. هنوز زیر ۱۸ ساله، و باید با من حساب کنه"

دیگه برنمی‌گرده،" پسرک زمزمه کرد

پیتر لیموناد رو نوشید. بعد با محبت به چشای پسرش نگاه کرد

همه‌ش تقصیر منه. اول جیاکومو. حالا هم گِمینا. به روزی شاید تو هم بری. ماه‌هاست دارم سعی می‌کنم آدم خوبی باشم. ولی کافی نیست که همه‌ی کارای بدی که کردم رو پاک کنه. برادرام باهام بد رفتار می‌کنن. مامانم هر بار که نزدیکش می‌شم گریه می‌کنه. بچه‌ها فرار می‌کنن. تو داری بزرگ می‌شی. تقریباً هم قد من شدی. کی فرار می‌کنی؟" با به لحن تلخ پرسید

نمی‌دونم. اینجا زندگی خیلی خوبی نیست،" آندریا جواب داد

ماریا ظهر برگشت.

دخترمو پس می‌خوام - با عصبانیت گفت و روبروی پیتر و وایساد -
پس می‌گیریش. قسم می‌خورم - قول داد و بغلش کرد و با مهربونی صورتش رو نوازش کرد. -
ماریا روی شونه‌ش گریه کرد. مطمئن بود شوهرش به قولش عمل می‌کنه، همون‌طور که حالا
می‌دونست از دستش دراومده: پیتر و همونی شده بود که همیشه دلش می‌خواست
یه کریسمس دیگه هم رسید. ماریا از رم یه کارت تبریک کریسمس از جیاکومو گرفت. این دفعه
حرفی نزد. همین که پسرش حالش خوبه، براش کافی بود. دلش از نگرانی گمینا شور می‌زد.
هنوز نتونسته بودن رد و نشونی ازش پیدا کنن. پیتر و هر روز می‌رفت اداره پلیس و جواب
همیشه یکی بود: - هنوز خبری نیست
آقای گنوتی، اون صنعتگره، ماه نوامبر رفته بود خونه دونلی‌ها تا بهشون بگه یه کارآگاه استخدام
کرده. با چک کردن حساب‌های بانکی، اول رد پسرش رو تا زوریخ، بعد مونیخ، فرانکفورت، برلین،
بعد آمستردام و حالا پاریس دنبال کرده بود. اون موقع، گنوتی دستور داده بود هرگونه پرداختی
رو قطع کنن
وانیل و شکلات - سوئا کاساتی مودینیانی

تا الان خوش‌گذرونی کردن - گفت. - حالا که پولاش تموم شده، با دختر شما برمی‌گرده. من -
ترجیح می‌دادم زندانش کنن. شنیدم زندان‌های فرانسه سخته
آلساندرو گنوتی چند هفته بعد برگشت روستا. آندریا و پدر و مادرش وقتی شب عید کریسمس
صدای تق‌تق در خونه رو شنیدن، فهمیدن
پیتر و رفت در رو باز کنه
مرد پولدار روستا، پسر رو هل داد تو خونه
این همون بدبختیه که دختر شما رو برد - شروع کرد. و اضافه کرد: - اون مونده پاریس -
آندریا آلساندرو رو خوب یادش بود. یه پسر قوی بود با قیافه‌ای خشن، یه کم خنگ و یه نگاه
بی‌حس. فقط با فامیل و ماشین‌هایی که مدام عوض می‌کرد بین دختر و سر و صدا می‌کرد. حالا
یه قیافه‌ای عین سگ طرد شده داشت، ریشش دراومده بود و لباساش پاره و کثیف بودن
اگه پیتر و همون آدمی بود که تا چند وقت پیش بود، حتماً می‌پرید رو جوونه و یقه شو می‌گرفت.
ولی هیچ کاری نکرد. حالا می‌دونست اگه یه پدری درست حسابی بود، گمینا هیچ‌وقت با یه آدم
ضعیف و بی‌عرضه‌ای مثل آلساندرو نمی‌رفت. تو چند لحظه، موقع نگاه کردن به اون جوون از
هم پاشیده، چشمای خشن پدرش گنوتی رو یادش اومد، که رفیق شیطنتهای بچگی‌ش بود. با
هم، با قلک و سنگ، چراغای خیابون رو هدف می‌گرفتن و می‌ترکوندن و شیشه‌های کلیسا رو
خرد می‌کردن. بعد سال‌ها گذشت. گنوتی با پشتکار شروع کرد به کار کردن و یه استعداد عجیب
از خودش نشون داد. پیتر و همچنان مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد، رفیق قدیمی‌شو و نقشه‌های
بزرگش رو مسخره می‌کرد. وقتی گنوتی پولدار شد، پیتر و رو حسودی خورد و با دلخوری رفت
پیشش کار کنه. حالا به یه سطح برابر نگاهشون می‌کرد. خستگی‌ها و موفقیتای یکی، مستی‌ها و
بی‌بندوباری‌های اون یکی، روی بچه‌هاشون یه نتیجه یکسان گذاشته بود: آلساندرو گنوتی و گمینا
دونلی، دوتا آدم بدبخت بودن
چرا آوردی‌ش اینجا؟ - با یه زمزمه ازش پرسید -

ببین، می‌خوام قیافه دو تا پدر از جا کنده شده رو ببینی
چرا گمینا (خواهر دوقلو) باهات نیومد؟" ماری پرسید
وانیل و شکلات - سوئا کاساتی مُدیانی

"جوونه شانه‌هایش را بالا انداخت. "گفت نمیاد

چرا؟" ماری اصرار کرد"

جوون گنوتی جواب نداد

بدون پول که همیشه زندگی کرد. اون اونجا تنها چیکار می‌کنه، توی یه شهر غریبه؟" زن ادامه

داد. اون انتظار جواب از پسرک نداشت. داشت با صدای بلند نگرانی‌هاش رو می‌گفت

آدرس اون دختره اینجاست،" گنوتی گفت و یه کاغذ داد به پیتر. بعد اضافه کرد: "جایی که"

"زندگی می‌کنه نزدیک ایستگاه قطار لیونه

"اگه بخواین، من یه زنگ می‌زنم و فردا می‌ارنش خونه"

من خودم میرم می‌ارمش،" پیتر تصمیم گرفت. "تو هم، این بدبخت رو از جلو چشم ما دور"

کن،" به دوستش گفت

"مدتی نمی‌بینیدش،" گنوتی قول داد. بعد اضافه کرد: "من از تو و ماری عذر می‌خوام"

پیتر در خونه رو باز کرد تا اون بره بیرون

سفر تا پاریس گروه،" اون صنعت‌کار گفت که می‌خواست به دونلی‌ها پول بده"

اون مسئله ماست،" پیتر حرفش رو قطع کرد"

ساعت نُه شب بود. همون‌طور که شوهرش داشت یه چمدون آماده می‌کرد، ماری یه فلاسک

قهوه‌ی داغ پر کرد، چند تا نون پنیر توی یه کیسه گذاشت و پس‌اندازش رو داد به شوهرش

فکر می‌کنی کافی باشه؟" از پیتر پرسید"

قول می‌دم یه کم هم برات پس‌انداز بیارم،" اون قول داد"

رفت و برگشتش حداقل سه روز، شاید چهار روز طول بکشه،" زن گفت"

صبر کن و ایمان داشته باش،" صورتش رو نوازش کرد. دستش رو دراز کرد طرف سر آندریا و"

موهایش رو بهم ریخت و لبخند زد. پیتر دیگه اون غول ترسناکی نبود که همیشه می‌شناخت. به

نظرش کوچک‌تر اومد و دلش براش سوخت. آندریا و ماری دم در وایسادن تا رفتنش رو ببینن.

توی تاریکی، چراغ‌های ماشین جاده‌ی خاکی یخ‌زده از سرما رو روشن می‌کرد. "بیا بریم خونه،"

"پسر،" مادر گفت. "و هر دومون برای حضرت مریم (س) یه تسبیح می‌خونیم"

یه شب یلدای غم‌انگیز بود. نه رفتن به مراسم نیمه‌شب و نه هیچ شام ویژه‌ای نبود

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدیانی

حالا که بابات عقلش رو پیدا کرده، خانواده باید دوباره سر و سامون بگیره،" ماری گفت. "ژما"

"برمی‌گرده و جیاکومو هم همین‌طور. پیداش کردن یه کم کار می‌بره"

یکی تو دهاتمون گفته بود دیدتش تو رم. یه مغازه بزرگ کار می‌کرده تو خیابون "ویا دل کورسو"،

از اونایی که تلویزیون و لوازم الکترونیکی می‌فروختن. ماریا یه پولی جمع کرده بود که خودش

بره رم پیداش کنه، باهاش حرف بزنه، بهش بگه هنوز یه خانواده داره. حالا اون پول خرج "جما"

شده بود. می‌خواست دوباره پس‌انداز کنه یه پولی جور کنه

صبح روز کریسمس، آندریا زود بیدار شد. بخاری رو روشن کرد و شیر و قهوه رو گذاشت گرم

شه. بعد رفت بیرون سگ‌ها رو صدا زد و گذاشت بیان تو خونه. بهشون غذا داد و سفره رو برای

مامانش چید

ماریا اومد تو آشپزخونه. رنگش پریده بود و قیافه‌ش خسته بود. لبخند زد و تشکر کرد. آندریا

جواب نداد. قاطی کرده بود و عصبی بود. می‌ترسید خواهرش برگرده. غریزه‌ش بهش می‌گفت

از برگشتن اون اتفاق خوبی نمی‌افته. رفت بیرون تو سرما و شروع کرد دور خونه دویدن، سگ

"فول دولی" هم دنبالش بود. بعد رفت تو زمین‌های کشاورزی و با سنگ زد به لانه سیاهگوش‌ها. یه کشاورز دنبالش افتاد، با یه چوب بلند تهدیدش کرد و کلی فحشش داد.

کشاورز فریاد زد: «می‌شناسمت، بچه شرور. هیکل داری و قوی‌ای، ولی کله‌ت مثل باباته. کاری می‌کنم دیگه جرئت نکنی لات‌بازی دربیاری. اگه گیرت بیارم، حسابی کتکت می‌زنم.» پدرش، "پیترو"، همیشه تو اون اطراف ترسناک بود. از وقتی آروم شده بود، تحقیر بیشتر شده بود تا ترس. با این حال، کشاورز نتوانست بگیرتش. مدتی آندریا تو زمین‌های کلم دوید تا نفسش بند اومد، زمین‌هایی که با ردیف درخت‌های توت با شاخه‌های استخوانی زیر یه آسمون بی‌رنگ مشخص شده بودن. بعد وایساد، نفس‌نفس زنان، و اطراف رو نگاه کرد. تو اون صبح دلگیر کریسمس، تنها بود. دور دورا، سایه باریک برج کلیسای قرن هجدهمی رو دید.

«دستاشو بالا برد و فریاد زد: «خدایا، اگه اون بالا هستی، کمک کن

صداش تو افق تخت و بی‌انتها گم شد. بعد شروع کرد بین ردیف‌های کلم پریدن، و فقط برای اینکه صدای ترکیدن برگ‌های یخ زده‌شون رو بشنوه که انگار ناله می‌کردن، زیر کفش‌های سفتش لهشون می‌کرد. بعد برگشت خونه. ماریا، کنار بخاری نشسته بود و یه جفت جوراب پشمی رو وصله می‌کرد. بهش گفت: «مال جما هستن. همه چیزشو آماده کردم برای وقتی که دوباره بیاد

آندریا فکر کرد: "بهتره برنگرده"، ولی چیزی نگفت، چون خودش هم دلیل این خواسته‌ش رو نمی‌دونست. جما همیشه باهاش مهربون بود، ولی مطمئن نبود واقعاً همدیگه رو دوست داشتن یا نه. مثل "جیاکومو"؛ اونا برادر بودن، مجبور بودن با هم زندگی کنن، ولی همدیگه رو انتخاب نکرده بودن. حتماً برای اونا هم اون اهمیتی نداشته، چون رفتن. با پدرش، دوره تضادها تموم شده بود: یه روز مست، یه روز مهربون. حالا یه جورایی یه خلأ بود که نمی‌دونست چطور پرش کنه. با مامانش چی؟ فکر کرد اگه بمیره، ناراحت میشه. ولی اگه فول و دولی هم بمیرن، ناراحت میشه. این یعنی اون به اندازه سگ‌ها، مامانش رو دوست داشت؟

تلویزیون رو روشن کرد، چون جوابی برای این سوال‌ها نداشت. داشتند مراسم عشای ربانی سنت پیترو رو پخش می‌کردن و صدای پاپ "مونتیم" داشت برکت رو به شهر و دنیا می‌داد. به محض اینکه مادر بزرگ "استلا" وارد شد، ماریا صلیب کشید. اون با پای پیاده، با وجود سرما، همه راه رو اومده بود تا باهاشون ناهار بخوره. یه قابلمه سوپ، یه مرغ پخته، خردل کرمونا و شیرینی. پایتونه آورده بود.

غذا خوردن یواش و ساکت بود، فقط با آه کشیدن‌های طولانی اون دو تا زن قطع می‌شد. مامان بزرگه استلا می‌گفت: «امیدوارم پیداش کنه.» ماریا هی می‌گفت: «به من قول داده.» پیره «...زنه زمزمه می‌کرد: «از اینجا تا پاریس

غذا که تموم شد، یهو اون خونه‌ی قدیمی و به‌هم‌ریخته که خالی بود، شلوغ شد. برادرهای پیترو با زن‌ها و بچه‌هاشون ریختن تو. یه عالمه هدیه‌ی کوچیک هم آورده بودن. روز کریسمس، همه فامیل‌ها همبستگی‌شون رو نسبت به خانواده‌ی پیترو نشون دادن. انگار اون روزهایی که اون برادر بی‌غیرت، روزها غیبت می‌زد با ماشین قدیمی‌اش می‌رفت با رفقا عرق‌خوری، فراموش شده بود. این دفعه یه بابای داغون بود که رفته بود دخترش رو بیاره. حق داشت احترام و محبت ببینه. واسه همین فامیل‌ها دور ماریا جمع شدن تا دل‌داریش بدن

اون زنه می‌گفت: «پاریس گنده‌ست. اون چطوری می‌تونه دختر منو پیدا کنه؟» اونا هم برای «آروم کردنش می‌گفتن: «شوهرت وقتی بخواد، اصلاً هم کله خالی نیست»

هیچ‌کس در مورد کارای جمینا حرفی نمی‌زد، ولی معلوم بود همه اونو هم مثل باباش، به آدم جوشی و عجول می‌دونستن. نگران جاکومو نبودن. گفته بودن: «کار درست رو کرده. آگه پیش باباش مونده بود، هیچی نمی‌شد.» ولی همه‌شون ذات و شخصیت واقعی پسره رو می‌شناختن که با باباش زمین تا آسمون فرق داشت. همین‌طور همه‌شون بی‌ثباتی جمینا رو می‌شناختن و آینده‌ش رو چندان روشن نمی‌دیدن.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

آندریا شروع کرد با بچه‌پسرای فامیل لوتو بازی کردن. فهمید یهو خیلی بخشنده شدن و با تقلب بهش اجازه می‌دادن بیره. تصمیم گرفت از این همه مهربونی عجیب استفاده کنه.

بزرگترا هم آروم با هم حرف می‌زدن و در مورد پیتر و نظر می‌دادن. به برادرش می‌گفت: «مردیه که بلده موقع گرفتاری به بقیه کمک کنه.» به زن داداشش می‌گفت: «من هرگز نشنیدم که دل کسی رو که درد داره، بلرزونه»

آندریا حواس‌پرت بازی می‌کرد و فکر می‌کرد از باباش یاد گرفته چطور دروغ بگه و بعدش عذاب وجدان بگیره.

کریسمس تموم شد و روزهای تنهایی و تاریک دنبالش اومد. به شب، کشیش اومد دیدنشون تا به یه خانواده‌ای که مشکلاتشون به گوشش رسیده بود، دلداری بده، اینو به ماریا گفت. آندریا رفت تو اتاقش قایم شد. شروع کرد به خوندن یه رمان که از بین کتابای پیتر و تو گاراژ برداشته بود. نویسنده‌ش یه روس بود به اسم ماکسیم گورکی، اسم کتابش هم «مادر» بود. داستانش خیلی تگون‌دهنده بود. از پشت دیوار نازکی که آشپزخونه رو از اتاقش جدا می‌کرد، صدای ناله‌ی ماریا رو می‌شنید.

ماریا داشت دلشو خالی می‌کرد و می‌گفت: «تو زندگیم همه جا اشتباه کردم. با بچه‌هام بد رفتاری کردم. همیشه بیشتر به خودخواهی خودم به عنوان یه زن فکر کردم تا به وظیفه‌م به عنوان یه مادر.» آندریا اونو یاد شخصیت «پلایا نیلونا» انداخت که قربانی «ولاسوف»، یه شوهر خشن و الکلی بود. تو اون صفحات، احساسات و محیطی رو پیدا کرده بود که خیلی شبیه خانواده‌ی خودش بود. ماریا هیچ‌وقت اون قدر که الان می‌گفت خودخواه نبود. اشتباهش این بود که مردی رو انتخاب کرد که با بقیه فرق داشت و می‌خواست باهاش یه خانواده‌ی معمولی بسازه.

کشیش موقع خداحافظی، بعد از اینکه حرفای زن رو شنید، گفت: «از خدا می‌خوام همه چی به بهترین شکل حل بشه»

شب‌ی ماریا دو کاسه حلیم آرد روی میز گذاشت. کره خوش‌بو دور لبه‌ها حلقه‌های زرد نازکی کشیده بود. صدای ماشین‌ی آمد. همون لحظه ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمد. صداها فاصله می‌گرفت تا خبر از آخر روز بده. آندریا فکر کرد روزی که داره می‌میره شبیه یه زندگیه که داره خاموش میشه و یاد سنگ قبرهای سفید وسط راه خاکی قبرستون افتاد.

در وا شد. پیترو با دخترش تو بغلش، انگار که یه عروسکه، وارد شد. همراه اون‌ها، مرگ هم وارد خونه شد؛ یه سایه گنده، نرم و روان مثل جیوه، که تو همه اتاق‌ها، تو خلوت‌ترین گوشه‌ها جا خوش کرد. رفت تو آشپزخونه، همه چیز رو پوشوند، زیر اجاق رفت و آتیش رو خاموش کرد. آندریا حس کرد داره خفه میشه

پیتو که یه ریش بلند داشت، چشم‌های گود افتاده‌ای که برق می‌زد و یه لبخند دلسوزانه گفت: «دخترت رو برات آوردم.» ماریا دستش رو گذاشت جلوی دهنش تا جیغش رو خفه کنه

بالاخره با نگاه کردن به قیافه گیج و مبهوت چمینا که دست‌هاش دور گردن باباش حلقه شده بود، گفت: «دیگه اون نیست

» پیتو تکرار کرد: «نه، دیگه اون نیست. مواد زده. اون کار دیگه رو هم کرده

آندریا رفت بیرون تا زمین‌های برفی رو ببینه که زیر نور ماه آبی به نظر می‌رسیدن. می‌خواست اون حس وحشتناک مرگ که نفسش رو بریده بود از خودش دور کنه، ولی نتونست. زد رو دوچرخه و مثل دیوونه‌ها شروع کرد به رکاب زدن

رفت خونه مادر بزرگش استلا. اون با دیدنش علامت صلیب کشید. با صدای زمزمه‌ای پرسید: «یا مسیح، یه مصیبت دیگه؟»

آندریا گفت: «بابا برگشته. چمینا رو هم آورده. ولی تنها نیومدن. همراهشون مرگ هم اومده.» تمام بدنش می‌لرزید و حس می‌کرد سرش تبدیل شده به یه بادکنک سنگین و گنده که داره منفجر میشه

مادر بزرگ گفت: «تب داری مثل آتیش.» اون خودش حس یخ‌زدگی می‌کرد

پیتو دو روز طول کشید تا از مسیر سوئیس برسه پاریس. توی کوه ماشینش خراب شد، تسمه گیربکسش پاره شد. شب بود و هیچ کمکی پیدا نمی‌شد. هر جور که تونست تعمیرش کرد. بعدش هم باید زنجیر چرخ می‌بست. وقتی وارد خاک فرانسه شد، یه دفعه خوابش برد و موقع پیچیدن به یه گاردریل زد. خوشبختانه آهسته می‌رفت. ماشین داغون شد. یه خروجی اضطراری پیدا کرد و دو ساعت خوابید. بعدش دوباره راه افتاد. بالاخره به جا یه تابلوی راهنما دید که روش نوشته بود پاریس. رسیده بود. دخترش اونجا بود. شاید هم از دیدنش خوشحال بشه. شاید دستش رو بگیره و بگه: «بابا، حالا می‌خوام یه شهری رو بهت نشون بدم که قبلاً بهم گفته بودی ولی هیچ‌وقت ندیده بودمش»

وارد شهر شد. آسمون زیر نور کم غروب خاکستری بود. هوا پر بود از بوی دود ماشین‌ها و کامیون‌ها. منظره شهر شبیه اون چیزایی نبود که از توی کتاب‌ها تصور کرده بود. حس می‌کرد. توی حومه شهر برشا یا میلان گیر افتاده

خیلی بزرگ‌تر بود. نقشه‌ی شهر دستش نبود و یه جایی دید که داره دور خودش می‌زنه، چون برای سومین بار سر از همون میدون دراومده بود. آخر سر یه تابلوهایی دید که روش نوشته بود و چون زبانشون رو بلد نبود، فکر کرد که این تابلوها مسیر برگشت به همون «PORTE D'ITALIE» ایتالیا رو نشون میدن که ازش اومده بود. از اونجا رد شد و دنبال فلش‌هایی رفت که طرف مرکز رو نشون «GARE DE LYON» شهر رو نشون می‌داد. کمی بعد، تابلوهای دیگه‌ای دید که آدرس

می‌دادن. از رود سن رد شد. پیدا کردن خیابون «گلیبر» که دخترش اونجا خونه داشت (طبق آدرس گنوتی) خیلی سخت بود

اون قدر خسته بود که حال نداشت وایسه اون ساختمون‌های گنده و جدی، اون میدان‌های عظیم، یا اون نورهای چشمک‌زن توی تاریکی شب رو تماشا کنه. ترسیده بود، مرعوب شده بود و تنها بود. حتی جرئت نمی‌کرد از کسی که رد می‌شد آدرس بپرسه، چون زبانشون رو نمی‌فهمید. یاد اون همه موقع افتاد که خودشو به جورایی سوپرمن می‌دونست و به خاطر قدرتش (اینکه از بقیه قوی‌تر بود) به بقیه از بالا نگاه می‌کرد. حالا دیگه زور بازویش کمکی بهش نمی‌کرد. نادانی داشت لهش می‌کرد. فقط اینکه باید دخترشو پس می‌گرفت، جلوش رو می‌گرفت که کم نیاره

و بالاخره خونه‌ای که «جمینا» اونجا بود رو پیدا کرد. یه عمارت کوچیک و خراب. حتی در هم نداشت. از یه راه پله‌ی بلند با پله‌های نمودار و لیز بالا رفت. یه در شیشه‌ای رو باز کرد و وارد یه جور راهروی تاریک شد که ازش راه‌پله، راهرو و درهای مختلفی باز می‌شد، همه جا پر از کثافت، صدای جیغ و دعوا، موسیقی‌های کرکننده و گوش‌خراش و صدای گریه‌ی زن و بچه به گوش می‌رسید

با خودش زیر لب گفت: «من چه جهنمی اومدم؟» مطمئن بود که اشتباه اومده

یه کبریت روشن کرد تا یه کم نور داشته باشه و مطمئن شه که همین خونه‌ایه که دنبالش بوده. توی رسید گنوتی نوشته بود: «آپارتمان ۴۱». اون موقع متوجه شد که بالای هر در یه شماره نوشته شده. دقیقاً روبه‌روی ۴۱ بود. در زد. کسی جواب نداد. چرا دخترش باید این جای افتضاح رو به خونه خودش ترجیح داده باشه که با وجود خراب بودنش، قطعاً راحت‌تر و تمیزتر بود؟ در رو هل داد و باز شد

بوی وحشتناک کثافت و خرابی حالش رو بد کرد. آدم‌هایی روی تخت‌های موقت و تشک‌های کثیف دراز کشیده بودن، توی یه توده‌ی لباس، بطری‌های خالی شراب و نوشیدنی‌های دیگه و ته‌مونده‌ی غذا. نور کم و آبی رنگ یه لامپ، سایه‌های کشیده‌ای توی اتاق انداخته بود. از یه سیستم استریو، صدای تکراری و بلندی از یه موسیقی راک می‌اومد

«با ترس فکر کرد: «همه مستن

وانیل و شکلات - سوپوا کاساتی مودیانی

چون «الساندرو گنوتی» گفته بود «جما» پیش یه دوستشه، «پیترو» یه جای کوچیک زیر شیروونی‌های پاریس رو تصور کرده بود؛ یه خونه‌ی تمیز و خوشگل با دو تا دختر پرانرژی که حتماً یه کار سبکی می‌کردن تا گذران زندگی کنن. اون به‌شکلی احمقانه اصرار داشت به این قضیه باور داشته باشه، با اینکه ظاهر «گنوتی» جوون، که تا چند روز پیش با «جما» زندگی می‌کرد، کمکی به این خیال‌بافی‌ها نمی‌کرد

پیترو آدم بدبینی نبود. وقتی یه وضعیتی خیلی ناخوشایند به نظر می‌رسید، سریع فکر می‌کرد یه راهی برای بهتر کردنش پیدا میشه. اما این بار هیچ بهانه‌ای برای امید پیدا نکرد. اطراف رو نگاه کرد. اون بدن‌های خسته، اون چهره‌های گیج و بی‌تفاوت جوون‌ها، محصول یه تمدن در حال فروپاشی بودن. با خودش فکر کرد: «رانده‌شده‌ها، بچه‌های رانده‌شده‌ها.» و همون لحظه یادش

اومد که خودش هم همیشه به آدم ناسازگار بوده. اون مستی‌های بی‌شمار با دوستاش، تمام اون راه‌هایی که برای جور کردن یه کم پول وقتی بیکار بود، اون گشت‌وگذارهای خطرناک شبانه... همه یادش اومدن.

اون گاوصندوقای کارخونه‌ها که ازشون لباس و اسباب‌کشی می‌دزدید، فقط برای اینکه به زنش کادوهای گرون‌قیمت و نشدنی بده. اون هیچ‌وقت نیفتاده بود زندان، ولی لیاقتش رو داشت. چه الگویی برای بچه‌هاش می‌شد؟ چطور می‌تونست فکر کنه که چمينا، بعد از اینکه با یه عوضی از دهکده زده بیرون و مادر بزرگش رو کتک زده تا پول دربیاره، عاقل شده باشه؟

یه دختر لاغر و استخوانی با قیافه‌ای خنگ بهش زل زده بود.

دنبال چمينا می‌گردم. کجاست؟ - ازش پرسید. دختره یهو با زیون خودش جواب داد. - من چه - می‌دونم! من مامانش نیستم - اون جوونه گفت و در حالی که یه دستش رو از زیر پتو درآورده بود تا یه بطری برداره، جواب داد.

حداقل می‌دونی دارم در مورد کی حرف می‌زنم؟ - مرده خم شد روش و پرسید -

می‌دونم. دوستِ الساندروئه. اگه اینجا نیست، حتماً رفته پول جور کنه - با بی‌خیالی گفت -

دخترش اونجا نبود. سه تا پسر و دو تا دختر بودن. یه قیافه‌های گیج و داغونی داشتن.

اون مو بلنده بطری رو قاپید و یه جرعه گنده خورد. - تو دیگه کی هستی؟ - تند و تیز ازش پرسید.

یه دوست - پیتر و جواب داد. و اضافه کرد: - اون می‌خواد پول رو از کجا بیاره؟ -

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینیانی"

برو ایستگاه لیون، همیشه اونجا میره - توضیح داد. بعد چشم‌ماش که انگار خاموش شده بودن، - برق زد. - یه کم پول خرد داری؟ - ازش پرسید

برو به جهنم - فحش داد و از اون جای گندیده زد بیرون -

دیگه شب تاریک شده بود. سرما تقریباً غیرقابل تحمل بود. ولی چیزی که فلجش کرده بود، سرمای درونش بود. حس می‌کرد چمينا برای همیشه رفته. با این حال، باید پیداش می‌کرد تا ببرتش پیش ماریا

توی ایستگاه، مردم مدام می‌اومدن و می‌رفتند. انگار عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی دیوونه شده بودن. ماشین‌ها و تاکسی‌ها به خاطر ترافیک صدا می‌دادند. انقدر نور بود که انگار روز بود. چراغ‌های رنگی که آویزون کرده بودن، "کریسمس مبارک" رو نشون می‌دادند. از این همه آدم شلوغ و خوشحال متنفر شد. از همه‌شون متنفر بود چون خودش داشت یه درد و بلای خصوصی رو زندگی می‌کرد که بقیه نمی‌دونستن، و به خاطرش به شدت احساس گناه می‌کرد. چشمش که عادت داشت جاهای سخت رو بگرده، حضور چمينا رو حس کرد. غریزه‌ش بیشتر از ظاهرش بهش گفت که اون همون هیکل ریزنقش و لاغریه، که یه شلوار جین دم‌پا کرده تنشه، یه کاپشن

پوست گوسفندی داغون رو شه و چشم‌هاش رو با یه عالمه آرایش سنگین پوشونده. داشت به کسایی که از کنارش رد می‌شدن، شماره می‌داد. دختر خودش داشت برای زنده موندن تن فروشی می‌کرد. جلوی یه هق‌هق رو گرفت و چنگ انداخت بهش

چی می‌خوای، آشغال؟ - لکنتون رفت و گفت. داشت می‌لنگید، انگار نتونه مقاومت کنه -

من پدرتم - زمزمه کرد، گرفتتش به شانه‌هاش و کشیدش دور از اون نور -

توی این سفر پول جمع کرده بود تا بتونه یه اتاق هتل بگیره. یه اتاق با دو تا تخت خواسته بود. به ...محض اینکه وارد اتاق شدن، اولین کاری که کرد این بود که چمینا رو هل داد زیر

دوش گرفت. مطمئن بود با این کار یه چیزی دستگیرش می‌شه. ولی خب، دختره نمی‌تونست سرپا وایسه، لباسشو درآورد و بازوهای کوچولو و داغونشو دید. یه سرنگ پیدا کرد تو جیب کتتش. گذاشتش رو تخت و همون لحظه خوابش برد. رفت بیرون که یه مانتو و یه کت بخره براش. یه کم نون و پنیر هم ذخیره کرد. وقتی برگشت تو اتاق، چمینا هنوز خواب بود. خودشو پرت کرد رو تخت. کاملاً داغون بود. همون طوری با کلاه و پالتوی پشمی خوابش برد

یهو بیدار شد. چمینا رفته بود. پرید و در حموم رو باز کرد. دخترش همونجا، تو گوشه بین روشویی و وان، قوز کرده بود. کمر بند شلوارشو دور بازوش بسته بود و مشتشو گره کرده بود. تو دست راستش یه سرنگ داشت که داشت تو یه رگش سم تزریق می‌کرد. سرنگو از دستش کشید بیرون و خون پاشید همه جا. پیتر و از ترس خشکش زده بود. همچین چیزی رو تا حالا ندیده بود.

تو یه لوس‌بازی هستی.» با یه صدای گرفته گفت. «یه چیزی بده بکشم.» لکنت گرفت»

اگه می‌زد تو دهنش، احتمالاً ککش هم نمی‌گزد. بازوشو گرفت، دوباره گذاشتش رو تخت و پتوهاشو مرتب کرد

حالت چطوره؟» ازش پرسید. «خوبم.» جواب داد»

به اون آشغالی که می‌زنی تو رگت چی می‌کن؟» «هروئین. آشغال نیست. دواست. آدمو»
«می‌بره یه جای دیگه. من کلی هروئین می‌خوام. فقط همینو می‌خوام

«کجا قایمش کردی؟»

چمینا یه خنده‌ی بچه‌گانه کرد. «تو پاشنه‌ی بوت.» با رضایت جواب داد

شاید چمینا واقعاً برای خوب شدن به اون چیز نیاز داشت. تا همین دیروز، اون برای اینکه حالش خوب شه، مشروب می‌خورد. خب که چی؟

براش سخت بود بفهمه که گیج کردن خودش با الکل نه کمک می‌کنه زندگی کنه، نه درست فکر کنه، نه خوشحال‌تر باشه. شراب ارزون بود، اما اون چیزی که چمینا قایم کرده بود و برای به دست آوردنش تن فروشی می‌کرد، خیلی گرون بود. پیتر و اینو می‌فهمید و برای اولین بار، اثرات ویرانگر مواد رو تو دخترش می‌دید. چمینا یه پوست و استخون شده بود. پوست صورتش

خاکستری و مات بود. داشت می‌خوابید یا فقط بی‌حس بود؟ موهاشو نوازش کرد. یه دستمال مرطوب کشید رو صورتش تا آخرین لکه‌های آرایش پاک بشه.

بعد رفت تو دستشویی و خودش رو با خون دخترش تمیز کرد.

داغون بود، ولی یه ذره امید تو دلش زنده بود. باید هرچه زودتر دخترشو می‌برد خونه. باید به فکرش باشه، باید نجاتش بده. لحظه‌های امید با نگرانی قاطی می‌شد. ریسک نکرد که دراز بکشه، می‌ترسید خوابش ببره. می‌ترسید دختره از این فرصت استفاده کنه و فرار کنه. یه تیکه نون و پنیر خورد، یه کم آب معدنی نوشید و بعد چندتا نون دیگه برای راه برگشت آماده کرد.

دخترش خواب بود. آروم به نظر می‌رسید.

برگشتن خیلی وحشتناک بود، چون چمینا بیدار و عصبی بود. مدام تکرار می‌کرد که باید "خودشو بزنه/کتک بزنه". یه جایی رسید که بهش حمله کرد، چون می‌خواست پیترو وانیل و شکلات (اسم کتاب) رو ول کنه و بذاره بره. با حرفای زشت و توهین‌آمیز ریخت سرش، مجبور شد بزنتش و ببندتش به صندلی تا بتونه رانندگی کنه. وقتی رسیدن تو خاک ایتالیا، چمینا غیبتش زد. گفت باید بره دستشویی. پیترو هم اعتماد کرد. پیداش کرد تو پاسگاه پلیس اوستا، که رفته بود گم شدنشو گزارش بده. یه کامیون‌دار گرفته بودش تو یه کارگاه کنار جاده. بهشون گفت که یه کامیون‌داره بهش حمله کرده. پلیس‌ها گفتن: "شاید راست بگه شاید نه. ولی یه چیزی قطعی: این یارو کلاً یه چیزیش شده/مست و پاتیل زده." راست هم می‌گفت. افتاده بود رو برانکارد و بیهوش بود. چند کیلومتر از روستا بیدار شد. خیلی ضعیف بود. پیترو مجبور شد بغلش کنه ببرتش خونه. بعد که ماریا گذاشتش تو تخت، مجبور شد وضعیتی براش توضیح بده. همه چیو تعریف کرد. پیترو گفت: "من می‌خوام بخوابم. تو مواظبش باش. ممکنه دوباره فرار کنه." و همینطور هم شد. وقتی آندره‌آ رو عموش آورد خونه و یه دکتر آوردن که حالشو ببینه چون خیلی بد بود، همه تو اتاق بچه بودن و چمینا هم از فرصت استفاده کرد و زد به چاک

زمستون وحشتناکی بود. هیچ‌وقت این‌همه آدم تو خونه‌ی دُنبلی دیده نشده بود. فامیل‌ها، دوستان، کنجکاوها، دکتره، کشیش و پلیس‌ها همه‌شون جمع شدن بودن. همه دور چمّا (مخفف چمینا) می‌چرخیدن. همه نصیحت، پیشنهاد، و عکسای معجزه‌آسا می‌آوردن. تو این اوضاع، اون چندتا چیز باارزشی که نه فروخته بودن و نه گرو گذاشته بودن، یکی یکی غیب می‌شدن: روتختی‌های کتان دست‌دوز جهیزیه‌ی ماریا، تفنگ شکاری پیترو، ساعت مچی آندره‌آ. چمینا، نمی‌دونستن چطوری، اون مراقبت‌های سفت و سخت رو دور می‌زد و روزها غیبتش می‌زد. هربار که برمی‌گشت، وضعیتش بدتر از قبل بود. وقتی خونه بود، یا می‌خوابید یا یه چاقو می‌گرفت زیر گلوی مادرش تا پول جور کنه. تو روزنامه‌ها خبر مرگ آلساندرو گنوتی اومد، با عکسش. جسدشو تو دستشویی یه کافه تو میلان پیدا کرده بودن، جایی که قایم شده بود تا آخرین دوز موادشو بزنه.

دکتره که چند بار صداش کردن، شربت‌های قوی خواب‌آور تجویز می‌کرد که روی چمینا تأثیر کمی داشتن، و سرشو تگون می‌داد. می‌گفت: "یه اعتیادیه که بلد نیستیم چطوری درمانش کنیم." آندره‌آ که چند روز تب خیلی بالا داشت، بستری شد تو بیمارستان، چون می‌ترسیدن که مننژیت گرفته باشه. وقتی مرخص شد، دیگه قبول نکرد برگرد خونه و رفت پیش مادر بزرگش زندگی کنه. از مرگی که تو خونه‌شون جا خوش کرده بود می‌ترسید. راستش، یه صبح پیترو، فول و دالی (اسم سگ‌ها یا حیوونا) رو مرده تو لونه‌شون پیدا کرد. چند روز بعدش، مرغ‌های ماریا هم مردن. مادر بزرگ استیلا دائم داشت نماز می‌خوند. بعضی وقتا که دیگه از ناامیدی کم می‌آورد، زمزمه

می‌کرد: "اگه خدای خوب یه بارم صدامو می‌شنید..." اما راستش، خودش هم نمی‌دونست چی "ازش بخواد و حرفشو اینطوری تموم می‌کرد: "کاش حداقل منو بمیرونه

اندربا، برعکس، با تموم وجودش دلش می‌خواست مرگ، چما رو با خودش ببره. چما دیگه هیچی نشده بود، تقریباً شده بود یه تیکه گوشت، ولی بازم بعضی وقتا جون جمع می‌کرد و دردسر می‌شد.

دکتره دوباره اومد دیدنش. سرشو با ناراحتی تکون داد. به پیتر و گفت: «آخر سر پیداش می‌کنن «مرده توی یه مستراحتی، مثل پسر گُنتی.» بعد اضافه کرد: «خودتو آماده کن دیگه

ولی پیتر و اصلاً نمی‌تونست خودش رو آماده کنه. چمینا ساعت‌ها بی‌حس روی تخت ولو بود. پیتر و می‌رفت کنارش می‌نشست، صفحه صفحه‌ی «لا بوئم» رو با صدای خیلی کم می‌داشت و هم‌خوانی می‌کرد با تنور و سوپرانو و باریتون، و موهاشو ناز می‌کرد. ماریا هم مثل یه نوزاد تازه به دنیا اومده لقمه لقمه می‌داشت تو دهنش، چون در غیر این صورت چمینا لب نمی‌زد

مادربزرگه، اِسْتِلا، مُرد. اندربا پیداش کرد. اون شب خونه‌ی مادربزرگه خوابیده بود، روی یه مبل توی حال، و صبح اومده بود یه قهوه براش ببره قبل از اینکه بره مدرسه. انگار خوابش برده بود

بعد از مراسم خاک‌سپاری، پیتر و مجبورش کرد برگرده خونه. مادرش بهش گفت: «به خاطر من «این کارو بکن

گُنتی به پیتر و گفت شنیده یه کلینیکی توی سوئیس هست که مریضا رو مثل چمینا درمان می‌کنن

«گفت: «نگران پولش نباش. خرجش با منه

«پیتر و سریع جواب داد: «مواظبت از دخترم به عهده‌ی خودمه

گُنتی اصرار کرد: «فکر کنم اگه زودتر از این کلینیک خبر داشتیم، پسرمو می‌بردم اونجا و اون «نمی‌مُرد

«پیتر و تصحیح کرد: «می‌دونستی فرار می‌کرد

گُنتی حرفشو زد: «من چیزی که می‌دونم اینه که وقتی می‌رم سر قبرش، یه آرامش عجیبی می‌گیرم. حس می‌کنم بالاخره داره راحت می‌خوابه.» اینا رو به دوست قدیمی‌ش گفت

ماریا و پیتر و هنوز داشتن غیرممکن رو انتظار می‌کشیدن. و بالاخره، یه روز غیرممکن اتفاق افتاد. چمینا صبح زود پاشد، با اون جون کمی که داشت، خودشو با دقت شست، موهاشو کنار اجاق خشک کرد، لباس پوشید و شونه کرد، و بعد قهوه درست کرد برای اندربا و پدر و مادرش

«اعلام کرد: «از شر اون آشغالا خلاص شدم

ماریا بغلش کرد. چما به پدرش نگاه کرد و یه لبخند زد در حالی که تو فنجان قهوه‌اش شکر هم می‌زد

«ماریا گفت: «این یه معجزه‌ست. مادر بزرگ ایستلا داره از اون بالا برای ما دعا می‌کنه

»باباش گفت: «دختر من قویه و عاقل شده و فهمیده می‌خواد زنده بمونه

.سر کارش رفت و آواز می‌خوند، و شب که برگشت خونه، شام حاضر بود. جمینا پلویز بوده بود

با «گنوتی» حرف زد. همین که یه کم جون گرفت، برو سر کار تو کارخونه. یه کار پیدا کردی - -
با غرور گفت

و ما از این خونه میریم بیرون - ماریا تصمیم گرفت. - دایه‌ها ت خونه مادر بزرگ رو بهمون -
می‌دن. باید رنگش کنیم و درستش کنیم. دیگه خبری از تنهایی نیست. حتی آندریا بیچاره هم
می‌تونه بیشتر با دوستاش باشه و مجبور نیست این همه راه تا شهر رو برای رسیدن به مدرسه
بره

.جمینا انگار از یه خواب عمیق بیدار شده بود. - تو کدوم مدرسه‌ای؟ - از برادرش پرسید

.سال اولم تو حسابداری. و شاگرد خویم - با خجالت گفت -

.شاید منم دوباره برم درس بخونم - جمینا گفت. وسط شب، خواهرش آندریا رو بیدار کرد -

.چی می‌خوای؟ - خواب‌آلود پرسید -

خوابم نمی‌بره. همیشه همین‌طوره وقتی آدم می‌خواد ترک کنه. قبلاً تو پاریس هم برام پیش -
اومده بود. یه بار من و الساندرو تصمیم گرفتیم هروئین رو قطع کنیم. سه روز یه دقیقه هم
نتونستیم بخوابیم

.بعدش چی شد؟ - برادرش پرسید -

.بعدش شش ساعت خوابیدیم. انقدر حالمون خوب بود که دوباره شروع کردیم به تزریق -

این دفعه هم همون کارو می‌کنی؟ -

وانیل و شکلات» - سووا کاساتی مودینیانی»

نه. این دفعه واقعاً قطع کردم. نمی‌خوام مثل الساندرو بشم. اون مُرد چون یه مواد بی‌کیفیت -
مصرف کرد. دیر یا زود این اتفاق میفته، حتی اگه پول زیادی هم بدی. آدم می‌دونه، ولی وقتی
گیر اون چیزه، دیگه اصلاً توجهی نمی‌کنه. می‌فهمی؟

نه. نمی‌فهمم و نمی‌خوام هم بفهمم. مواد برای من مهم نیست. راستش، اگه بخوای بدونی، -
ازش حالم به هم می‌خوره - آندریا با تندی گفت

می‌خواستم بابت دزدیدن ساعتت ازت معذرت‌خواهی کنم. - و اضافه کرد: - می‌رم سر کار. با -
اولین حقوقم برات یکی قشنگ‌تر می‌گیرم

.باشه. حالا بذار بخوابم -

.بذار پیش‌ت بمونم. من نمی‌خوابم، ولی حس تنهایی کمتری می‌کنم - التماس کرد -

.آندریا کنار رفت تا جا برای او باز کند، اما جمینا برایش ترسناک بود

اوضاع یک هفته همین‌طور ادامه داشت. جمینا نمی‌خوابید، اما مقاومت می‌کرد. ماریا، طبق

توصیه دکتر، او را پر از غذا، پروبیوتیک، ویتامین و بابونه کرده بود. نگاهش داشت شفاف‌تر

می‌شد و دست‌هایش هم بهتر شده بود

هفته دیگه میریم روستا - پیتر اعلام کرد. - از امروز شروع می‌کنیم دیوارها رو رنگ می‌کنیم. -
ماه مارس است. رنگ زود خشک می‌شود. من قلم‌مو و دو قوطی رنگ خریدم. کی کمکم

می‌کنه؟

.ما کمکت می‌کنیم - ماریا با خوشحالی گفت -

خلاصه، بعد از شام، همه سوار فورده شدن و رفتن به ده. خونه مادر بزرگه خالی بود. به عالمه چیزو ریخته بودن بیرون، یه سری شونو هم جمع کرده بودن و روش پلاستیک کشیده بودن. آندریا و جمینا از بالکن کوچیک اتاق نشیمن که به میدون باز می‌شد، نگاه می‌کردن. دو تا کافه ده، روشن بودن و پر از آدم. روپله‌های کلیسا چند تا جوون نشسته بودن که داشتن گپ می‌زدن، می‌خندیدن، موتور شونو با هم مقایسه می‌کردن و مثل کارشناس، از قدرت هر کدوم می‌پرسیدن.

«جمینا گفت: «ای کاش منم شبیه اونا بودم.» برادرش پرسید: «چرا؟»
گفت: «چون یه چیزی هست که ذهنمو درگیر کرده. من فقط یه فکر تو سرمه. فقط اون. یه جور وسواس که ول کن هم نیست.» - آروم گفت
ماریا که حوصله‌ش سر رفته بود، داد زد: «شما دو تا، بس کنین حرف زدن، بیاین اینجا کمکم.»
کنین

همه با پیتر و شروع کردن به کار کردن.
(از کتاب وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مُدینیانی)

«پیتر و به جمینا گفت: «برو برام یه سطل آب بیار. باید این رنگ رو رقیق کنم.
جمینا رفت آشپزخونه. و دیگه برگشت. انگار باد برده بودش. هیچ‌کس ندید که چطور غیب شد.

پیتر و و ماریا تمام شب رو دنبالش گشتن. هیچ اثری از دخترشون نبود، نه تو ده، نه تو زمین‌های اطراف. اون امیدی که یه هفته پیش جون گرفته بود، تو یه غم جدید خاموش شد. سه روز بعد، شب شده بود، صدای ناخونک کشیدن به در خونه رو شنیدن، مثل صدای سگ‌ها که می‌خوان بیان تو. پیتر و رفت در رو باز کنه. جمینا افتاد تو بغلش. حسایی مواد زده بود. هیچ‌کس هیچی نگفت. ماریا لباسشو درآورد، تمیزش کرد و گذاشتش تو تخت. آندریا تو اتاق خودش قایم شد و گریه می‌کرد، نه واسه خواهرش، بلکه واسه خودش. دیگه مادر بزرگ استلا نبود که بهش پناه بیره. موندن تو اون خونه، بین اون دیوارها، براش غیرقابل تحمل بود، از ترس می‌لرزید.

پیتر و یه آرام‌بخش به ماریا داد و مجبورش کرد بره بخوابه.
«به زنش گفت: «من کنار دخترم می‌مونم

آندریا برای مدت طولانی صدای قدم‌های سنگین باباشو می‌شنید که بین آشپزخونه و اتاق جمینا رفت و آمد می‌کرد. شنید که باباش رفت بیرون. بلند شد و از پشت شیشه پنجره به تاریکی نگاه کرد. دید اون مرد گنده زانو زده رو زمین، خم شده بود رو خودش. پنجره رو باز کرد و صدای هق‌هقشو شنید. پناه برد تو تختش و لرزید. پیتر و برگشت خونه. رفت تو اتاق چما و ضبط صوت رو با صدای کم روشن کرد. دوباره لا بوهم (اپرا) بود و دوباره صداش که اون کلمه‌ها رو تو یه زمزمه تکرار می‌کرد.

آندریا گلوش خشک شده بود. رفت از اتاق بیرون تا تو آشپزخونه آب بخوره. در اتاق جمینا باز بود. دید پیتر و ایستاده، پشتش به اونه، خم شده رو دخترش که خواب عمیق بود. داشت موهاشو نوازش می‌کرد و با مهربونی باهاش حرف می‌زد، در حالی که سوپرانو (خواننده زن) می‌خوند:
«...اون چیزا رو دوست دارم

پیتر و زمزمه می‌کرد: «خیلی داری عذاب می‌کشی، دخترم. تو لایق یه همچین عذاب وحشتناکی نیستی. مَث یه پرنده زخمی می‌مونی. من فکر کردم دوباره پرواز می‌کنی. نتونستی. باز رفتی.» بیرون دنبال یه سری آدم بد، آدمایی که فرشته‌ی تو رو نمی‌شناسن. خیلی دوستت دارم، جمینا

اومدن بغلش کرد و محکم چسبوند به خودش، هر لحظه محکم‌تر، و لولوش کرد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مدیانی

وای خدا، داره لهش می‌کنه" آندریا فکر کرد. دلش برای درماندگی باباش سوخت و از سایه‌ی
سیاه مرگ که مثل یه موج گنده اومده بود روی این دو نفر و پیچیده بود دورشون و داشت
می‌بردشون، وحشت کرد. می‌ترسید بره تو اون اتاق، نزدیک شه به باباش و خواهرش. پناه برد
تو آشپزخونه. لباسو گذاشت زیر شیر آب و آب خورد
می‌دونی امروز چه روزیه؟" پیرترو پرسید. از در آشپزخونه بهش لیخن زد
آندریا که نمی‌تونست حرف بزنه، فقط سرشو تگون داد، مثل یه آدم بی‌اراده
امروز بیست و یکم مارسه. اولین روز بهاره. بعد از خواب طولانی زمستون، زندگی دوباره"
جون می‌گیره." بعد اضافه کرد: "حالا می‌رم سر کار. به مامانت بگو وقتی بیدار شد، که خواهرت
"بالاخره داره استراحت می‌کنه
رفت. آندریا دید که سوار فوردرش شد و نگاهش کرد تا دور شد و رفت تو دل جاده‌ها، بین
مزرعه‌ها. بیرون بهار داشت کم‌کم خودشو نشون می‌داد

پیرترو برنگشت. اون صبح، وقتی کوره‌ی کارشو باز کردن، پیداش کردن زیر یه لایه فولاد آب
شده.

یه دست مهربون اومد رو شونه‌ی آندریا و یه صدای شیرین گفت: "داری گریه می‌کنی. حال
مادر بزرگ انقدر بده؟" اون دستشو دراز کرد و کمر باریک لوسیا رو گرفت
من یه پدر خوش‌شانسم" زمزمه کرد. "چون تو رو دارم" اضافه کرد، در حالی که فکر می‌کرد
دخترش چقدر شبیه اون عمه‌ی بدبختی که نزدیک سی سال پیش مُرده بود، نیست. اون هیچ‌وقت
از جما (خواهرش) حرف نزده بود، چون خیلی وقته یادش رو پاک کرده بود. جما به تصویر مات و
میهم بود، در حالی که باباشو یه جورایی اسطوره‌ای کرده بود، تبدیلیش کرده بود به یه قهرمان.
ماریا می‌گفت: "یادت میاد چطور از جنگل درخت کریسمس آورد؟ شکارچی خفنی بود. هیچ‌وقت
تیرش خطا نمی‌رفت." "کالاس و دی استفانو دوستاش بودن و یه بار دعوتشون کرد شام."
رو بیشتر از همه دوست داشت. پوچینی (La Bohème) "همه‌ی اِپراها رو حفظ بود. لا بوهم
"خدای اون بود. آدم خیلی چیزفهمی تو موسیقی بود (Puccini)
ماریا و آندریا یه شخصیت شیطان، بامزه، بی‌باک و بخشنده ساخته بودن. فرار پنه‌لویه و اون
وضعیت بعدش لازم بود تا داستان یه خانواده‌ی ناامید و پدری که چون چیز دیگه‌ای بلد نبود، از
زور بازوش به عنوان پرچم استفاده کرده بود، با تمام تراژدی‌ش بیاد بالا. در مورد بقیه‌ش، پیرترو
آدم خجالتی، مردد و یه مرد ترسو از زندگی بود. اینا اون چیزایی بود که به آندریا یاد داده بود، و
حالا باید حساب این ضعف‌هاشو پس می‌داد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مدیانی

خب، مادر بزرگ چطوره؟" لوسیا اصرار کرد

خودت داری می‌بینی. خوشبختانه خوابه. ولی تو باید خونه باشی و به خواهر برادرات برسی""
آندریا گفت

من دارم رسیدگی می‌کنم. روبرتو منو اینجا آورد و هردومون می‌ریم مهدکودک لوکا رو بیاریم. -
بعد از ظهر هم با هم می‌ریم تمرین فلامنکو - توضیح داد
دوست پسرت خیلی آدم خویه - آندریا با خیال راحت گفت. - روبرتو عالیه. راستش منم -
همینطورم - دختره شوخی کرد. - ولی مشکل الان این مادر بزرگ بیچاره‌ست. کی می‌خواد
پیشش بمونه؟ منظورم اینه که تو که نمی‌تونی شبانه‌روز تنهایی از پیشش بریای
مثل پنلویه فکر می‌کرد، همون قدر عاقلانه. تا همین چند روز پیش از مامانش ایراد می‌گرفت،

حالا خودش همون جوری رفتار می‌کرد، حتی با آندریا
من برای امشب پرستار از بیرون گرفتم. اون که رسید، من میام خونه. حالا دیگه برو - گفت -
لوسیا مامان بزرگش رو بوسید و بعد با یه حرکت مادرانه گونه پدرش رو نوازش کرد
می‌دونم بخاطر اون ناراحتی. بخاطر مامانتم همینطور. همه چی درست میشه، ببین - بهش -
اطمینان داد
آندریا تقریباً یادش رفت ازش بپرسه چیزی خورده یا نه. بعد که تذکرات پتلویه یادش اومد، ساکت
شد. در هر صورت، روبرتو، دوست پسرش، حواسش به این چیزا بود
ساعت‌های بعدی، ماریا رو منتقل کردن بخش قلب. آندریا کاملاً داغون و گیج بود. تمام خاطرات
یه بچگی و نوجوانی سخت که واضح توی ذهنش زنده شده بود، اذیتش می‌کرد. به مامانش که
داشت کم‌کم ضعیف می‌شد نگاه کرد و به قدرت، اراده، سخاوت و توانایی‌اش برای تحمل درد
فکر کرد. از بین سه تا بچه‌اش، یکی‌شون رو از دست داده بود. جاکومو، برادر بزرگتر، با یه
بدبینی که شاید خودش هم نداشت، خودش رو سپرده بود تا از خشونت و بدبختی فرار کنه
ماریا با دندون‌های قفل شده به رویای زندگی عادی‌ش ادامه داد. بعد از مرگ جما و شوهرش،
پسر نوجوانش رو بغل کرد
می‌برمت از اینجا - بهش قول داد -

گنوتی، اون صنعتگر که آشناهای مهمی داشت، تونست برایش یه کار به عنوان خدمتکار توی یه
مدرسه خصوصی جور کنه، جایی که آندریا هم داشت حسابداری می‌خوند. با حقوق شوهر و
دستمزد خودش، زندگی جدیدی رو توی میلان شروع کردن؛ جایی که نه کسی رو می‌شناختن و نه
کسی اونا رو می‌شناخت. مثل هر جای دیگه‌ای، ماریا هم کسی رو پیدا کرد که از سر لذت
سادیستی، اذیتش می‌کرد و خردش می‌کرد. اون خانم معلم کازانگا بود
ماریا، باید برم دستشویی. برو تمیزش کن - دستور می‌داد. ماریا اطاعت می‌کرد و دوباره توالت -
و دستشویی رو که تمیز بودن، می‌شست. بعد از اینکه استفاده می‌کرد، خانم معلم کازانگا
دستشویی رو تو وضعیت اقتضای ول می‌کرد تا بقیه معلم‌ها از کار نکردن خدمتکار شکایت کنن
این بچه کثیفه. بشورش و لباسش رو عوض کن - بهش دستور می‌داد. - حالا که دستاتو توی آب -
زدی، خودتم بشور چون موهات چربه

ماریا، چهل سالش شده بود، رفته بود توی کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کرده بود، به این امید که
معلم بشه. این آرزوی به حق، انگار یه سری دیو رو توی مغز مریض اون مجرده‌ی بدجنس بیدار
کرده بود. اون زن هم دلش می‌خواست مدیر آموزش بشه، ولی هر چی تلاش کرده بود، همه
نقشه‌هاش نقش بر آب شده بود. وسط کلاس هم هی می‌پرید بیرون و می‌ریخت سر ماریا که
ببینه داره سر کار درس می‌خونه یا نه. یه بار دید داره تمرین دستور زبان حل می‌کنه. کتابه رو
پرت کرد بیرون از پنجره

می‌تونم ازت شکایت کنم بگم بی‌عرضه‌ای، می‌دونی؟ - با این حرف‌ها هی ماریا رو اذیت -
می‌کرد و با کنایه‌های سنگین می‌زد توی سرش، بهش می‌گفت: «باهوش همیشه حاضر ما»،
«ماریا مونتسوری آرزودار ما»، «نوبل آینده‌ی آموزش

ماریا ساکت بود. قبلاً تو زندگیش از این بدترها رو هم دیده بود. شب‌ها پیش آندریا درد دل
می‌کرد

بهش اهمیت نده، مامان - آندریا بهش می‌گفت. ولی مامانش کلافه بود و برای معلم کازانگا یه -
مرگ آهسته و دردناک آرزو می‌کرد، به خاطر تمام بدی‌هایی که به مامانش کرده بود

معلم کازانگا دو سال خیلی طولانی ماریا رو زجر داد. بعدش خودش هم به بیماری گرفت که رحم نداره. آندریا پیشمون شد که اون سرنوشت رو براش خواسته بود. مامانش که خودش هیچوقت همچین فکری نکرده بود، گفت: - هر کاری کنی، همون رو می‌بینی

با این حال، خیلی وقت‌ها می‌رفت بیمارستان به دیدنش و به یادگاری کوچیک می‌برد که خانم کازانگا وسط درد و رنجش با خوشحالی قبول می‌کرد

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

پرستار شب رسید

اگه مامان بدتر شد، هر وقت خواستی زنگ بزنی - آندریا بهش گفت -

از اون جای دردناک با به حس راحت شدن رفت بیرون. توی لابی، استفانیا، آخرین دوست‌دخترش رو دید

تو اینجا چیکار می‌کنی؟ - ازش پرسید -

تازه خواهرم رو ول کردم. از بس زخم معده‌ش سوراخ شده بود، بردنش اتاق عمل - همکارش - توضیح داد

چیزی نشده که؟ - پرسید و دستش رو گرفت. این بار تو اون حرکت محبت‌آمیز هیچ منظور - دیگه‌ای نبود

ظاهراً نه، خدا رو شکر - اون جواب داد. از تکه‌های خوردن‌های عصبی‌اش معلوم بود که استرس - داره. - شنیدم "پیه" ترکت کرده - اضافه کرد

خبرهای بد زود پخش می‌شن -

خیلی احساس گناه می‌کنم - روزنامه‌نگار با ناراحتی گفت -

پیه به خاطر تو نرفته. تقصیر منه. تو دختر خوبی هستی و من مطمئنم که دوستی‌مون ادامه پیدا - می‌کنه - آندریا این رو گفت و به ضربه‌ی محبت‌آمیز روی شانه‌اش زد

تو چرا اومدی بیمارستان؟ - ازش پرسید. حالا بیرون، نزدیک پارکینگ بودن -

ماجرا همیشگی بود. مادرم مریضه - اینو بهش گفت

می‌دونی چیه آندریا؟ روزای بد می‌گذرن. حس خوبا می‌مونن. من دوستتم، واقعاً - گفت و - بغلش کرد

منم همینطور - آندریا گفت. تعجب کرد که نسبت به اون همکار خوشگله که این همه براش - انگیزه ایجاد کرده بود، هیچ حسی نداره

مادرت زود خوب شه - اون با خداحافظی گفت. - خواهرتم همینطور - اون جواب داد -

وقتی خسته و افسرده داشت برمی‌گشت خونه، به اسم اومد تو ذهنش: مورتیمر. پنه لویه با به مرد که اسمش اینقدر منفور بود، چه کار می‌تونست داشته باشه؟ پیام کوتاه روی کارت ویزیت

که با "پیه‌ی عزیز" شروع می‌شد یادش اومد. لب‌هاشو از روی نفرت جمع کرد و زمزمه کرد: - واقعاً که به احمقه. - به بسته نامه‌ها فکر کرد که با به روبان سفید بسته شده بود و توی کشتوی میز تحریرش بود. هیچ‌وقت جرئت نمی‌کرد اون روبان رو باز کنه و تو پاکت‌ها رو بخونه. از روبه‌رو شدن با به واقعیت ناخوشایند می‌ترسید.

دیگه تو زندگیش به اندازه کافی گره بود. وارد خونه شد و پریسیلا رو تو اتاق نشیمن دید که روی مبل نشسته و داره تلفنی حرف می‌زنه. با به انگلیسی دست و پا شکسته حرف می‌زد و به طرف مقابلش حرفای تند می‌زد. بهش می‌گفت عوضی و تهدیدش می‌کرد که تلافی می‌کنه. علاوه بر این، بهش توضیح می‌داد که هنوزم به اندازه کافی جذاب هست که بتونه به همسر بهتر از اون پیدا کنه. انقدر غرق توضیح دلایل خودش بود که متوجه اومدن آندریا نشد.

رفت دستشویی صورتش رو بشوره و به پیراهن تمیز پوشید. خسته و گرسنه بود. تو آشپزخونه، خوشبختانه، شامش رو روی میز پیدا کرد: به جور خورشت ریز شده بود. بو کشید. به بوی شیرین می‌داد.

پریسیلا! - صداش زد -

فیلیپینیه با عصبانیت اومد چون مجبور شده بود بحثش رو با دوست‌پسرش ناگهانی تموم کنه. این دیگه چیه؟ - آندریا ارزش پرسید. - من منتظر به بشقاب ماکارونی خوشمزه بودم -

گوشته. با غسل سرخ کردم. خیلی خوبه. کلی بهت نیرو می‌ده -

آندریا به تیکه چشید. وحشتناک بود. بشقاب رو کنار زد

همه‌تون تو این خانواده به جورایی معتادین. فقط لوکا خوشش اومد. بقیه پسش دادن - غرولند - کرد.

من به بشقاب اسپاگتی می‌خوام - دستور داد، در حالی که اون غذای چندش رو ریخت سطل - زباله.

پس خودت باید درست کنی. شیفتم من تموم شده - پرخاشگر جواب داد -

تو به نفهمی! - داد زد. - پس استفاده از تلفن هم تموم شد. برو تو اتاق - بهش امر کرد -

پریسیلا قیافه گرفته از آشپزخونه زد بیرون، ولی زود دوباره پیداش شد

آقا باید به من حقوق بیشتری بدین چون خیلی کار کردم و خسته‌ام. امروز دیگه اونجوری نیست - که خانمتون اینجا بود. همه چیز افتاده گردن من. خیلی خسته‌ام - باز تکرار کرد

آندریا با صورت رنگ‌پریده بهش نگاه کرد

خیلی خسته‌ام. می‌فهمی؟ - با به قیافه گرفته حرفش رو به انگلیسی تاکید کرد. این به باج‌گیری - حسابی بود. اگه پنه لویه اینجا بود، بلد بود سر جاش بنشونتش؛ ولی اون چیکار می‌تونست بکنه؟ یا زیر بار این باج‌گیری و نافرمانی می‌رفت یا اخراجش می‌کرد. گزینه دوم رو انتخاب کرد

اخراجی - با خونسردی اعلام کرد. بعد در یخچال رو باز کرد تا به چیزی برای خوردن پیدا کنه -

پریسیلا دهنش رو باز کرد، هنوز لب‌هاش از ضربه‌ای که از اون مصری خورده بود ورم داشت

از دستت سیر شدم. می‌فهمی؟ - عین حرف رو ترجمه کرد و جواب داد -

خانم من درست می‌گه. همه مردا به جورن - زیر لب غر زد. بعد لبخند زد: - برات سالاد گوجه - با موزارلا و زیتون درست می‌کنم. باشه؟

پنج دقیقه وقت داری درستش کنی - هشدار داد. یه نبرد کوچیک دیگه رو برده بود -

رفت تا پسرها رو ببینه. لوکا کنار سانسونه خوابیده بود. دامله پشت میز نشسته بود و درس می‌خوند. اگه اون همه حلقه‌هایی که مسخره‌اش می‌کردن نبود، واقعاً پسر خوش‌تیپی بود

فکر نمی‌کنی یه کم دیر شده برای درس خوندن؟ - یواش ازش پرسید تا بچه کوچیک بیدار نشه -

بابا، فردا آخرین امتحان تاریخمه. اگه حداقل نمره هشت بگیرم، معدلم نمی‌شه و اونجا هم - بدبخت می‌شم - توضیح داد

اونجا هم تنبیه می‌شم - آندریا اشتباهش رو تصحیح کرد -

مادربزرگ چطوره؟ - پرسید و موضوع رو عوض کرد. - همون‌طوره. کی سگ رو برده بود - بیرون؟

روبرتو تراداتی، عشق بزرگ آجیم. اون آدم بی‌نقص که تاریخ همه جنگ‌ها رو بلده و مسائل - ریاضی رو مثل حل جدول کلمات متقاطع حل می‌کنه

حسودیت شده؟ -

یه کم. بیشتر از همه، اون اداهای بی‌نقص بودن اذیتم می‌کنه. - باشه، درس بخون. لوسیا - کجاست؟

حدس بزن - به چالش کشید -

تو دستشویی - آندریا حدس زد -

باوانیا و شوکولاته - سیووا کاساتی مودیانی

لوسیا نشسته بود روی یه چارپایه، پاشو گذاشته بود تو یه تشت آب و نمک، و این وسط داشت یونانی می‌خوند. با لباس خواب بود و موهاشو هم سشوار کشیده بود و حلقه حلقه کرده بود. آندریا نگاهش کرد و خندید. آخه دیروز عین بچه‌ها سینه خیز راه می‌رفت، حالا یه رفتار زنونه پیدا کرده بود. یه جور انرژی عجیبی داشت که آدمو گیج می‌کرد. از این لحاظ شبیه پنه‌لویه بود

چرا داری پاتو می‌شوری؟ - ازش پرسید -

تنها راهی که میشه به این پا بیچاره‌هام بعد از دو ساعت رقصیدن یه کم جون داد، همینه - - توضیح داد و اضافه کرد: - مادربزرگ چطوره؟

خبری نیست. امیدواریم خوب باشه. تو چطوری؟ -

چهار ساله دارم فلامنکو می‌رقصم، هنوز نفهمیدی با پا چقدر کار داریم. یه ساعت گرم کردن، - اونم اگه خوب پیش بره. باید ضربه بزنینم، به پنجه و پاشنه فشار بیاریم، بعد تازه سوبلیناس (نوعی رقص) شروع می‌شه و باید ریتم پاها رو با چرخش، برگشتن، یه کم راه رفتن و رد شدن هماهنگ کنیم. داغون شدم

لوسیا سیزده سالش بود که به عمل رو پاش انجام دادن، به خاطر به نقص مادرزادی که باعث شده بود دو تا پیچ تیتانیومی بین استخون ساق و پاشنش بذارن. حالا پاش کاملاً خوب شده بود. این پیچ‌ها تاب میارن جلوی فشارهای به رقصی که کلاً روی قدرته پاهاست؟ این سوال رو تو دل خودش نگه داشت، چون پنه‌لویه هیچ‌وقت در موردش حرفی نزده بود.

می‌رم به سالاد کاپریزی می‌خورم - اعلام کرد. - از صبح هیچی نخوردم -
منم به کم می‌خورم. هنوز چند ساعت باید درس بخونم - لوسیا تصمیم گرفت -

پرسیلا که جلوی قاطعیت آندریا کم آورده بود، گوشه آشپزخونه منتظر دستور بود

می‌تونی بری تو اتاق - آندریا بهش گفت. - وقتی خواستی به دوستات زنگ بزنی، مکالمه‌ها رو -
یادداشت کن، چون آخر ماه از حقوق کم می‌کنم - با خونسردی اضافه کرد
نمی‌داشت تو نبود زنش، هر کاری دلش خواست بکنه

باشه، آقای محترم - قبول کرد و رفت -

لوسیا بیشتر از حد معمول غذا خورد. باباش چیزی نگفت
ولی اون (لوسیا) گفت

به اتفاق عجیب داره برام می‌افته. گشتمه. واقعاً گشتمه بوده همیشه، ولی دیگه از اینکه -
می‌خورم احساس گناه نمی‌کنم. تو چی می‌گی؟
من تو فقر بزرگ شدم و همیشه چشم به راه مادر بزرگم بودم که برامون ناهار یا شام می‌آورد -
و انگار به هدیه از آسمون بود. دو ساله داریم پول زیادی رو می‌ریزیم تو حلق دکتر روانشناس.
اگه با من مشکلی داری، دلم می‌خواد بهم بگی. اگه با مامانیت مشکل داری، باید باهاش روبرو
بشی و هر چی حس می‌کنی و فکر می‌کنی رو مستقیم بهش بگی، نه اینکه هی مثل مرغی که
...گلوش گیر کرده جیغ بکشی. مامان ممکنه تو مشکلتش مقصر باشه

مشکلات. ولی کی هست که نداشته باشه؟ خوشگلی، تازه خیلی هم خوشگلی، کلی کار جالب
می‌کنی، به دوست‌پسر داری که دیوونته. اگه دنبال ماه می‌گردی، بدون که هیچ‌وقت پیداش
نمی‌کنی - آندریا گفت و با تیکه نونش بشقابشو پاک کرد

شاید دنبال اون شفافیتی‌ام که هیچ‌وقت تو این خانواده وجود نداشته - لوسیا یهو و مستقیم -
گفت

منظورتو بیشتر توضیح بده -

اگه می‌خوای بفهمی، فهمیدی. اگه نمی‌خوای، بشین فکر کن - دختره جواب داد. بعد آخرین -
لقمه رو قورت داد. - حالا ببخشید، باید برم درس بخونم

اول طرفا رو بذار تو ماشین ظرفشویی - آندریا دستور داد. - خودت نمی‌تونی این کارو بکنی؟ -
- لوسیا با به لبخند پرسید. - این به دستوره، لوسیا - آندریا تند جواب داد

دختره به باباش نگاه کرد و فهمید شوخی نمی‌کنه

راست میگی، عوض شدی. هنوز نمی‌دونم قبلیات رو بیشتر دوست داشتم یا الانتو -

تلفن زنگ خورد

من جواب می‌دم. شاید پرستار مادر بزرگ باشه - لوسیا گفت. آندریا آرزو کرد پنه لویه باشه. - ولی زنگ از بیمارستان بود

فکر کنم می‌تونیم راحت بخوایم. حال مادر بزرگ ثابت - دخترش اعلام کرد و در حالی که میز - رو جمع می‌کرد گفت. آندریا بی‌صدا رفت تو اتاق. خسته بود. لباساشو درآورد و همه جا پخش کرد. بعد یادش اومد زنش اینجا نیست که جمعشون کنه، خودش جمعشون کرد. شلوارشو با دقت تا کرد، گره کراواتشو باز کرد، کتشو آویزون کرد، پیراهن و لباس زیرشو انداخت تو سبد لباسای کثیف

(از کتاب وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی)

دراز کشید رو تخت، ولی خوابش نمی‌برد. باید نگران مامانش می‌بود. اما فکر اصلیش پنه لویه بود. به هیچ قیمتی نمی‌خواست از دستش بده، ولی نمی‌دونست چطوری دوباره دلشو به دست بیاره. اون متهمش کرده بود به دو رویی، خودشیفتگی، و مهربونی الکی. همه اینا درست بود

خودشیفتگیش باعث شده بود واسه لذتِ حس بی‌نقص بودن، بهش خیانت کنه. سخاوتش همیشه به هدف دوم داشت: اینکه بتونه از چیزی که کرده بود بابتش معذرت‌خواهی کنه. اما فقط چند روز زندگی نزدیک با بچه‌ها کافی بود تا نقشش به عنوان یه پدر خیلی سخت‌گیر رو عوض کنه. زن بیچاره سال‌ها صحنه‌هایی رو تحمل کرده بود که حالا ازشون شدیداً خجالت می‌کشید. این فکرها نمی‌داشتن بخوابه. و یه شب هم عذابش می‌داد: مورتیمر. کی بود؟ مهم‌تر از همه، این یارو که نه قیافه‌ش یادش بود، نه صداسش، نه نقشش، برای زنش چی بود؟

از تخت پرید، در کشوی میز تحریر رو باز کرد و بسته نامه‌ها رو برداشت. می‌دونست کارش زشته و داره به کار ناپاک می‌کنه. حق نداشت تو رازای پنه لویه سرک بکشه. وزنش کرد، بین کنجکاو و ترس از دونستن مردد بود. صدای گریه خفه‌ای از اتاق پسرا شنید. نامه‌ها رو دوباره گذاشت سر جاش و کشو رو بست. در اتاقشون رو باز کرد. دایمل عمیق خوابیده بود. لوکا گریه ... می‌کرد و سانسون هم دم تکون می‌داد

دستاشو شست. چراغ آباژور روی کمد رو روشن کرد. صورت بچه قرمز بود و تب کرده بود. پسرم، چی شده؟ - با ترس پرسید. از وقتی زنش رفته بود، هر لحظه یه مصیبت جدید پیش - می‌اومد

سگ رو از تخت پرت کرد، لوکا رو بغل گرفت و بردش تو اتاق خودش. عین آتیش داغی - گفت و حرفای مادر بزرگش استلا یادش اومد. می‌دونست بچه‌ها تو اون سن - چقدر حالشون بد می‌شه، چون خودش هم تب می‌کرده. لوکا گریه‌ش بند اومده بود و آهسته، همون‌طوری که همیشه می‌کرد، ناله می‌کرد. می‌خوام بالا بیارم - بچه زمزمه کرد. و به محض اینکه این کلمات رو گفت، شکمش خالی شد و - روی بالش، ملافه‌ها و پتوها رو پُر کرد. آندریا وحشت کرده بود. لوسیا، دنیله! - داد زد و دنیال کمک گشت. دو تا بچه‌ها عین فنر از جا پریدن -

بابا، برو کیسه یخ رو بیار - لوسیا که اوضاع رو همون لحظه فهمیده بود، دستور داد. - دنیله، برو -

تو کمد لباس تمیز بیار - به برادرش گفت. - و تو، هیولای کثیف، برو تو لونه‌ات - به سگه که بی‌تفاوت مونده بود، غر زد

سانسون خودش رو جمع و جور کرد و روی فرش لم داد. وقتی آندریا با کیسه یخ برگشت، تخت رو عوض کرده بودن و لوکا هم لباس خواب تمیز تنش کرده بود

باید چیزی بخوره، چون تب و استفراغ آب بدنش رو کم کرده - دنيله پیشنهاد داد و با دقت برادر - کوچیک‌تر رو روی تخت خوابوند. لوسیا یخ رو گذاشت روی سر لوکا. لوکا دیگه ناله نمی‌کرد

زنگ بزیم دکتر بهتر نیست؟ - پدر پرسید. - لازم نیست بابا. لوکا فقط یه کم دل‌درد گرفته بود - از سرخ‌شده‌های دیشب. الان برایش آب‌قند درست می‌کنم - لوسیا گفت

ساعت یک شب، تب پایین اومده بود و بچه آروم خوابیده بود. آندریا کنارش رفت روی تخت. سانسون جرئت نکرده بود از گوشه‌ای که لوسیا فرستاده بودش، نکون بخوره

منم اینجا می‌مونم. آدم نمی‌دونه چی می‌شه - دنيله تصمیم گرفت و خودشو چپوند زیر ملافه‌ها. - آندریا چراغ رو خاموش کرد. دید لوسیا یواشکی اومد تو اتاق و کنارشون دراز کشید. یه حس خوب تو دلش پیچید. هر سه تا بچه‌هاش پیشش بودن، چون بهش احتیاج داشتن، همون‌طوری که اون به اونا احتیاج داشت. قبل از این نمی‌دونست. اگه پنه‌لویه نمی‌رفت، باز هم این واقعیت قشنگ رو نادیده می‌گرفت

ولی اون مورتیمر کیه؟" یه بار دیگه از خودش پرسید و خوابش برد"

ایرن دو تا قاشق شکر تو فنجون قهوه‌اش ریخت، هم زد و بعد داد به شوهرش. خودش هم آب جوش ریخت توی یه فنجون بزرگ‌تر که توش جو دوسر بود. تازه ناهار خورده بودن و اومده بودن. توی سالن. ایرن از همیشه ساکت‌تر بود

نگران دخترمون شدی؟ - شوهرش ازش پرسید -

اون سرش رو تکون داد

ولی باید بیشتر فکر کنیم - "میم" اضافه کرد. - چرا؟ - ازش پرسید -

چون پیه مشکلات خیلی جدی داره. اگه اینجوری نبود، شوهر و بچه‌هاشو ول نمی‌کرد. - مرده - توضیح داد

****واینیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

ولی ما کاری از دستمون برنمیاد. هر کسی مشکلات خودشو داره و باید خودش حل کنه. - ایرن - حرفشو قطع کرد

درسته. ولی اون بالاخره دخترمونه و من نگرانشم. تو هم همینطور، چون از وقتی اون رفته - اخلاق و رفتارت عوض شده. - اصرار کرد

شاید. ولی حوصله ندارم دربارش حرف بزنم -

حتی یه سر هم به بچه‌ها نزدی. - شوهرش تاکید کرد. - تو برو. - زن با لحن خشک جواب داد و - از اتاق رفت بیرون

رفت تو اتاق خواب، کفش‌ها و دامن رو درآورد و دراز کشید رو اون رویوش ابریشمی به رنگ پوست گاو که مال مامانش بود. بارها سعی کرده بود بدهش به پنه‌لویه، ولی دختره همیشه "پسش می‌زد و می‌گفت "یه چیز خیلی از مد و بی‌قیافه است"

ایرن با اینکه دخترش رو دوست داشت، هیچ‌وقت نتونسته بود باهاش کنار بیاد. همیشه با چشم انتقادی همدیگه رو زیر نظر داشتن و آماده بودن که ایرادها، اشتباهات و تقصیرها رو بریزن تو سر هم

با گذشت سال‌ها، اون زن فهمیده بود که رابطه‌شون به خاطر این دعوهاست چون در واقع،

خودش هیچ وقت دلش نمی خواسته بچه داشته باشه. پنهلویه ناخواسته حامله شده بود و اون از تولدش بیشتر استقبال کرد به عنوان یه مشکل که باید حل بشه تا یه هدیه از عشق. عجله کرد تا ازدواج کنه تا آبروریزی به خاطر بدنیا اومدن بچه بدون ازدواج پیش نیاد. دوران بارداری پر از کابوس های شبونه بود، نه اون رویاهای صورتی که از یه انتظار مهم میره. یه جورایی، پنهلویه باید از این طرد شدن از طرف مادرش فهمیده باشه. از همون ماه های اول زندگی، دختره باباشو ترجیح می داد. رفاقت بین اون دو تا تو دوره بزرگ شدن بیشتر شد و ایرن رو اذیت می کرد چون خودش حس می کرد از ماجراهاشونه. پنهلویه تو زندگیش انتخاب هایی کرد که ایرن هیچ وقت توش شریک نبود. وقتی ایرن از داستان پنهانیش با ریموندو تئودولی فهمید، انتظار داشت پنهلویه از آندریا جدا بشه. ولی باز هم جلوی انتظاراتش ناامید شد. حالا حس می کرد این باز هم خرابکاری دخترش نتیجه خوبی نخواهد داشت: ول کردن شوهر و بچه ها تا بره تو سسناتیکو قایم بشه. چرا باهاش حرف نزده بود؟ چرا از اون تصمیم کنار گذاشته شده بود؟ به خصوص وقتی خودش یه چیز خیلی مهم داشت که بهش بگه

دراز کشید رو تخت، سرشو کرد زیر بالش و فکر کرد اگه بتونه گریه کنه، حالش بهتر میشه. ولی اشک ها نمیومدن. در عوض، بی قراری و عصبانیتش بیشتر میشد

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

یه جایی یه دستی زد به کمرش و نوازشش کرد. شوهرش بود، داشت با مهربونی باهاش حرف می زد.

«چقدر خوشگلی!» پچ پچ کرد. «خیلی خوش شانسم که تو رو زنِ زندگی م دارم»

چرا انقدر محبتت غیرقابل تحمله؟» جواب داد و سعی کرد از این همه توجه فرار کنه»

بخشید،» عقب کشید. «حالت خوب نیست و من نمی تونم کمکت کنم. خیلی دلم برات» می سوزه. کاش می دونستم چی اذیتت می کنه،» با حالت ناامید زمزمه کرد. بعدم از اتاق رفت بیرون و تنه اش گذاشت

ایرنه از تخت بلند شد و خودشو توی آینه، که روی کمدِ قدیمی ایتالیایی قرن هجدهمی آویزون بود، نگاه کرد

بالاخره می فهمی،» با ناراحتی پچ پچ کرد»

حالا که دخترش (آندریا) از میمی رفته بود، شاید اونم جرئت پیدا کنه که رابطه شو با میمی تموم کنه. خیلی وقته که یه تصمیمی رو که باید همون موقع که پنهلویه هنوز نوجوون بود می گرفت، عقب انداخته بود. ولی چطوری به یه شوهر بی نقص، مهربون، عاشق، صادق و این همه با ملاحظه بگی: «دیگه دوستت ندارم. می خوام با یکی دیگه زندگی کنم»؟ اون یکی دیگه رومئو اُژیونی بود. یه زمانی ازدواج کرده بود تا زندگی رو براش راحت تر کنه. اما بعد بیوه شد. هشت سال پیش دوباره همدیگه رو پیدا کردن و با هم رابطه رو شروع کردن. این قضیه همون موقع بود که پنهلویه عاشق مُرتیمِر شد. اون پنجاه سالش شده بود و زندگی داشت از دستش در می رفت. تصمیم گرفت اون تیکه خوشبختی که حقش بود رو بچنگ بیاره. شوهرش توی این ماجرا هیچ تقصیری نداشت. اما اونم مقصر نبود. هجده سالش بود که عاشق میمی شد و بعد از مدتی، وقتی رومئو رو دید، فهمید اون مردِ زندگی شه. خیلی وقت ها عذاب وجدان داشت که اگه شوهرشو بذاره، خیلی ناراحتش می کنه. چند روز پیش، رومئو اُژیونی اونو به دیوار چسبونده بود

همین الان یا هیچ وقت،» بهش گفته بود»

ایرنه داشت تقریباً با میمی حرف می زد که پیلوپه فرار کرد و نقشه شو هوایی کرد

آینه تصویر یه زیبایی تقریباً دست نخورده رو بهش نشون داد که انگار هیچ وقت پیر نمی شد. فقط خودش می دونست این همه بی نقص بودن چقدر براش سخت بود و چقدر از فکر نابودی، که با گذشت زمان حتمی بود، می ترسید. برای ایرنه، پیر شدن مساوی بود با خراب شدن

اون یائسگی رو مثل یه توهین از طرف سرنوشت تحمل کرد و رفت توی یه افسردگی عمیق. دکتر زنان بهش پیشنهاد داد از هورمون جایگزین استفاده کنه تا هورمون هایی که بدن خودش دیگه تولید نمی کرد رو جبران کنه

یه شب، شوهرش وقتی وارد اتاق شد، دید داره گریه می کنه

چی شده؟» ازش پرسید. «هیچی،» جواب داد»

آدم الکی گریه نمی کنه،» شوهرش اصرار کرد. «ترجیح می دم بمیرم تا پیر شم،» اعتراف کرد.» میمی سریع بغلش کرد

پیکریدا،" با لهجه جزیره شون زمزمه کرد، "تو هیچ وقت پیر نمی شی. حتی هشتاد سالم بشه،" همون دختر خوشگل موندی که یه بعد از ظهر تابستون دیدمش و دلمو بردی." راست می گفت، ولی آیرین ازش خوشش نمی اومد

کی تصمیم می گیری عینک بزنی؟ مدتی دوربینی شدی، الان دیگه فرق خرچنگ از کروسان رو هم نمی فهمی،" اینو گفت و بهش تاخت. مشکل و قوت آیرین همیشه بچگی غیر قابل درمانش بود، اون ناتوانی که بزرگسال بشه. شوهرش، از این نظر، کار رو براش راحت کرده بود. "میمی پیسی" از وقتی بازنشسته شده بود، غرق تو مطالعه انقلاب فرانسه بود؛ یه کار که تقریباً کلاً مشغولش کرده بود و نیازمند رفت و آمد مداوم به کتابخونه بود. از میلان تا پاریس، از پالمو تا لندن، اون مرد با متد و مصمم دنبال تحقیق بود و امید داشت مدارک جدیدی پیدا کنه که ارزش کارش رو ببره بالا. چند ماهی بود که داشت رو شورش وانده عمیق می شد و دنبال یه مدرک مستقیم می گشت که شایعات مربوط به پول انگلیسی به واندایی ها رو تأیید کنه

وقتی میمی می رفت کتابخونه، آیرین در خونه رو پشت سرش قفل می کرد و می رفت پیش رومئو

اوگونی "شصت ساله، یه مرد بیوه بود که خیلی از خانم ها دنبالش بودن، نه فقط به خاطر قوی و خوش مشرب بودنش، بلکه به خاطر موفقیت شغلش که اونو تبدیل کرده بود به "پادشاه دکمه ها"، همون طور که تو یه برنامه تلویزیونی درباره "خودساخته ها" که تو ایتالیا و خارج معروف شده بودن، معرفی شده بودن. اون یه کارگر بی وقفه بود که کارگاه کوچیک هنری باباش رو تبدیل کرده بود به یه شرکت بزرگ. هوش، جذابیت شخصی و یه استعداد ذاتی تو کار، باعث شده بود قراردادهای بزرگی بگیره. لباس فرم ارتش های نصف دنیا دکمه اوگونی می خورد. سگک ها، ...زیپ ها، قلاب ها

وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مودینیانی

و همه مدل بست‌های دیگه، مارک اونو داشتن. طی سال‌ها تولیدش رو متنوع کرده بود. تو...
خونه فورلیمپولی، که قبلاً مال دیومیرا گوالتری بود و حالا مال آیرین بود، بخش هنری که
لباس‌های مجلسی تأمین می‌کرد، کار می‌کرد. تو حومه میلان هم شرکت صنعتی برای تولید انبوه
بود.

آیرین، که اولش جذب جذابیت اون مرد موفق شده بود، به خاطر اون دلایل نامفهومی که
زیربنای هر عشقیه، عاشقش شده بود. اونم همیشه همین حس رو بهش داشت. شوهر خوبی
بود. حالا به بیوه خوشحال بود، چون امید داشت به پیری طولانی و آروم کنار زن رؤیاهش داشته
باشه.

وقتی آیرین می‌رفت تا باهاش تو خونه بزرگ خیابون باگوتا ملاقات کنه، حس می‌کرد شبیه مادام
بوواریه، کسی که هیچ‌وقت حتی ذره‌ای هم دلش باهاش صاف نشده بود و اون رو به آدم روانی
از بدترین نوع می‌دونست که به به شوهر خوب، مهربون و صادق خیانت می‌کرد. از قهرمان
فلویر نفرت داشت و از خودش هم متنفر بود. ولی مطمئن بود حق داره خوشحال باشه. و رومئو
همون مردی بود که برای خودش ساخته بود.

اون روز از خونه زد بیرون. سوار مترو شد، تو میدان سان بیا خروج زد، رسید به خیابون باگوتا و
وارد ساختمونی شد که معشوقه‌اش اونجا زندگی می‌کرد.

اون منتظرش بود.

حالا یا هیچ‌وقت - شروع کرد و حرفای رومئو رو تکرار کرد -

شوهرت می‌دونه؟ - ارزش پرسید -

وقتی منو نبینه می‌فهمه. اگه بهش می‌گفتم، احتمالاً اینجا نبودم. زود بریم، قبل از اینکه نظرم -
عوض شه

تو خونه‌ی چزناتیکو کارگرا داشتن کار می‌کردن. علاوه بر لوله‌کش و برق‌کار، بناها هم بودن که
دیوارا رو خراب می‌کردن تا لوله‌های قدیمی سربی رو با پلاستیکی عوض کنن و تأسیسات آب
جدید رو جا بدن. نجارها هم تو اتاق زیر شیروونی داشتن تیرهای قدیمی و نایمن رو عوض
می‌کردن. بناها هم خرابه‌ها رو از پنجره می‌ریختن پایین و می‌ریختن تو وانت. تقریباً همه وسایل
بسته بندی شده بودن و تو ایوون تلنبار شده بودن. بقیه وسایل، از جمله اتاق نشیمن مادر بزرگ
دیومیرا، فرستاده شده بودن سنٹ آرکانجلو، پیش نجار برای تعمیر

بالاخره پنه‌لویه تصمیم گرفت خونه مادرش رو مرتب کنه چون می‌دونست ایرن هیچ‌وقت این
کارو نمی‌کنه، در حالی که اون به این خونه که به عالمه خاطره‌ی خوب براش داشت خیلی علاقه
داشت. از طرفی، سرگرم کارهای عملی شدن حواسش رو از تنهایی پرت می‌کرد. رفتن تو چرنا
برای خرید کاغذ دیواری، کاشی، و وسایل حموم خیلی لذت‌بخش بود. نمی‌خواست سبک خونه رو
عوض کنه، سبک هنری اون زمان (آر نوو) رو دوست داشت و جاهایی پیدا کرده بود که وان‌های
قدیمی لعابی و بخاری‌های بزرگ و قدیمی با طرح گل رو تعمیر می‌کردن. به کارخونه هم تو
فورلی‌پولی پیدا کرد که کاشی با طرح‌های دوران "بل ایوک" می‌ساخت. خونه‌ی پدر بزرگ ناخدای
سیفره دوباره همون شکلی می‌شد که اون موقع‌ها ساخته بود، یعنی دم دو قرن. اون هنوز تو هتل
می‌خوابید و روزهاش رو تو ساحل قدم می‌زد، خرید می‌کرد، کار (Grand Hotel) بزرگ

ساخت‌وساز رو زیر نظر داشت و با پروفیسور بریگانتی گپ می‌زد. وعده‌های غذایی‌شون رو از آشپزخونه هتل پینو سفارش می‌دادن و با هم می‌خوردن. پروفیسور خیلی کم می‌خورد، اما این به بهونه بود که سهم خودش رو حساب کنه.

بودنت مثل به هدیه‌ی آسمونی بود برام - پروفیسور با لبخند بهش می‌گفت و با سُستی پیرمردا - که غذا خوردن براشون بیشتر وظیفه است تا لذت، سیب پخته یا پوره سبزیجات می‌جوید

پنه‌لویه ناهار و شام رو سر به میز سنگی گرد، زیر به سایه‌بون که پر از رز وحشی پنج‌پر سفید مایل به کرم بود و دسته‌دسته از فروردین تا آبان رشد می‌کرد، سرو می‌کرد. حتی لازم نبود طرف‌ها رو بشوره، چون پیشخدمت هتل وقتی قهوه می‌آورد، طرف‌ها رو جمع می‌کرد

زن جوان و دوست پیرش با هم بودن و خیلی بهشون خوش می‌گذشت، لازم نبود زور بزنن تا حرف بزنن. سکوت‌های طولانی بینشون بود. بعد با به تلنگر کوچیک، به سری خاطره یا حرفای آروم شروع می‌شد. هم شادی داشتن و هم غصه‌هاشون رو، و گاهی رازهای قشنگ‌شون رو به هم می‌گفتن، چون می‌دونستن طرف مقابل با دقت گوش می‌ده، قضاوت منطقی می‌کنه و به نصیحت دوستانه می‌کنه

لاک‌پشت پیکاردا صدای ظرف‌ها رو می‌شنید و هر جا که تو باغ بود، با به چالاکی عجیب می‌اومد پیششون. می‌خزید زیر میز و منتظر می‌موند تا دست صاحبش بیاد سمتش و به تیکه سیب یا به برگ کاهو بهش بده

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

امروز بچه کوچولوی من شش سالش میشه - پُنیله گفت. - انگار همین دیروز دنیا اومده بود - - آهی کشید. هیچ‌وقت به جمله‌ی این‌قدر معمولی رو با این انزجار و یقین حرف نزده بود زمان می‌گذره و آدم خودشو آماده نمی‌کنه - استاد نقل قول کرد. - "پورگاتورتو"، بخش چهارم. - یادت میاد؟

ببخشید. من همیشه شاگرد حواس‌پرت و علافی بودم - سعی کرد شوخی کنه. اما دلش گرفته بود و اشک تو چشمای درشت و تیره‌ش جمع شده بود. - امروز صبح بهش زنگ زدم، قبل از اینکه بره مدرسه - اضافه کرد، و صدای بم پسرش رو یادش اومد که به "خداحافظی" یخ بهش کرده بود

بهت زنگ زدم که حالمو پرسی و روز تولدت رو تبریک بگم - زمزمه کرد، با به بغض تو گلویش - ممنون - لوکا جواب داد -

داری چیکار می‌کنی؟ - دلش شدیداً می‌خواست اون رو کنار خودش حس کنه، لمسش کنه، - بیوسه‌ش کنه، فشارش بده به خودش دارم به ابرها نگاه می‌کنم - جواب اومد -

چه ابری؟ اینجا تو چرناتیچو آفتابه و هوا گرمه - گفت، در حالی که سعی می‌کرد بفهمه لوکا - داره در مورد ابر واقعی حرف می‌زنه یا داره وضعیت روحیشو بیان می‌کنه. - خیلی دوستت دارم - اضافه کرد. درست همون لحظه صدای لوسیا رو از ته اتاق شنید که می‌پرسید: - کی پشت تلفنه؟

لوکا تنها چیزی که جواب داد این بود: - تو بدی - و قطع کرد یک لحظه منتظر موند که این "تو بدی" خطاب به خواهرش باشه. اما فهمید که "بدی" همون مادره. دو تا کلمه‌ی به این کوچیکی برای سرزنش کردنش، تا بهش بگه چطور بچه‌های خودشو این‌جوری ول می‌کنی، این‌که اونم دوستش داره و دلتنگ بودنش عذابش می‌ده

قدرت خلاصه‌گویی بچه‌ها وحشتناکه. می‌تونن با یه کلمه پیچیده‌ترین مفاهیم رو بیان کنن. پِنلُپه زد زیر گریه‌ی وحشتناکی در حالی که هنوز گوشی تلفن رو تو دستش نگه داشته بود. مطمئن بود لوکا به لوسیا نمی‌گه که با اون حرف زده. اون بچه خجالتی و درون‌گرا بود و یاد گرفته بود ناراحتی‌هاشو قایم کنه.

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

پِنلُپه یه قوطی کوکاکولا از مینی‌بار اتاقش بیرون آورد؛ نوشیدنی‌ای که خودش دوست نداشت ولی مورد علاقه‌ی بچه‌کوچولوش بود. درش رو باز کرد و یه جرعه‌ی طولانی نوشید و بعدش زمزمه کرد: - تولدت مبارک باشه، پسر دورافتاده‌م، این مادر خیلی بد که بی‌نهایت دوستت داره، برات آرزو می‌کنه استاد با خجالت دستشو دراز کرد تا دست اونو نوازش کنه.

لوکا پیامت رو گرفت. مطمئنم که خوشحال شد. "گفت تا دلداریش بده" - استاد، شما منو بزرگ شدن دیدین. وقتی بچه بودم چطور بودم؟" ازش پرسید - شبیه بچه‌ها. ساکت، متفکر، لجباز و سرکش. بعضی وقتا خیلی خوشحال می‌شدی. صدات - می‌اومد که تو باغ داری با تمام قوا می‌خونی. خیلی هم کنجکاو بودی. ولی بچه خوشحالی نبود. یه بار یه دفترچه بهت دادم که افکارتو توش بنویسی. انتظار داشتم بهم بدی بخونم تا بفهمم چه حسی داری. "مرده گفت

یادم میاد. یه روز پیداش کردم. تو کمد مادر بزرگم بود، بین چیزای دیگه، همراه با شناسنامه - ازدواج مامانم. "با صدای خفه جواب داد

پروفسور هیچی نگفت

مامانم چطور بود؟" پنهلویه ادامه داد -

ایرن یه مانع بزرگ تو تربیتش داشت. امروزا بهش می‌گن یه جورایی دست‌انداز. همیشه هم - این‌طور نیست که قشنگی کمک کنه. بعضی وقتا سختی‌های بزرگی درست می‌کنه. همه ازش تعریف می‌کردن و اونم قشنگی رو تنها چیزی دونست که میشه بهش تکیه کرد. باهاش سخت نگیر. با خودتم زیاد سخت نگیر. "نصیحت کرد

من مامانمو مقصر همه کارهای اشتباهم می‌دونم. بچه‌هام، هرچند نمیگن، منو مقصر - بدبختیشون می‌دونن. یه داستان قدیمی شده، حدس می‌زنم. ولی می‌دونم زندگی امروز من دقیقاً همون زندگی بچگی‌مه: یه کم شادی و کلی دلگیری. فکر کنم همیشه همین‌طور باشه. مامانم همیشه خیلی خوشحال‌تر از من بود. "اظهار کرد

"از کجا می‌دونی؟" -

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

اون زندگی‌اش رو دور خودش می‌چرخونه. بقیه هم دارن سرشون گرمه. با خودش خیلی - خسیسه. مشارکتش توی زندگی بقیه فقط در حد غیبت کردنه، بدون هیچ درگیری عاطفی. پنهلویه با صداقت کامل نظر خودشو گفت

شاید فقط یه جور دفاع از خودش. تازه، چیزی که واقعاً حس می‌کنه رو فقط خودش می‌تونه - بدونه. "مرده فکر کرد. "یه بار که من بچه بودم، گریه کرد و بهم گفت که دوستش ندارم. اون موقع من خیلی بد بودم. در واقع، عاشقش بودم و تحسینش می‌کردم. همیشه یه الگوی دست‌نیافتنی بود. هیچ‌وقت خدمتکار نداشت. با این حال، طوری همه کارهاش رو انجام می‌داد که انگار یه خانم باکلاس بزرگه که اصلاً به مسائل پیش پا افتاده زندگی روزمره اهمیت نمیده. من هیچ‌وقت نتونستم مثل اون باشم. من بی‌نظم، غرغرو، تندخو هستم و همیشه نقش قربانی رو

بازی می‌کنم. فکر کنم خیلی شبیه مادر بزرگ دیومیرام." درد دل کرد.
پروفسور لبخند زد. مهمان‌دار هتل وارد باغ شد. قهوه‌جوش جوشان، فنجان‌ها و قندون رو گذاشت. بعد میز رو جمع کرد. کارگرها هم شروع کرده بودن تو باغ پنه‌لویه صدا راه بندازن.

حالا برگردیم به لوکای کوچولو، - استاد ادامه داد - منم بعضی وقتا با اون شاگردا که بیشتر دوستشون داشتم، بد برخورد می‌کردم. چون سخت‌گیرتر بودم باهاشون. بعدش روزی رسید که ازم تشکر کردن بابتش. - توضیح داد تا شاید آرومش کنه

منم همین رو از بچه‌هام انتظار دارم. از آندریا هم همین‌طور. می‌دونم که زن آسونی نبودم. ولی - اون خیلی ناامیدم کرد. - اعتراف کرد

شما هنوز خیلی جوونید، - گفت - وقت زیاده تا بفهمید واقعاً به درد هم می‌خورید یا نه. ولی - هیچ‌وقت یادت نره که تا اون موقع، بچه‌ها حق دارن به احساساتشون احترام بذاری. من خیلی بچه‌های "قرصی" داشتم؛ شاگردام. هر کدوم با داستان خودش، هر کدوم با اخلاق خودش. یه چیز مشترک داشتن: نیاز به این‌که حس کنن بهشون احترام گذاشته شده. من همیشه این کارو کردم و کلی ارزش خوشحال شدم. اما خب، من فقط معلمشون بودم، نه پدرشون. کار من خیلی راحت‌تر از کار تو و شوهرت بود

من اون رو تنها گذاشتم دقیقاً به خاطر اینکه امیدوارم آندریا کم‌کم شروع کنه به پدر شدن. - -
پنلویه توضیح داد

و حتماً این کارو می‌کنه، مطمئن باش. کی انقدر احمقه که دلش بخواد سه تا بچه محشر و یه - زن خوشگل مثل تو رو از دست بده؟
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

پنلویه جواب نداد. اما گفت: - هشت سال پیش یه معشوقه داشتم. دوباره از نرده پریدم بیرون. هم فوق‌العاده بود هم وحشتناک

دوست داری برام تعریف کنی؟ - استاد پرسید. - فکر کنم باید این کارو بکنم. - جواب داد -

فستیوال موسیقی سن‌رمو داشت شروع می‌شد، که آندریا دونلی مثل هر سال، به نمایندگی از روزنامه باید پوشش می‌داد. تا دو هفته، ارتباطشون با خانواده فقط در حد چند تا تلفن بود

صبح، از دفتر روزنامه به پنلویه زنگ زد

پیه، ساکم رو آماده کن. ساعت یک حرکت می‌کنم. - بهش گفت. - آماده‌ست. - اون جواب داد -

هر وقت آندریا سفر می‌رفت، پنلویه یه ساک پر می‌کرد از لباس زیر عوضی، پیراهن، شلوار، و حداقل یه کت اضافه. اگه لازمی بود، سوییشرت و یه دست لباس شب هم می‌داشت. تو تا کردن لباس‌ها حرف نداشت، با یه تیکه کاغذ روغنی که چین و چروک و مچاله شدن لباس‌ها رو کم می‌کرد. با اینکه خیلی حواسش بود که همه چیز لازم برای سفرهای مختلفش رو یادش بمونه، بازم بیشتر از یه بار اتفاق افتاده بود که چیزی رو جا بذاره. تو اون موقع‌ها، از آندریا یه تلفن سرزنش‌آمیز دریافت می‌کرد و به جای اینکه پرت کنه بیرون، کلی عذرخواهی می‌کرد و از یادآوری و عصبانی کردن اون ناراحت بود. بعضی وقتا آندریا، وقتی هنوز تو راه بود و ساک رو

چک نکرده بود، از به رستوران، فرودگاه یا ایستگاه قطار زنگ می‌زد و می‌پرسید: "ضبط صوت کوچک رو گذاشتی تو ساک؟" یا "نکنه طبق معمول یادت رفته کراوات تاکسیدو رو بذاری؟" اون لحظه‌ها پنهانیه از عصبانیت دود می‌کرد، چون اگه چیزی رو فراموش کرده بود، هیچ راهی برای جبران اشتباهش نداشت. دوست داشت بهش یادآوری کنه که نه منشیه نه خدمتکار، و بهش بگه که از رسیدگی به وسایلیش کاملاً خسته شده و خودش اون ساک کوفتی رو جمع کنه. اما ...می‌دونست که آندریا

شروع می‌کرد به داد و فریاد بلندتر از اون. واسه همینم، به خاطر حفظ آرامش، با حوصله به سوالاش جواب می‌داد.

یه بار شوهرش با ماشین رفته بود بازل. از مرز بهش زنگ زد چون کارت شناساییشو جا گذاشته بود. مجبور شد بدوئه تا کیاسو تا بیره برسونه دستش. در عوض تشکر، یه عالمه سرزنش روش ریخت.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

اوایل ازدواج، وقتی با عشق واسش چمدون می‌بست، لای لباس‌هاش کاغذهای کوچک با پیغام‌های عاشقانه می‌داشت. همین‌که فهمید بعضی از عادت‌های بد شوهرش رو خودش با این همه لفت‌بازی و قربونی دادن درست کرده، دست از این کار کشید. خودش کفش و جورابشو می‌خرید، تو جلسات ساختمان‌سازی شرکت می‌کرد، تلفن‌ها رو چک می‌کرد چون آندریا دوست نداشت وقتی خونه‌س مزاحمش بشن، خودش قبض‌ها رو پرداخت می‌کرد، رسید هزینه‌های روزنامه آخر هر سفر رو جمع می‌کرد ولی هیچ‌وقت هم نتونست حساب کتاب درستی بکنه چون آندریا رسیده‌ها رو گم می‌کرد. با گذشت زمان، چیزی که وقتی بچه نداشتن یه کار شیرین به نظرش می‌اومد، تبدیل شد به یه بردگی که می‌خواست ازش خلاص شه. اما از واکنش شوهرش می‌ترسید. می‌دونست این کار یه دعوای حسابی راه میندازه و واسه اینکه بعداً زندگیشو سخت نکنه، به کارهایی که به اون مربوط نبود ادامه می‌داد. بالاخره آندریا بدترین همسر نبود. مردهای دیگه‌ای رو می‌شناخت که مست می‌کردن، بعضی‌هاشون کارشون رو زیاد از دست می‌دادن، بعضی‌هاشون هم زن و بچه‌شون رو کتک می‌زدن. خب معلومه، جرئت نمی‌کرد با نمونه‌های بهتر مقایسه‌اش کنه.

اون روز صبح هم کیفشو با همه چیزهایی که واسه دو هفته‌ای که اون توی سان‌رمو می‌گذرند لازم بود، آماده کرد.

یادت نره باتری زاپاس ضبط رو برداری. موسکاتی هم میاد دنبالم - آندریا با صدای پر از غرور - تلفنی اعلام کرد. موسکاتی مدیر روزنامه بود. - یه چیزی سریع واسم درست کن بخورم. ماشین رو خیابون ول می‌کنم. تو می‌تونی بذاریش تو پارکینگ؟

حتماً، رئیس - جواب داد و سعی کرد با شوخی کردن، این همه از خود راضی بودن شوهرش رو - کم کنه.

اون صبح دنبله نرفت مدرسه. تب شدید داشت. پنهانیه با دکتر اطفال تماس گرفته بود و اون قول داده بود حدود ظهر بیاد بچه رو ببینه. حالا باید یه غذای فوری واسه شوهرش آماده می‌کرد که با اینکه عجله داشت، به یه ساندویچ ژامبون قانع نمی‌شد. رفت سر گاز و با خودش فکر کرد کی زودتر می‌رسه: آندریا یا دکتر؟

دنبله خوابش برده بود. خوشبختانه به تیکه ماهی شمشیر ماهی توی فریزر بود. چند تا سبزی تازه، به بوته کاسنی و کلی پرتقال هم توی خونه داشت. به کم رب گوجه رو ریخت توی ماهی‌تابه، گذاشت با حرارت زیاد زود خشک بشه، بعد ماهی شمشیر ماهی یخ‌زده رو گذاشت روش و شعله رو کم کرد. بعداً نمک، روغن زیتون، پونه کوهی و سبزی‌های دیگه رو اضافه می‌کرد.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

بوها، ولی با این حال در تابه رو گذاشت و به قابلمه پر از آب گذاشت رو گاز که اسپاگتی رو بپزه. بعد سالاد رو شست، پنیر پارمزان رو رنده کرد و سریع میز رو چید. تا آب جوش بیاد، واسه دانیله آب پرتقال گرفت، چون می‌دونست وقتی بیدار شه حتماً به چیزی واسه خوردن می‌خواد.

زنگ در خورد. دکتر اطفال بود که زودتر اومده بود. پنهلوپه ایشون رو تا اتاق بچه برد که با دیدن دکتر، بچه شروع کرد به ناله کردن. پنهلوپه به سوالی دکتر جواب داد و بعد دوید آشپزخونه به قاشق بیاره تا دکتر گلوی پسرش رو چک کنه. بچه رو محکم نگه داشت چون دلش نمی‌خواست دکتر معاینه‌اش کنه و آخرش هم حکم نهایی رو شنید: آبله مرغون

دکتر گفت: «الان زیاد شیوع داره. باید بذاریش تخت بخوابه، خوب بیوشونیش، مایعات و ویتامین بهش بدی، مجبورش کنی زیاد آب بخوره و نذاری یخارونه. مریضی مسیر خودشو طی می‌کنه. نیازی به دارو نداره. اگه تبش بالا رفت، یکی دو تا آسپرین مکیدنی بهش بده.» دکتر اینا رو گفت در حالی که پنهلوپه داشت کمکش می‌کرد کاپشنش رو بیوشه. موقع خداحافظی پرسید: «بچه‌های دیگه‌ای هم خونه هستن؟»

«پنهلوپه جواب داد: «دختر بزرگم هست. الان مدرسه است»

«دکتر با به قیافه جدی گفت: «خیلی هم خوب. اگه هنوز آبله مرغون نگرفته، از برادرش می‌گیره»

پنهلوپه در رو بست و به بوی خیلی تند از آشپزخونه حس کرد. رفت دید آشپزخونه پر از دود شده. ماهی شمشیریا به روش پیتزایی کاملاً سوخته بود. همون موقع آندریا رسید، عصبی و نفس‌نفس‌زنان، مثل همیشه که می‌خواست سفر بره

به جای اینکه کمک کنه هوا عوض بشه و تابه سوخته رو تمیز کنه، شروع کرد به اعتراض کردن بهش.

تو همش می‌خوای همه کارا رو خودت انجام بدی. من به وعده غذای سریع خواسته بودم، نه «سفره شاهانه. واسه من به ساندویچ و به سیب کافی بود

دروغ! «پنهلوپه عصبانی جواب داد. «تو همیشه از ساندویچ متنفری. به غذای درست حسابی می‌خواستی و منم سعی کردم طبق میل تو باشم. حالا هم نتیجه‌ش این شده.» بعد داد زد: «دکتر اطفال دانیله اینجا بود و من کلاً بقیه چیزا رو یادم رفت

«آندریا با نگرانی گفت: «خب یعنی بچه مریضه و به من هیچی نمیگی؟»

«آروم باش. فقط آبله مرغونه»

تو واقعاً احمقی. بچه مریضه و تو نشستی غذا می‌پزی؟» فریاد زد و پنه‌لویه رو ول کرد و تند تند رفت سمت اتاق پسرش

پنه‌لویه مشتش‌هاشو گره کرد و سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه. صدای حرف زدن آندریا با اون صدای نرم و پدرانهاش رو شنید. در حالی که خودش جون کنده بود خونه رو تمیز کنه، سعی کنه بی‌فایده برایش غذا درست کنه، دکتر رو خبر کنه، اون حالا شده بود یه آدم دست و پا چلفتی که مرض داره همه کار بکنه

همون لحظه لوسیا رسید. رنگش پریده بود. کیف کتاب‌هاشو پرت کرد روی یه صندلی و با لکنت گفت: «مامان، حالم خوب نیست

من از قبل می‌دونستم» - گفت و بغلش کرد»

بازم بابای نازنین و مهربون می‌خواست بره، در حالی که اون، مادر احمق، باید به دو تا بچه‌ی مریض سر و سامان می‌داد. در واقع، یه کم بعد، آندریا کیف سفرشو برداشت و بدون اینکه یه لقمه هم بخوره، رفت

پنه‌لویه کمک کرد دختره لباسشو عوض کنه و پیژامه‌شو بپوشه، بعد گذاشتش تو تخت، پتوهاشو جمع و جور کرد و بهش قول یه لیوان بزرگ آب‌میوه‌ی یخ‌دار داد. با اینکه پنجره حسابی باز بود، بوی سوختگی هنوز می‌اومد. پنه‌لویه از بوهای بد بدش می‌اومد و وقتی داشت لیوانو پر از یخ می‌کرد، سعی کرد یادش بیاره اون قطره‌های اسانس چوب صندل رو کجا گذاشته بود تا این بوی موندگار ماهی سوخته رو از بین بیره. تلفن زنگ خورد

من آدله‌ام، همسایه‌ی مادرشوهرت» - یه صدایی که خوب می‌شناخت اعلام کرد»

ای وای خدای من! نگو که ماریا هم مریض شده» - با نگرانی پرسید»

همین بود. مادرشوهر تب کرده بود و کمک می‌خواست

«بهش بگو به هیچ وجه نمی‌تونم پیام خونه‌ش. بچه‌هام توی تخت هستن، آبله گرفتن»

ولی این بیچاره تنه‌است. منم کم کم باید برگردم اداره. کی مواظبشه؟» - همسایه اصرار کرد»

«فهمیدم» - پنه‌لویه با یه آه از روی ناچاری گفت. «لطفاً یه تاکسی بگیر و بیارش خونه‌ی من»

همونطور که آندریا داشت می‌رفت سمت سن‌رمو، کاملاً مطمئن بود که داره نقش مردی رو بازی می‌کنه که با کار خودش نون زن و بچه‌شو در میاره، پنه‌لویه خودش رو غرق در رسیدگی به دو تا بچه و مادرشوهرش دید. اون روز، مثل روز بعد، لوسیا و دانیله، که تب کرده بودن، بین چند لحظه بیداری که ناله می‌کردن و ساعت‌ها خوابیدن، در حال جابه‌جایی بودن، و اون وقتشو گذاشت برای ماریا. اونو روی مبل تخت‌خوابشو تو سالن جا داد. دکتر رو خبر کرد، که تشخیص داد آنفولانزای پیچیده شده با برونشیت مزمن داره و به همین خاطر به آنتی‌بیوتیک نیاز داره

مواظب باش خودت هم مریض نشی» - موقع خداحافظی بهش توصیه کرد. حرف‌های عادی»
دکتر او رو گیج کرد

چی پیشنهاد می‌دی؟ برم سنگربندی کنم؟ نگهبان بذارم؟ یا چند تا سگ نگهبان غرغر کنن»
کافیه؟» - با کنایه جواب داد

از نگهبان ساختمان کمک گرفت تا براش از سوپرمارکت و داروخونه خرید کنه. وقتشو صرف تمیز کردن خونه، شستن و اتو کردن پیژامه‌ها و ملافه‌ها و درست کردن حریره و آب پرتقال کرد. روز سوم بچه‌ها تبشون قطع شده بود و تمام بدنشون پر از جوش‌های ریز بود. به جز خارش که سعی می‌کرد با پودر نعناع تسکین بده، بچه‌ها حالشون خوب بود

اما مادرشوهر مدام ناله می‌کرد. زندانی بودن توی این وضعیت خسته کننده بود، مخصوصاً وقتی ...کسی رو نداشت که روش حساب کنه. از مادرش کمک خواست. ایرنه

ولش کرد حرف بزنه، بعد گفت: «خیلی متأسفم، ولی اصلاً حوصله ندارم که از مادرشوهرت
»مریض بشم (یا: نگیرم)

فقط یه زنگ از آندریا خورد، که اونم تو هتل «دِر آنگِلِه» جا خوش کرده بود. بعدش دیگه هیچی، سکوت محض

از سر راحتی، بچه‌ها رو انداخت تو تخت بزرگ خودش، و شب‌ها هم با اونا می‌خوابید. اینجوری
ماریا تونست بره تو اتاق بچه‌ها

ولی بچه‌ها از این تعطیلات یهویی که بهشون رسیده بود حسابی خوشحال بودن. حالا که اوضاعشون خوب بود، زیاد دعوا می‌کردن و سر کنترل تلویزیون زود هم قاطی می‌کردن. لوسیا می‌خواست «چرخ شانس» رو ببینه، در حالی که دنیل سر کارت‌ونای ژاپنی خودش اصرار می‌کرد. سر تلفن هم دعوا داشتن. دختره می‌خواست با دوستاش حرف بزنه

دنیل هم داشت با ساعت اندازه می‌گرفت چون نوشتش بود زنگ بزنه به رفیقاش. پنه‌لویه هم بین اتاق‌ها و آشپزخونه در حال دویدن بود و داشت غذا درست می‌کرد؛ پاستا و کباب

تو این حین، با داد و فریادای بلندتر و بلندتر دعوایا رو آروم می‌کرد. وقتی موفق می‌شد گوشی
رو برداره، به معلم‌ها زنگ می‌زد تا از تکالیف و درس‌ها عقب نمونن

(وانیل و شکلات - سوگا کاساتی مودیانی)

تا بچه‌ها، با اینکه مجبور بودن خونه بمونن، از برنامه درسی مدرسه عقب نیفتن. اینکه
مجبودشون کنی تلویزیون رو ول کنن و درس بخونن، کار خسته‌کننده‌ای بود

گاهی پنه‌لویه کنترل رو قایم می‌کرد و اون موقع مجله‌های کمیک بوکی سبز می‌شدن که اون سعی می‌کرد با ولو شدن وسطشون و خوندن بلند یه چیز باحال‌تر، خنثاشون کنه. «ماجراهای هاکلبری فین» رو انتخاب کرده بود. همیشه از مارک تواین خوشش می‌اومد. بچه‌ها اما حوصله‌شون سر می‌رفت و تا خرخره خمیازه می‌کشیدن، انقدر که بعد از یه عالمه تلاش بی‌فایده برای قطع کردن خوندنش با بالش‌بازی، خودشون خسته و کوفته می‌شدن

اون موقع‌ها، پنه‌لویه کتتش رو می‌پوشید و «پیرپیکو»، اون سگ پیر ایرلندی پشمالو و کودن رو می‌برد بیرون، همون سگی که یازده سال پیش آندریا به زور بهش قالب کرده بود، در حالی که خودش می‌دونست زندگی با گریه‌ی پنه‌لویه، «فریسی»، که خودش صاحب‌خونه می‌دونست چقدر سخت می‌شه.

یه دور سریع دور میدون می‌زد و زود برمی‌گشت، البته نه قبل از اینکه لیست خرید رو به نگهبان داده باشه. یه شب فهمید که چند روزه همون دامن و پیراهن قبلی رو پوشیده. آندریا هم دیگه خبری ازش نشده بود. مادرشم که اصلاً دلش نیومده بود یه زنگ بهش بزنه

ولی صوفیا زنگ زد

چطوری؟» ازش پرسید. «همین‌طوری» جواب داد، طفره رفت»

همین‌طوری یعنی چی؟» دوستش اصرار کرد. «خویم» جواب داد، با یه قیافه‌ی خسته. «فهمیدم، داری ترسناک می‌شی» صوفیا گفت

اگه فهمیدی، دیگه چرا می‌پرسی، لعنتی!« پنه‌لویه منفجر شد و نتونست یه هق‌هق کوچیک رو» قورت بده

من همین الان میام" رفیقش تصمیم گرفت، نداشت جواب بده. وقتی پنه‌لویه در خونه رو باز" - کرد، صوفیا رو دید که جلوش وایساده، سرحال، خوش‌تیپ، آرایش کرده و عطر زده. انگار یه آدم سالم، آروم و با اعتماد به نفس بود

ای وای، چه فاجعه‌ای شده" رفیقش شروع کرد، در حالی که با یه حرکت سبک مثل نفس باد،" - پوست سمور خودش رو درآورد و بهش نگاه کرد. ماریا از تختش با یه صدای ناله ماندی داشت عروسش رو صدا می‌زد. بچه‌ها داشتن جیغ می‌زدن و با صدای بلند دعوا می‌کردن

اگه اومدی که فاجعه رو ببینی، می‌تونی همین الان برگردی" پنه‌لویه گفت" -

صوفیا جا نزد. لیخند زد و بغلش کرد

قربونت برم بیچاره" پچ‌پچ کرد و یه قیافه‌ی بانمک گرفت. بعد ادامه داد: "بوی گریه‌ت رو" - گرفتم. نشونه‌ی خوبی نیست. حالا من رسیدگی می‌کنم به اون شیطون‌های عوضیت، مادرشوهرت و خونه. تو هم بدو برو حموم، یه دوش بگیر، یه لباس درست حسابی بپوش و بدو". برو آرایشگاه. هیچی مثل این برای حال آوردن نیست

پنه‌لویه مثل آدم بی‌اراده‌ای از اون حرفا پیروی کرد. کتتش رو پوشید و از خونه زد بیرون. نگهبان یه تاکسی خبر کرد و اون خودش رو رسوند به خیابون موتیناپولیونه، به سالن «میراندا». وقت قبلی نداشت، اما گفت همه کارها رو می‌خواد و سریع انجام بشه

همه کارها یعنی چی؟" آرایشگره پرسید، در حالی که با یه نگاه حرفه‌ای بهش زل زده بود و" - فهمید که باید حسابی کار کنه تا مشتری‌اش رو سر و سامون بده

دست، پا، فیشیال، مو و آرایش "پنه‌لویه سریع جواب داد" -

سه ساعت بعد رفت بیرون و خودش رو تو ویتترین به مغازه دید. حس کرد تقریباً به آدم جدید شده. قلب مهربون سوفیا رو دعا کرد و برای اینکه بیشتر از جوون و خوش‌تیپ بودن لذت ببره، پا گذاشت تو یه بوتیک

موقع حراج بود. یه کت و دامن به رنگ یاسی انتخاب کرد. رفت تو اتاق پرو. عین سایز تنش بود. با اینکه مصمم بود تمام پس‌انداز طلای خودش رو خرج کنه، یه کت پشیمی آبی هم خرید

برچسب‌ها رو بکنید. همین الان با همین لباسا می‌رم" گفت و خوشحال بود که داره از شر "لباس‌های قدیمی خلاص می‌شه

چهار ساعت بود که از خونه دور بود و حتی یه لحظه هم به بچه‌ها، مادرشوهر یا شوهرش فکر نکرده بود. کنار پیشخوان تکیه داد تا لباس‌هاش رو بسته‌بندی کنن

و اون مرد رو دید

پنه‌لویه همیشه مردهای خوش‌تیپ رو دوست داشت. اما مردی که حالا داشت نگاهش می‌کرد از هر تصویری فراتر بود. شبیه کوین کاستنر فیلم «فاندانگو» بود. یا بهتره بگیم، از اون هم خوش‌تیپ‌تر بود، چون چهره‌اش پر از احساسات بود

مرد با یه نگاه غرق‌شده داشت یه سری شال ابریشمی و پشیمی رو تماشا می‌کرد که کارمند روی میز شیشه‌ای چیده بود. شال‌ها رو مثل بادبزین پهن کرده بودن و یه جشن رنگ بودن؛ از ...آبی

از آبی کم‌رنگ تا آبی تیره، از قرمز ملایم تا قرمز جیغ، از کرم تا یه رنگ بازتر. اون مرد خیلی خوش‌تیپ داشت با یه قیافه مردد نگاشون می‌کرد

همه‌شون خیلی خوشگلن! نمی‌دونم کدوم رو انتخاب کنم." آخرش گفت، با صدایی که دل پنه "لویه رو آب کرد

میشه بیرسم برای کی می‌خواید؟" زن فروشنده پرسید، سعی کرد کمکش کنه

اون مرد سرش رو بلند کرد، پنه لویه رو دید که زل زده بهش و لیخندی زد. "به اندازه این دختره جوون نیست" توضیح داد، "ولی همون مدل زناست" اضافه کرد. و بلافاصله، در حالی که هنوز به اون زل زده بود، شفاف‌سازی کرد: "فکر کنم اون بنفش کم‌رنگه خوب باشه." منظورش همون کت و دامنی بود که پنه لویه تازه پوشیده بود

این رنگش یاس بنفشه "اون تصحیح کرد. به سمت پیشخوان رفت و از بین همه، یه شال "همرنگ رو برداشت

ممنون" اون ساده گفت

پنه لویه پول رو حساب کرد و رفت تو خیابون. حس می‌کرد سبک شده، انگار که داره پرواز

می‌کنه. فکر کرد اگه بدوه، حتماً می‌تونه پرواز کنه. سی سالش بود، مادر دو تا بچه شیطان بود
".و هنوز بهش می‌گفتن "دختر

چهار ساعت قبل، داشت روی شونه صوفیا گریه می‌کرد که داشت سر سر و وضعش سرزنش
می‌کرد. دوباره خودشو تو وپترین یه مغازه دید و تقریباً خودشو نشناخت

همین‌طور که عصر داشت تاریک می‌شد، سرما نفوذ بیشتری می‌کرد. خوشبختانه، کاپشن کشمیر
خیلی سبکش مثل یه نوازش دورش پیچیده بود

رفت تو یه کافه. امروز روز کارهای خلاف عرف بود. می‌خواست به خودش یه کاپوچینو داغ با یه
کم پودر کاکائو مهمون کنه. بعد از اینکه با لذت اون فوم بخاردار رو مزه مزه کرد، از پیشخوان
فاصله گرفت

.و دوباره اون رو دید

.اونم شناختش و لبخند زد. داشت قهوه می‌خورد

.سلام" پنه لویه گفت، بعد از اینکه لب‌هاشو با یه دستمال کاغذی پاک کرد"

.سلام" اون جواب داد و لبخند زد"

.شب خوش" زمزمه کرد و تند تند رفت سمت در کافه"

(وان بانیلا و شوکولات - سیووا کاساتی مودیانی)

.اون در رو براش باز کرد و گذاشت رد شه. بعد دستشو دراز کرد

".پیشنهادت خیلی ارزشمند بود. مامانم از شاله خیلی خوشش میاد. بازم ممنونم"

.خواهش می‌کنم" اون جواب داد و دستشو فشار داد"

من رایموندو تئودولی هستم. رفقا بهم می‌گن مورتیمر. اینم یه اسم گندی که از بچگی رو دوشمه
-. شوخی کرد

.منم پنه‌لویه پنسی‌ام. دوستانم بهم می‌گن پنه‌په - جواب داد -

.خب... خداحافظ، پنه‌په - گفت -

خداحافظ، مورتیمر - تلافی کرد. یهو با یه قدم تند و یه کم گیج از اونجا دور شد. یه جایی دیگه -
نتونست جلوی خودش رو بگیره و وایساد و برگشت نگاه کنه. اون هنوز همون‌جا، دم در کافه،
وایساده بود و با کنج‌کاوی داشت تماشاش می‌کرد. دستش رو برد بالا تا یه بار دیگه براش دست
تکون بده. اون اومد طرفش

.می‌تونم برسونمت خونه؟ - پرسید، ولی نتونست یه کم خجالتش رو قایم کنه -

تو اون لحظه پنه‌لویه واقعاً حس کرد داره پرواز می‌کنه. حس یه پروانه رو داشت

داشتم تاکسی می‌گرفتم - توضیح داد -

مورتمبر به یه تاکسی که رد می‌شد علامت داد. در رو باز کرد و کمک کرد سوار شه، بعد خودش هم کنارش نشست. اون آدرس خونه رو گفت. بعد دستکش‌هاش رو درآورد و یه دستمال کاغذی از کیفش بیرون آورد تا دماغش رو بگیره. حالا که این‌قدر نزدیک بودن، پنه‌لویه متوجه عطرش شد. تو دلش فکر کرد: «مطمئنم عطرش انگلیسیه، مثل مال من. آندریا، برخلاف اون، از اون «عطر فرانسویای افتضاح استفاده می‌کنه»

این مقایسه برگشت به دنیای واقعی

بچه‌هام از آبله مرون تبخال زدن - زمزمه کرد. اون سیکی پروانه‌وارش رو از دست داده بود و - برگشته بود به تن خودش. مورتمبر بعد از یه لحظه فکر کردن، حرف رو عوض کرد

من که بردمت لب رودخونه، فکر کردم دختری. تازه زن هم داشتی - با لحن بازیگوشانه خوند. - پنه‌لویه لورکا و اون شعر رو دوست داشت. خوشحال شد که اون هم می‌شناستش

ولی خب، خیلی هم زن‌دارم - جواب داد و روی کلمه «خیلی» تأکید کرد -

شوهرت خیلی مرد خوش‌شانسیه - مورتمبر گفت -

اون یه حرف نیش‌دار رو تو دلش نگه داشت و لبخندی زد. - شبیه مامانم می‌مونی وقتی جوون بود - حرفش رو ادامه داد

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

پنه‌لویه از خودش پرسید مادر مورتمبر چی داشته که پسرش انقدر بهش علاقه داره. یا شاید اون از اون مردای پیر همیشه‌جوونی بود که عاشق مادرشون می‌شن

تاکسی جلوی در ساختمونشون وایساد. مورتمبر زود پیاده شد، ساک لباسای قدیمیش رو برداشت و تا در خونه همراهیش کرد. اونجا یه تعظیم کوچیکی کرد

خوشحال شدم دیدمت - ساده گفت -

منم همینطور - جواب داد. و از در ورودی رفت تو -

وقتی در آپارتمان رو باز کرد، با یه سکوت عجیب روبرو شد. حتی پیریبکیو هم که معمولاً هر وقت برمی‌گشت خونه سروصدای زیادی راه می‌انداخت، ساکت اومد طرفش و دمش رو تگون داد. تو اتاق، سوفیا و مادرشوهرش پشت میز نشسته بودن و داشتن ورق بازی می‌کردن

واقعاً خودتی؟ - ماریا با تعجب بهش سلام کرد و از پشت عینک ذره‌بینیش که برای دوربین - چشمی بود، محکش کرد

تبریک می‌گم عزیزم. دوباره شبیه آدم شدی - سوفیا با قیافه‌ی راضی کسی که خودش رو - سازنده‌ی یه معجزه‌ی کوچیک می‌دونه، نظر داد

پنه‌لویه به مرد فوق‌العاده پیدا کرده بود. اما نمی‌تونست بگه. فقط یه کم خندید، یه جورایی شبیه آدمای خل

بچه‌ها کجان؟ - پرسید -

تو آشپزخونه‌ان. اول یه چیزی خوردن، الان دارن مشق‌هاشون رو می‌نویسن - دوستش جواب - داد

یه لحظه فکر کردم بستینشون و دهنشون رو هم بستین - پنه‌لویه گفت و رفت سمت - آشپزخونه. - اصلاً باورم نمی‌شه. هیچ‌وقت این‌قدر خوب و ساکت ندیدمشون - بعد که کتش رو درآورد و رفت پیش مهموناش، اضافه کرد

ماریا، نباید خودت رو خسته کنی - او گفت. مادرشوهرش رو توی یه حالت کاملاً بی‌حال گذاشته - بود و حالا از دیدن اون که انقدر پرانرژی بود، تعجب کرده بود

اگه همیشه بذاری مادرش تو تخت بمونه، برونشیتش خوب نمی‌شه - سوفیا توضیح داد -

پنه‌لویه به کم کلافه شد. چرا همیشه سوفیا کار درست رو می‌کرد و اون نه؟

باید آروم‌تر باشی - دوستش پیشنهاد داد، انگار که افکارش رو خونده باشه -

می‌شم - پنه‌لویه قول داد. - این بیرون رفتن روحیه منو عوض کرد - گفت -

و فقط همین نیست. کلی خرید خویم کردی. اون رنگ بهت خیلی میاد - تعریف کرد. بعد نگاهی - به ساعتش انداخت. - وای خدا، چقدر دیر شده. سیلو داره میاد خونه. من باید برم. ولی زود برمی‌گردم - اعلام کرد، در حالی که پنه‌لویه داشت کمکش می‌کرد تا پوستینش رو بپوشه

سیلو واریم شوهر سوفیا بود. بیست سال ازش بزرگ‌تر بود. استاد ادبیات ایتالیایی دانشگاه بود. پنه‌لویه همیشه تو دلش اون رو "یه آدم زشت و ریزه، بی‌اهمیت، با یه نگاه مرموز" توصیف می‌کرد، اما هیچ‌وقت جرئت نمی‌کرد این نظر بی‌رحمانه‌اش رو بگه، چون می‌دونست سوفیا چقدر عاشقشه

خیلی ممنونم بابت همه چیز - موقع خداحافظی گفت و بغلش کرد -

وایساد دم در و نگاهش کرد تا دوستش رفت پایین. سوفیا هیچ‌وقت با آسانسور بالا نمی‌اومد. روباهش با ناز تکون می‌خورد

بعد دوستش رفت و اون همونجا موند، خیره به دوردست، یه جورایی بیخیال و تو فکرهای خودش

تلفن زنگ خورد. درو بست و عجله کرد که جواب بده. شوهرش بود که بعد از چهار روز سکوت از سنرمو زنگ زده بود

با بی‌حوصلگی باهاش حرف زد، به سوالاش با یه کلمه جواب می‌داد. هنوز صدای مورتیمر رو «...می‌شنید که داشت می‌خوند:» و من که بردمت لب رودخونه

پیه، همه چی آرومه؟ -

صدای عصبانی آندریا رشته اون خاطره شیرین که تو ذهنش بود رو پاره کرد

توی سکوت شب، وقتی بچه‌هاش کنارش توی تخت بزرگ دو نفره خوابیده بودن، پنه‌لویه به سکوت گوش می‌داد که با صدای جیرجیر خفیف وسایل و صدای بارون ریزه که به طاقچه پنجره می‌خورد، شکسته می‌شد. با خودش و بقیه دنیا آروم بود و آندریا رو فرستاده بود یه گوشه افکار ناخوشایند. تلفن سرسری‌اش، حرفاش در مورد چیزای بی‌اهمیت، و علاقه سطحی‌اش به اون، بچه‌هاش و مادرش اعصابش رو خورد نکرده بود. برعکس، زیر گرمای پتوها، با خیال راحت از نزدیکی بچه‌هاش، با لذت خاطره اون دیدار عجیب و گذرا با مورتیمر رو زنده می‌کرد

چشماشو بست و خوابید، از اون وقفه صورتی غیرمنتظره که خاکستری روزمره‌اش رو شکسته بود، دلگرم شده بود

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدیانی

رشته نازک اون خاطره، صبح روز بعد که رفت پیاده‌روی روزانه‌اش با سگ، محکم‌تر شد. بارون شب هوا رو شسته بود و آسمون آبی بود. از باغ رد شد و سر کیوسک ایستاد تا روزنامه‌ها رو بخره

وقتی برگشت، سرایدار یه پاکت کاغذی شیک پلاستیکی که با روبان ابریشمی آبی بسته شده بود بهش داد

همین الان اینو آوردن برای شما، خانم. سگ دنبالش می‌کشید و می‌خواست بره تو آسانسور، - پنه‌لویه حتی وقت نکرد فکر کنه کی فرستاده. وارد خونه شد، پیرپیی‌کیو رو آزاد کرد و بسته رو با دو دستش نگه داشت. آدرس و نوشته «برای خانم پیه پییزی» رو خوند

پاپیون ابریشمی رو باز کرد و یه بوی خیلی خوش ملایم گل حس کرد. یه ظرف چینی بیضی شکل که یه کوسن معطر از گل فراموشم نکن آبی توش بود، از بسته درآورد. ته پاکت دستکش‌های چرمی مشک‌اش بود. یه پاکت نامه سفید کوچیک یه پیام داشت پیه عزیز، اینم دستکش‌هایی که تو تاکسی جا گذاشتی. موفق باشی. مورتیمر. پشت کارت ویزیت یه اسم چاپ شده بود: ریموندو ماریا تئودولی دی سان ویتاله

اصلاً حواسش نبود که دیروز دستکش‌ها رو برداشته بوده. دوباره ظرف رو با دو دست گرفت و صورتش رو توی اون توده فشرده گل‌های ریز فرو برد. بعد، به چینی نگاه کرد. یه کار قدیمی بود، با طرح‌های ظریف گل در رنگ‌های روشن تزئین شده بود. زیرش مارک کارخانه سیور و یه تاریخ، ۱۷۷۵، حک شده بود. روی کاناپه دم در نشست، هیجان‌زده و خوشحال مثل یه دختر

دبیرستانی توی اولین قرار عاشقانه

از خودش پرسید این هدیه ارزشمند رو کجا بذاره. بلند شد و رفت به اتاق خواب. پرده‌ها کشیده بود. بچه‌ها هنوز خواب بودن. به تاریکی عادت کرد

میز تحریرش رو پیدا کرد و لیوان رو همونجا گذاشت. به فکرش رسید یه گل کوچک برداره و با خودش نگه داره، ولی خجالت کشید از این کار بچه‌گونه‌ش. یهو تصمیم گرفت به شوهرش زنگ بزنه. باید صدای آندریا رو می‌شنید تا دوباره به دنیای واقعی برگرده. یواشکی از اتاق رفت بیرون و رفت تو سالن

مادرشوهرش اونجا نبود؛ صداش از آشپزخونه میومد که داشت پیج می‌کرد. ماریا وضعیتش واقعاً بهتر شده بود و این قضیه خیالش رو راحت کرد. دنبال شماره هتل سن‌رمو توی دفترچه تلفن گشت. زنگ زد و خواست که تلفنش رو وصل کنن به اتاق شوهرش. ساعت ۸ صبح بود (از کتاب "وانیل و شکلات" اثر سویوا کاساتی مودینیانی)

صدای خسته‌ی یه زن که یه "الو" معمولی انگلیسی گفت جواب داد. معلوم بود تلفن چی اشتباه کرده و خط رو به یه اتاق دیگه وصل کرده. عذرخواهی کرد، قطع کرد و دوباره زنگ زد. باز هم همون صدا بود. ایندفعه گفت: من دنبال آقای دونلی هستم
زن خارجی پرسید: کی داره صحبت می‌کنه؟
گفتم: من از دفتر مطبوعاتی جشنواره تماس می‌گیرم

یه کم صدای حرف زدن آروم شنید و بالاخره صدای شوهرش اومد. تلفن رو قطع کرد. این جور غافلگیری‌ها براش چیز جدیدی نبود. خیلی وقته می‌دونست آندریا شب‌هایی که خونه نیست رو با زن‌های دیگه می‌گذرونه. اولاش واکنش‌های دیوانه‌واری نشون می‌داد. بعدش فقط حرص و جوش می‌خورد. این دفعه فقط یه لبخند دلسوزانه زد. به حماقت خودش فکر کرد. شوهرش مثل بعضی‌ها که تمبر جمع می‌کنن، زن جمع می‌کرد

هنوز کارت "مورتیمر" دستش بود. دوباره خوندش، به خط خوش، منظم و محکم روش دقت کرد. انداختش توی جیب روپوشش و رفت سمت آشپزخونه

مادرشوهرش با لبخند سلام کرد، در حالی که قهوه‌ساز رو از روی گاز برمی‌داشت. سفره صبحانه رو چیده بود و به سگ هم غذا داده بود. بالای کابینت، گریه‌ی کوچولو، فریزری، دمش رو تند تند تکان می‌داد

ماریا گفت: یه فنجان قهوه می‌خوری؟ پیه قبول کرد و پشت میز نشست
بازم پرسید: می‌خوای با این امتحان کنی شیرینش کنی؟ بعد یه شیشه عسل افاقیا رو گرفت
طرفش

پنه‌لویه گفت: باشه، و نگاهش رو بین وسایل و مبلمان اطراف چرخوند

این آپارتمان کوچیک رو خودش با کمک‌های از سر بیخیالی آندریا مرتب کرده بود. آشپزخونه مخصوصاً جایی بود که تصویر خودش رو به عنوان یه زن جوان دوباره پیدا می‌کرد. پرده‌های سفید کتان با حاشیه‌ی باز که خودش روش رو گلدوزی کرده بود. یه قفسه‌ی چوبی که با یه رنگ سبزی قشنگ رنگ شده بود، یه عالمه قابلمه‌ی مسی با رنگ گرم و براق روش چیده بود. توی کمد ظرف‌ها که سه طبقه داشت، بشقاب‌ها و فنجان‌های چینی کپنهاگ خیلی خوش‌نما بودن... مجموعه‌ای از عکس‌های کوچیک و حکاکی شده‌ی گل‌دار از قرن نوزدهم

چارچوب فرانسوی درِ خونه رو که به ایوون باز می‌شد، قاب گرفته بود. اون چیزا ویوی رنگ صورتی‌اش از زندگی زناشویی رو نشون می‌داد. وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

حالا بهشون نگاه می‌کرد و به نظرش اومد دیگه مال خودش نیستن. ماری ازش پرسید: «حالت خوب نیست؟» اون ته میز نشسته بود و با خونسردی قهوه‌اش رو می‌خورد. مادر شوهرش رو هم که از همون اول بهش علاقه پیدا کرده بود، غریبه می‌دید. یه پیرزن غمگین رو می‌دید که با محبت بهش نگاه می‌کرد. اونا هیچ‌وقت زیاد با هم حرف نزنده بودن و مخصوصاً ماری هیچ‌وقت چیز زیادی از خودش یا بچه‌های دیگه نگفته بود. گاهی اوقات از درد دختر زیباش، جمینا، که بیش از سی سال بود مرده بود، حرف می‌زد. بعد از دلخوری‌اش از رها شدن توسط پسر بزرگترش، جیاکومو، که فقط موقع عید پاک و کریسمس با یه کارت پستال یادش می‌کرد، می‌گفت. می‌گفت تا اونو ببخشه: «تقصیر اون نیست. تقصیر اون زن افعیه.» در مورد آندرا، تعریف کرده بود که وقتی سه سالش بوده، نمی‌تونسته یا نمی‌خواست دستشویی کنه. اون وقت مادر بزرگش استلا اونو لخت کرده، توی یه تشت آب سرد وایونده و روش آب یخ پاشیده تا فوری نتیجه بده. وقتی دکتر ده، اینو فهمیده بود، خیلی عصبانی شده بود و می‌گفت اینا دواهای آدمای نادونه و ممکنه بچه مریض بشه. «ولی من گوش ندادم. هر دفعه آندرا این مشکل رو داشت، من از تشت و آب یخ استفاده می‌کردم. همیشه جواب می‌داد.» بعضی وقتا از پدر آندرا حرف می‌زد، یه مرد خیلی خوش‌تیپ با قدرت زیاد و اخلاق غیرقابل پیش‌بینی که توی کارش به‌طور غمانگیزی مُرده بود.

سگ از آشپزخونه اومد بیرون و فریزی با یه جهش پرید روی میز. پنه‌لویه گربه‌رو گذاشت روی پاش و نازش کرد. گربه شروع کرد به خرخر کردن. با یه سؤال ناگهانی پرسید: «شوهرت تا حالا بهت خیانت کرده؟» ماری یه لبخند زد. جواب داد: «نمی‌دونم. اگه هم کرده، من نفهمیدم.» بعد ادامه داد: «تو چی؟ تو همیشه به شوهرت وفادار بودی؟» با زمزمه ازش پرسید. پنه‌لویه ساکت شد.

آندرا دوست نداشت درباره خانواده‌اش حرف بزنه و اونم هیچ‌وقت اصرار نمی‌کرد، چون وقتی این موضوع پیش می‌اومد، یه جور ناراحتی توی آندرا حس می‌کرد. وقتی نامزد بودن، درست قبل از عروسی، با آندرا رفتن رم و برای شام دعوت شدن خونه برادرش جیاکومو. اون با زنش، روسیت، توی یه آپارتمان شیک توی خیابون ماریا آیلاید زندگی می‌کرد. روسیت رو دوست نداشت. فقط یه حس سطحی بود، چون چیز زیادی ازش نمی‌دونست. زنی حدوداً سی ساله بود، با یه قیافه شبیه پرنده شکاری که آرایش حرفه‌ای هم نمی‌تونست اونو کم کنه، مچ دست‌ها و انگشت‌هاش پُر از طلا بود و یه حالت سلطه‌گر داشت. آندرا بهش گفته بود که شاید جیاکومو از سر عشق باهاش ازدواج کرده، ولی حتماً به خاطر پول هم بوده. اون تنها و لوس‌شده‌ی یه تاجر کامپیوتر بود که توی تمام مرکز و جنوب کسب‌وکار داشت. جیاکومو وقتی به رم اومد، تونست کارمند بشه و با هوش و حرص پیشرفت کردن، مدیر...بازرگانی شد. روسیت رو دید که عاشقش شد و با هم ازدواج کردن. حالا

اون بود که رئیس بود، اجازه نمی‌داد یه ذره هم اختیار داشته باشی. سر شام هم به "آندریا" فهمونده بود که برادرش اصلاً دلش نمی‌خواد با خانواده "دوتلی" رفت و آمد کنه. یه جایی، این دو تا زن تو آشپزخونه تنها شدن.

مطمئنی که می‌خوای با یه دوتلی ازدواج کنی؟ "رزیتا" با یه قیافه سؤال‌برانگیز پرسید.

چرا از من می‌پرسی؟ تو هم که زن یکی از اونایی! " اون با یه لبخند خجالت‌زده جواب داد

جیاکومو " حداقل از بقیه خانواده‌شون سرتره، " رزیتا با لحن کنایه‌آمیز گفت "

مطمئن باش آندریا اصلاً آدم بدی نیست، " اون قول داد "

پس مادرشوهرت رو چطور؟ دیدیش؟ " اون اصرار کرد "

اگه حرفی داری، اگه فکر می‌کنی چیزی هست که باید بدونم، صاف و پوست‌کنده بگو، " اون " حرفش رو قطع کرد، عصبانی

:اون موقع رزیتا صداشو آروم کرد، مطمئن شد در آشپزخونه کاملاً بسته است، بعد گفت

ماریا یه زن عجیبه. میگن اون کار دست خودش، شوهرش و بچه‌هاش رو داد. مثلاً آندریا تا حالا " از خواهرش "زمینا" برات حرف زده؟ " زمزمه کرد

آره. وقتی اون یه پسر کوچولو بود مُرد، " پیلوپه جواب داد "

و بهت نگفته چرا مُرد؟ نه معلومه که نگفته. جیاکومو هم هیچ‌وقت یه کلمه در موردش به من " نگفته. تازه، فکر نکنم اونم چیز زیادی بدونه. اون موقع که همه اینا شد، اون تو رم بود

اون ماه‌ها بود که اون خانواده دیوونه رو ول کرده بود و رفته بود. " ولی شاید ندونی که زمینا تو "پاریس یه زندگی حسابی داشت

فاحشه بود؟ " پیلوپه ترسیده پرسید. اون حوصله حاشیه رفتن و پیچ‌های الکی رو نداشت. " سوال و جواب مستقیم رو دوست داشت

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

و چیزای دیگه‌ام فکر کنم. می‌دونی، ما برای مراسم خاکسپاری رفتیم شهرشون و مردم دهات‌ها " پیچ می‌کنن. تازه، خون به آدم دیگه. ماریا هیچ‌وقت آدم خوبی نبوده

کدوم مراسم خاکسپاری؟ " پیلوپه پرسید "

"زمینا و پدرش. همون روز مُردن. یه داستان خیلی مرموز بود "

من از این چیزا هیچی نمی‌دونم و شاید هم نخوام بدونم، " پیلوپه حرف آخر رو زد "

کار درست رو می‌کنی. ولی قبل از اینکه خودتو به یه دوتلی بند کنی، خوب فکر کن. انگار یه " جور نفرین باهاشون میاد، " خواهرشوهر آینده‌اش گفت

حالا پیلوپه، یازده سال بعد، داشت به اون پیرزن ضعیف نگاه می‌کرد که روبه‌روش نشسته بود و

می‌خواست بدونه آیا اون تا حالا به آندریا خیانت کرده یا نه. آرزو می‌کرد مادرشوهرش بهش بگه که یه زن و یه مادر هیچ‌وقت دنبال ماجراهای خارج از ازدواج نمیره

نیاز به این حرفا بود، چون داشت تقریباً به شوهر خیانتکارش خیانت می‌کرد، ولی مطمئن نبود که واقعاً می‌خواد این کار رو بکنه یا نه

حسش مثل یه پروانه بود که با نور یه لامپ گیر افتاده. دور اون منبع نور و گرما می‌چرخید و متوجه بود که اگه زودتر از اون وسوسه دور نشه، بال‌هاش می‌سوزه

واسه همین، به جای اینکه جوابشو بده، ازش پرسید: «خب ماریا چیه؟ اون همیشه به شوهرش وفادار بود؟»

ما توی یه روستا زندگی می‌کردیم، توی خونه مادر بزرگ استلا، با برادرشوهرها و زن‌هاشون و چند تا خواهرزاده. یه اتاق کوچیک برای خودمون دو تا، توی طبقه اول داشتیم. اوایل ازدواجمون، اون شب‌ها منو قفل می‌کرد توی اتاق. بعدم می‌رفت بدون اینکه بگه کجا میره یا کی برمی‌گرده. - اون توضیح داد، بدون اینکه به سؤال جواب بده

حسود بود؟ - پیلویه پرسید»

هیچ‌وقت نفهمیدم. می‌تونم بگم که نقش زندانی رو زیاد تحمل نکردم، چون من خودم حسود بودم. یه شب از پنجره پریدم بیرون، از پله‌ها رفتم پایین، دوچرخه رو برداشتم و رفتم برقصم. - گفت

پس همون موقع بهش خیانت کردی، نه؟ - پیلویه اصرار کرد»

هر دفعه که منو تنها می‌داشت، فرار می‌کردم. یه شب یه جایی رسیدم که اونم اونجا بود. داشتم با یه پسری می‌رقصیدم که وقتی توی بغلش داشتم خودمو شل می‌کردم، می‌لرزید. شوهرم پشت یه میز نشسته بود که فقط مردا دورش بودن. داشتن می‌خوردن و می‌خندیدن. منم اونو دیدم. یه مدتی بود منتظر اون موقعیت بودم. بیست سالم بود، خیلی دوستش داشتم و فکر می‌کردم می‌تونم یه مرد ازش بسازم، چون مغزش مال یه پسر کوچیک بود، با اینکه ده سال از من بزرگ‌تر بود. می‌دونی چیکار کرد، وقتی رفیقم داشت گردنمو می‌بوسید؟ هیچی! طوری وانمود کرد که انگار هیچی نشده. اما بعد از اون دفعه، دیگه هیچ‌وقت منو قفل نکرد توی اتاق. ولی همچنان تنها می‌داشت. قدیم‌ها اینجوری بود: مرد حق داشت خوش بگذرونه، در حالی که زن باید به خونه و بچه‌ها می‌رسید. من خوشگل نبودم. با این حال، دور و برم کسایی بودن که بهم علاقه داشتن. ولی هیچ راهی نبود که کاری کنم حسودیش بشه، که مسئولیت‌پذیر بشه. آدم بدی نبود. یه آدم ناراضی بود. با اون هیچ‌وقت هیچی قطعی نبود. آندریا هم مثل باباش خوش‌تیپه و یه آدم ناراضی مثل اونه. دنبال ماه می‌گرده و هنوز نفهمیده که ماه دست خودش. تو همون مایی هستی که اون نمی‌بینه. - ماریا حرفشو تموم کرد

پیلویه فهمید که مادرشوهرش به سؤالانش جواب نداده. لیخندی به روش زد و فکر کرد ماریا لایق چند لحظه خوشی بود، با خیانت به شوهرش

آندریا از بس که بهم خیانت می‌کنه خسته‌ام کرده. - اعتراف کرد. گفتن این حرف خیلی براش سخت بود

خیانت کردن راه‌های مختلفی داره.» - مادرشوهرش با یه حرف خیلی پیش‌پاافتاده و آزاردهنده «جواب داد.

داری طرفداریشو می‌کنی چون بچه‌ته.» - اون با عصبانیت جواب داد «

آندریا یه احمقه. ولی خیلی دوستت داره. نمی‌فهمه که یه زن وقتی شوهرش کارهایی می‌کنه «که لیاقتشو نداره، چه حسی پیدا می‌کنه و تحقیر می‌شه

این یه جور دوست داشتن حسابی و از ته دله - گفت و نگاه کرد. یاد باباش افتاد که می‌دونست - هیچ‌وقت به مامانش خیانت نکرده. اون واقعاً مامانش رو خیلی دوست داشت. حاضر بود با همه دنیا بجنگه تا از زنش دفاع کنه، حتی اگه تقصیر زنش بود

آندریا اصلاً حالیش همیشه بزرگ شه. ولی اگه یه زن، هر زنی، حتی اگه ملکه انگلیس باشه، - بهش بگه: "بیا بریم فرار کنیم"، اون سریع سوییچ می‌کرد و می‌دوید می‌رفت پیش تو

احساس تنهایی می‌کنم، افسرده‌ام و نمی‌تونم به زندگیم یه معنی بدم. بچه‌هام دیگه کافی - نیستن که حس کنم یه زن کاملم. بعضی وقتا حس می‌کنم از تو پیرترم. من فقط سی سالمه و چقدر دلم می‌خواد خوشحال باشم. ولی تقریباً همیشه اخلاقم بده. من اسیر یه شوهر خیانتکارم، دو تا بچه که مدام دنبال توجهن، و این خونه‌ای که باید هر روز تمیز کنم و مرتب کنم. همیشه کارهای تکراری، همون خستگی، همون افسردگی

(از کتاب وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی)

من از ازدواج اینو انتظار نداشتم. اگه هم قراره اینجوری باشه، دوست داشتم کارها بین من و مردی که باهاش ازدواج کردم، مساوی تقسیم بشه. ولی نمی‌شه از پسرش هیچ توقعی داشت. می‌دونی روز عروسیمون چیکار کرد؟ داشتیم راه می‌افتادیم بریم ماه عسل. بلیط سفر رو گذاشت کف دستم و گفت: "تو منو ببر، انگار من بچه‌تم و تو مامانمی." منم از سر غرور که زندگیشو سپرد دستم، خندیدم. نمی‌دونستم که داره واسه خودم قبر می‌کنه

با مادرشوهرش جوری حرف می‌زد که انگار داره با خودش حرف می‌زنه. نیاز داشت تلخی‌هاشو خالی کنه

ماریا سرشو تکیه داد و چیزی نگفت. ولی بلیطی که پیلویه از جیب روپوشش درآورده بود رو نگاه کرد

این چیه؟ - پرسید -

یادمه که باید زنگ بزنی تشکر کنم - توضیح داد. از سر میز بلند شد، خم شد و پیشونی - مادرشوهرشو بوسید. - ممنونم. واقعاً قهوه با عسل رو خیلی دوست داشتم

بچه‌ها با عجله ریختن تو آشپزخونه و دنبال صبحونه می‌گشتن

امروز حالم خوبه. من بهشون می‌رسم - مادرشوهر گفت. و اضافه کرد: - تو کاراتو با خیال -

راحت انجام بده.

پیلویه که بهو حسایی بی حوصله شده بود، از این اتاق به اون اتاق می‌رفت و بی فکر وسایل رو مرتب می‌کرد، فقط برای اینکه زمان به تلفنی که می‌دونست حتماً پیامد داره رو عقب بندازه. گاهی تو آینه به خودش نگاه می‌کرد. موهاشو می‌دید که با وجود کوتاهی و مدل خوشگلی که روز قبل درست کرده بود، بازم ژولیده بود. تو اون صورت جوون و زیبا، به نگاه ناامید و به خط اخم تلخ گوشه‌های لبش کاملاً مشخص بود.

به شوهرش فکر می‌کرد: لجباز، بدقلق، دروغگو، دم‌دمی مزاج و خودخواه. شاید مدتی بود که دیگه دلش نمی‌خواست، ولی جرئت نداشت اینو قبول کنه.

به مرده فکر کرد که شب قبل دیده بود و هیچی ازش نمی‌دونست. حس کرده بود تو نگاه و رفتارش به جور قاطعیت آروم و به اعتماد به نفس هست که به آدم دلگرمی می‌ده.

بالاخره شماره‌شو تو دفترچه تلفن پیدا کرد. دو تا آدرس پیدا کرد: یکی خونه‌شون تو خیابون سن بارنابا، یکی هم مطبش تو خیابون سن دامیانو. شماره مطب رو گرفت.

****وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی****

یه پیغام گیر جواب داد. می‌گفت آقای دکتر بعد از ظهرها ویزیت داره و ازش خواست دوباره زنگ بزنه تا وقت بگیره.

پیلویه زیر لب گفت: "پس دکتره." و بدون اینکه پیامی بذاره گوشی رو قطع کرد. شماره خونه رو گرفت. یه کارمند با صدای مهربون و لهجه خارجی غلیظ جواب داد گفت: "آقای دکتر بیمارستان هستن." بعد اضافه کرد: "اگه اسم و شماره تلفنتون رو بذارید، پیغام‌تون رو بهشون می‌گم زنگ بزنن."

مورتیمر نیم ساعت بعد زنگ زد.

پیلویه شروع کرد: "خواستم ازت تشکر کنم که دستکش‌هامو پس دادی." و ادامه داد: "در مورد هدیه هم باید بگم فوق‌العاده‌ست. ولی چرا به چیز به این خوبی؟

"اونم توضیح داد: "فکر کردم به دردت می‌خوره. مگه نگفتم زن دارم؟

هنوز یادمه. ولی دلم می‌خواد دوباره ببینمت." پیلویه داشت کارت ویزیت رو بی‌حرکت باز و بسته می‌کرد و به یه منظره انگلیسی خیلی رمانتیک که رو دیوار روبه‌روش بود نگاه می‌کرد. یه حاشیه رودخونه بود، یه بید که شاخه‌هاش به آب زلال می‌خورد، یه سایه‌بان سفید پوشیده از پیچک و یه پل کوچک اون ته که یه مرد و یه زن با لباسای قرن نوزدهمی خم شدن رو نرده‌هاش تا یه قایق رو تماشا کنن. دوست داشت زندگی‌ش بره تو اون قاب با اون حال و هوای شیرین و خودش و اون آدم فوق‌العاده رو ببینه که اون بالا رو پل وایسادن. با خودش فکر کرد: "چه گندی دارم بالا می‌آرم؟

"اون پرسید: "اون رستوران کوچیکه تو خیابون سانت‌اندریا رو می‌شناسی؟

سریع جواب داد: "سنت اندروز. آره می‌شناسم." قبلاً چند بار با دانکو، اون موزیسین پیر و دوست قدیمی‌اش، رفته بود اونجا.

"اونم حرفش رو تموم کرد: "پس حدود ساعت دو اونجا منتظرتم تا با هم ناهار بخوریم."

پیلویه مطمئن شد که سوار یه قطار شده که مقصدش رو نمی‌دونه.

از اون به بعد، پیلویه دیوانه‌وار چسبید به خونه، بچه‌ها و مادرشوهرش تا حواسش پرت بشه و

فکر نکنه. بالاخره یه پوره سبزیجات با پنیر پارمزان و روغن زیتون درست کرد، چند تا شبکه ماهی سوخاری آماده کرد در حالی که سیبزمینی‌ها تو فر بودن، و سیب و موز رو پوره کرد و با آب یه لیمو طعم‌دارش کرد. بچه‌ها و مادرشوهرش رو سر میز نشوند. در حالی که اونا داشتن می‌خوردن، اون خودشو شست، مرتب کرد و خیلی خوب لباس پوشید.

مراقب باشین. "وقتی فکر کرد حسابی مرتب شده، تاکسی گرفت. بعد اعلام کرد: "من چند" ساعت بیرونم. فقط امیدوارم مزاحم مادر بزرگ نشین، الکی پای تلفن نمونین، دعوا نکنین و خونه رو هم خراب نکنین." و رفت

وارد رستوران شد و یک پیشخدمت استقبالش کرد و او را به میزی گوشه، دور از بقیه، هدایت کرد؛ جایی که "مورتیمر" منتظرش بود. مورتیمر حتی از روز قبل هم برایش جذاب‌تر به نظر می‌رسید. کت و شلوار طوسی پوشیده بود، پیراهن آبی بی‌نقص و کراوات شیک چهارخونه‌ی ریز آبی و زرشکی. موهای قهوه‌ای با رگه‌های مسی و چشم‌های بزرگ، خاکستری متمایل به طلایی داشت. دستش را به سمت او دراز کرد و او دستش را گرفت؛ دست‌های مورتیمر بزرگ، خشک و گرم بودند. مورتیمر صبر کرد تا او سر میز بنشیند، بعد خودش صندلی روبروی او نشست

چی میل داری؟ گوشت یا ماهی؟" ازش پرسید

پاستا،" جواب داد و اضافه کرد: "وقتی استرس دارم - و الان واقعاً استرس دارم -" "کربوهیدرات‌ها بهم امنیت می‌دن

پس، اسپاگتی برای دو نفر،" به پیشخدمت سفارش داد. بعد توی چشمانش نگاه کرد و پرسید: "حالت چطوره؟"

خوشحالم، هرچند نباید اینجا می‌بودم،" با صداقت گفت

منم زن دارم،" مورتیمر اعتراف کرد. "البته جدا شدم،" بلافاصله اضافه کرد

اسم زنش "کاترین هر کی بود" بود، آمریکایی بود و در بوستون زندگی می‌کرد؛ جایی که او بعد از گرفتن مدرک پزشکی‌اش دو سال کار کرده بود

در ایتالیا ازدواج کرده بودند و به اندازه کافی با هم زندگی کردند تا بفهمند به درد هم نمی‌خورند. برای همین کاترین هر کی بود برگشته بود آمریکا. سه سال بود که جدا شده بودند و او مراحل طلاق را هم جلو انداخته بود

فکر کنم تجربه سختی باشه،" پنهلویه اظهار نظر کرد. او به کلمات "جدایی" و "طلاق" خیلی حساس بود، انگار که نشانه‌ی یک بیماری بد باشند. همیشه می‌گفت یک ازدواج بد، بهتر از یک جدایی وحشتناک است

مطمئناً از عمل‌هایی که هر روز انجام می‌دم سخت‌تر نیست،" توضیح داد. "به خصوص که دیگه" "عاشق کاترین نیستم، اونم دیگه عاشق من نیست

وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مودینیانی

پس مورتیمر جراح بود. پنه‌لویه کنجکاو بود اما نمی‌خواست حرف را کش بدهد. همچنین نمی‌خواست روش آرام صحبت کردن این مرد را خراب کند، کسی که طوری به او نگاه می‌کرد انگار او تنها آدم دنیاست که لایق توجه است. حسی که مدت‌ها فراموش کرده بود. فقط پدرش گاهی اوقات اینجوری به او نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد.

پنه‌لویه به شگفتی روزگار فکر کرد که چطور با سرنوشت مردم بازی می‌کند. تا دیروز، اصلاً نمی‌دانست "ریموندو تئودولی" کیست. حالا هر دو سر یک میز نشسته بودند، پاستا می‌خوردند و احساس راحتی مطلق داشتند، انگار که از قدیم همدیگر را می‌شناسند. پنه‌لویه برای اولین بار از وقتی ازدواج کرده بود، از نزدیکی یک مرد که شوهرش نبود لذت می‌برد.

دوست‌دختر داری؟" خیلی یواشکی ازش پرسید.

بیشتر از یکی، ولی هیچ‌وقت زیاد طول نمی‌کشد" با خونسردی جواب داد. "واسه همین، من" اصلاً ندارم.

من هیچ‌وقت به آندریا خیانت نکردم،" با گونه‌های سرخ‌شده زمزمه کرد.

آدم بالغ خیانت نمی‌کند. یه رابطه که جور درنمیاد رو تموم می‌کنه و یکی دیگه رو شروع می‌کنه،" مورتیمر اشاره کرد.

تو مدام شروع می‌کنی و تموم می‌کنی،" او با کمی غیرت جواب داد.

اینا رابطه نیستن. قرار و مداره،" او توضیح داد.

مثل قرار ما،" پنه‌لویه تلافی کرد، اما زود پشیمون شد. این جواب خوشش نیومد.

قرار ما فرق داره. دارم سعی می‌کنم بفهمم چرا همون لحظه اول که دیدمت خوشم اومد ازت. زن‌هایی که باهاشون می‌گردم برام مهمن نیستن. شاید منم واسه اونا مهم نباشم. ولی می‌خوام "واسه تو مهم باشم.

پنه‌لویه چیزی نگفت. حس می‌کرد مورد توجه قرار گرفته، گیج بود و بی‌اختیار جذبش شده بود.

ولی تو پیه هستی!" یه صدای مردونه یهو داد زد.

از جا پرید انگار که شلاق خورده باشه. سرش رو بلند کرد و دانکو رو دید. چند سال گذشته بود از آخرین باری که یهو همدیگه رو دیده بودن. موهای سفید شده بود، دماغ گنده‌ش قرمزتر، پوستش خراب‌تر، ولی صدایش گرفته و خنده‌اش که شادی می‌داد عوض نشده بود. معرفی‌شون کرد.

دکتر تئودولی، دانکو، یه دوست قدیمی،" توضیح داد.

وانیل و شکلات» - سیوا کاساتی مودینیانی»

اون دو تا مرد دست دادن. اون موزیسین پیر اصلاً قصد مزاحمت نداشت

سریع باید برم. ولی می‌خواستم یه چیزی در مورد کار باهات حرف بزنم. یه روزی میام پیشت،" گفت.

هر وقت خواستی. همین فردا،" پنه‌لویه پیشنهاد داد. "پس تا فردا. بعدازظهر میام خونه‌ات،"

قول داد. وقتی مرد رفت، مورتیمر با کنجکاوی نگاهش کرد

گذشته داره برمی‌گرده؟" پرسید

پنه‌لویه از علاقه شدیدش به موسیقی سبک، لذت بازی با قافیه‌ها، چندتا شعر که دانکو آهنگشون رو ساخته بود، و کوتاه اومدن از شغلی که واقعاً بهش اعتقاد نداشت (شاید به خاطر شک‌های زیادش به استعداد خودش) براش تعریف کرد

"خلاصه اینکه هنوز از عشق به ترانه‌های کوچیک دل نکندم"

ولی حس انتقادم با گذشت زمان بیشتر شده و تقریباً همه چی که می‌نویسم رو می‌ندازم دور."

"به‌ندرت شعرهامو نگه می‌دارم. می‌دونم که هنرمند نیستم

می‌دونی مورتیمر، موسیقی واقعی سیاره چند نفر خاصه. می‌تونم یه جمله موسیقایی رو درک کنم، ولی فراتر از ملودی‌های کلاسیک نمی‌رم؛ اونایی که یه ریتم خودبه‌خودی دارن که تو گوش آدم می‌مونه. مادرم، مادر بزرگم و خودم، پوچینی، لهار، اشتراوس، گاردل، پیاتزولا گوش می‌دادیم،" و اون موسیقی رو می‌فهمیدیم. ترانه‌ها، اگه بودن

چطوری با هم معاشرت می‌کردیم. مادر بزرگم همه آهنگ‌ها و اپراهای زمان خودش رو از حفظ بود که آدم رو به گریه می‌انداخت. من عاشق گوش دادن به صدای مادر بزرگم بودم که آهنگ‌هایی رو می‌خوند. اینجوری بود "Signorinella" و "Profumi e balocchi"، "Storia di una capinera" مثل که عاشق آهنگ شدم. بالاها براهامز، بتهوون، موتسارت هستن و پایین‌ها هم راک‌خون‌ها که پرده گوشت رو سوراخ می‌کنن. من وسط این راهم. دوست دارم به صدای ادیت پیاف، ژاک برل، ایو موتتان، فابریزو د‌آندره و فرانک سیناترا گوش بدم. ترانه‌هایی که من می‌نویسم، معمولی‌ان، شاهکار نیستن. اینو می‌دونم و آگاهم. تو سرم پر از تصویرایی که هیچ‌وقت نمی‌تونم اون‌جوری که دلم می‌خواد با کلمات بیانشون کنم - اینو یه نفس گفت

همین‌طور که داشت حرف می‌زد، مورتیمر دستش رو گرفته بود. پنه‌لویه یه بیت از یه ترانه قدیمی یادش اومد که موتتان با اون صدای خاص خودش می‌خوندش: «عزیزم، اگه بخوای، با هم می‌خواهیم، توی یه تخت بزرگ چهارگوش، که روش یه ملاقه سفید کشیده شده.» آره، اون دوست داشت با مورتیمر توی اون تخت بزرگ سفید دراز بکشه

شانس آورده بود و با مردی آشنا شده بود که همون لحظه عاشقش شده بود. فقط ده سال دیر رسیده بود. سرنوشت صبر کرده بود تا اون زن شوهر و دو تا بچه داشته باشه تا یه هدیه بهش بده که اون نمی‌تونست قبول کنه. به بچه‌هاش فکر کرد و حس کرد قلبش یه جوری کوبید. اون‌ها رو با مادر بزرگی که به مراقبت احتیاج داشت تنها گذاشته بود. ممکنه هر اتفاقی بیفته. اگه حال ماریا بد شده باشه چی؟ اگه دامل یه چیزی رو آتیش زده باشه چی؟ یا اگه لوسیا، که از روی وسایل می‌رفت بالا تا فریسی رو برداره، افتاده باشه و خودش رو زخمی کرده باشه چی؟

من باید برگردم خونه. همین الان - گفت و از پشت میز بلند شد. اون جادوی لحظه شکسته - بود.

می‌فهمم - اون موافقت کرد و با محبت بهش نگاه کرد -

پنه‌لویه فکر کرد حتماً می‌فهمید. ولی اون نمی‌تونست عمق ولعی رو که بر وجودش سایه انداخته بود، اون پیش‌بینی‌های شومی که وجدان خودش ساخته بود، درک کنه می‌رسونمت - پیشنهاد داد و دستش رو گرفت - نه. باید تنها برم. یه تاکسی می‌گیرم - با قاطعیت جواب داد -

بدون هیچ خداحافظی‌ای ترکش کرد، از بی‌تصمیمی خودش خجالت می‌کشید. دوباره دیدن اون مردی که باعث می‌شد رؤیا ببینه، یه اشتباه بزرگ بود. اون یه زن متأهل بود و نباید خودش رو غرق رؤیاها می‌کرد. دیگه هیچ وقت نمی‌دیدتش

تو خونه هیچ اتفاق فاجعه‌باری نیفتاده بود. ماریا داشت با دوناتا توی اتاق نشیمن گرم و دوستانه حرف می‌زد. لوسیا و دامل هم روی زمین نشسته بودن و داشتن یه پازل بزرگ جنگ ستارگان رو با جولیت و لاونیا، دوقلوهای دوناتا، حل می‌کردن و اصلاً متوجه رسیدنش نشدن ماریا مثل همیشه بهش لیخند زد. در عوض دوناتا بهش حمله کرد، که این اخلاق همیشگی‌ش بود. توی یه دوستی قدیمی که از زمان مدرسه با هم داشتن حالا پیدات شد؟ یادت رفته بود برای ناهار دعوتی‌ام کردی؟ ما ساعت یک و نیم، طبق قرار، - اومدیم و تو غیب شده بودی. همه چیز هماهنگ بود، یادت می‌اد؟ - پنه‌لویه با تعجب گفت: «... نمی‌فهمم چی می‌گی»

تو کلمات یه جای دیگه است. "دوستش با کنایه گفت: "بهت گفتم که دوقلوها رو میارم که" "بچه‌ها ازشون آبله مرغون بگیرن"

ای وای خدا! راست می‌گی. یادم رفت. خیلی بخشید. "پنه‌لویه) حالت پریشونی داشت. "برگشت توی ورودی، کتش رو درآورد و محکم دماغش رو گرفت و باد کرد

خوشبختانه یه قابلمه خورش گوشت چرخ کرده و یه تارت سیب آوردم. اگه اینا نبود، ما سه تایی "ناهار نمی‌خوردیم، چون مادرشوهرت و بچه‌ها قیلاً ناهار خورده بودن." (نقل قول از کتاب "وانیل و شکلات" اثر سووا کاساتی مودینیانی) دوستش با لحنی کلافه ادامه داد: "چه استقبال گرمی! دیشب سوفیا بهم زنگ زد و قیافه بیچاره "په‌په" رو ترسیم کرد که گیر افتاده خونه با دو تا بچه و یه مادرشوهر مریض. حالا می‌بینم تو چه راحت داری می‌چرخ و با نفس‌نفس زدن کسی که احساس گناه می‌کنه برمی‌گردی، کت و دامن مجلسی پوشیدی و حتی یه کم رژ هم زدی. بعد هم روش میشه بگی یادت رفته؟" اینو با صدای خنده‌دار و پایین گفت و دنبالش رفت تا رسیدن به اتاق رختکن

"بهت که گفتم معذرت می‌خوام"

"من به عذرخواهی کار ندارم. بهم بگو باید در موردت چی فکر کنم"

خودت که فالگیری. امروز روز متولدین خرچنگ با طالع‌بینی جدی چیه؟" پنه‌لویه نیش زد، چون می‌دونست دوناتا وقتی اینطوری بهش میگن چقدر عصبی میشه. دوناتا خودش رو یه

ستاره‌شناس می‌دونست و اصرار داشت ربطی به پیشگوها و فالگیرها نداره. "وقتی احساس گناه می‌کنی، بهترین خودت رو نشون میدی." دوناتا تند و تیز جواب داد

پنه لویه با دقت کت و دامن رو توی کمد آویزون کرد و به شلوار جین و یه سویشرت پوشید و سعی کرد عادی رفتار کنه. بعد رفت توی حموم تا آرایشش رو پاک کنه. دوناتا مثل یه پلیس که نباید طعمه‌اش رو از دست بده، دنبالش رفت

بگو بینم چی شده؟" ازش پرسید، در حالی که دوستش با دقت صورتش رو با کرم پاک‌کننده تمیز می‌کرد و جواب نداد

میرم آشپزخونه چایی درست کنم. "پنه لویه بالاخره گفت"

وقتی پنه لویه دور گاز مشغول بود، دوناتا نشست پشت میز. صورتش رو توی دستاش گرفته بود و طوری نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواد ازش عکس بگیره. "بین په په، با من نقش بازی نکن." یهو گفت

پنه لویه هیچ قصدی نداشت راجع به مورتیمر حرف بزنه، ولی نمی‌خواست دوست صمیمی‌اش رو هم گول بزنه

فکر نمی‌کنی یه کم چاق شدم؟" طفره رفت و شستش رو توی حلقه کمر شلوار جینش فرو کرد

جواب بده. "دوناتا دستور داد"

"دونکو رو دیدم. فکر کنم باید رژیم بگیرم." جواب داد. "کدوم دنکو؟ همون موزیسینه؟"

می‌شناسی یکی دیگه رو با همین اسم؟ پنج کیلو کم کردن هم خوبه. کمه به نظر میاد، ولی کم کردنش خیلی جون‌فرسایه. تمام عمرم مثل آکاردئون باز و بسته شدم و پُر و خالی شدم - اینجوری که حرف می‌زد، اصلاً هم دست‌وپاچه نبود

په، یه جوری برام توضیح بده. ده ساله آهنگ‌ها رو ول کردی. امروز یهو تصمیم گرفتی - دوباره شروع کنی. می‌دونی چی بهت می‌گم؟ داری برام یه داستان می‌بافی - اینجوری متهمش کرد

تو هم می‌دونی من چی بهت جواب می‌دم؟ برو سر زندگیت - پنه‌لویه کفری شد -

دوناتا عاشق بود که سر تو کار بقیه کنه و با دست و دلبازی نصیحت بده. اگه کسی می‌خواست از دستش در بره، یه عالمه فحش و تهدید بارونش می‌کرد. خودش رو صاحب رازهای ستاره‌ها می‌دونست و شدیداً معتقد بود که اگه بتونی ستاره‌ها رو درست بخونی، هر مشکلی حل می‌شه. هر روز بهشون مراجعه می‌کرد و زندگی‌اش انقدر بی‌دردسر و آروم بود که حسودیشون می‌شد

یه مطلب طالع‌بینی راه انداخته بود و ادا اطفار کار درست‌حسابیا رو درمی‌آورد. از کسای که می‌اومدن پیشش، محل تولد، تاریخ و ساعت دقیق تولدشون رو می‌پرسید، یه سری حساب کتاب پیچیده انجام می‌داد و آخرش هم همه چیز رو ریز به ریز در مورد مشتری می‌گفت، هم به خودش

هم به فامیل‌هاش مشاوره می‌داد، می‌گفت چیکار کنن و از چی دوری کنن. بعد هم "قطره‌های باخ" رو تجویز می‌کرد و می‌فرستادشون خونه. به پنه‌لویه توضیح می‌داد: «هیچ‌کس زیر یه ستاره بد به دنیا نیامد، چون ستاره بد نداریم. چیزی که هست، مقاومت ما در برابر خواسته‌های آسمونه. آدم نمی‌تونه تصمیم بگیره زن بگیره، بچه دار شه، خونه بخره، شغل انتخاب کنه یا پول.» بذاره بورس، بدون اینکه با ستاره‌ها مشورت کنه

پنه‌لویه هیچ‌وقت به قدرت طالع‌بینی ایمان نداشت، ولی راستش رو بخوای، دوناتا همیشه شانس باهاش یار بود. مثل پیکاسو، دوناتا هم دوره‌های آبی، صورتی یا زرد داشت، برای همین رنگ لباسش رو بر اساس تاثیرات ستاره‌ها انتخاب می‌کرد. به اون هم همین توصیه‌ها رو می‌کرد. مدت‌ها بود بهش اصرار می‌کرد که توی گوش‌هاش یه مروارید سفید و یه مروارید سیاه، طبیعی و به قطر دوازده میلی‌متر بندازه، به شرطی که مرواریدها اصل باشن، نه پرورشی، چون معتقد بود این کار روی ریتم زندگیش تاثیر مثبت داره. هر بار، پنه‌لویه آتیشی می‌شد

تو پول میلیون‌ها تومن پول مروارید اصل رو از کجا بیارم؟ - اعتراض می‌کرد -

دوناتا حرفش رو قوی‌تر ادامه می‌داد: - من چه گناهی کردم که این دستورها رو از آسمون به من می‌دن؟ مثلاً فلز تو پلاتینه. سنگت زمرده

تو خیلی بدجنسی و عمداً داری اشتباه می‌کنی - پنه‌لویه تند و تیز بهش می‌گفت -

تو برای خودت فلز و سنگ‌های ارزون‌تر انتخاب کردی: نقره و اِمِتیست. خب، برای منم یه - چیزی پیدا کن که بشه خرید

وقتی گفتم با آندریا ازدواج نکنی، گوش ندادی. تازه اون موقع هم لازم نبود صدها میلیون خرج - کنی. اگه می‌خوای بدونی، ستاره‌های تو هم میگن اصلاً نباید ازدواج می‌کردی، چون مزاجت مال یه آدم مجرده. فقط با زندگی کردن تنها می‌تونی روی انرژی‌های کیهانی تمرکز کنی و یه سودی ببری

این حرفا و این جور چیزا رو دوناتا به پنه‌لویه می‌گفت وقتی پنه‌لویه از ناراحتی‌هاش بهش می‌گفت. بعضی وقتا هم پنه‌لویه یه کم از دوستش فاصله می‌گرفت، چون از نصیحت‌هاش خسته می‌شد و حس می‌کرد داره سرک می‌کشه تو زندگی خصوصی‌ش. وقتی دوناتا زنگ می‌زد، کار به جایی می‌رسید که پنه‌لویه بهش می‌گفت کار داره و نمی‌تونه جواب بده. اون وقت، این منجم خانومه کلی پیغام عصبانی روی ضبط مکالماتش می‌داشت تا این فکر رو تو سرش تقویت کنه که پنه‌لویه یه آدم داغونه، که دیگه امیدی بهش نیست و خودش مقصر اصلی همه مشکلاتشه

این رقص و آداهاشون از وقتی شروع شده بود که با هم یه مدرسه می‌رفتند. همون موقع‌ها هم دوناتا این جور اذیت‌ها رو شروع کرده بود، چون فهمیده بود پنه‌لویه چقدر اعتماد به نفس نداره. یه روز بارونی، یواشکی بهش گفته بود اگه پنه‌لویه شکلات گیلانی‌شو بهش نده، آب می‌آد و کلاس رو سیل می‌گیره. یه بار دیگه هم قسم خورده بود اگه ژیمناستیک یاد بگیره، سیل درمیاره. یه بار هم که از درد گوش تو خونه مونده بود، دوناتا بهش زنگ زده بود که اگه باهاش بازی نکنه، پشتش قوز می‌کنه

ولی اگه پنه‌لویه زمین می‌خورد و زانوش زخم می‌شد، دوناتا با عشق می‌دوید کمکش کنه. باهاش می‌شد "هم‌دست" علیه دخترای مدرسه‌ای که پپه باهاشون دعوا داشت، وسایل پلاستیکی

خوشگلش رو با روی باز قرض می‌داد و عکس خواننده‌های معروف رو که تکراری داشت، بهش می‌داد.

ماماناشون هم دوست بودن. ایرنه، مامان پنلوپه، خیلی وقتا حرفای نیش‌دار به دوناتا می‌زد، چون اون داشت خیلی زود بزرگ می‌شد، موهای پریشان و براق داشت، دندوناش بی‌نقص بود، دفترهای مرتب بود، لباساش همیشه تمیز بود و از همه مهم‌تر، هیچ‌وقت تو جدول ضرب اشتباه نمی‌کرد.

حالا دوناتا به خانم سی‌ساله خوشگل شده بود، با به عالمه موی سیاه موج‌دار و فر، پوست سفید مٹ شیر، چشمای سبز کولی‌وار و به هیکل مانکنی. انگار خود سلامتی بود. هیچ‌وقت سرما نخورده بود یا آنفولانزا نگرفته بود. هیچ‌وقتم دندون درد نداشته بود. رژیم گیاهی رو هم مو به مو رعایت می‌کرد. دوقلوهاشو با کمک شوهر و به متخصص زنان تو خونه به دنیا آورده بود.

شوهرش، جوانی سولچی، رو به عنوان "به آدم طلا" تعریف می‌کردن. همه چیزش خونه، خانواده و آژانس تبلیغاتی بود. اون بود که هر روز دوقلوهای کوچولو رو می‌برد مهدکودک و می‌آورد. از سوپرمارکت خرید می‌کرد و فقط "چیزای ضروری" می‌گرفت. تو خیابون، برای دیدن دخترای خوشگل برنمی‌گشت. هیچ‌وقت با انتخاب‌های دوناتا مخالفت نمی‌کرد. در مورد لاوینیا و جولیتا، دوقلوها، هم انگار کپی باباشون بودن. تو به محیط امن زندگی می‌کردن، با پدری و مادری که مثل دو تا عاشق قدیمی عاشق هم بودن. اونا پنج ساله بودن و همه بیماری‌های آبله‌مانند رو گرفته بودن، جز آبله مرغون، که دوناتا امیدوار بود با بچه‌های پنلوپه بگیرن، تا وقتی مدرسه رفتن دیگه مریض نشن. خلاصه، دوناتا همون جوری بود که پنلوپه دوست داشت باشه و همه چیزای رو داشت که پنلوپه آرزوشو داشت: جذابیت، زیبایی، امنیت مالی، فکر و خیال. شفاف و به پشتوانه عاطفی محکم. دوناتا هیچ‌وقت شک نمی‌کرد، حتی وقتی می‌رفت رأی بده

اما پنلوپه بهش حسودی نمی‌کرد، چون واقعاً دوستش داشت. فقط وقتی حرصش می‌گرفت که دوستش اصرار داشت کارها رو به زور پیش ببره و مجبورش کنه انتخاب‌هایی بکنه که دوست ...نداره

من خودم به اندازه کافی بldم خراب کنم. نصیحت‌های تو به دردم نمی‌خوره - بهش می‌گفت -

خب، همینطور که داشت چایی دم می‌کرد، تصمیم گرفت اون ماجرای کوتاه خودشو بهش نگه. می‌دونست که دوناتا، قبل از اینکه نظر بده، همه چیزو درباره اون مرد ارزش می‌پرسه. بعدش حتماً به فال بد درمیاره و میگه قراره فاجعه‌ای بشه. علاوه بر این، هی دم از شرافت خانواده می‌زنه، انگار خودش از اون حرفا سر در نمیاره، بعد هم به نقد تند و تیز می‌کنه که چرا پنه لویه دنبال انتقام گرفتن از نامردی‌هاشه

خلاصه بگم - دوناتا اصرار کرد - باورم نمیشه که یهو تصمیم گرفته باشی دوباره بری سر کار - به نظرت انقدر کار عجیبه؟ تو که می‌تونی با فروختن خیال‌بافی پول دربیاری، فکر می‌کنی من - که بخوام دوباره آهنگ بسازم عجیبه؟ - پنه لویه با خشم پرسید

(از کتاب وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی)

تو پولشو نداری که بخوای سر کار بری - دوناتا خونسرد جواب داد و کمک کرد طرف‌ها رو - بذارن روی میز چرخ‌دار چای

بیشتر توضیح بده - دوناتا او رو تشویق کرد -

به اندازه کافی تعادل نداری که هم زن خونه باشی هم هنرمند. تمرکز نداری، بلد نیستی - روزها تو برنامه ریزی کنی. دست و پا چلفتی هستی، همیشه هم اعصاب خورده، انگار دنیا دست توئه. من سعی می کنم نصیحت خوب بکنم، ولی گوش نمیدی. از همه مهم تر، دروغ میگی. فقط بخاطر اینکه بری پیش دانکو خوشگل کردی. کیو می خوای با این حرفا گول بزنی؟

این به صحنه حسادت بود، همون دعوای همیشه وقتی پنه لویه چیزایی رو ارزش پنهان می کرد

دیگه بسه. از حدت گذشتی - پنه لویه با اخم اعتراض کرد -

تو هم همینطور - دوستش جواب داد و اصلاً نترسید. - منم دیگه میرم و دوقلوها رو هم با خودم می برم. اون ته دیگها و کیک رو هم برات می ذارم - اینو گفت و تند رفت تو سالن که بچه هاشو برداره

همه شو می ندازم سطل آشغال - پنه لویه داد زد -

قابلمه های شسته رو پس بده - دوناتا فریاد زد -

هر دو می دونستن که به دوره جنگ و دعوا شروع شده. تا دوناتا نفهمه زیادی گفته و تا حرص پنه لویه بخوابه، نه همدیگه رو می دیدن نه تلفنی حرف می زدند

لوسیا و دنیل، که تا اون لحظه مثل دو تا شاهزاده کوچولو رفتار می کردن چون خودشون رو از دوقلوها بزرگتر می دونستن، یهو آزاد شدن و شروع کردن به دعوا کردن

مادر بزرگ التماسشون کرد که ساکت بشن چون سردرد داشت. گوش ندادن

می خوام برم خونه ام - ماریا اعلام کرد و رفت سمت تلفن تا تاکسی بگیره -

این هنوز خیلی ضعیفه. تا فردا صبر کن. آندریا از سنرمو برمی گرده و اون رو میاره... - پنه لویه بهش پیشنهاد داد

من دیگه زیادی پیرم که از پس این دو تا وحشی بریام. - گفت و گوش هاش رو گرفت تا صدای جیغ بچه ها رو نشنوه

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مدیگنایی

بعد از نیم ساعت دوباره همه چی آرام شد. مادرشوهر رفته بود خونه. اون با چهار تا سیلی، به فنجون چای و یه تیکه بزرگ پای سیب غائله بین اون دو تا دشمن رو خوابوند. بعد مجبورشون کرد تکالیفشون رو انجام بدن

و دیگه نمی خوام به کلمه هم صدای سوسک بشنوم. - بهشون اخطار کرد و قبل از اینکه بره تو اتاق و خسته و کوفته خودش رو روی تخت پرت کنه، تهدیدشون کرد. یه کنسرت از ماهر گذاشته بود تو ضبط صوت

گذاشت تو موج موسیقی غرق بشه. می دونست اگه گریه کنه، سنگینی از روش کم میشه. اما اشکها نمی اومدن. در عوض، تصویر ریموندو تتودولی از تاریکی اتاق بیرون می اومد و تصویر شوهرش هم روش می افتاد. آندریا با اون همه ادعا که انگار نقش اصلی رو بازی می کنه، خودنمایی می کرد. انگار بهش می گفت: "اون زنی که به پدر بچه هاش خیانت می کنه، آدم بی ارزشیه." "خب، مردی که به زنش خیانت می کنه چیه؟" از خودش پرسید، چون می دونست یه سری حقیقت یک طرفه وجود داره که همه شون به ضرر زنا تموم میشه. اما فکر کرد که آندریا

هیچ ربطی به این کشش نوجوون‌هایه‌اش به مورتیمر نداره: حتی اگه آندریا بهترین رفیق دنیا بود هم اون رو می‌خواست. هرچند، لازم نیست همیشه به خواسته‌ها رسید. اون نمی‌تونست و نباید به خودش اجازه همچین کاری رو می‌داد. الگوهای رفتاری که پایه و اساس تربیتش بودن، بهش یه ترمز شدید و یه تغییر مسیر ناگهانی رو پیشنهاد می‌دادن.

اما چرا؟ - از خودش پرسید و بالاخره اجازه داد اشک‌ها سرازیر بشن. - چرا باید مردی که - بی‌نهایت ارزش خوشم میاد رو رد کنم؟

تلفن زنگ خورد و اون با صدایی که از گریه می‌لرزید جواب داد.

چی شده؟ - مورتیمر پرسید -

من. موتوره من داره خراب میشه. - پنه لویه گفت و یه هق‌هق رو خفه کرد -

شاید یه کم بیشتر از توانش روش فشار آوردی. - سعی کرد شوخی کنه -

دقیقاً. حالا باید قطع کنم. دیدنت خیلی خوب بود -

وقتی دوباره ببینیم هم بهتر میشه. - مرد قول داد -

اما دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم. - گفت و اشک‌هایش رو پاک کرد -
اون اون فاصله کوتاه و رمانتیک رو به پایان رسونده بود. دوناتا ناخواسته کمک بزرگی بهش کرده بود. وقتی گفته بود: "تو یه دست و پا چلفتی هستی، همیشه انگار دنیا رو دوشته و اعصاب خورده"، یه روزنه تو وجودش باز کرده بود و انیل و شکلات - سووا کاساتی مدیگانی

فکر می‌کرد. واقعاً یه زن نادون بود و عصبی بودنش حتماً بدجوری روی بچه‌هایش اثر می‌داشت. اگه واقعاً دوستشون داشت، باید با آرامش باهاشون رفتار می‌کرد

بعد شام نشست پیششون رو کاناپه و با هم یه کارتون قدیمی اوبلیکس و استریکس دیدن. لوسیا و دنیل کلی خوش گذروندن و اونم که کلاً قید ناراحتی‌های شخصی‌شو زده بود، از خلاقیت و هوشمندی خیلی فرانسوی اون داستان سربازای رومی که داشتن گل (فرانسه) رو فتح می‌کردن، لذت برد.

بعد بچه‌ها رو برد بخوابونه. لوسیا همون لحظه خوابش برد. دنیل دستشو گرفت و اشاره کرد بشینه رو تخت

یه ذره نوازش اضافه می‌خواست. پنه‌لویه شروع کرد موهاشو نوازش کنه. دنیل یهو و بدون "مقدمه پرسید: "مامان، اگه خدا هست، چرا خودشو نشون نمی‌ده؟

تو خونه اصلاً کم حرف می‌زدن راجع به دین. اگه هم می‌شد، آندریا بحثو قطع می‌کرد. می‌گفت: "همه‌ش قصه ساختن کشیشا برای اینه که ما خوب رفتار کنیم." این حرف براش کافی به نظر می‌اومد. ولی انگار این‌طوری هم نبود، با توجه به سوال دنیل

اون وقتا بچه‌های هم‌سن دنیله داشتن خودشونو واسه مراسم عشای ربانی آماده می‌کردن. دنیله تنها کسی بود که از این مراسم محروم بود. اصلاً غسل تعمید هم نشده بود، به خاطر اصولی که شوهرش خیلی روشنون تاکید داشت و اصولاً بحث برانگیز نبودن ولی غیرقابل تغییر بودن. پنه‌لویه این چیزا رو مثل بقیه حرفای شوهرش قبول کرده بود و بحث نمی‌کرد. اما حالا پسرش یه سوال مهم پرسیده بود

"پنه‌لویه جواب داد: "نمی‌تونی خدا رو ببینی چون اون تو وجود توئه

"پسر بچه اصرار کرد: "دوست من، لاله، بهم گفت خدا تو آسمونه، رو زمینه و همه جا هست

پنه‌لویه سعی کرد توضیح بده: "خدا اونجاییه که تو هستی، جایی که من هستم، جایی که هر کدوم "از ما هستیم. فکر می‌کنی می‌تونی جگر، ریه‌ها یا قلبتو ببینی؟ خدا هم همین، نمی‌تونی ببینی‌ش

ولی اگه عکس‌برداری کنن، می‌تونن همه چیزایی که گفتی رو ببینن. ولی خدا رو نه. نکنه قایم "شده؟

خدا تو وجود توئه و چون یه فکره، نامرئی. ولی وقتی اصلاً انتظارشو نداری، خودشو نشون "می‌ده. الان نشون داد که باعث شد بهش فکر کنی. می‌فهمی چطوری کار می‌کنه؟

نه. فردا سعی می‌کنم بفهمم." دنیله زیر لب گفت. چشم‌هاشو بست و خوابید

پنه‌لویه لیخندی زد و فکر کرد این بچه تو سرش خیلی چیزا داره که اون فکرشو نمی‌کرد، و داره شروع می‌کنه به استفاده کردن از اون چیزا. باید تشویقش می‌کرد، به جای اینکه وقتشو با غصه خوردن برای خودخواهی‌های کوچیک خودش تلف کنه. بچه‌هاش از همه چیز مهم‌تر بودن و اون نمی‌تونست ریسک کنه که بخاطر دنبال کردن رویاهای دست‌نیافتنی، اونا رو از دست بده. وقتی بچه‌ها خواب بودن، تونست کار کنه و بعد از این همه مدت، لذت نوشتن رو دوباره پیدا کرد. فردا وقتی دانکو میومد پیشش، یه چیزایی داشت که بهش نشون بده. می‌خواست یه نمونه از پیشرفت‌شو بهش هدیه بده. اون غم و اندوهی که از یه عشق شروع شده و سریع تموم شده بود، به خلاقیتش دامن می‌زد. سریع می‌نوشت و دفتر یادداشت‌شو پر می‌کرد، پشت میز تحریر تو اتاقش نشسته بود و جلوی روش کاسه پر از گل‌های فراموشم نکن (میوسوتیس) بود که مورتیمر براش آورده بود

عرض کرده بود. گل‌های آبی کوچولو داشتن می‌پوسیدن. قبل از خواب می‌خواست بریزتشون دور

فردای اون روز آندریا یه خبری داد، از طریق تلفن

سلام پپه، همه چی خوبه؟ سر شام خونه‌ام -

بچه‌ها چطورن؟ خیلی دلم براتون تنگ شده. - اینجوری شروع کرد، با اون خوشحالی همیشگی که انگار یه چیزی هست که باید بابتش عذرخواهی کنه

پدلویه خودش رو زد به اون راه که انگار نمی‌دونه آندریا بین مصاحبه و نوشتن یه مقاله‌ای یه خوشگذرونی کوچیک کرده. این دفعه هم با یه زن خارجی، چون از لهجه زنی که تلفن رو جواب

داده بود معلوم بود. باید یاد می‌گرفت که قاطی نکنه و خونسردیش رو حفظ کنه. نباید وانمود می‌کرد که بین اون و شوهرش همه چی آرومه، مخصوصاً که بچه‌ها با دیدن این فیلم بازیا بهم می‌ریختن. ولی از اون طرف هم نمی‌تونست بذاره عصیانیت اون بحثای همیشگی و جنگی رو راه بندازه که سر بچه‌ها خراب می‌شد

با این تصمیم، دوست موسیقیدانش رو پذیرفت، در حالی که دانیله و لوسیا که اصلاً براشون مهم نبود این مهمون، داشتن تو اتاقشون بازی می‌کردن. پ‌دلویه داشت کتاب می‌خوند و دانکو سر تکیه می‌داد یا تأیید می‌کرد. اون با نگرانی واکنش‌هایش رو دنبال می‌کرد. گهگاهی خوندنش رو قطع می‌کرد

خوب نیست؟ این ایده رو دوست نداری؟ - ارزش پرسید -

گربه کوچولو، فِرِیزبای، یهو خودش رو پیچید دور پاهای دانکو و منتظر نوازش بود

یه کم آروم باش پیه، و راحت بخون - یه جایی بهش گفت -

ببین، من خیلی هم آروم - دروغ گفت -

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

تو یه کوهی از اعصابی، تناقض، و حس گناهی. همه چیز از کلماتی که نوشتی می‌پاشه بیرون. - چند تا شعر خیلی قشنگ و غمگین داری. تمام ناراحتیت رو نشون میدن. ولی همین خوبه. فکر کنم این دفعه آماده‌ای که جدی کار کنی - گفت. اون اصلاً اشاره‌ای به دیداری که شب قبل همدیگه رو غافلگیر کرده بود و اون رو با مورتیمر دیده بود نکرد

دوباره شروع به کار کنم؟ جدی میگی؟ - پ‌دلویه پرسید -

خیلی جدی. دارم یه تئاتر موزیکال آماده می‌کنم. می‌خوام یه کار خیلی شاد بسازم، با یه ذره - رمانتیسیم که همیشه خوب از آب در میاد، و یه کم غم توش باشه. داستانش هم همیشگیه: اون، اون یکی، سومی - موسیقیدان توضیح داد

وقتی دانکو گفت "اون یکی"، پ‌دلویه سرخ شد. مرد تظاهر کرد که این قضیه که چیزای زیادی در مورد وضعیت دوست جوانش می‌گفت رو متوجه نشده. و ادامه داد: - تو باید این تئاتر رو بخونی، شخصیت‌ها رو حس کنی و احساساتشون رو نشون بدی. خلاصه، پشت این بازی ظاهری سوءتفاهم‌ها، درام واقعی یه زن متاهل هست که با یه آدم نفهم ازدواج کرده که با همه زن‌ها لاس می‌زنه. یه جایی زن عاشق یه نفر دیگه میشه. اینجا یه درگیری به وجود میاد: باید شوهر و بچه‌هاش رو ول کنه و دنبال عشقش بره، یا باید به یه زندگی بدبخت بسازه تا ارزش‌های خانواده رو حفظ کنه؟

داری داستان منو تعریف می‌کنی؟ - پنه‌لویه با تعجب گفت -

ببین، من هیچ‌وقت به چیزایی که به من ربطی نداشته علاقه نداشتم. ولی خوبه بدونی که تو تنها - پنه‌لویه تاریخ نیستی. از زمان هومر تا حالا میلیون‌ها نفر با این اسم بودن. هیچ‌وقت چیزی تعریف نمی‌شه که قبلاً اتفاق نیفتاده باشه

پنه‌لویه به شوهرش فکر کرد که تا چند ساعت دیگه با همون لبخند یهودی‌وار همیشگی، با هدیه

برای بچه‌ها و طبق رسم، به دسته گل رز قرمز برای اون، برمی‌گرفته خونه
چرا می‌خواهی این کار مهم رو به من بسپری؟ - پرسید -
چون ایده جدید می‌خوام. تازگی، دل و مغز می‌خوام. تو دخترم، همه اینا رو داری. تازه بیشتر از -
اینا هم داری. از وقتی دختر بچه بودی می‌شناسمت. هیچ وقت نفهمیدم چرا بعد از ازدواج، به
شغلی رو که تو خونت ول کردی
نوشتن متن بهم حال می‌داد، ولی کار مهم‌تری داشتم. می‌خواستم تمام وقت زن و مادر باشم. -
تازه یادم بندازم که تو حتی به انگشت هم تکیه ندادی که منصرفم کنی - سرزنش کرد
اگه تکیه داده بودم، گوش می‌دادی؟ -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی
نمی‌دونم. ولی باید امتحان می‌کردی. باید این کارو می‌کردی، دانکو. - با مرد رؤیاهات که داشت -
برعکس جریان شنا می‌کردی؟ - با به لبخند تسلیم شده پرسید
مثل همیشه، اون دوست فهمیده درست می‌گفت. آندریا بعد از هیجان اولیه، همه کار کرده بود تا
منصرفش کنه، با اینکه اون کار کم‌کم داشت بهش به جورایی حال می‌داد، به این بهونه که با
حقوق اون می‌تونه زنش و بچه‌هایی که ممکنه بیان رو تأمین کنه. حالا دانکو به وظیفه سخت و
وقت‌گیر جلوم گذاشته بود. نمی‌دونست چطوری می‌تونه این کارو با نیازهای خانواده جور کنه.
حتی نمی‌دونست اصلاً در حد انتظار دوست قدیمی‌اش هست یا نه. چطور می‌تونست ترانه‌هایی
بنویسه که همه شک‌ها، تلخی‌ها و وسوسه زیر پا گذاشتن قوانینش رو بیان کنه، وقتی حتی
خودش هم این چیزا براش روشن نبود؟
از اتاق بغلی صدای دعوای لوسیا و دنیه اومد. پنه‌لوپه دوید اونجا و با وعده به پودینگ شکلاتی
وقتی که سه‌تابی تنها بشن، آرومشون کرد. بعد برگشت به سالن که دوستش اونجا بود
داری زندگی منو می‌بینی؟ من برده بچه‌هام و به وضعیتی‌ام که کنترلی روش ندارم. اصلاً باورم -
نمی‌شه بتونم دوباره سر کار برگردم
تو برده‌ای، ولی فقط از نظر فکری - با لحنی خشن تأکید کرد. عصبانی بود. اون لحظه پنه‌لوپه -
جس کرد اگه دخترش بود، دانکو به کتکی بهش می‌زد
شروع نکن به نصیحت کردن - دفاعی جواب داد -
خب فکر می‌کنی کی هستی؟ فکر می‌کنی برای شوهر و بچه‌ها ضروری هستی، که هستی، -
ولی داری اشتباهه زندگی می‌کنی. اگه اینطور نبود، دیروز تو رو با اون پسر خوش‌تیپی که جوری
بهت نگاه می‌کرد که انگار تنها زن دنیا تویی، چشم تو چشم نمی‌دیدم - جواب داد
بالاخره حرف دلش رو زد. بعد، با قدم‌های سنگین و آرومش، از اتاق رد شد و رفت سمت در
خروجی.

به لحظه وایسا، دانکو. سعی کن ترس‌های منو بفهمی - پنه‌لوپه التماس کرد. بعد اضافه کرد: - -
من کلی سال رو از دست دادم. آدمای زیادی هستن که دارن متن‌های خفن می‌نویسن

پس مجبورم بدون تو نمایش کم‌دی‌ام رو اجرا کنم - اعلام کرد -

ولی من بهتریم. با هم می‌درخشیم - پنه‌لوپه داد زد. - حالا شناختمت! - با لبخندی گفت. وقتی -
داشت سوار آسانسور می‌شد، پنه‌لوپه رفت پیشش و بغلش کرد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

خوش اومدی دخترم - پیرمرد زمزمه کرد -

پنه‌لوپه در آپارتمان رو بست و رفت آشپزخونه. به بچه‌ها قول پودینگ شکلاتی داده بود و باید به

قولش عمل می‌کرد. اونا به مامان جدید هم داشتن، به نسخه بازنویسی‌شده و اصلاح‌شده. مامانی که دوباره می‌خواست سر کار و زندگی جدی برگرده

وقتی شیر رو با کاکائو و شکر مخلوط می‌کرد، دید داره زیر لب آهنگ می‌خونه

آندریا همون‌طور که قول داده بود، سر وقت شام رسید. پیرپی‌کیو (اسم سگ یا گربه) با نمایش دادن تمام مهارت‌های قهرمان المپیک پرش ارتفاعش، پنجه‌هاش رو گذاشت رو شونه‌های صاحبش. با زبون، صورت و گوشای اون رو حسابی لیس زد. از خوشحالی جیغ‌های جیغ‌مانندی می‌کشید و دمش پشمالو رو محکم تکیه می‌داد. بچه‌ها هم با واکنش مشابهی ازش استقبال کردن. پنه‌لویه و اون گربه (یا سگ) مصرانه سر جای خودشون مونده بودن: یکی توی آشپزخونه داشت شام درست می‌کرد و اون یکی توی حموم، توی سبد لباس‌های کثیف

اینا برای شماسه - آندریا با تحویل دادن دو بسته سی‌دی امضاشده توسط خواننده‌هایی که - توی فستیوال اجرا داشتن، به بچه‌ها گفت. بعد با قدم‌های محکم رفت سمت آشپزخونه

و اینم برای "پیه" (اسم مستعار پنه‌لویه) عزیز دلم - اعلام کرد و یه دسته گل رز قرمز بزرگ - بهش داد

پنه‌لویه از این نمایش مسخره و کلیشه‌ای بدش اومد. دلش می‌خواست بهش فحش بده و چند تا سیلی بخوابونه توی دهنش. اما تظاهر کرد خیلی سرش شلوغه و داره با عجله سس مایونز رو هم می‌زنه تا از بغل کردنش فرار کنه. دلایل زیادی داشت که اون گل‌ها رو برداره و پرت کنه توی صورتش. به "مرسی" کج و کوله گفت و وقتی دید بچه‌ها با چه شور و شوقی برگشتن پدرشون رو تحویل گرفتن، بیشتر هم عصبی شد. به این همه هیجان حسودیش شد. اونا هیچ‌وقت با اون اینقدر گرم و صمیمی نبودن

چه پوست‌های خوبی دارید - آندریا گفت، انگار تازه یادش افتاده بود بچه‌ها مریض بودن. پنه‌لویه - یه نگاه دزدکی بهش انداخت، و قیافه خندان شوهرش برایش شبیه قیافه زشت و فریبده گرگی شد که روی تخت مادر بزرگ شتل قرمزی دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کرد نکنه اونم مثل گرگه، بچه‌هاش رو تیکه پاره کنه. صدای خندان آندریا کابوسش رو از بین برد. - وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

یعنی الان دیگه دارن خوب میشن. وای خدا، چقدر خوشحالم که دوباره خانوادمو می‌بینم. مامان رو ناراحت نکردن، نه؟

اینه، اون عوضی، آماده‌ست تا دل معصوما رو بیره»، پنه‌لویه فکر کرد. اخم رو پیشونیش - عصبانیتش رو نشون می‌داد، ولی آندریا به جوری رفتار کرد که انگار چیزی نفهمیده

پنه‌لویه کف روی خورشید گوشت رو جمع می‌کرد، در حالی که خشمش مثل یه رودخانه طغیان کرده بود بالا می‌اومد. بچه‌ها دنبال باباشون می‌پریدن که رفته بود دستاشو بشوره

پنه‌لویه با دقت میز رو چید، و از اون تربیتش فحش می‌داد که بهش یاد داده بود دهنشو ببند، حتی وقتی دلش می‌خواست فریاد بزنه و شرافت لگدمال شده‌شو اعلام کنه و این شوهر خیانتکارو بندازه بیرون

غذا رو سر میزه»، اعلام کرد، در حالی که با چشمای انتقادی چک می‌کرد همه چیز سر جای درستش یا نه.

بچه‌ها با خوشحالی او آمدن، آویزون بازوی باباشون که لبخندای موقعیت‌های بزرگ رو زده بود.

تو هم با ما نمی‌شینی؟»، با خم شدن کنارش و بوسیدنش ارزش پرسید»

پدلویه چند تار موی سفید لای موهای سیاهش پیدا کرد. اولین نشونه‌ای که سنش داره بالا می‌ره. و از خودش پرسید که اگه هر دو پیر بشن، اون هنوز می‌تونه تحمل کنه و ساکت بمونه.

شروع کنید، وگرنه ریسوتو سرد می‌شه. من الان میام»، گفت. رفت دستشویی و خودشو تو آینه دید. چی تو اون قیافه، تو اون بدن بود که شوهر محبوبش رو مجبور کرد اولین بار بهش خیانت کنه؟ چون همیشه اولین بار مهمه. گشت‌های بعدی به نتیجه طبیعی‌ان

حتماً به جای من ایراد داره»، زیر لب به تصویر خودش گفت. با این حال، اون قیافه و اون بدن توجه به مرد فوق‌العاده مثل ریموندو تئودولی رو جلب کرده بود، همونطور که بیست سال پیش آندریا رو هم مجذوب کرده بود. شاید در برابر زمان کم آورده بود.

شوهرش بعد از اولین شوک، دلسرد شده بود. احتمالاً مورتیمر هم اگه بیشتر می‌شناختش، دلسرد می‌شد.

کمد کوچیک دارو رو باز کرد و به آرام‌بخش خورد. کمکش می‌کرد به کم آرامش پیدا کنه و جلوی ترکیدن از درون رو بگیره. بعد کیف سفر آندریا رو دید.

همیشه باید خودش همه چیز رو مرتب می‌کرد.

با حرکات سریعی که تو سال‌ها یاد گرفته بود، شروع کرد به جدا کردن لباسای تمیز از اونی که باید شسته می‌شد، یادداشت‌ها و کارت‌های خبرنگاری رو جمع کرد و به کیف پول پیدا کرد.

یه فندق خیلی گنده، از اونایی که بعضی رستوران‌ها میدن و روش عکس پولاروید داره. آندریا رو دید که یه بلوند پلاتینی رو بغل کرده بود، که بیشتر لخته تا لباس پوشیده. طرف رو به پهلوی وایساده بود، لب‌هاشو غنچه کرده بود و داشت گوش لاله گوش شوهرش رو می‌بوسید. شوهرش هم یه لبخند صد من یه غاز زده بود.

کیف پولشو باز کرد. یه یادگاری دست‌نویس با مازیک رو خوند: "با عشق. سالی". بعدش سه خط ضربدر بود که یعنی بوسه‌های زیاد. یاد صدای زنی افتاد که تلفن اتاق آندریا رو جواب داده بود.

اگه شوهرش یه ذره هم می‌فهمید زنش با دیدن اون فندق چه حسی پیدا می‌کنه، حتماً یه جوری پیداش می‌کرد بندازتش دور یا حداقل قایم کنه. ولی اون هیچ‌وقت نفهمیده بود پنه‌لویه چقدر از این چیزا زجر می‌کشید. زمزمه کرد: "چه احمقی!" حرفش خطاب به شوهرش نبود، بلکه به خودش بود که هنوز تحمل می‌کرد. اسیر عادت‌ها، رسم‌ها، اصولی که اصلاً زیر سوال نمی‌برد و فقط قبولشون می‌کرد، اونقدر احمق بود که یه داستانی رو که می‌تونست خوشحالش کنه، از "اول دفن کرده بود. دوباره گفت: "واقعاً خنگم

فندک رو انداخت توی جیب کتش و رفت آشپزخونه، به امید اینکه قرص آرام‌بخش اثر کنه.

بچه‌ها و شوهرش با لبخند و چشمک بهش سلام کردن. پنه‌لویه به بسته کوچولو با به پایون دید که جلو بشقابش روی میز بود. قیافه‌اش شبیه سورپرایز بود. برش داشت، بین انگشتاش چرخوند، پایون رو باز کرد و کاغذ طلایی رو کنار زد. به جعبه مخملی آبی ظاهر شد. بازش کرد. "به جاکلیدی طلا بود با به آویز شبدر که روش نوشته بود: "برای خوشگل‌ترین مامان دنیا

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که از جاکلیدی خوشش نیاید. آندریا باید اینو می‌دونست. اون هیچ‌وقت نتونسته بود به چیزی بخره که سلیقه شوهرش رو پسندده. با به قیافه بی‌تفاوت وزنشو سنجید. فکر دوم این بود که با پولی که خرج این اسباب‌بازی بی‌فایده شده، می‌شد خونه رو رنگ کرد و پرده‌های اتاق نشیمن رو عوض کرد. در آخر هم فهمید که شوهرش با این کار داره سعی می‌کنه بابت به خیانت جدید از دلش دربیاره. این چیزها آرومش نکرد. در عوض، ناامیدیشو بیشتر کرد.

آندریا گفت: "توی کازینو بردم." همون موقع که اون داشت زنجیر کوچیک شبدر رو بین شست و اشاره‌اش تاب می‌داد

می‌دونست بچه‌ها انتظار به جیغ شادی و بوسه دارن، ولی اون لحظه از شوهرش اونقدر بدش می‌ومد که دلش نمی‌خواست دلشون رو شاد کنه. دندوناشو بهم فشار داد و زمزمه کرد: "!"حرومزاده

اون منظورشو گرفت و لبخندش محو شد. لوسیا و دنیل هم شنیدن، ولی چون داشتن تو رویای به خانواده خوشحال زندگی می‌کردن، نمی‌خواست خرابشون کنه. وقتی آندریا سرشو انداخت پایین و به بشقابش نگاه کرد، اون گفت: "حرومزاده کسیه که پولشو باخت تا من بتونم به هدیه "قشنگ داشته باشم

اون با به قیافه ناراحت گفت: "بچه‌ها، فکر کنم اشتباه کردم. مامان از این جاکلیدی خوشش نیومد." و دنبال تایید بچه‌ها بود که کنارش وایساده بودن

پنه لویه بالاخره نشست سر میز. خوراک برنجش رو پس داد و فقط سبزیجات پخته و به تیکه گوساله گذاشت تو بشقابش

اتفاقاً برعکس، خیلی خوشحالم که خوشگل‌ترین مادر دنیا هستم - با لبخند به لوسیا و دامله - جواب داد. بعد دست کرد تو جیب کتش و با اخم به آندریا نگاه کرد. - اون "سالی با عشق" چگونه؟ - یهو ازش پرسید. و وقتی دید صورت شوهرش رنگش پرید، به خوشحالی بزرگ تو دلش پیچید

اوه، منظور اون درامر اون گروه راک اسکاتلندیه؟ - اون لکنت‌کنان گفت -

ازت پرسیدم چگونه - پنه لویه اصرار کرد -

بچه‌ها با دقت گوش می‌دادن. به چیزی رو حس کرده بودن که درست نبود، ولی نمی‌فهمیدن چه خبره

فکر کنم خوبه - آندریا آروم گفت. - ولی راستش، اصلاً برام مهم نیست - اضافه کرد و از سر -
میز بلند شد. - دیر شده. واقعاً باید برم روزنامه. - حرفش رو تموم کرد
پنه لویه هم از آشپزخونه رفت بیرون

شامتون رو تموم کنین - به بچه‌ها گفت. - من پدرتون رو می‌رسونم دم در -

(وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی)

این کبریت‌ها رو دم دست گذاشتی - وقتی تو راهرو بودن، با عصبانیت گفت. - اگه بچه‌ها اینا رو -
می‌دیدن، باباشون رو چی فکر می‌کردن؟

هیچی. اگه تو هیچی نکنی تو کله‌شون، اونا هیچی فکر نمی‌کنن - شوهرش جواب داد، فندک رو -
برداشت و تیکه تیکه‌اش کرد

من چی؟ منم هیچی فکر نکنم؟ - با یه صدای خشمگین حمله کرد، ولی سعی کرد داد نزنه -

ولش کن، پیه، خودتم خوب می‌دونی چرت و پرت. یه عکس که تو رستورانی که دویست نفر -
آدم بودن گرفته شده، چقدر اهمیت داره؟

تو اتاق هتل دِز آنگله هم بودن؟ یا فقط این "سالی با عشق" اونجا بود؟ چون وقتی بهت زنگ -
زد، اون بود که دوبار جواب داد - پنه لویه تند تند گفت و با خونسردی به قیافه شوهرش نگاه
کرد که اون حالت بی‌حال کسی رو گرفته بود که گیر افتاده باشه

تو دیوونه‌ای. یه دیوونه خیال‌پردازی، و من وقت ندارم با این چرت و پرت‌ها تلف کنم -

انقدر پست و حقیر که حتی جرئت نمی‌کنی کارها رو قبول کنی - اون گفت -

تو هم یه احمقی. اصلاً بلد نیستی تو زندگی خودت باشی. دوست داری رو زخم‌ها نمک بپاشی. -
از صورتت می‌خونم؛ هر بار که فکر می‌کنی گیرم انداختی، یه ارگاسم می‌گیری. اگه این
ارگاسم‌ها رو تو رختخواب می‌گرفتی، رابطه‌مون یه ذره بهتر بود - جواب داد

پنه لویه فکر کرد داروی آرام‌بخشی که یکم قبل خورده بود اصلاً اثر نکرده، چون اون لحظه با
سختی جلوی خودش رو گرفت که پدر بچه‌هاش رو سیلی نزنه

تو یه آدم کثیفی - سوت‌مانند گفت -

تو یه احمقی! - داد اون. یه گلدون چینی که کادوی عروسی دخترعمش پنیسی بود و خیلی -
خوشگل گوشه‌ی هال نشون می‌داد رو برداشت و پرت کرد زمین، تیکه تیکه‌اش کرد

پنه لویه قاطی نکرد

برای اینکه بدونی، امشب نمیام خونه. میرم خونه مامانم. حداقل اون منو اینقدر بازجویی -
نمی‌کنه - حرفش رو تموم کرد و با صدای بلندی در رو کوبید و رفت بیرون

لوسیا و دامیه از پشت در نیمه‌باز آشپزخانه داشتن نگاه می‌کردن. همه چی رو دیده بودن و شنیده بودن.

لوسیا، جارو و خاک‌انداز رو بیار - پنه‌لویه با خونسردی دستور داد. - باید این خرده‌شیشه‌ها رو - جمع کنیم.

****فانیز و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

اینجور دعوای سال‌ها بود که تکرار می‌شد. هر بار، پنه‌لویه و بچه‌ها طوری رفتار می‌کردن که انگار هیچی نشده. بحث‌هاش با شوهرش همیشه طوری تموم می‌شد که انگار حق با اونه. کار تمیز کردن همه‌ش مونده بود برای اون. اونم صبورانه منتظر برمی‌گشتن اون جنگجوی پیشمون می‌موند. گاهی یه روز طول می‌کشید، گاهی یه هفته. بعد آندریا با یه دسته گل، یا دعوت به پیتزافروشی یا سینما سر و کله‌اش پیدا می‌شد و دیگه حرفی از دعوا زده نمی‌شد. زندگی عادی می‌شد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. اون کینه‌هایی جمع می‌کرد که پشت لب‌خندای الکی قایم می‌کرد. خیلی دوست داشت جای اون‌ها عوض بشه، خودش در رو بکوبه و بذاره اون با بچه‌ها تنها بمونه. ولی مگه یه مادر می‌تونه بچه‌هاشو ول کنه؟ تازه، اون شغلی هم نداشت. می‌خواست با چی زندگی کنه؟ و آخر اینکه، این بچه‌های بیچاره با یه پدر دروغگو و پست چطور بزرگ می‌شدن؟ واسه همین، خشمش رو تو دلش می‌جوید، یه آرامشی رو نشون می‌داد که نداشت و به راهش ادامه می‌داد.

اما این بار، یه جور دیگه عمل کرد. هر کاری از دستش برمی‌اومد کرد تا بچه‌ها رو آرام کنه. طوری که انگار خیلی مهم نیست، توضیح داد که یه کوچولو با بابا دعوا کرده و اون الان رفته پیش مادر بزرگشون ماریا قایم شده. باید می‌دونستن که بابا هر جور شده عاشقشونه. فقط با اون لج کرده بود. از این حقیقت که امشب دوباره می‌خواد سر کار بره و اگه کارش بگیره، پول کافی درمیاره که دیگه محتاج کمک آندریا نباشه، حرفی نزد. این بهترین راه برای خلاص شدن از بردگی بود.

وقتی بچه‌ها خوابیدن، رفت تو اتاق نشیمن. فریسی تو بغلش مچاله شد و خرخر کرد. پیری پیکو هم پایین پاش، روی فرش چمباتمه زده بود و خواب بود.

شروع کرد به ورق زدن فیلم‌نامه‌ای که دانکو بهش داده بود. موقع خوندن، به شخصیت‌ها فکر می‌کرد. داستان به نظرش جالب بود. فکر می‌کرد تو شخصیت اصلی و اون دو مردی که سرش رقابت می‌کردن، خودش، آندریا و مورتیمر رو می‌بینه. وقتی به اینجا می‌رسی، کلمات خودبه‌خود می‌اومدن. مغز و قلبش با هم جور درمی‌اومدن و بهش کمک می‌کردن با سرعت کامپیوتر حرفاشو سر و سامون بده. خوشش می‌اومد که غم‌های آزاردهنده، آرزوهای برآورده نشده، و خشم‌های وحشیانه‌اش علیه شوهرش رو توی قالب شعر بیاره؛ چیزهایی که به شخصیت اصلی اون داستان جرات می‌داد که بیشتر ازش دور بشه و خوشبختی رو تو آغوش گرم اون یکی پیدا کنه.

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

که تازه به ماجرا، خوش‌تیپ‌تر، باهوش‌تر، مهربون‌تر و از این حرفا، خیلی پولدارتر از شوهرش هم بود، و از همه مهم‌تر، بلد بود بهش بگه "دوستت دارم". آخر کی بود که آندریا آخرین بار اینو

بهش گفته بود؟

خودشو می‌دید که شب و روز، سال تا سال، داره سر میز آشپزخونه ناهار و شام درست می‌کنه
برای شوهری که همیشه یه جوری غایب بود، حتی وقتی کنارش بود

ساعت‌ها به نوشتن ادامه داد و وقتی داشت از خستگی از حال می‌رفت، رفت تخت بخوابه و
تقریباً بی‌معطلی خوابش برد. براش مهم نبود که آندریا برنگشته، برعکس، از اینکه تخت بزرگ
دونفره رو کلاً مال خودش داره لذت می‌برد

روزی بعد دانکو رو پیدا کرد و با هم با دقت و خوشحالی کار کردن. زیر دست پنه‌لویه، شخصیت
لیندا، که اسم اون دختره توی کم‌دی بود، کم‌کم واقعی‌تر و مشخص‌تر شد. موزیسین حسابی
ذوق کرده بود

من که می‌دونستم، حس می‌کردم از پسش برمی‌ای - با هیجان می‌گفت -

صبر کن دانکو. تازه اولشم. شخصیت یارو هنوز یکم گنگه - اعتراض کرد -

به اون خوش‌تیپه که توی رستوران باهات دیدمش فکر کن. بذار جون بگیره، حرف بزنه، بذار -
خودشو نشون بده - پیشنهاد داد

کاری می‌کنم خیلی بیشتر از اون چیزی که تو و خودش فکرشو بکنین زنده باشه - پنه‌لویه تلخ -
گفت

اونو از زندگیش بیرون کرده بود، ولی نمی‌تونست از ذهنش بندازتش بیرون. مورتیمر همیشه
حاضر بود. با فکر کردن به اون بود که پیشخدمت جوون کم‌دی، جوراب وصله می‌زد و آشپزی
می‌کرد

دقیقاً همینه که مردم می‌خوان: لیخندی که توش یه کم گریه قاطیه، یه حرف خنده‌دار که موقع -
سرکوب کردن یه هق‌هق زده می‌شه، چون لیندا بین منطق، که همون زن متاهل بودنشه، و
سرکشی، که همون احساسش به اون یکیه، گیر افتاده - دانکو ادامه داد

در ضمن، با خوردن یه نیم کیلو شیرینی دلش رو خوش می‌کنه. و متأسفانه، چاق می‌شه. چون -
لیندا همینه: استرس بهش اشتها می‌ده برای شیرینی - پنه‌لویه توضیح داد

اینجوری ما یه داستان قدیمی مثل داستان اِما بوواری یا آنا کارنینا رو امروزی می‌کنیم. مفهوم -
رو گرفتی؟ - دوستش استدلال کرد

ولی اون دو تا زن بدبخت گناهکار مردن. من اینو اصلاً منصفانه نمی‌دونم - اعتراض کرد -

وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مودینیانی

اگه باهوش‌تر بودن، می‌تونستن یه عالمه شیرینی بخورن و بذارن اون دو تا مرد زندگیشون با -

هم بجنگن. و هرکی بهتر بود، برنده می‌شد. آخرش همینه که یه زنی که بلد نیست انتخاب کنه، می‌خواد - دانکو گفت

مطمئنی؟ بین، لیندا مثل اما ناراضی نیست، یا مثل آنا افسرده نیست، "پنه‌لویه گفت"
لیندا شبیه توئه، به همین خاطر ته داستان رو باز گذاشتم. خودت می‌نویسی‌ش، "دانکو دستور" داد.

خب، لیندا خودکشی نمی‌کنه. اینو بهت قول می‌دم. کلاً زنا وقتی دو تا مرد براشون رقابت می‌کنن خودکشی نمی‌کنن. به نظرم می‌تونه هر دو رو ول کنه و با یه نفر سوم وارد رابطه بشه، "او در حالی که بلند بلند فکر می‌کرد، گفت
"اون سومی تو این کمده جا نمی‌شه، "دانکو اشاره کرد. "باید خودمون اختراعش کنیم"
"کی می‌تونه باشه؟"

یه شیرینی‌پز. بهتره بگم یه کارخونه‌دار شیرینی‌سازی که شیرینی‌های پفکی (سُوسپیرو) درست می‌کنه، "پنه‌لویه شوخی کرد

اینجوری یه اسم هم برای کمده داریم: 'شیرینی‌های پفکی'. خوبه، پپه. داستان همینجوری هم جواب می‌ده، "دانکو خنده‌اش گرفته بود و نتیجه گرفت

نه، دانکو. لیندا باید بین این دو تا مرد زندگیش یکی رو انتخاب کنه. وقتی برای به دست "آوردنشون می‌جنگن، هردوشون بهتر می‌شن. خودش هم بهتر می‌شه. این پایانشه
آره، و اون سه نفر با خوشی و خرمی زندگی کردن. بیا دیگه، پپه! خودت خوب می‌دونی که "
"نمی‌تونه اینجوری باشه. اون شعر قشنگ ادگار لی مستر یادت میاد؟
همونی که میگه: 'چون این درد زندگیه: فقط با دو نفر می‌شه خوشبخت بود.' معلومه که یادمه. "
خب که چی؟ ما داریم یه کمده می‌نویسیم. بیخیال دردهای زندگی بشیم و با شیرینی‌های پفکی خودمون رو آروم کنیم، "او شادمانه جواب داد. مثل دانکو، می‌دانست که با ادامه دادن روی متن، پایان داستان خودش پیدا می‌شود

در همین حین، پنه‌لویه بابت کارش یه پول خوب جلوتر گرفته بود و یه حساب بانکی جداگانه باز کرده بود

آندریا بعد از دو روز موندن خونه مامانش برگشت خونه
(وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینایی)

او با خوشحالی همه‌شون، یعنی مادر و بچه‌ها رو در آغوش گرفت، انگار هیچی نشده بود. این دفعه هم، پنه‌لویه تلخی رو با یه آه از سر تسلیم کنار زد. کار کردن در اون لحظه یه تسکین بزرگ برآش بود

خیلی خوشحالم که دوباره نوشتن رو شروع کردی، "شوهرش بهش گفت"
باورم نمی‌شه. ده سال پیش، تمام توانایی متقاعد کردن رو خرج کردی که منو منصرف کنی، "
او بهش گفت

فقط بهترین نصیحت رو بهت کردم. این سال‌ها رو داشتی تا پخته بشی. فکر می‌کنم الان واقعاً آماده‌ای که برگردی به رقابت، "او با رضایت گفت. پنه‌لویه می‌دانست که این همه اشتیاق دلایل مشخصی داره. هزینه‌های خانواده داشت بالا می‌رفت و هر پولی که می‌توانست در بیاورد، نجات‌دهنده بود. علاوه بر این، چون درگیر کمده‌اش بود، وقت کمتری برای سرک کشیدن به ماجراهای عشقی شوهرش پیدا می‌کرد

اون دوره خوبی بود. آندریا همچنان سر زندگی خودش بود و اصلاً احساس گناه نمی‌کرد. پنه‌لویه هم غصه و کینه‌های خودشو تو نوشته‌هاش خالی می‌کرد و یه جورایی سبک می‌شد. بچه‌ها هم آروم‌تر شده بودن. مثل همیشه که مامان و بابا با هم کنار بودن

پنه‌لویه اولین نفر بود که صبح بیدار می‌شد. آندریا تا ده صبح یا حتی بیشتر می‌خوابید، مخصوصاً

آگه شب تا صبح سر کار (تحریریه) مونده بود. پنه‌لویه سگ رو می‌برد بیرون، برمی‌گشت صبحونه درست می‌کرد و بچه‌ها رو با ناز و نوازش و گاهی هم یه تکون کوچیک بیدار می‌کرد. مجبورشون می‌کرد دست و صورتشون رو بشورن، کمکشون می‌کرد لباس بپوشن و موهاشون رو شونه می‌زد.

بعد پنه‌لویه دو ساعت وقت داشت که بچه‌ها رو ببره مدرسه، یه سر به اداره پست یا بانک بزنه تا قبضه‌ها رو بده، از سوپرمارکت و مغازه‌های دیگه خرید کنه. ساعت ده و نیم صبح ماشین باید جلوی در ساختمون پارک شده بود تا وقتی آندریا از سر کار برمی‌گشت، آماده باشه بره روزنامه. این کارا اصلاً پنه‌لویه رو اذیت نمی‌کرد.

ولی دوست داشت یه ماشین کوچیک فقط واسه خودش داشته باشه. حالا که دوباره سر کار رفته بود، به این فکر افتاد که از پس هزینه‌اش برمیاد. اما یه چیز مهم‌تر و سنگین‌تر هم بود: بزرگ کردن خونه. واقعاً خونه خیلی کوچیک بود، بچه‌ها بزرگ می‌شدن و هر کدوم باید اتاق خودشون رو می‌داشت. یه اتاق مهمون هم لازم بود، چون مادرشوهرش خیلی وقتا پیششون می‌موند.

همسایه‌شون، که مهماندار هواپیمای آلیتالیا بود و اسمش وانیل و شکلات بود، به پنه‌لویه گفت داره با یه بانکدار معروف که تو پرواز میلان-توکیو باهاش آشنا شده ازدواج می‌کنه و می‌خواد آپارتمانی که توش زندگی می‌کنه رو بفروشه.

پنه‌لویه به شوهرش گفت: «من پول خریدنشو دارم. خوب فکر کن آندریا، اصلاً نیازی نیست.» جابه‌جا بشیم. فقط کافیه یه در توی دیوار راهرو باز کنیم، خونه‌مون دو برابر می‌شه.

اونم با هیجان گفت: «عجب شانس بزرگی!» و بعد با یه لحن پیروزمندانه به دوستا و فامیلش گفت: «ما خونه بغلی رو خریدیم.» پنه‌لویه هم گفت: «قراره یه چیز خیلی خوشگل ازش دربیاریم.»

اون "ما خریدیم" و "ما می‌خوایم بکنیم" همه افتاد رو دوش پنه‌لویه، که با خوشحالی و البته کاملاً بی‌تجربه مسئولیت نظارت بر کارهای ساختمون رو به عهده گرفت. هر روز با بناها، لوله‌کش‌ها، برق‌کارها، کاشی‌کارها و نجارها سر و کله می‌زد و بهشون ایراد می‌گرفت. دامل و لوسیا هم وقتی مدرسه یا کلاس شنا، رقص یا ویولن نبودن، تو این بازی جدید که تو خونه جریان داشت شرکت می‌کردن. با تعجب نگاه می‌کردن چطور بناها دیوارها رو گچ‌کاری می‌کنن، یا برق‌کار چطور یه عالمه سیم رنگی بلند رو جا می‌کنه توی لوله‌های پلاستیکی و بعد با سیمان می‌چسبونه به دیوار و سیم‌ها ناپدید می‌شن. بچه‌ها دنبال هم می‌دویدن و هوای مامانشون رو می‌گرفتن وقتی با کارگرها سر یه کار بد دعوا می‌کرد. پنه‌لویه می‌گفت: «آگه من یه آهنگ بد بنویسم، می‌گن دوباره بنویس. آگه شما کاشی‌ها رو کج بذارین، باید بگنید و دوباره بچینید. و من یه ریال هم بابت.» اضافه کاری بیشتر نمی‌دم.

اما آندره آ، برعکس، هر بار که می‌آمد خانه، غر می‌زد: «تا کی می‌خوایم تو این گندکاری باشیم؟» پنه‌لویه خستگی خودشو قایم می‌کرد و جواب نمی‌داد. بالاخره کار ساختمون تموم شد و خانواده دونلی صاحب سه تا حموم، یه رختکن، چهار تا اتاق خواب و یه سالنی شدن که دو برابر اتاق قبلی بود.

این همه بزرگ شدن پول پیش‌پرداخت حق تألیف نمایش‌نامه پنه‌لویه رو کلاً بلعیده بود. از اونجایی

که عادت داشت ولخرجی نکنه، زیاد نگران نشد و فکر کرد به محض اینکه نمایش آماده بشه، یه پول گنده گیرش میاد. فقط نگران این بود که دوباره یه درد همیشگی کمرش برگشته بود. اینو خوب می‌دونست، یه زنگ خطر. دوباره یکی از تخمدان‌هاش یه کیست بدخیم تولید کرده بود.

«به شوهرش گفت: «یه وقت دکتر کارینی گرفتم

دکتر کارینی همون دکتر زنان بود که همیشه پیگیر وضعیتش بود و موقع هر دو تا زایمانش هم همینو رفته بود.

«آندره آ ترسید: «چی شده؟

پنه‌لویه سعی کرد زیاد جدی نگیره چون می‌دونست باید یه سری آزمایش بده: «فکر کنم از اون کیست‌های همیشگی باشه. یه دوره خیلی خسته کننده رو رد کردم و حالا قسمت‌های زنونه‌ام «شورش کردن، اعتراض می‌کنن و ناز می‌کنن. مثل همیشه همه چی خوب پیش میره

شوهرش با قاطعیت گفت: «قسمت‌های زنونه‌ات زیادی ناز می‌کنن. این دفعه باید این مشکل رو «جدی بگیری.» بعد اضافه کرد: «من یه وقت از پروفیسور مارکو ویویان می‌گیرم

«مگه میشه اسمشو بدونم؟»

«رئیس بخش زنان یه کلینیکه. خیلی کارش خوبه»

«پنه‌لویه پرسید: «ویزیتش مجانیه؟

«مگه چیه فکر کردی؟ یه متخصص درجه یکه»

پنه‌لویه اعتراض کرد: «دکتر کارینی هم متخصصه. اون تو بیمه کار می‌کنه و هزینه ویزیتش هم «اندازه یه بلیط ساده است

آندره آ جواب داد: «تو این مشکل رو سال‌هاست که با خودت می‌کشی. منطقیه که یه نظر «تخصصی‌تر بگیریم. ویویان دکتر زنان زن موسکاتی و خیلی زن‌های مهم دیگه‌است

«این توی نظر تو یه تضمینه؟»

«یه اطمینانه. ویویان باید دکتر زنان تو هم بشه»

من یه زن رو ترجیح می‌دم. با یه دکتر زن راحت‌ترم.» پنه‌لویه با بی‌میلی اعتراض کرد، چون می‌دونست که دیگه بازنده است. دوست داشت به شوهرش بفهمونه ویزیت زنان چقدر حساسه، ...مخصوصاً اگه دکترش مرد باشه. قبلاً هم چند بار اینو امتحان کرده بود

یه وقتاً، وقتی دکتر کارینی نبود و حالش خیلی بد بود. ولی هیچی به آندریا نگفت چون فکر می‌کرد اون نمی‌فهمه

(وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی)

برای اینکه آروم باشه، یه وقت از استاد ویویانی گرفت. ساعت یازده صبح رفت تو اتاق انتظار مطبش توی کلینیک. یه ساعت قبلش ماموگرافی کرده بود و یه پرستار برگه عکس‌ها رو بهش "داد و گفت: "اینا رو بده به دکتر. اون بلده درست بخونه‌شون"

چرا؟ چیزی ایراد داره؟" با نگرانی پرسید

جوابی که گرفت به جای اینکه خیالش رو راحت کنه، بیشتر عصبانیش کرد

نگران نباش. استاد نگاه می‌کنه و بهت میگه. "کلمه "استاد" رو با تأکید تلفظ کرد"

یه کتاب برده بود خونه که سرگرم بشه تا وقت بگذره. هیچ وقت مجله‌های اتاق انتظار رو ورق نمی‌زد، چون فکر می‌کرد پر از میکروبه از بس همه دست زدن بهشون. آندریا گاهی سر این وسواسش مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت این یه جور وسواس فکری برای تمیزیه. کتابی که دستش بود، رمان بود از بوهمیل هرابال: "من پیشخدمت پادشاه انگلیس بودم". یه داستان باحال که پر از شور زندگی بود و لبخند به لبش می‌آورد. جای صفحه‌ای که آخرین بار خونده بود رو پیدا کرد و سعی کرد ادامه بده. چشم‌هاش کلمات رو دنبال می‌کرد، ولی فکرش جای دیگه‌ای بود. اون پرستار عوضی که یه دست لباس تنش بود دقیقاً منظورش چی بود از اینکه بگه "استاد نگاه می‌کنه و بهت میگه؟" دو تا زن دیگه هم توی اتاق بودن که اونام عین خودش بی‌قرار بودن. فقط رئیس بخش مونده بود که نیاد. بعد از نیم ساعت انتظار، یه پرستار دیگه اومد تو

استاد عذرخواهی می‌کنه. داره یه عمل اورژانسی انجام می‌ده. "اعلام کرد. دلش شور افتاد." چرا همیشه باید کاری رو بکنه که آندریا تصمیم می‌گرفت؟ اون دکتر زنان خودش رو داشت که از ساعت هشت صبح ویزیت می‌کرد و هم وقت‌شناس بود هم با ملاحظه

ولی نتونسته بود بره پیش اون چون حتماً باید دکتر برجسته بهش رسیدگی می‌کرد. ساعت دوازده و ربع بود. یه ساعت دیگه بچه‌ها از مدرسه می‌اومدن و اون حتماً باید می‌رفت دنبالشون. علاوه بر این، هنوز ناهار هم درست نکرده بود. تو این وضعیت، دو تا راه داشت: یا بچه‌ها و ناهار رو بیخیال بشه و مثل اون دو نفر کنارش با صبر و حوصله وایسه، یا از این بهونه استفاده کنه و همون لحظه بزنه بیرون

این آخریه خیلی به نظرش جذاب اومد

از اتاق انتظار اومد بیرون و چند قدمی تو راهرو که رفت، یه تلفن سکه‌ای دید. بهو یه فکر خوب به ذهنش رسید: به آندریا که بعد از یه شب بیداری سر کار توی روزنامه تازه خوابش برده بود، زنگ بزنه و بگه اوضاع چطوره. همین کار رو هم کرد. صدای شوهرش رو از ته خواب شنید. بعدش با یه ادا درآوردن فوق‌العاده شیرین و عسلی حرف زد

عزیزم، ببخشید که بیدارت کردم، ولی یه مشکلی پیش اومده. استاد هنوز نیومده. گفتن ممکنه "یه ساعت، دو ساعت، حتی سه ساعت طول بکشه. نظرت چیه از ویزیت منصرف بشم؟ باید برم دنبال بچه‌ها..." آندریا نداشت حرفش تموم بشه

یه دلهره بزرگی داشت که به دوستاش بگه ویویان دکتر زنان زنش بوده. راستش، همون لحظه عقلش سر جاش اومد

تو همین جا بمون و هر چقدرم طول کشید وایسا. من کار بچه‌ها رو جور می‌کنم،" او گفت.

مطمئنی؟" پنه‌لویه پرسید، خوشحال بود که بیدارش کرده و حداقل به بار هم که شده مجبورش کرده به بچه‌ها برسه. "مشکلی نیست، پپه. خیالت تخت. من همه چی رو درست می‌کنم،" آندریا قول داد.

پنه‌لویه گوشی رو قطع کرد. یهو چرخید و یهو به مرده با رویوش سفید جلوش سبز شد. فقط تونست عطر ملایم به ادکلن انگلیسی رو حس کنه که دو تا بازو محکم بغلش کردن. مورتیمر داشت بهش لبخند می‌زد.

تو اینجا چیکار می‌کنی؟" مورتیمر ازش پرسید. پنه‌لویه حس کرد به برق شادی وجودش رو گرفت. ماه‌ها بود که به حس داشت که دوباره همدیگه رو می‌بینن. تپش قلبش ناگهان تند شد و این دیدار تازه رو هیجانی‌تر کرد.

منم می‌تونم همین سوالو ازت بپرسم،" او گیج جواب داد. "من اینجا کار می‌کنم،" مورتیمر گفت. "من وقت دکتر ویویانی دارم،" او هم توضیح داد.

امروز وقت دکتر نداره. من از اتاق عمل اومدم. صبح وحشتناکی داشتیم. به مورد اورژانسی و خیلی سخت بود که خوشبختانه خوب تموم شد. ولی همه خیلی خسته‌ایم. ویویانی دیگه امروز ویزیت نداره. داره میره خونه. منم دارم میرم،" او گفت و بازوش رو به او داد و هدایتش کرد تا از پله‌ها برن طبقه پایین.

پس تو دکتر زنان هستی،" او با تعجب فهمید.

بازم قسمت، سرنوشتش رو هدایت کرده بود. و این کار رو با کمک آندریا انجام داده بود.

رایموندو تئودولی با رویوش سفیدش برایش حتی جذاب‌تر به نظر می‌اومد.

باور نمی‌کنی چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت،" او با صدای صادقانه گفت.

تو هم باورت نمیشه من چقدر خوشحالم،" او زمزمه کرد و سرخ شد.

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

امروز هم نگران بچه‌ها هستی؟" او پرسید، یاد آخرین دیدار افتاد.

خوشبختانه بچه‌ها سالم و سرحالند،" او مطمئن داد. "پس می‌تونیم خیالمون راحت باشه،" دکتر تصمیم گرفت. او را از یک راهروی طولانی که اتاق‌های ویزیت به آن باز می‌شدند، عبور داد. "باید عوض کنم،" او گفت. زیر رویوشش به بلوز سفید پوشیده بود و دمپایی‌های اتاق عمل رو پاش بود. "قول میدی فرار نکنی؟" او از او پرسید، در حالی که مستقیم توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. و با اشاره‌ای به یک مبل اشاره کرد تا در زمان انتظار بنشیند.

قول میدم،" او خیالش را راحت کرد.

به هیچ قیمتی از اینجا نمی‌رفت. دیدنش کافی بود تا نقشه‌های زمستان سرد و دور فوریه، مثل برف زیر آفتاب آب بشه.

از کلینیک زدن بیرون و رفتن سمت باغ‌های گوستالا. یه عالمه مامان بودن که کالسکه بچه هل می‌دادن، پیرمردها روی نیمکت نشسته بودن روزنامه می‌خوندن و بچه‌ها هم داشتن بازی می‌کردن. خورشید خرداد هم از لای برگ درخت‌ها و نرده‌های سنگی می‌تابید. اون دستشو گرفته بود و انگشتاشو تو دست اون قفل کرده بود. خیلی آروم داشتن قدم می‌زدن، تو اون روز قشنگ خردادی.

زیاد بهت فکر می‌کردم، "گفت و دستشو فشار داد"
منم همینطور. هرچند نباید، "زن آهسته اضافه کرد"
آدم که از سرنوشتش فرار نمی‌کنه، "مور تیمر گفت و ادامه داد: "بخشید که اینقدر کلیشه‌ای"
حرف می‌زنم. دارم مثل یه احمق رفتار می‌کنم، ولی نمی‌تونم احساسی که بهت دارم رو درست بیان کنم. دیگه نمی‌ذارم بری

خوشحالم که اینو می‌شنوم، "پنه‌لویه لبخند زد. نشستن روی یه نیمکت و چند لحظه همون‌جا"
موندن، از با هم بودن خوشحال بودن

این حس‌ها برای پنه‌لویه جدید نبود. قبلاً با آندره‌آ تجربه‌شون کرده بود، یه زمانی که خیلی دور بود. یه بعدازظهر پاییزی کنار رود تیچینو یادش اومد. وسط درخت‌ها و بوته‌هایی که رنگ قرمز گرفته بودن، اولین بار با آندره‌آ عشق‌بازی کرده بود. یه کشف هیجان‌انگیز و فوق‌العاده بود. بعد از این همه سال، دوباره داشت رؤیا دیدن رو شروع می‌کرد

برام مهم نیست که متاهلی. دلم می‌خواد دوست‌دخترم باشی. می‌فهمی، پپه؟" مور تیمر با "
احساس به چشمش زل زده بود
آره، می‌دونم، "او آهسته جواب داد"

حالا کجا می‌خوای بری؟" او با لبخند پرسید. پنه‌لویه یه دامن و یه کت سبک از ابریشم سفید و "
خاکستری پوشیده بود. با یه ورزش باد، دامن چین‌دارش بالا رفت. او زانوهایشو پوشوند

تو بگو. و باور نمی‌کنی چقدر خوشحالم که اینو میگم، "او بدون ذره‌ای ناز گفت"
"پس می‌برمت خونه خودم. می‌خوای؟"

پنه‌لویه قبول کرد. حس می‌کرد تا ته دنیا هم حاضر به رفتن با اوست. مدت‌ها بود که دلش
می‌خواست دوباره نگاه یه مرد عاشق رو روی خودش حس کنه

وارد ساختمونی شدن که دهه پنجاه ساخته شده بود. آپارتمان مور تیمر طبقه بالا بود. یه خدمتکار اسپانیایی استقبال‌شون کرد. دکتر قبل از اینکه او را به یه سالن پذیرایی بزرگ راهنمایی کند، چیزی در گوشش زمزمه کرد. چهار تا در به یه تراس باز می‌شد که با یه بوته انگور کانادایی پوشیده شده بود. پنه‌لویه دور و بر را نگاه کرد. دو تا نقاشی بزرگ از کامپیلی و دو تا از فوتانا روی دیوارهای روبرو، بین قفسه‌های پر از کتاب نصب شده بودن. کاناپه‌ها ساده و با پارچه سفید

پوشیده شده بودن. روی به میز تحریر شیک قرن هجدهمی، چند تا عکس قاب شده خودنمایی می‌کرد.

بشین،" او دعوتش کرد. پنهلوپه کیف مشکی و پاکت عکس‌های رادیولوژی رو روی به میز" کوچیک گذاشت. بعد روی به میل کوچیک جا خوش کرد

"ناهار آماده کردم. وقت ناهار و منم گرسنه‌ام"

چرا جراحی زنان رو انتخاب کردی؟" او ارزش پرسید. حس راحتی داشت و کنجکاو بود بدونه" بابام، و قبل از اون بابابزرگم، دکتر زنان بودن. برادرم به راه دیگه‌ای رفت: متخصص اورولوژی شد.

ولی همون منطقه موندین - اون با شوخی گفت -

مورتیمر لبخندی زد و براش تعریف کرد که خانواده تئودولی‌ها، از لاتسیو، اوایل قرن نوزدهم اسباب‌کشی کردن برگامو

ازدواج به دودو با به وارث پولدار، خانواده رو حسابی پولدار کرده بود. اونا اول به خونه ویلایی گرفته بودن و بعد به قصر تو خیابون پورتادپیپینا، تو قسمت بالای برگامو خریدن. اون و برادرش تا آخر دبیرستان اونجا زندگی کرده بودن. بعد رفتن میلان که برن دانشکده پزشکی. و همون‌جا موندگار شدن. اسم برادرش ریکاردو بود. به ازدواج موفق داشت و سه تا بچه

پنهلوپه غرق صدای اون شده بود. یاد بچگیش افتاد که از پنجره برج خونه‌ش توی جزناتیکو، با اشتیاق رومئو رو صدا می‌زد. آیا مورتیمر همون آدم پرشور قصه‌های اون بود؟ - صدامو می‌شنوی؟ - ارزش پرسید

معلومه که می‌شنوم - جواب داد و لبخند زد. - ولی داشتم فکر می‌کردم با اینکه خیلی کم ازت - می‌دونم، انگار از اول می‌شناسمت

صدای گریه به بچه از به اتاق دور اومد. - این بچه فرناندو و پیلار. اونا با من زندگی می‌کنن. اسم کوچولوئه خوان، من کمک کردم دنیا بیاد. امیدوارم شما هم بچه بیارین. عاشق بچه‌ام

شما ندارین؟ -

کاترین نمی‌خواست. واسه همین باید به بچه‌های بقیه بسنده کنم -

فرناندو سر راهرو ظاهر شد

همه چی آماده‌ست - خبر داد -

اتاق غذاخوری کوچیک و مستطیلی بود. دیوارها گچ‌بری‌شده به رنگ مریم‌گلی بودن. میز برای دو نفر چیده شده بود. پیشخدمت اسپاگتی با سس گوجه آورد

فکر کردم عصبی هستی و به بشقاب پاستا می‌خوای - مورتیمر به محض اینکه پیشخدمت رفت، - توضیح داد. پنهلوپه از این ملاحظه‌اش خوشش اومد. کافی بود فقط تو چشمات نگاه کنه، یا حس کنه دستش بهش خورده، تا به حس خوب بهش دست بده

من راحتم. متوجه نشدی؟ - ازش پرسید. - انتظارش رو داشتم - اون صادقانه جواب داد -

فکر کنم دکتر خوبی هستی. اون چیزی رو داری که میشه بهش گفت "قدرت شفابخشی". اگه - بیمار تو بودم، به اعتماد کورکورانه بهت داشتم - پنهلوپه توضیح داد. - خونه‌ت

یه کم خودتو جمع و جور کن» - اضافه کرد و اطرافشو نگاه کرد. و همون لحظه فهمید چی»
انقدر بی برو برگرد جذبت کرده بود وقتی مورتیمر رو تو یه بوتیک موقع خرید دیده بود: یاد پدرش می‌افتاد، میمی پنیسی، یه مرد جذاب که خوشگلش فقط به ظاهرش نبود. در حالی که آندریا خیلی شبیه مادرش، ایرنه بود، کسی که به ظاهرش خیلی اهمیت می‌داد. همیشه پدرش رو یه آدم کامل می‌دونست، و حالا فهمیده بود دنبال یه همسری می‌گردد که شبیه اون باشه. این شباهت بود که اون حس امنیت و اعتماد کامل رو بهش می‌داد که مورتیمر تونسته بود منتقلش کنه. آندریا اما همیشه بهش استرس، تردید و بی‌ثباتی عاطفی داده بود

ویویان دکتر زناته؟» - مورتیمر پرسید و حواسش رو از افکارش پرت کرد»

دلم می‌خواست بگم دکتر شوهرمه. من نمیشناسمش، ولی آندریا خیلی اصرار کرد که یه وقت بگیرم» - پنهلوپه جواب داد

تازه ناهار خورده بودن و دوباره برگشته بودن تو سالن نشیمن

اگه مشکلی داری انتخاب خوبیه. ویویانی رئیس منه، پس بهترین. یه کاری می‌کنم فردا صبح»
ویزیت کنه» - قول داد، بدون اینکه سؤالی پرسه

منم یه ماموگرافی کردم. می‌خوای ببینی؟» - پرسید و اون پاکت بزرگ رو که پرستار بهش داده»
بود، به سمتش گرفت

مورتیمر با دقت عکس‌ها رو بررسی کرد و زیر نور گرفت

سینه‌ها عالیه» - گفت و همه چیز رو دوباره گذاشت تو پاکت»

ممنونم» - جواب داد و خیالش راحت شد. بعد اضافه کرد: «فکر کنم وقت رفتنه.» کیفشو»
برداشت، انداخت رو دستش و یه کم خجالت‌زده بهش نگاه کرد

می‌دونم. و اینم می‌دونم که نمی‌خوای همراهیت کنم. واسه همین یه تاکسی می‌گیرم و تا دم در»
»باهات میام

ورودی ساختمون خلوت بود. مورتیمر آروم بغلش کرد. بعد لباسو خیلی آروم بوسید

کی دوباره می‌بینمت؟» - پرسید. «نمی‌دونم» - جواب داد»

به کاری کن خیلی زود باشه. امروز منشی وپویان بهت زنگ می‌زنه که ساعت ویزیت رو تنظیم کنه.» - تضمین کرد، در حالی که اون سوار تاکسی شد که برگردونه خونه‌اش

پنلوپه به روسری نخی دور سرش بست تا از گرد و خاک خودش رو حفظ کنه. به شلوار جین قدیمی پوشیده بود و با به سطل و تی به تیکه، زانو زده کف خونه جدیدش رو دستمال می‌کشید. ساعت ده شب بود. لوسیا و دامیله تو اتاق‌هاشون خواب بودن، آندریا هنوز سر میز روزنامه بود و اون حس می‌کرد صاحب وقتشه. کف مرمر رو پاک می‌کرد و به آهنگی رو زمزمه می‌کرد که در...مورد زنی بود که عاشق شده بود چون کار دیگه‌ای نداشت. متوجه شد

خنده‌اش گرفت از این مسخره‌بازی اوضاع. عاشق مورتیمر شده بود چون به عالمه کار داشت و احساساتش به اون یارو، به جورایی مثل به واحه سرسبز بود توی اون جنگل به هم‌ریخته زندگیش

تلفن زنگ خورد. پاشد، تی زمین‌شویی رو ول کرد، دستکش‌های پلاستیکی رو درآورد و جواب داد

میشه به کم حرف بزیم؟ - مورتیمر پرسید -

آره حتماً - پنلوپه با قلبی که تند تند می‌زد حرف زد، البته نه از خستگی کارهای خونه، بلکه از - هیجان شنیدن صداش

دو روز از رفتنش از خونه‌اش گذشته بود، که انگار دو سال می‌گذشت

داری چیکار می‌کنی؟ - ازش پرسید. - دارم زمین رو تی می‌کشم - جواب داد -

چی؟ -

دقیقاً همین. آب، تی زمین‌شویی، مایع و این همه وسواس رو می‌بینی؟ -

وقتی بچه‌ها خوابن و شوهرم سرش گرم روزنامه است، سه چهار ساعت مال خودمه. اون موقع می‌تونم کار کنم

ولی کار تو این نیست - دکتر اعتراض کرد -

اوه نه؟ از آندرتا بپرس. اون خیلی به خودش می‌باله که زنش همه کارها رو می‌کنه و لازم - نیست پیشخدمت بگیره - با لحنی کنایه‌آمیز توضیح داد

من دلم می‌خواد کسی رو توی خونه داشته باشی و بتونی به کم وقت با من بگذرونی -

نمیتونم بچه‌ها رو تنها بذارم - پنلوپه جواب داد. - می‌دونم، و حق با توه. میتونی واسه آخر - هفته به فکری بکنی؟

سعی می‌کنم. به چی فکر می‌کنی؟ - میریم برگامو. خونه‌ی من -

بینم چی میشه جور کرد. - همون لحظه صدای آسانسور رو شنید که تو راهرو ایستاد. سریع -

خدا حافظی کرد با مورتیمر. آندرتا زودتر از چیزی که فکر می‌کرد برگشته بود. درست همون موقعی که اون داشت تلفن رو قطع می‌کرد، آندرتا اومد تو خونه

نگو بازم داشتی با دانکو زر می‌زدی - آندرتا از دم در گفت -

راستش، اون نبود - اون جواب داد، بدون اینکه توضیح بیشتری بده -

آندرتا اصراری نکرد بفهمه جریان چیه و رفت تو اتاق. کمی بعد با لباس خواب اومد بیرون

چیزی برای خوردن هست عزیزم؟ - پرسید -

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

یخچال رو باز کن ببین چی پیدا می‌کنی - اون با لحنی سرد گفت -

پیه‌ی من امروز صبح کله‌اش قاطی کرده؟ - پرسید، در حالی که از کنارش رد می‌شد و یه ماچ -
...کوچیک روی گونه‌اش کرد. پنه‌لویه بهش نگاه کرد. آندرتا تجسم کلاسیک شوهر بود

دمپایی‌ها. حسابی ریلکس و راحت. اون پیرهنه خواب راه راه آبی، زرد و خاکستری رو خودش براش خریده بود. با سی و چهار سال سن هنوز یه مرد خیلی خوش‌تیپ بود، ولی هنوزم عین یه بچه رفتار می‌کرد. چند هفته بود که سرگرم یه ماجرای جدید بود. این دفعه همسر موقتش یه متخصص تغذیه بود. اون خانم برای روزنامه مطلب درباره غذا می‌نوشت و تو همون باشگاه هیچ‌وقت حضوری ندیدتش، ولی چند باری صدای فلزی و رو (Pepe) تنیس آندریا عضو بود. یه پنه مخش رو از تلفن شنیده بود. بعدش هم عکس‌هایی رو دیده بود، چون آندریا بهش نشون داده و (Moscati) بود. عکس‌ها مال یه بازی تنیس دونفره بودن؛ اون خانم و آندریا در مقابل موسکات (Erminia) زنش ارمینیا

«پنه لویه گفت: «واسه یه متخصص رژیم، یه کم زیادی چاقه به نظرم

«آندریا جواب داد: «چرا همیشه با دوستای من اینقدر بدجنس رفتار می‌کنی؟

پنه لویه نه حوصله داشت نه وقت بحث کردن. علاوه بر رسیدگی به خونه و بچه‌ها، متن آهنگ‌ها و نویسنده‌های کم‌دی هماهنگ می‌کرد. کار بامزه‌ای (Danko) رو هم می‌نوشت و بعدش با دانکو بود ولی سخت و حسابی وقتش رو می‌گرفت. وقتی می‌خواست بره بیرون با اون‌ها قرار بذاره، رو پیشش بذاره (Daniele) و دنيله (Lucia) باید کلی فکر می‌کرد که کی رو پیدا کنه تا لوسیا

اونا هم میل چندانی نداشتن برن چون فکر (Donata). بعضی وقتا بچه‌ها رو می‌برد خونه دوناتا برای بازی خیلی کوچیک‌ان. یه وقت‌هایی هم به (Giulietta) و جولیتا (Lavinia) می‌کردن لاوینیا مامانش زنگ می‌زد. مامانش همیشه با غرولند قبول می‌کرد چون مجبور بود برنامه‌های دیگه‌اش کمک می‌کرد که بچه‌ها عاشقش بودن چون (Sofia) رو کنسل کنه. بیشتر وقتا هم صوفیا می‌بردشون سینما و بعدش رستوران. ولی روی آندریا حساب نمی‌شد. در واقع، وقتی آندریا خونه نبود، اون حال می‌کرد از خونه دور باشه

«پنه لویه اعلام کرد: «یکشنبه یه روز کامل بیرونم

آندریا که داشت یه تیکه پیتزای داغ رو از مایکروویو در می‌آورد، اعتراض کرد: «تنها روزیه که می‌تونیم یه کم با هم باشیم»

و اون دو نفر سعی می‌کردن (Pennisi) یکشنبه‌ها بچه‌ها رو می‌سپردن به فامیل پینیسی خرابکاری‌های زندگی زناشویی‌شون رو درست کنن و به هم می‌گفتن که «وانیل و شکلات»... به خودشون می‌گفتن که هنوز ارزش داره با هم زندگی کنن. بیشتر پنه لوپه بود که سعی می‌کرد خودش رو قانع کنه، چون آندریا اصلاً شک نداشت به این زندگی مشترک. هر چقدر هم که آندریا تو طول هفته خرابکاری کرده بود، یکشنبه روز پنه لوپه بود، همون زن-مادر که دوست داشت نازش کشیده بشه

«پنه لوپه تنها جوابی که داد این بود: «خسته‌ام. می‌رم بخوابم»

آندریا بشقاب رو گذاشت روی میز و با چشم‌هاش خیره بهش نگاه کرد

«چی هست که انقدر فوریه و نمی‌تونی دوشنبه انجامش بدی؟»

یه قرار خیلی مهم دارم.» اینو گفت و رفت سمت اتاق مهمان، جایی که از آخرین دعوا سر اون متخصص تغذیه، چند هفته بود اونجا می‌خوابید. آندریا، مثل همیشه، اصرار داشت قضیه رو انکار کنه و اون هم، مثل همیشه، فیلم بازی می‌کرد

باور کردن بی‌گناهی‌ش... با این حال، اون اصرار کرده بود که اتاق‌هاشون جدا باشه. از وقتی ازدواج کرده بودن، این اولین باری بود که این‌قدر محکم موضع می‌گرفت: تا وقتی شوهرش به خیانت کردن ادامه بده، دیگه زیر بار رابطه زناشویی نمی‌رفت

آندریا که احساس گناه می‌کرد، این جدایی موقتی رو قبول کرده بود، بدون اینکه از خیانت‌هاش دست بکشه، چون می‌دونست پنه لوپه بالاخره دیر یا زود برمی‌گرده و باهاش می‌خوابه

اون رفت تو اتاقش و آماده شد که بخوابه

می‌تونم بدونم اون کار مهم چیه که قراره یکشنبه‌م رو خراب کنه؟» اون با داد و فریاد اومد تو» اتاق و پرسید

اگه بهت بگم، باورت نمی‌شه،» پنه لوپه جواب داد و رفت زیر تخت»

امتحان کن،» اون به چالش کشید»

من یه قرار ملاقات با یه مرد دارم،» زن اعلام کرد و همون لحظه که گفت، انگار قلبش یه تپش» رو جا انداخت. تو اون لحظه، هر اتفاقی ممکن بود بیفته. آندریا می‌تونست خونه رو به هم بریزه. اما اون با نگرانی نگاهش کرد و رنگش پرید

پنه لوپه دید که داره تعادلش رو از دست می‌ده و دستش رو به دستگیره در گرفت تا نیفته. بعد از یه کم، دوباره تونست خودش رو کنترل کنه. آندریا به این نتیجه رسیده بود که اون مرد حتماً باید دانکو باشه

اون احمق پیر باید بدونه یکشنبه مقدسه. شش روز در هفته وقت دارین با هم کار کنین. کافی»
«نیست؟» اون با یه صدای کلفت گفت

با این داد و بوهات بچه‌ها رو بیدار می‌کنی،» پنه لویه تویخش کرد»

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

آندریا با کوبیدن در از اتاق رفت بیرون و پنه لویه یه نفس راحت کشید

چراغ رو خاموش کرد و سرش رو فرو برد تو بالش و با خودش فکر کرد وفاداری یعنی چی؟ اگه مورتیمر رو رد کرده بود، می‌تونست خودشو زن وفاداری بدونه؟ وفادار به کی؟ به چی؟ به خودش یا به اون قسمی که موقع ازدواج با آندریا خورده بود؟ مگه عادلانه بود که برای وفادار موندن به یه قسم، تو بدبختی زندگی کنه؟ پنه لویه تو تخت خودش رو چرخوند، از این سوال‌هایی که جواب قانع‌کننده‌ای نداشتن کلافه شده بود. آخر سر، تسلیم خستگی شد و خوابش برد

روزای بعد، پنه لویه سعی کرد اون اضطرابی که تو وجودش بود رو نشون نده و بی‌قراری بچه‌ها رو با یه صبری که معمولاً نداشت تحمل می‌کرد. نشون نداد که چقدر رفتار شیرین یهویی شوهرش داره اذیتش می‌کنه، هرچند اونم با سوءظن زیر نظرش داشت. اون قصد نداشت خیال آندریا رو راحت کنه، مخصوصاً که خودش هم پر از شک و تردید بود. در عوض مدام به خودش «تکرار می‌کرد:» یکشنبه می‌فهمم که باید کلاً مورتیمر رو از زندگیم حذف کنم یا نه

ساعت نه صبح، وقتی داشت با بچه‌ها از ساختمون می‌اومد بیرون، منتظر یه معجزه بود: اینکه اون مرد رؤیاهاش ناامیدش کنه تا بتونه به تنهایی راحت خودش برگرده

کجا می‌ری؟» پسرعموش مانفردی ازش پرسید، همون موقع که لوسیا و دنیل سوار ماشین»
شدن.

یه قرار خیلی مهم دارم،» سریع جواب داد. تاکسی‌ای که خبر کرده بود، همین داشت کنار جدول»
پارک می‌شد. به بچه‌هاش توصیه‌های همیشگی رو کرد و بعد نگاهشون کرد که با ماشین پسرعموشون دور شدن. بعد سوار تاکسی شد و اونو همون‌جا پیاده کرد جلوی خونه «ویا سان بارناب»، جایی که «ریموندو تئودولی» منتظرش بود. با یه بوسیدن دست بی‌نقص ازش استقبال کرد، در حالی که اون تو فکر شوهرش بود که هنوز خواب بود و فکر می‌کرد قراره تمام روز رو با دوست موسیقیدانش بگذرونه

خیلی خوشحالم می‌بینمت،» «مورتیمر» گفت. در یه ماشین اسپرت رو براش باز کرد و دعوتش»
کرد سوار شه

برای اون روز غیرعادی، «پنه‌لویه» قید آرایش کردن رو زده بود. حتی یه ذره هم آرایش نکرده بود. کتونی پوشیده بود، یه شلوار جین آبی، یه تی‌شرت سفید و یه بلیزر ابریشمی آبی. موهاش هم مثل همیشه نامرتب بود. تصمیم گرفته بود همون‌طوری که هست، با اون چند تا خوبی و کلی ایراد، خودشو نشون بده تا ببینه این مردی که عاشقش شده، تا چه حد جذبش می‌شه. بالاخره اون که چیزی رو از دست نمی‌داد، در حالی که اون داشت خودشو، احساساتشو و خانواده‌شو به خطر می‌انداخت، خانواده‌ای که با وجود همه مشکلاتی که داشتن، بهش یه جورایی ثبات می‌داد

صبحونه خوردی؟» ارزش پرسید، در حالی که پشت فرمون نشسته بود. پنهلوپه سرشو تگون داد»

پس می‌برمت بهشتِ کروسان و بهترین کاپوچینو عمرتو مزه می‌کنی،» قول داد، در حالی که ماشین با صدای بلندی راه افتاد

جلوی یه شیرینی‌پزی کوچک تو «وباله پیاوه» پارک کردن. یه جای قدیمی بود با آشپزخونه تو قسمت پشتی. مشتری‌های یکشنبه‌ای کنار پیشخوان همدیگرو هل می‌دادن تا شیرینی و جعبه‌های شکلات بخرن. مورتیمر اونو از یه سالن خنک راهنمایی کرد که بوی وانیل توش پیچیده بود. روی میزهای گردی که رومیزی‌های کتان کرم رنگ بلند روشن بود، گلدون‌های کوچک چینی پر از گل‌های شقایق دریایی سفید و گل‌های فری‌یا زرد گذاشته بودن. کنار یه ویتترین که پرده‌های توری داشت، نشستن

دو تا کروسان خامه‌ای و دو تا کاپوچینو،» مورتیمر به یه پیشخدمت سفارش داد»

از کجا می‌دونی من کرم پاتیسیر دوست دارم؟» پنهلوپه با کنجکاوی پرسید»

منم دوست دارم،» اون با خونسردی جواب داد. تو اون سالن کوچک با فضای دلنشین، تنها» بودن

می‌دونی،» گفت، «من چند سال پیش، بعد از اینکه «کاترین» منو ترک کرد، این شیرینی‌پزی رو» کشف کردم. یه صبح یکشنبه بود، شبیه امروز. داشتم از بیمارستان می‌اومدم، بعد از یه شیفت سی و شش ساعته. نیاز داشتم راه برم و از آرامش صبح تعطیل لذت ببرم. حوصله نداشتم برگردم به یه خونه خالی. آدم عادت داره. نبود کاترین منو افسرده می‌کرد. و افتادم اینجا. این کروسان‌های خامه‌ای منو با زندگی آشتی دادن،» حرفشو تموم کرد، در حالی که پیشخدمت چیزی رو که سفارش داده بودن براشون آورد

صبحونه‌شون رو خوردن، مستقیم تو چشمای هم نگاه می‌کردن و از اینکه کنار هم بودن کیف می‌کردن

یه زوج دیگه هم اومدن تو اون اتاق کوچیکه، وقتی اینا بلند شدن که برن. بزرگراه تقریباً خلوت بود. زود رسیدن به شهر بالا. ماشین از زیر دیوار قدیمی رد شد و رفت توی یه خیابون که یه دروازه اتوماتیک داشت. مورتیمر بهش توضیح داد که این پارکینگ مخصوص ساکنینه. خانواده تئودولی چند ساله دارن با شهرداری کلنجر میرن که توی زیرزمین کاخشون گاراژ بسازن، ولی چون می‌خوان میراث فرهنگی حفظ بشه، مجوز نمیدن

گفت: «پدربزرگ من با کالسکه از در اصلی رد میشد. پدربزرگم ماشین رو زیر ایوون پارک می‌کرد. بعد تعداد ماشینای خانواده زیاد شد و بابام درخواست داد یه سطح شیب‌دار بسازن که بره به یه پارکینگ زیرزمینی. هنوز منتظر جوابیم. بعضی وقتا مامانم هوس می‌کنه این خونه رو بفروشه، چون خرج نگهداریش خیلی زیاده و باید دائم بهش رسیدگی بشه. نمی‌دونم تا کی می‌تونیم حفظش کنیم.» بعد اضافه کرد: «ولی فعلاً من و برادرم دوست داریم گه‌گاهی بیایم.» اینجا. حتی مامانم که پاریس زندگی می‌کنه، خیلی وقته میاد

از در قصر رد شدن و از توی راهروی اصلی ساختمان که سقفش طاقی آجری بود و دیوارهایش پر از نقاشی‌های قدیمی و رنگ و رو رفته بود، گذشتن. یه پیرمرد با یه پیش‌بند آبی کار اومد استقبالشون.

«با چشمای خنده‌دار گفت: «خوش اومدی آقای دکتر. منتظرت بودیم

دکتر گفت: «قربانت تیتو، خوشحالم می‌بینمت.» بعد اشاره کرد به پنه‌لویه: «اینم خانم پنه‌لویه پنیسی»

تیتو با احترام تعظیم کرد و سیدی که دستش بود رو نشون داد: «همین الان این گوجه‌ها رو چیدم. هنوز از آفتاب گرمه. زردآلوها هم دارن میرسن. بعضیاشون دیگه خوب شدن. اگه دوست «دارین، می‌رم می‌چینم

پشت در اصلی، یه حیاط سنگ‌فرش بود. وسطش یه فواره بزرگ باروک سفید رنگ بود که روش یه مجسمه نپتون بود. توی یه دستش سه شاخه داشت و توی دست دیگه‌ش یه ماهی بزرگ که از دهن بازش آب می‌اومد. اون طرف حیاط، باغ دیده می‌شد با بوته‌های شمشاد که به شکل‌های هندسی تراشیده شده بودن و یه عالمه مسیر کوچیک که با پیچک پوشیده شده بود. افق توی آسمون صاف و بدون ابر گم می‌شد

مورتیمر به پیرمرد گفت: «ما می‌ریم زردآلو بچینیم. تو هم برو به ژرتا بگو برای ظهر ناهار آماده کنه.» پیرمرد رفت و اونا تنها شدن

«بعد، انگار یه فکری تو ذهنش اومد، برگشت سمت پنه‌لویه: «دوست داری دیرتر ناهار بخوریم؟

اون جواب داد: «هر جور تو می‌گی، همونه.» خوشحال بود که توی اون چند ساعتی که با هم بودن، کاملاً خودش رو به اون سپرده.

باغچه، یه باغ میوه حسابی سرسبز و مرتب هم بود که درختای کوچیکش از سنگینی هلو، گلابی، آلو و زردآلوهایی که رسیده بودن، شاخه‌هاشون خم شده بود. پنه‌لویه یاد درخت زردآلوی بزرگ باغ چزناتیکو افتاد. چند بار آخر تابستون با دوستش سندرینا از درخت بالا می‌رفت و انقدر از اون میوه‌های آبدار و شیرین می‌خوردن تا دلشون پر می‌شد

این درختا فرق داشتن. کوچیک بودن، خوب هرس شده بودن، کافی بود دست دراز کنی تا یه میوه بچینی. هر کدوم یه مشت پر برداشتن

«مورتیمر گفت: «بیا ببریمشون توی حوضچه بشوریم

«اون گفت: «خطر داره خیس آب بشیم

«همینه که باحاله. این یه بازیه که وقتی بچه بودم با برادرم می‌کردم»

مورتیمر کتش رو درآورد، آستین پیراهنش رو بالا زد و میوه‌ها رو زیر فواره آبی شست که مثل

ذرات ریز می‌پاشید بیرون. پنه لویه هم تقلیدش کرد. آب پاشید روی صورت و لباساشون و مثل بچه‌ها می‌خندیدن. خورشیدی که حیاط رو پر کرده بود، نپتون غول‌پیکر رو روشن کرده بود که انگار با مهربونی بهشون نگاه می‌کرد

اون یادآوری کرد: «بعدش اینجا، لبه حوضچه می‌نشستیم، زردآلو می‌خوردیم و هسته‌ها رو پرت می‌کردیم، سعی می‌کردیم از دیوار اون طرف‌تر بیفته

»پنه لویه پرسید: «کی بهتر بود؟»

«هیچ‌کدوممون. هسته‌ها خیلی سبک بودن که اون همه راه برن»

«ناگهان پرسید: «تو هم با کترین این بازی رو می‌کردی؟»

«چرا می‌پرسی؟»

«هیچی. جواب بده.» اصرار کرد»

«مورتیمر با لحنی که حرفی باقی نمی‌داشت، جواب داد: «نه

پنه لویه پرسید: «از زندگی چی می‌خوای؟» مورتیمر متفکر بهش نگاه کرد

«هیچی.» زیر لب گفت»

این جواب نیست.» با لجبازی گفت»

مرد دست پنه لویه رو توی دستش گرفت و توی چشم‌هاش نگاه کرد

چیزی که دارم زیاده و می‌تونستم با خیلی کمتر هم زندگی کنم. پول و کار و موفقیت برام مهم» نیست. توی یه حالی زندگی می‌کنم که الان بیشتر دوسش دارم چون تو کنارمی

(از کتاب وانیل و شکلات - سووا کازاتی مودیانی)

«ولی فردا من اینجا نیستم»

«اونو افسوس می‌خورم. ولی نه خیلی، چون لحظه‌های دیگه‌ای برای هردومون خواهد بود»

«چی باعث می‌شه اینو باور کنی؟»

اینکه می‌خوایم با هم باشیم. مگه دلیل کافی نیست؟

یه زن هیکلی، حدود پنجاه ساله، با یه صورت گرد و مهربون اومد جلو
یه سینی دستش بود که روش دو تا لیوان شربت یخ‌زده بود. یه لباس گل‌دار و یه پیش‌بند سفید و
اتو کشیده از پارچه ارگانزا پوشیده بود
گفت: «فکر کردم شاید تشنه‌تون باشه.» و سینی رو گذاشت لبه فواره

مورتیمر توضیح داد: «این سیزیرائه، این قصر از هم پاشیده بدون اون صفای نداره.» بعد گفت که سیزیرای بیچاره وقتی هجده سالش بوده اومده خونه تئودولی‌ها، سی و دو ساله که اونجاست. اول دیده ریکاردو به دنیا اومده، بعد ریموندو. بچگی‌شون رو تماشا کرده و بزرگ شدن «مرد شدنشون رو دیده. مورتیمر حرفش رو این‌جوری تموم کرد: «اون کلاً جزو خاندان ماست

» سیزیرایی که باهاشون خیلی خودمونی شده بود، گفت: «من همیشه دلم می‌خواد بازی کنم.» دکتر جواب داد: «راسته، ولی فقط وقتی تو رو می‌بینم. تو همیشه می‌تونی حالمو خوب کنی اون خانم با یه جور کنج‌کاوی مهربونانه به پنه‌لویه سلام کرد. معلوم بود مورتیمر زیاد مهمون زن به خونه قدیمی خانوادگی‌ش نمی‌آورد

اون پیشنهاد داد: «بیا، خونه رو بهت نشون بدم.» و دست پنه‌لویه رو گرفت توی طبقه همکف از چند تا اتاق به سبک قرن هجدهمی با وسایل و تابلوهای خیلی قشنگ اون دوره رد شدن

مرده توضیح داد در حالی که داشت پنه‌لویه رو از یه راه پله بزرگ مرمر سفید بالا می‌برد: «بابام فقط دکوراسیون طبقه بالا رو عوض کرده، جایی که ما همیشه زندگی می‌کنیم.» راه پله با دو تا پنجره بزرگ که نور خورشید ازشون مثل بلور می‌تابید، روشن شده بود. روی دیوارها تابلوهای بزرگی از خانم‌ها و جنگ‌جوها آویزون بود

گفت: «اینا فامیل‌های رومی هستن، اونایی که اون‌طرفن هم فامیل‌های برگامو هستن. مامانم «اسم و داستان همه‌شون رو بلده

«پنه‌لویه پرسید: «تو چی؟» گفت: «من فقط می‌دونم بعضیاشون حسابی کلاهبردار بودن، مخصوصاً این راهبه با قیافه گرفته. اون قرن هجدهمی توی رم زندگی می‌کرد. چون لنگ می‌زد رفت توی صومعه. با این حال می‌گن!» شش تا هم بچه به دنیا آورده. عجب آدمایی پیدا می‌شن

توی طبقه اول، یه دهنه طاق بزرگ سبز-یاسی رنگ به یه سالن گنده راه داشت. چهار تا در بزرگ باز می‌شدن به یه تراس بزرگ که از اونجا می‌شد تمام قسمت قدیمی شهر رو دید. اونجا پر از درخت‌های لیموی پر بار بود و یه میز هم چیده بودن صدای زنگ ساعت دوازده کلیسا اومد. سیزیرایی اومد سراغشون توی تراس یه گوشی تلفن همراه داد دست مورتیمر و اعلام کرد: «می‌خوان باهات درباره کلینیک حرف بزنن.» اون گوشی رو روشن کرد، گوش داد و آخرش گفت: «باشه. سوار ماشین می‌شم و الان «میام

چی شده؟ - پنه‌لویه پرسید -

یکی از مریضای من. رفت زیر درد زایمان و یه کم اوضاع خراب شده. باید برگردیم میلان - - توضیح داد. اونو بغل کرد و محکم با عشق به خودش فشرد. خیلی متأسفم - تو گوشش زمزمه کرد -

همیشه همین‌طوره؟ - اون پرسید. البته جواب رو خودش می‌دونست -

بزرگراه تقریباً خالی بود. بیست دقیقه بعد رسیدن میلان

دم خونه‌تون پیاده‌ات می‌کنم - مورتیمر گفت -

توی راه برگشت، به این فکر کرده بود که از پنه‌لویه بخواد توی خونه سن بارنابا منتظرش بمونه، ولی بعد منصرف شد چون نمی‌دونست وضعیت مریضش چطور پیش می‌ره

پنه لویه از ماشین پیاده شد و زمزمه کرد: - مطمئنم که به زودی مامان آینده دست آدمای خیلی خوب می‌افته

ممنونم - جواب داد و دستش رو بوسید -

پنه لویه داشت بیشتر و بیشتر عاشق این مرد فوق‌العاده می‌شد که بر خلاف آندریا، تلاشی برای جذاب به نظر رسیدن نمی‌کرد و منتظر بود همه چیز بینشون خود به خود پیش بیاد، درست همون‌طور که اونم دلش می‌خواست

خونه ساکت بود. شاید آندریا رفته بود بیرون. نه؛ دسته کلیدش روی کاسه بالای کنسول ورودی بود. پرده‌های اتاق نشیمن هنوز پایین بودن. وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی با نوک پا به سمت اتاق رفت. از پشت در نیمه‌باز، شوهرش رو دید که خوابیده. مثل همیشه لخت بود. با خودش فکر کرد: "لخت و گول خورده." تقریباً احساس گناه کرد. اون ولش کرده بود و اونم پناه برده بود به خواب. یه چیز نرم رو حس کرد که به پاش چسبیده بود. فریسی کوچولو از ناکجا پیداش شده بود و دنبال توجه بود. بغلش کرد و با خودش بردش توی اتاق لباس‌ها. گذاشتش روی میز اتو و نازش کرد. گریه کوچولو برای اینکه نوازشش کنه، چهار دست و پا شد و شکمش رو بالا گرفت

خیلی پیر شدی، ولی هنوزم لوس بازی می‌خوای - پنه لویه زمزمه کرد -

فریسی دوازده سالش بود. تابستونی که مادر بزرگش مُرد و آندریا رو دید، پیداش کرده بود؛ لاغر و ضعیف، توی باغ سیزناتیکو. بهش رسیدگی کرد، بهش غذا داد و بهش محبت کرد. اسم فریسی رو به خاطر سرعتی که می‌تونست فرار کنه، وقتی گریه بزرگ مادر بزرگ دیومیرا می‌اومد، گذاشت. ایرنه اعتراض کرده بود: - اصلاً قبول نیست بهش جا بدی. ما یه جونور شکموی دیگه هم داریم. دوتا گریه زیاده

ولی اون جونور شکمو آخر تابستون قضیه رو حل کرد. کلاً ناپدید شد. دیگه هیچ‌وقت از اون گشت‌وگذارهای شبانه‌اش برنگشت. چند روز منتظرش موندن. دیگه پیداش نکردن. احتمالاً زیر یکی از ماشین‌هایی که شب‌ها توی خیابون‌ها با سرعت می‌رفتن، رفته بود. فریسی رو بردن شهر. مظلوم و وحشت‌زده، زیر تخت‌ها قایم می‌شد و فقط برای غذا بیرون می‌اومد. وقتی پنه لویه ازدواج کرد، فریسی رو با خودش برد

بلد. وقتی دختر بزرگ‌ترشون دنیا اومد، آندره‌آ با یه سگ ایرلندی کوچولو اومد بچه‌ها باید با حیوونا بزرگ بشن. گفت. پنه‌لویه از عصبانیت سرخ شد. با شوهرش موافق بود که حیوانات خانگی برای رشد بچه‌ها خیلی خوبه، ولی خودش یه عالمه کار داشت و این توله‌سگ ولگرد اوضاع رو برآش سخت‌تر می‌کرد. فریسی، اون سگ، حضور مهمون جدید رو یه توهین دید. موهایش سیخ شد، دمشو تکون داد و دندونای تیزشو نشون داد و مثل اژدها فین‌فین کرد. بعد فهمید راهی برای خلاص شدن از شر توله نداره، واسه همین قلمروشو مشخص کرد. تصمیم گرفت نیمه بالایی خونه، از میز گرفته تا بالای کابینت‌ها، مال اونه. دیگه هیچ‌وقت با اون کنار نیومد

پیربیکو دو ماه قبل مرده بود و حالا گریه‌ش دوباره جون گرفته بود. پنه‌لویه، آندره‌آ و بچه‌ها برای اون سگ ایرلندی خوشگله خیلی گریه کرده بودن

دیگه تموم شد، سگ بسه. پنه‌لویه اعلام کرد. «قبوله.» آندره‌آ گفت*

از کتاب وانیل و شکلات، اثر سووا کاساتی مودینیانی

اون خونه‌ی سگ، ظرف‌ها، قلاده، استخوانای پلاستیکی رو انداخت دور و بعد از چند روز اول که کلافه بود، از مزیت زندگی بدون یه حیوان مزاحم و پرخرج خوشش اومد. گریه‌ش کثافت‌کاری نمی‌کرد، ساکت بود و از همه مهم‌تر، لازم نبود سه بار تو روز، تو هر هوایی، بیرتش بیرون. دیگه بسه از این مهمونی‌ها. پنه‌لویه گفت*

شلوار جین و بلوزشو درآورد. در یه کمد رو باز کرد تا حوله‌اش رو برداره و خودشو تو آینه دید. هیچ وقت جلو آینه وقت نمی‌گذروند، چون دوست داشت ده سانت بلندتر باشه، پاهای لاغرتر و باسن جمع‌وجورتری داشته باشه. فقط از کمر به بالا خودشو قبول داشت از کمر به پایین خیلی گنده‌ام.» یواشکی گفت. به آهنگ قدیمی یادش افتاد که مادر بزرگش، «دیومیر، زمزمه می‌کرد؛ همون موقع که انگشتاش با مهارت بین نخ‌ها و ماسوره‌ها تکون می‌خورد و طرح‌های پیچیده درست می‌کرد. شروع کرد به زمزمه کردن. اون آهنگ از «گل گوشتی» دخترای هاوانایی حرف می‌زد، که «خونشون داغ بود، عین خط استوا.» کلمات پرطمطراق باعث خنده‌اش شدن. یهو ایستاد. گریه‌اش داشت یه چیز براق رو روی زمین می‌انداخت و به نظر خیلی سرگرم بود. خم شد و یه چیز کوچیک رو برداشت. یه گوشواره. این دیگه چیه؟» زیر لب پرسید و زیر نور امتحانش کرد «یه حلقه طلای کوچیک بود با کریستال‌های شفاف ریز. «ولی مال من نیست.» گفت و از نگاه کردن بهش لذت برد. «از کجا پیداش کردی؟» از فریسی پرسید که پنجاه‌اش رو دراز کرده بود تا اسباب‌بازی جدیدشو پس بگیره.

حوله تنش کرد و رفت تو آشپزخونه. دو تا فنجان قهوه رو میز بود؛ یکیش رژ لب خورده بود. با یه دست فنجان کثیف رو بلند کرد و تو دست دیگه‌اش گوشواره رو نگه داشت. به محض اینکه اون از خونه رفته بود، آندره آیه جایگزین ترتیب داده بود.

چه احمق کله‌شق! - ترکید. هیچ عصبانیتی تو صدایش نبود. فقط یه جور تلخی بود نسبت به اون - شوهر بی‌خیال که وقتی حس می‌کرده تنه‌است، با یه معشوقه موقتی دلخوش کرده بود. حتماً همون موقع که اون داشت با مورتیمر توی کافه خیابون پی‌اوه صبحونه می‌خورد، این دوتا داشتن توی تخت با هم ور می‌رفتند.

فکر کرد که اون و آندریا کلاً به زوج ریاکارن. خودش رو هم از اون بهتر نمی‌دونست. یواشکی روی پنجه پا برگشت تو اتاق که آندریا، غافل از همه چی، عمیق خوابیده بود. بهم‌ریختگی ملافه‌ها و بالش‌ها رو بررسی کرد، به سختی تونست یه نگاهی به بدن خوشگل شوهرش بندازه و توی کم‌نوری، گوشواره دوم رو پیدا کرد. افتاده بود توی اون ظرف خوشگله سیور که مورتیمر بهش هدیه داده بود. به نظرش یه ترکیب سلیقه افتضاح بود؛ یه چیز قلبابی توی یه اثر هنری کوچیک. اون یکی گوشواره رو برداشت، برگشت آشپزخونه و هر دوتا رو پرت کرد توی سطل زباله. بعد فنجان‌های قهوه رو با دقت شست.

بعد رفت دستشویی که اون دوتا یه سری چیزای دیگه از خودشون به جا گذاشته بودن. حوله‌های کثیف رو برداشت و انداخت توی ماشین لباسشویی، درجه حرارت رو گذاشت روی نود درجه. آخر سر هم دستشویی رو شست و ضدعفونی کرد و زیر لب غر زد: «اینجا مهمون‌سرای عجولانه» نیست! هنوز خونه منه، خدایا به دادم برس

رفت آشپزخونه و شروع کرد به درست کردن یه کم غذا. ساعت دو بعد از ظهر بود و باید یه چیزی می‌خورد. حس می‌کرد توی یه وضعیت غیرقابل تحمل گیر افتاده، ولی این بار جرئت اینکه آندریا رو بندازه بیرون رو نداشت. اونم یه چیزایی داشت که باید بابتشون طلب بخشش می‌کرد. فقط امیدوار بود یه اتفاقی بیفته، هرچیزی، که بتونه به هر دوشون کمک کنه رابطه‌شون رو صاف و صوف کنن.

یه بشقاب ماکارونی با گوجه، ریخون تازه و پارمزان رو قورت داد

تلفن زنگ زد. مورتیمر بود

مزاحم شدم؟ - پرسید -

انگار تنهام - با کنایه جواب داد. - با مریضت چطور پیش رفت؟ -

یه دختر کوچولوی خوشگل به دنیا اومد. مادر و بچه هر دو خوبن و من دوست دارم یه صحبتی -
که نصفه مونده بود رو تموم کنیم. - منم خیلی دوست دارم - اون جواب داد. فقط شنیدن
صدایش کافی بود تا حالش بهتر شه، تا اضطراب‌هاش آرام بشن. اگه بچه‌هاش که به زودی
می‌رسیدن خونه نبودن، با عجله می‌رفت پیشش. ولی فقط گفت: - خیلی زود بهت زنگ می‌زنم

آندریا بیدار شد. صدای افتادنش توی دستشویی رو شنید و بعد صدای دوش گرفتن. معلوم بود
فکر می‌کنه هنوز تنهاسه، چون شروع کرد به خوندن اون بیت معروف پائولو کونته درباره یه
بعدازظهر «خیلی آبی و طولانی» تنهایی

وقتی وارد سالن شد و اون رو دید، یه لحظه جا خورد. - تو اینجا چیکار می‌کنی؟ - پرسید

اینجا هم خونه منه. مگه یادت رفته؟ - جواب داد، با یه لیخندی که هر کس دیگه‌ای رو گول می‌زد،
ولی نه اون رو

فقط باید شب برگردی خونه، - با نگرانی گفت. - برنامه عوض شده -

چقدر وقت هست که اینجایی؟ -

به اندازه‌ای که بتونم یه خانه‌تکونی اساسی بکنم. به جز اتاق خواب. پنجره رو باز کن، ملافه‌ها -
رو بکش و بنداز توی لباس‌شویی. اونایی که شستی توی کمدن. تخت رو خودت درست کن، - با
صدای جدی دستور داد

آندریا توی یه حوله‌ی حموم پشیمی سفید پیچیده بود و داشت موهاشو با حوله خشک می‌کرد

چرا؟ - با صدای ضعیفی پرسید. تقریباً لو رفته بود که یه زن دیگه هم اینجا بوده. تقریباً. هنوز یه -
امید کوچیک بود که اون متوجه اومدن یه زن دیگه نشده باشه

دست از لوس‌بازی بردار! و مهم‌تر از همه یادت باشه نمی‌تونی دوست‌دخترهات رو بیاری خونه. -
امیدوارم منظورم رو کامل رسونده باشم، - محکم جواب داد

دید که رنگش پرید، لب‌هاش جمع شد و چشماش گرد شد، همون‌طوری که همیشه وقتی مقصر
بود می‌شد

می‌دونست آندریا داره منفجر می‌شه. این دفعه، خوشبختانه بچه‌ها خونه نبودن

هرزگیت حد و مرز نداره، - واقعاً فریاد زد، حوله رو مچاله کرد و انداخت زمین. - یه نقشه جور -
کردی که یه یکشنبه بری بیرون و یهو برگردی خونه، به امید اینکه منو گیر بندازی. خب، شانست
بد بود

تو دروغ می‌گی، تو یه آدم سطح پایین و بی‌ارزشی، - اون هم فریاد زد. - اون زن دهاتی ت - ردی از خودش همه جای خونه جا گذاشته. - تو یه آدم منحرف و احمقی! یا بهتره (Vacarrussa) بگم، تو یه دیوونه‌ی منحرفی! می‌خوای بهت بگم حقیقت چیه؟ صبرم رو تموم کردی، - جواب داد و رفت سمت اتاق خواب. در رو محکم بست و بعد از کمی، با قیافه‌ی سنگی و کوبیدن در بیرون اومد.

پنه‌لویه رفت توی اتاق، یه نگاه انزجارآمیز به تخت انداخت که آندریا عوض نکرده بود، ظرف سیور خودش رو برداشت و گذاشت روی پاتختی اتاق کوچیکی که توش می‌خوایید. دراز کشید (Sèvres) روی تخت، به امید اینکه یه کم آرامش پیدا کنه و منتظر برگشتن بچه‌ها موند.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

مامان! آب می‌خوام! - مثل همیشه، موقع خواب، دانیله اصرار به حضور مادرش داشت

پنه‌لویه دفترچه‌ای که داشت توی اون شعر یه آهنگ رو می‌نوشت رو ول کرد، از تخت اومد پایین، یه لیوان آب خنک براش ریخت و رفت توی اتاق پسرش

اومدم، - گفت، خم شد روی سرش و سرش رو بلند کرد تا کمکش کنه آب بخوره. دانیله فقط - یه جرعه خواست. مادر لیوان رو روی کمد گذاشت. - حالا بخواب، - با مهربونی اضافه کرد. اون دست مادر رو گرفت

نرو، - التماس کرد -

پنه‌لویه خم شد. با یک دست دست پسرش رو گرفته بود و با دست دیگه صورتش رو ناز می‌کرد

اینجوری خوبه؟ - ارزش پرسید. - خوبه. یه کم دیگه آب بده -

خودت می‌دونی که نباید قبل از خواب زیاد آب بخوری - با مهربونی بهش تذکر داد -

فقط یه کوچولو. بعدشم اگه تختم رو خیس کردم، به هیچ‌کس نمی‌گی، نه؟ -

نه. ولی سعی کن خیس نکنی. - و اضافه کرد: - حالا می‌تونم برگردم توی تختم؟ -

اگه اونجا راحت نیستی، می‌تونی پیش من دراز بکشی - پیشنهاد داد و جاش رو کنار خودش - درست کرد

همون موقع لوسیا هم صداس در اومد

شما دو تا منو بیدار کردین. می‌خوام آب بخورم - با صدای ناله گفت -

پنه‌لویه می‌دونست که این اعتراضش از حسودی به دنیله‌ست. هر وقت کوچیکه بیشتر توجه می‌خواست، اون خودش رو بینشون می‌انداخت تا سهم خودش رو بگیره

خواهرت هم مثل تو آب می‌خواد. وایسا، الان میام - زمزمه کرد و پیشونیش رو با لب‌هاش -

بوسید.

رفت توی اتاق کوچیک لوسیا. اتاق کوچیک بود ولی خیلی قشنگ بود، با وسایل و پرده‌های رنگ روشن تزئین شده بود

اینم آب بخور، کوچولو - پنه‌لویه زمزمه کرد. - نمی‌خوام تو بدی. بابام باید بده - دختره با - قیافه‌ی گرفته جواب داد

خودت خوب می‌دونی که بابات اینجا نیست - گفت و سعی کرد صبور باشه، صبری که زیاد - داشت ولی تموم نمی‌شد

پس دیگه تشنه‌م نیست - اعلام کرد و سرش رو زیر بالش قایم کرد -

پنه‌لویه لیوان رو روی میز عسلی گذاشت و خم شد تا پشتش رو ناز کنه

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

بذار برم - لوسیا با تکون خوردن ناگهانی واکنش نشون داد. - نمی‌خوام مزاحم لاس‌بازی تو با - دانیله بشم

پنه‌لویه خندید

این کلمه قدیمی رو از کی یاد گرفتی؟ - پرسید. می‌خواست حواسش رو از اون حسودی - کوچولو پرت کنه

از مادر بزرگ ایرنه. اون همیشه می‌گه: فلان کس داره با فلان کس لاس می‌زنه. یا: بین این دو - نفر یه لاس‌بازی قدیمی هست - توضیح داد

و تو می‌دونی معنی‌ش چیه؟ -

یعنی وقتی دو نفر خیلی مسخره با هم لاس می‌زنن - لوسیا اعلام کرد -

آفرین، دقیقاً همینو گفتم. من دارم با بچه‌هام یه جوری لاس می‌زنم که مسخره شده. دیگه - صبرم رو بردن. وقت خوابه

بابامو می‌خوام! - لوسیا داد زد -

باید صبر کنی. معلوم نیست امشب بیاد خونه - اعلام کرد. شاید آندریا پیش "واکاروسا" مونده - بود. یا شاید هم رفته بود خونه مادرش. ولی این دفعه، پنه‌لویه قرار نبود بسوزه. خوشبختانه دل و دماغش جای دیگه‌ای بود. بچه‌ها دیگه هی گیر نمی‌دادن. برگشت تو اتاق، دراز کشید، دوباره دقت‌شو برداشت و یه نقطه نامعلوم رو دیوار جلوش رو زل زد، دنبال یه جرقه که هیچ وقت نیومد. افکارش سرسختانه می‌رفت سمت "رایموندو تئودولی" که اومده بود تو زندگیش و بهش یه امنیتی رو برگردونده بود که فکر می‌کرد از دست داده، امنیتی که از دوست داشته شدن میومد. آندریا هم به روش خودش هنوز دوستش داشت، به این مطمئن بود. ولی دیگه عاشقش نبود و اونم خیلی وقته که دیگه نسبت به اون هیچ حسی نداشت

دفتر یادداشتش رو بست چون دیگه نمی‌تونست کار کنه. از تخت اومد پایین و رفت به سر به اتاق بچه‌ها بزنه. هر دو خواب بودن. دوباره درها رو بست. وسوسه شد بره تو سالن و به "مورتمبر" زنگ بزنه. جرات نکرد، آخه نزدیک نیمه شب بود. نشست رو تخت، دستاشو گذاشت رو صورتش و اشکاش سرازیر شد. تو به وضعیت خراب گیر افتاده بود و نمی‌دونست چطوری از این وضعیت بیاد بیرون.

ببخشید آگه بی‌ادب بودم - شوهرش گفت -
وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودینیانی

آندریا همونجا، جلوش وایساده بود و به شاخه گل موگه دستش بود. نفهمیده بود کی اومده تو خونه.

میشه بری بیرون و درو ببندی؟ - با لحنی یخ‌زده، لای گریه‌هاش جواب داد -
پیه عزیزم، نمی‌شه آشتی کنیم؟ گلی که دوست داری رو برات آوردم - اصرار کرد و اون دسته - گل خوشبو رو گذاشت رو میز کوچیکه. مثل همیشه، ازش می‌خواست همه چی رو فراموش کنه. چند روزی نقش پسر خوب و پشیمون رو بازی می‌کرد و هزار جور به پنه‌لویه حال می‌داد تا بعدش دوباره خیانت کنه. آگه اون لحظه پنه‌لویه بهش می‌گفت: "من یکی دیگه رو دوست دارم"، به خنده‌ی گنده می‌کرد و باور نمی‌کرد. ولی اون فقط گفت: - می‌دونی چرا امشب منو اینجا می‌بینی؟ چون دو تا بچه دارم که بیشتر از جونم دوستشون دارم. دارم زور می‌زنم به به خانواده که توش هیچ چیز سر جاش نیست، به ظاهر آروم و باثبات بدم. حالا لطفاً برو.

آندریا حرفش رو گوش داد و اون تنها موند، با اشک‌های حسرت خودش
روز بعد بچه‌ها رو رسوند مدرسه و بعدش رفت بانک پیش باباش
چیکار می‌تونم برات بکنم؟ - ازش پرسید -
میمی پِئِسی "هنوز به تکیه‌گاه براش بود"

یه مرد محکم بود، کم حرف، ولی به نگاه یا به اشاره‌ی محبت‌آمیزش کافی بود تا بهش حس امنیت بده.

داشتم رد می‌شدم گفتم به کم پیام باهات حرف بزنم - پنه‌لویه گفت. - می‌دونی، بیشتر از به - هفته بود که ندیده بودمت؟

می‌خواست بگه ماه‌ها بود که همدیگه رو ندیده بودن. اون سرش خیلی شلوغ بود، به خاطر خونه جدید، به خاطر بچه‌ها، به خاطر آهنگ‌ها، انگار به ربات بود. به روز که شارژش تموم بشه، چی «کار می‌کرد؟ اما فقط گفت: «به کم خسته به نظر می‌ای. بشین

دفتر باباش به دیوار شیشه‌ای ضد گلوله داشت. از اونجا می‌تونست رفت و آمد مشتری‌ها رو ببینه. به دوربین مداربسته هم بود که داخل و بیرون بانک رو فیلم می‌گرفت. روی میز کارش، سه تا عکس قاب شده بود: یکی از ایرنه، یکی از خودش با مامانش، و سومی از پنه‌لویه با آندریا و بچه‌ها.

خسته شدن به من می‌سازه. نمی‌ذاره فکر کنم.» زمزمه کرد. «پس یعنی افکار ناخوشایند رو»
«از سرت بیرون می‌کنی

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

یا اونایی که بیش از حد خوشایندن. بهتره در موردشون حرف نزنیم.» اعتراف کرد

هوس می‌کنی به دور بزنیم؟» میمی پیشنهاد داد و از پشت میز کارش بلند شد»

توی یه خیابون فرعی کوچیک که ماشینی توش نبود راه افتادن. پنهلویه دستشو تو دست باباش حلقه کرد و قدم‌هاش رو با اون تنظیم کرد

یادمه کوچیک بودم یه مسابقه می‌داشتیم ببینیم کی تندتر راه میره. من ریتمم بهم می‌خورد و «عصبانی می‌شدم چون پاهامون باید هم‌زمان حرکت می‌کرد

.راست، راست، چپ، چپ.» می‌می اصلاح کرد»

و تو بهم یاد دادی یه کوچولو پپریم تا دوباره پاهامون هماهنگ بشن.» اون یادآوری کرد»

.بچه متفکری بودی.» اون اشاره کرد»

«و تو هم بابای ساکنی بودی.» اون گفت. «خیلی دوستت داشتم، بیشتر از مامان»

تو هیچ‌وقت مامانت رو قبول نکردی. همیشه مثل یه رقیب بهش نگاه می‌کردی. خدا داند چرا.» «می‌می زمزمه کرد

اون فوق‌العاده خوشگل بود. باعث می‌شد حس کنم احمق و دست‌وپا چلفتی‌ام. وقتی پیش تو» «بودم، انگار بال درمی‌آوردم

سکوت کردن و به راه رفتن ادامه دادن. بعد اون گفت: «یه مردی رو دیدم. وقتی پیششتم، خوشحالم

میم ایستاد. یه نخ سیگار از جیب کتش درآورد، روشنش کرد، یه پاف عمیق کشید و گفت: «دارم گوش می‌دم

اون همه چیز رو در مورد مورتمبر براش تعریف کرد و حرفش رو این‌طور تموم کرد: «همش دارم بهش فکر می‌کنم. تمام ساعت‌های روز از خودم می‌پرسم کجاست، داره چه کار می‌کنه، چه آدم‌هایی رو می‌بینه. بوش حس میشه، دست‌هاش رو می‌بینم، اون صدای دلنشینش رو می‌شنوم»

.خلاصه بگم، یه دل‌نهادگی گنده گیرت آورده.» می‌می با صدای آهسته گفت»

.سیگارش رو خاموش کرد و دوباره شروع به راه رفتن کردن

«با تمام وجودم می‌خوامش.» اون اعتراف کرد. «باید با شوهرت در این مورد حرف بزنی»

هنوز زیادی خام و بچه‌ست که بفهمه. نمی‌تونه کمکم کنه. قشقرق به پا می‌کنه. متأسفانه خوب" می‌شناسمش" پنه لویه گفت
وانیل و شکلات - سووا کازاتی مودینیانی"

تو نمی‌خوای کمکت کنم. فقط اومدی پیشم که وجدانت راحت بشه. خب، من کشیش نیستم که بتونم گناهت رو ببخشم. من فقط پدرتم و می‌تونم بهت بگم که داری یه اشتباه خیلی گنده

"می‌کنی

تو از کجا می‌دونی چی درسته و چی غلط؟ زندگی کردن خلاف میل خودت درسته؟" و همین‌طور که اینو می‌گفت، فهمید که مامانش از وقتی ازدواج کرده همین‌طور زندگی کرده. میمی هیچ تفصیری تو این ماجرا نداشت. آندرتا هم، با وجود اخلاق گند و کارهای اشتباه. همیشگی‌اش، هیچ نقشی تو این علاقه‌ی شدیدش به مورتیمر نداشت. تو دو تا بچه داری و شوهری که خیلی دوستش داری "پدرش گفت"

"کلمه‌ی 'طلاق' برات هیچ معنی‌ای نداره؟"

آره. بهم نشون می‌ده که داری خیلی تند می‌ری. هنوز مرده‌ای که عاشقش شدی رو خوب" نمی‌شناسی، بعد داری از طلاق حرف می‌زنی. واقعاً زیادیه. تا وقت داری این بساط رو جمع کن. و با آندرتا در موردش حرف بزن. شاید اونم مثل خودت قشقرق راه بندازه، ولی این یه راهه که "ممکنه شوهری رو پس بگیری که بالاخره دوستش داری

پنه لویه برگشت خونه و بوی خوش یه غذای پخته به مشامش خورد. رفت آشپزخونه. آندرتا، با یه تیکه پارچه دور کمرش، کنار اجاق گاز وایساده بود و یه تیکه گوساله خوشگل رو توی قابلمه هم می‌زد. سیب‌زمینی‌ها هم توی فر داشت طلایی می‌شدن

مگه نباید سر کار روزنامه باشی؟" پنه لویه با دیدن شوهرش توی یه فرم خانه‌داری، تعجب کرد. یه روز مرخصی گرفتم. دارم سعی می‌کنم مفید باشم. خیلی بهت احتیاج دارم، عزیزم پنه لویه" آندرتا گفت و بغلش کرد

باورم نمیشه!" پنه لویه زمزمه کرد. "داری ناهار درست می‌کنی و روی میز هم گل تازه" گذاشتی

پنه لویه غرق تعجب شده بود. عکس‌العملش به این اتفاق عجیب، شک بود. "اصلاً چی شده؟" پرسید. بعد از حرفی که با پدرش زد، دوست داشت تنها باشه تا فکر کنه. حرف مامانش در مورد حسش نسبت به آندرتا خیلی روش مونده بود: "شوهری که بالاخره خیلی دوستش داری". این حقیقت داشت. اون واقعاً آندرتا رو به خاطر کلی دلیلی که ربطی به عشق و علاقه یا کشش جنسی نداشت، خیلی دوست داشت. حتی به این که آندرتا پدر بچه‌هاش بود هم ربط نداشت. شاید این شوهر نابالغش نیازهای دیگه‌ای رو توش برآورده می‌کرد، مثل اینکه باعث می‌شد احساس کنه نمی‌شه جاشو پر کرد. اون همیشه کاملاً می‌دونست حضورش چقدر برایش و خانواده‌اش مهمه

وانیل و شکلات" - سووا کازاتی مودینیانی

من اینجا نیستم که سر کسی کلاه بذارم! - آندرتا با ادا درآوردن فروشنده‌های بازاری گفت - پس چرا من حس می‌کنم سرم کلاه رفته؟ - این سوال ناخواسته از ذهنش پرید - امیدوارم تقصیر من نباشه. من همیشه تو رو خیلی جدی می‌گرفتم - گفت و دستش رو گذاشت - روی قلبش

داشت از نیت خوب حرف می‌زد. قبل از اینکه پنه‌لویه بتونه جواب بده، اضافه کرد: - وای، چه بدبختی! داره **گوشت می‌سوزه** - و تند رفت که شعله رو خاموش کنه

زن با تعجب نگاهش می‌کرد. اون نزدیک شد و دستاشو گذاشت روی شانه‌هاش

پیه، تو باارزش‌ترین چیزی هستی که تا حالا داشتم. نمی‌دونم چرا همیشه همه چی رو خراب - می‌کنم. ولی می‌دونم که بلافاصله پشیمون می‌شم و ازت عذرخواهی می‌کنم. سه ماه و نیم

گذشته از وقتی از جشنواره سن‌رمو برگشتم. از اون موقع، دیگه با من نخوابیدی. چرا؟ واقعاً فکر می‌کنی من بدترین رفیقم؟ نه، مطمئنم که اینجوری فکر نمی‌کنی. به همین خاطر، از امروز به بعد، می‌خوام بهت نشون بدم که بهترین مرد دنیا هستم. می‌رم بچه‌ها رو از مدرسه بیارم. بعد همه‌مون با هم می‌ریم سینما، و امشب که اون هیولاهای کوچولو خوابیدن، من و تو خیلی نزدیک

می‌شینیم و من برات اعتراف می‌کنم، همونجوری که قبلاً می‌کردم، تمام عشقم رو

پنه‌لویه شدیداً نیاز داشت قبل از اینکه اون دریای محبت بیرتش، از خودش دفاع کنه، چون می‌دونست که چند روز دیگه، اون جریان دوباره اون رو پرت می‌کنه روی ساحل خشک و خالی ناامیدی. یه قدم عقب رفت تا از دستش خلاص بشه و سرد بهش نگاه کرد. این دفعه از حد معمول رد شدی. معشوقه نوبتی رو آوردی خونه. بیست و چهار ساعت هم از - وقتی باهاش تو تخت ما خوش گذروندی نمی‌گذره. حالا نمی‌دونی چطوری از این مخمصه خلاص بشی و یه نمایش جدید ترتیب دادی. یه روز مرخصی گرفتی و انتظار داری من بازوهامو دور گردنت حلقه کنم. دیگه جواب نمی‌ده - گفت و پاشو از کفشای پاشنه‌بلندش بیرون کشید و با یه نگاه چالش‌برانگیز شوهرش رو از بالا تا پایین ورنانداز کرد. بعد رفت سمت حموم و درو توی صورتش بست

پیه، به حرفم گوش کن - التماس کرد -

برو گمشو - جواب داد. حسابی عصبانی بود -

دیانا واکاروسا معشوقه موسکاتی، دیروز صبح اومد پیش من گریه کرد چون اون مردک تصمیم - نمی‌گیره از زنش جدا بشه. خودت می‌دونی که من اهل حرفای بیخودی نیستم. مجبوری این داستان رو بهت بگم که بهت ربطی نداره. دیانا به خاطر موسکاتی یه دوست‌پسر رو ول کرد، حالا اون مردک از ترس داره می‌لرزه و نمی‌تونه زنش رو ترک کنه - آندرتا با اکرهه گفت داری کی رو گول می‌زنی؟ -

به جون بچه‌هام قسم می‌خورم -

بچه‌هامو ول کن - گفت و در رو باز کرد. - اگه اینجوریه، اگه این داستان واقعیه، باید بگم خدا - ساخت، خدا هم پیوند داد. منظورم تویی و رئیس لعنتیته. ولی باید بهم بگی اون گوشواره واکاروسا چطور توی اتاق ما بود - اون رو به چالش کشید. بعد رفت تو اتاق نشیمن و آندرتا دنبالش رفت

بهم زنگ زد، می‌خواست بیاد حرف بزنه تا سبک بشه. بهش گفتم بیاد اینجا و منم بهش قهوه - تعارف کردم. شروع کرد مثل بچه‌ها گریه کردن. رفت دستشویی. شاید صورتش رو شسته. ...وقتی

رفت دیدم گوشواره‌هاشو جا گذاشته. یکیش افتاد دستم، حوصله‌ام نشد دنبالش بگردم. اون یکی رو گذاشتم تو کاسه‌ت. بعد برگشتم تخت، باز سعی کردم بخوابم. باور کنی نکنی، حقیقت همینه -. گفت و طوری حرف زد که انگار داشت راست می‌گفت

واقعاً باید تو رو محرم راز خودم می‌کردم؟ چرا؟ -

من چه می‌دونم! شاید چون به بقیه رازاتو نمی‌گم. اگه مجبورم نمی‌کردی، حتی به خودت هم - هیچی نمی‌گفتم - توضیح داد. و اضافه کرد: - حالا باوری شد؟

داری باز باهام بازی می‌کنی - گفت و ادامه داد: - ولی دارم زیر این همه غم خفه می‌شم. اگه - قراره زندگی یه زن و مردی که عاشق هم بودن به این برسه، واقعاً خیلی سقوط کردیم

من دوباره می‌برمت بالا. تا دوازده هزار متر. می‌خوای سه روز باهام بیای پاریس؟ جمعه راه - می‌افتیم و یکشنبه شب برمی‌گردیم - آندریا با لبخند برق‌دار گفت

توضیح داد که فرستادنش برای افتتاحیه یه فیلم مهم. قراره فرست کلاس برن، توی کریلون بمونن، صدف اقیانوس اطلس بخورن، از لوور دیدن کنن، تو محله لاتین قدم بززن و از

فروشگاه‌های بزرگ خرید کنن

بگو قبول می‌کنی، بگو از این پیشنهاد خوشت اومده، بگو هنوز دوستم داری - التماس کرد -

با این حال، پنه‌لویه دلش نرم شد

واقعاً باهام کار خودتو کردی - زمزمه کرد. و دل و دماغ اینکه بگه به مرد دیگه توی زندگیش - هست رو نداشت. فقط گفت: - این دعوت برای اومدن باهات خیلی دیره. خیلی متأسفم، آندریا. - هم برای اون، هم برای خودش، و هم برای زندگیشون که داشت غرق می‌شد، درد می‌کشید

چند روز بهش فکر کن، قبل از اینکه رد کنی - بهش پیشنهاد داد -

اون هفته سال تحصیلی بچه‌ها تموم شد. پنه‌لویه تصمیم گرفت اگه زود با بچه‌ها بره سزناتیکو، بتونه سفر پاریس با شوهرش رو بدون اینکه ناراحتش کنه، از سر باز کنه

مادرش یهو داوطلب شد که کمک کنه

من و بابات - گفت - داشتیم فکر می‌کردیم دو هفته بریم سزناتیکو. تو خیلی کار داری. ما - بچه‌ها رو می‌بریم ساحل، بعداً تو هم بیا پیش ما

به این ترتیب، بدون بچه‌ها، می‌تونست با انصاف بیشتری تغییر مسیر شوهر "دوباره متولد شده‌اش" رو قضاوت کنه، که طنز روزگار بود، درست وقتی که خودش داشت خیانت می‌کرد. و این قضیه، اوضاع رو که از قبل هم سخت بود، پیچیده‌تر می‌کرد

لوسیا و دنيله چهارشنبه شب، وقتی آندریا هنوز سر کار تو روزنامه بود، رفتن. پنه‌لویه به مورتمبر زنگ زد و مستقیم رفت سر اصل مطلب

شوهرم می‌خواد باهاش برم پاریس یه آخر هفته - اعلام کرد -

یه مکث طولانی و سکوت برقرار شد

واسه چی داری اینو بهم میگی؟ - یارو پرسید. - شایدم واسه اینکه بهم بگی نرم - جواب داد. - - این دیگه تصمیم خودته

حداقل می‌تونستی بگی خوشت نیامد - گفت، صدامو کلفت کردم. - پپه، من برات تصمیم - نمی‌گیرم. من کاره‌ای نیستم که بخوام اینو بگم. من عاشقتم. حسودیمم میشه حتی. ولی اینا ربطی نداره. من و شوهرت دو تا مرد نیستیم که سر یه زن بجنگیم. من اصلاً اون یارو رو نمی‌شناسم، اونم احتمالاً وجود منو نمی‌دونه. فقط می‌تونم بگم به انتخابت احترام می‌ذارم. و اگه تصمیم بگیری بری پاریس، من چشم به راهت می‌مونم. هنوز عزم و اراده‌ی من دستت نیومده

اون پدر بچه‌هامه - پنه‌لویه هقهق کرد، از هزار جور ترس له شده بود -

شاید یه روز تو هم همین حرفو بزنی، ولی با خنده. شب خوش، پپه -

پیه واسه رفع نگرانی‌هاش به راه بلد بود: خستگی جسمی. واسه همین، ساعت ده شب، خونه رو زیر و رو کرد، از اتاق بچه‌ها شروع کرد. پنجره‌ها رو بادبزی باز کرد، تخت‌ها رو مرتب کرد، ملافه‌ها و پیژامه‌ها رو چنگ زد و صورتشو تو اون بوی بچگی غرق کرد، در حالی که قلبش از محبت پُر شده بود. این‌که می‌دونست بچه‌ها با خیال راحت پیش پدر بزرگ و مادر بزرگشون، دور از این گردبادی که داشت اون رو می‌برد، هستن، بهش آرامش می‌داد.

آندریا ساعت یازده برگشت، همون موقع که اون داشت شیشه‌های پنجره رو تمیز می‌کرد.

وانیل و شکلات - اعلام کرد و به پاکت بستنی که تازه خریده بود رو نشون داد. داشت تمام - نقاط ضعفشو هدف قرار می‌داد تا رامش کنه.

پنه لویه فکر کرد باید ممنونش باشه؛ اما این همه توجه ناگهانی بیشتر عصبانیش می‌کرد، چون مانع می‌شد اوضاع رو با به کم فاصله بررسی کنه. از روی چهارپایه که روش وایساده بود پایین اومد و لبخند زد. - ممنون - گفت.

با هم رفتن آشپزخونه و با رفاقت شیرینی رو نصف کردن. شوهرش زیر چشمی بهش نگاه می‌کرد تا حال و هواشو بسنجه، در حالی که از چیزای بی‌اهمیت حرف می‌زد. منشی موسکاتی مرخصی زایمان بود. رئیس بخش ورزش به فراری دست دوم خریده بود. یکی از عکاس‌ها رو ایستگاه مرکزی زمین‌گیر کرده بودن.

خب، جمعه با من می‌ای؟ - یهو پرسید -

چرا انقدر به این سفر اهمیت می‌دی؟ - ازش پرسید. بعد اضافه کرد: اگه مامانم اینجا بود، - می‌گفت منم مث خودش به عادت خیلی بد دارم که جواب سؤال‌ها رو با سؤال میدم. ولی در هر صورت، باید قبل از تصمیم‌گیری بفهمم.

ای وای! من که بهت بی‌احترامی نمی‌کنم - آندریا یهو زد زیر خنده. - اتفاقاً داری - اونم با - حرص جواب داد. - فکر می‌کنی می‌تونم به تیکه پارچه که سال‌هاست پاره شده رو با به سنجاق وصله بزنی؟ پارچه کلاً پاره شده و دیگه نمی‌تونه چیزی رو نگه داره. شاید بهتر باشه تو بری و من اینجا بمونم.

برو به جهنم! - پیلویه رو بهش کرد و قاشق بستنی‌شو پرت کرد توی دکون، بعدم مثل همیشه، در آشپزخونه رو محکم کوبید و رفت. پیلویه زیاد اعصابش خرد نشد. از خستگی داشت می‌مُرد. سریع ظرفا رو ریخت تو ماشین ظرفشویی، رفت حموم دوش بگیره و بعدم رفت تو اتاقش لم بده. آندریا هنوز بیدار بود، چون از زیر در اتاقش به کم نور می‌زد بیرون. اعتنایی نکرد و تقریباً همون لحظه خوابش برد.

یهو صدای رعد و برق وحشتناک بیدارش کرد که سکوت شب رو پاره کرد. بلافاصله بارون سیل‌آسا شروع شد و آسمون پر از رعد و برق شد. پاشد درهای اتاقشو، کرکره‌های اتاق بچه‌ها، و پنجره‌های آشپزخونه و حموم رو بسته. از سرمای وحشتناکی که بارون با خودش می‌آورد، مو به تنش سیخ شد. فکر کرد چقدر احمق بوده که دراز باز گذاشته. بعد رفت سراغ درای اتاقی که به خیابون باز می‌شدن: اتاق پرو، ناهارخوری و اتاق نشیمن. اونجا بود که مورتیمر رو وسط خیابون خلوت دید. داشت به بالا، به پنجره آپارتمانش نگاه می‌کرد و انگار متوجه سیل خونی که

روش می‌ریخت، نبود

دیوونه شده!» فکر کرد. شروع کرد با دستاش اشاره کردن که بره، اما اون تکون نخورد.»
پاهاتش تا مچ توی آب بود. اون لحظه فهمید باید چیکار کنه

رفت دم در ساختمون. پیژامه و دمپایی پاش بود. یهو یه توده آب خورد بهش و کلاً خیس آب شد.
مورتیمر اونجا بود و دستشو گرفت. رفتن زیر سایه ماشینش

سرما می‌خورم. تو هم همینطور.» پیلوپه که دستش هنوز دسته کلیدای خونه بود، گفت»

قبل از اینکه بیاد پایین پیش مورتیمر، یه یادداشت فوری روی آینه برای آندریا خط خطی کرده
«بود:» سفر خوش. چند روزی نیستم

همین الان می‌رسونمت خونه.» مورتیمر جواب داد و ماشین رو روشن کرد»

طوفان داشت دور می‌شد، اما جاده‌ها مثل رودخونه شده بودن و کنار مسیر پر از شاخه شکسته
بود. صدای آژیر آمبولانس و آتش‌نشانی سکوت شب رو می‌شکافت

داشتی اونجا جلوی خونه من چیکار می‌کردی؟» پیلوپه که خیس و سردش شده بود، پرسید»

کاری که همیشه می‌کنم. مثل یه احمق دور خونه‌ات می‌چرخم، چون یه جوری حس می‌کنم بهت»
نزدیکم. امشب هم طوفان اومد و تو هم بالاخره پیدات شد.» اعتراف کرد

اونم خیس بود. دستشو برد سمت صندلی عقب و یه پتوی نازک برداشت. «خودتو بپوشون.»
بهش گفت

ماشین نزدیک ساختمون توی خیابون سن بارنابا شد. مورتیمر با کنترل از راه دور یه در رو باز
کرد و با یه سرازیری رفتن توی پارکینگ زیرزمین

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینیانی****

دویدن سمت آسانسور که بردشون بالا طبقه رو. در کشویی با یه صدای ریز باز شد و پنه‌لویه
خودش رو تو یه راهرو با یه حال و هوای گرم و نرم دید: دیوارها کرم رنگ بودن، مثل فرشی که
کف رو پوشونده بود و عکس‌های قدیمی از شاعرها و نویسنده‌های قدیمی آویزون بودن به
دیوارها. پنه‌لویه یه نگاه گذرا به این جزئیات انداخت، در حالی که اون می‌بردش توی خونه تا
رسیدن به یه دری که به دستشویی باز می‌شد

حالا باید خودتو گرم کنی - مورتیمر گفت، همون موقع که یه دکمه کنار دوش رو فشار داد و از -
کابین دوش آب داغ شروع کرد به ریختن

پنه‌لویه سریع از پیژامه خیسش دراومد و بابت گرمایی که به محض رد شدن از در شیشه‌ای
خمیده وجودش رو گرفت، خدا رو شکر کرد. مورتیمر هم لباساشو درآورد، کنارش جا باز کرد و
بغلش کرد

وای خدای من، چقدر کوچولو و لطیفی - زمزمه کرد، قبل از اینکه بیوسه‌اش، در حالی که آب - ولرم از روی بدن‌هاشون که توی یه ابر بخار پیچیده بود، سرازیر می‌شد

اون داشت یه لحظه جادویی رو زندگی می‌کرد و مصمم بود که تا تهش مزه‌مزه کنه

تکون نخور - اون گفت، و بدنشو چسبوند به بدن اون. - نمی‌تونم - اون سعی کرد اعتراض کنه، - در حالی که هیجان نفسش رو بریده بود. - تو تو منی و من دارم می‌لرزم

مورتیمر لب‌هاشو با یه بوسه قفل کرد

پیه، عشق من، بیدار شو. ساعت دوازده ظهره - یه صدایی توی گوشش زمزمه کرد که باعث - شد بلرزه

چشماشو باز کرد. توی یه اتاق بود که تا حالا ندیده بود، روی یه تختی که مال خودش نبود، و یه مرد فوق‌العاده داشت بغلش می‌کرد. یه بوی کمرنگ اسطوخودوس استشمام کرد. دری که به بالکن باز می‌شد، باز بود و آسمون آبی و شفاف ماه ژوئن رو دید

سلام، مورتیمر. خواب نبود - زمزمه کرد و بهش تکیه داد -

آره، فقط یه خوابه. ولی تا وقتی ادامه داره، محکم بچسبیم بهش - اون گفت. انگشتاشو لای - موهای پریشونش کشید و یه بوسه کوچیک روی نوک دماغش زد. بعد اضافه کرد: - منتظرت تو آشپزخونه‌ام. یه پیژامه برات اینجا هست. پنه‌لوپه اونو پوشید و آستین‌ها و پایین شلوارشو تا زد. بعد از اتاق رفت بیرون و اطرافو نگاه کرد تا آشپزخونه رو پیدا کنه. اون خونه بزرگ به نظرش خیلی عظیم می‌اومد. بالاخره پیداش کرد

دکتر داشت روی تخته آشپزی تیکه نون سنگگ می‌برید. میز برای دو نفر چیده شده بود. بخار از نوک کتری بیرون می‌زد

کارمندات کجان؟ - اون پرسید -

رفتن برگامو. تنهائیم، خیالت تخت باشه - اون بهش روحیه داد -

روی یه سینی، کاسه‌های کوچیک چینی پر از دونه بود. با کنجاوی بهشون نگاه کرد

صبحونه یه کم تخم کتان، تخمه آفتابگردون، کنجد بوداده، کدو و بادوم می‌خورن. می‌ریزن تو ماست و آروم می‌جوندشون. بعدش غسل و نون هم هست بیا بخور - مورتیمر توضیح داد

پنه‌لوپه نشست سر میز و چایی ریخت تو فنجان‌ها

معمولاً من صبحونه درست می‌کنم - گفت -

خب دارم برات سنگ تموم می‌ذارم - اون با خنده جواب داد. - نمی‌خواهی بری بیمارستان؟ -

تا دوشنبه کسی مزاحمون نمیشه. قول شرف میدم -

یه کم ماست و تخمه قاطی کرد تو یه کاسه کوچیک و داد بهش

چرا باید این آشغال‌ها رو بخورم؟ - پنه‌لویه پرسید -

اینا آشغال نیستن، برات خویه - مورتیمر امر کرد -

باشه بابا. تو بلدی چیکار کنی، من که بلد نیستم - گفت و با یه قیافه متفکر چایی‌شو جرعه - جرعه خورد. - اگه تو زیر پنجره من خیس آب نمی‌شدی، شاید من اینجا نبودم. تو یه دیوونه دوست‌داشتنی هستی - اضافه کرد. خم شد رو میز و لبشو بوسید، همزمان یادش اومد که وقتی هجده سالش بوده، یه مرد دیگه‌ای هم بوده که واسه اون کارهای عجیب غریب می‌کرده. یادش اومد چطور آندریا نصف شب رسیده بود چزناتیکو و دو ساعت بعد زده بود به چاک برگرده میلان سر کار

یه عدد بگو، هرچی اول به ذهنت میاد، بین یک تا بیست و یک - مرد ارزش خواست -

یازده - گفت. - روز تولدمه -

میاد به حرف إم. حالا یه اسم شهر بگو که با إم شروع بشه - ادامه داد -

این چیه دیگه؟ یه بازیه؟ - کنجکاو پرسید. - خودت می‌فهمی. خب؟ -

مادرید - گفت اون -

عالیه. بزن بریم همین الان - اون با رضایت اعلام کرد -

من چطوری برم مادرید؟ با پیژامه؟ من حتی شورت هم ندارم، یه تیکه کاغذم دستم نیست - - گفت و اون رو گیج کرد. هردو مثل دو تا بچه خندیدن. - ولی سوئیچ خونه همراهمه - اضافه کرد

فکر کردی بذارم برگردی خونه؟ نکنه دوباره فرار کنی. میریم برگامو. لباس که مشکلی - نداره. اینجا وایسا. زود میام - تصمیم گرفت و آماده رفتن شد

ولی سایزمو هم که نمی‌دونی - اعتراض کرد. - معلومه که می‌دونم. همون سایز مامانمه -

آره، مامانش. همدیگه رو وقتی مورتیمر داشت براش یه هدیه می‌خرید، دیده بودن. تازه اون لحظه یاد بچه‌هاش افتاد. به چزناتیکو زنگ زد. پدرش جواب داد

هنوز ساحلن با مادر بزرگ هستن. حالشون خویه. تو کجایی؟" - میمی پنیسی پرسید

من بیرونم، بابا. یا بهتره بگم، کار دارم. از طرف من به بچه‌ها یه بوس کن و یه بوس گنده هم - برای خودت" - حرفش را تمام کرد تا مجبور نباشد دروغ بگوید

مرتیمر یک ساعت بعد برگشت و شبیه شخصیت فیلم‌های کمدی آمریکایی شده بود. با کلی خرید برگشته بود

مغازه‌ای رو دزدی؟" - او با هیجان پرسید، مثل هر زنی که کلی جعبه برای باز کردن بینه

چند تا مغازه رو، چون کفش‌فروشی جوراب نداشت و لباس‌زیرفروشی هم پیراهن نمی‌فروخت"

- شوخی کرد

چقدر پول خرج کردی؟" - این سوال از یک واکنش غریزی بود. هر بار که شوهرش خرید می‌کرد، همیشه ارزش می‌پرسید چقدر خرج کرده

"نمی‌دونم. همه رو با کارت اعتباری دادم"

فاکتور رو می‌خوام" - اصرار کرد

برات می‌فرستم" - قول داد. او با خنده تماشایش می‌کرد، در حالی که او یک تکه لباس را روی تخت می‌گذاشت و با رضایت به همه چیز نگاه می‌کرد. عصر راهی برگامو شدند. پنه‌لویه حس و حال عاشقانه‌اش را با همان شور و هیجانی تجربه می‌کرد که در نوجوانی و وقتی نمایش رومئو و ژولیت را از یک گروه تئاتر خیابانی دیده بود، داشت. می‌دانست این همه خوشحالی یک روز برایش درد و اشک به همراه خواهد آورد. اما نمی‌خواست به آن فکر کند

ماه‌ها گذشت و او بین سرخوشی عشق وقتی با مرتیمر بود و یخ زدن احساساتش وقتی با آندریا بود، در رفت و آمد بود. توی خونه یک مادر با فکر و یک زن غایب بود. در آغوش عشقش یک زن جوان تشنه زندگی بود

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

انگار خودش را دوباره کرده بود و چون احمق نبود، می‌دانست این دورویی زیاد دوام نمی‌آورد

یک روز باید تصمیم بگیرم زندگیم را با چی بسازم" - به خودش می‌گفت، اما امیدوار بود که هرگز مجبور به تصمیم‌گیری نشود

گاهی نگاه متحیر آندریا را روی خودش حس می‌کرد. آندریا نمی‌دانست رفتار این زن را چگونه تعبیر کند. او به شکلی مبهم حس می‌کرد پنه‌لویه عوض شده، اما نمی‌توانست بگوید بهتر شده یا بدتر. دعوای بزرگ تمام شده بود، نه به خاطر آشتی، بلکه بیشتر به خاطر بی‌تفاوتی ظاهری پنه‌لویه نسبت به درگیری‌ها

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. پنه‌لویه منتظر آن لحظه‌های بسیار کوتاه بود که با مرتیمر بگذرانند. وقتی با او بود، اضطرابش کم می‌شد و از لذت عاشق بودن و دوست داشته شدن توسط مردی که انگار برای خودش ساخته شده، لذت می‌برد. مرتیمر بلد بود لبخند به لبش بیاورد و مهم‌تر از آن، به او آن حس امنیت را می‌داد که همیشه به آن نیاز داشت

"یه شب، درست وقتی داشت می‌رفت خونه‌اش، مرتیمر بهش گفت: "یه بچه ازت می‌خوام

پنه‌لویه یهو جا خورد، انگار از یه خواب شیرین بیدار شده باشه

یه بچه؟" تکرار کرد، انگار داشت وقت می‌خرد تا افکارش رو جمع و جور کنه. درخواست
مرتیمر کلی حرف و تصمیم سخت پشتش بود

آره، یه بچه. " با صدای محکم تأکید کرد

توی راهروی آپارتمانش بودن. اون به دیوار تکیه داده بود و منتظر بود در رو باز کنه. ولی اون یه
دستش رو گذاشت روی دیوار، بالای شونه‌اش، بدنش رو چسبوند بهش و بوسیدش. پنهلوپه حس
کرد گیر افتاده

یه بچه ازت می‌خوام. از زن دیگه‌ای نه. فقط از تو، عزیزم. " زمزمه کرد

از کی؟" با صدای خیلی آروم پرسید

اونا کلاً دو ساعت بیشتر با هم نبودن. پنهلوپه استاد پیدا کردن یه ذره وقت برای عشقش شده
بود. بچه‌ها رو برده بود خونه دونا تا و باید حدود ساعت ده میومد برش می‌گردوند. الانم نه و نیم
شب بود

از همیشه. " جواب داد

ولی من که بچه دارم. " اعتراض کرد

و یه شوهر هم داری. این رو هم من همیشه می‌دونستم. با این حال، یکساله که عاشق همیم. یه
مدتی هم هست که طلاق رو اختراع کردن تا آدمایی مثل ما بتونن وضعیتشون رو درست کنن.
بچه‌ها میان پیش ما و ما میشیم یه خانواده. " گفت و دست دیگه‌اش رو هم گذاشت روی دیوار،
انگار می‌خواست راه فرار رو ببند

"چرا درست الان که دارم میرم، اینو میگی؟"

"که بهش فکر کنی. می‌دونم طلاق گرفتن آسون نیست. من قبلاً اینو تجربه کردم، یادت هست؟"

مرتیمر، من باید برم. " گفت و زیر بازوهاش شُر خورد و خودش رو از اون موقعیت خفه‌کننده
خلاص کرد

می‌دونم. " گفت و لیخند زد. در رو باز کرد و با هم رفتن بیرون. یه تاکسی منتظر پنهلوپه بود. "مرتیمر در رو برآش باز کرد تا سوار شه

پنهلوپه به موقع رسید خونه دونا تا و زنگ زد تا بچه‌ها بیان پایین. قرار بود همه‌شون با همون
تاکسی برگردن خونه

مامان، دیگه دلم نمی‌خواد با دوقولوها بازی کنم. " دامیله به محض سوار شدن به ماشین اعلام
"کرد. " این آخرین باری بود که باهاشون بودم

انقدر مهربونن که آدم رو زده می‌کنه. " لوسیا حرف برادرش رو تأیید کرد

دعوا کردین؟" پرسید

نه، اصلاً. مشکل همینیه! با لاونیا و جولیتا اصلاً همیشه دعوا کرد. وای خدای من، چقدر" خسته کننده ن!" دختره ادامه داد

فقط مسخره بازی‌های احمقانه می‌کنن. مجبورم بهشون رو بدم چون دخترن. دفعه بعد که" مجبور شدی شب شیفت باشی، ترجیح می‌دم خونه پیش لوسیا بمونم. خیالت تخت، هیچ دردسری درست نمی‌کنیم" - پسر گفت و دستش رو نوازش کرد. پنه‌لویه احساس گناه کرد. خیلی وقته بچه‌هاش رو مثل بسته پستی این‌ور و اون‌ور می‌داشت، به بهونه قرارهای جورواجور. وقتی رسیدن خونه، اونا رو خوابوند و غرق محبتشون کرد، در حالی که با خودش فکر می‌کرد: "من مادر بدی‌ام. مادر بزرگ دیومیرا می‌گفت من دو زندگی دارم. هرچیزی که درباره یه زن می‌شه گفت، از همه زشت‌تره." خونه رو سریع مرتب کرد. یه سالاد نیسواز برای شوهرش درست کرد و گذاشت رو میز

آندریا داشت برمی‌گشت

وانیل و شکلات** - سووا کاسانی مودینیانی**

لحظه به لحظه می‌تونست برگرده. پیام‌ها رو از دستگاه ضبط چک کرد. بعد رفت تو اتاقش. لباساشو درآورد. هنوز عطر مورتیمر رو حس می‌کرد

رابطه‌اش با اون به یه نقطه حساس رسیده بود. باید یه تصمیمی می‌گرفت. از بین دو مرد زندگی، یکی زیادی بود. فقط مشکل این بود که به هر دوش احتیاج داشت

دو تا زنگ خیلی آروم شنید. یه روپوش پوشید و تند رفت درو باز کنه. آندریا بود

بخشید. سوئیچ‌هامو تو اداره جا گذاشتم. امیدوارم بچه‌ها رو بیدار نکرده باشم" - شوهرش گفت

پنه‌لویه دکمه رو فشار داد و در خونه رو باز کرد. بعد رفت تو آشپزخونه، یه قوطی آبجو از یخچال برداشت و گذاشت رو میز

نمی‌خواستم بیدارت کنم" - شوهرش وقتی اومد تو گفت

هنوز نخوابیده بودم" - جواب داد و خودش رو مشغول مرتب کردن پیشخوان نشون داد

چرا یه چیزی با من نمی‌خوری؟" - دعوتش کرد. اون یه مشت توت‌فرنگی شست، ریخت تو یه کاسه و روبروی شوهرش نشست

خیلی کم شیرین‌ان، واسه همین چاق نمی‌کنن" - پنه‌لویه گفت، انگار می‌خواست خودش رو" توجیه کنه

آخر وقتا خیلی لاغرتر به نظر می‌رسی" - آندریا اشاره کرد

پنج کیلو کم کردم. تو به سال، چیز زیادی نیست" - جواب داد

حالت خوب نیست؟" - با خجالت پرسید. نیاز داشت حرف بزنه، و شاید زنش هم نیاز داشت گوش بده

هیچ وقت به این خوبی نبودم. از لحاظ جسمی می‌گم. اما بقیه چیزا... - حرفش رو نیمه‌کاره گذاشت

آره، بقیه چیزا چطوره؟" - پرسید و به زیتون هسته‌گرفته رو از پشت به نور نگاه می‌کرد

پنه‌لویه نفسش رو حبس کرد. ماجرای مورتیمرش دست خلیا بود. ممکن بود آندریا به چیزی درباره‌اش بدونه

بگو بینم - ارزش خواست -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

به نظرم بعد از به سال جنگ سرد باید به آتش‌بس بیندیم. ممکنه به کم اذیتت کرده باشم. و -
حتماً تو هم مدت‌هاست که با سکوت و نبودنت اینو به رخم می‌کشی. حتی وقتی کنار هم پشت به میز می‌شینیم هم اینجا نیستی. نمی‌خوام از دستت بدم، ولی نمی‌خوام زندگی کردن با به آدم مرموز رو هم ادامه بدم - با خونسردی گفت

خب، چی پیشنهاد می‌دی؟ - پرسید و نفس‌نفس زدنش آرام شد. آندریا هنوز از خیانتش چیزی -
نمی‌دونست. شاید وقتش رسیده بود که بهش بگه

دو تا راه داریم: اولیش اینه که دوباره همون پیه همیشگی بشی. من با به زن پر از زندگی، اهل -
دعوا و کلافه‌کننده ازدواج کردم. اون پیهای که من همیشه می‌شناختم زنی که به کاری می‌کنه و بهش اهمیت خیلی بیشتری می‌ده، کنک می‌زنه و بعد داد می‌زنه که بهش زدن. زنی که وقتی به کار خلت می‌کنم، تا ابد می‌کوبه تو صورتم، رحم و مهلت نمی‌ده، به لحظه هم آرامش به آدم نمی‌ده، از صبح تا شب هم سر و صدا راه میندازه. خلاصه، زنی که باهاش ازدواج کردم واقعاً به آدم رو مخ خفه‌کننده‌ست - آندریا با لحنی محکم گفت. بعد صدایش نرم شد و اضافه کرد: - ولی بلده مثل عسل شیرین باشه، خنده‌ش دل آدمو گرم می‌کنه، بلده از خودش محبت‌های فوق‌العاده نشون بده، آهنگ‌هایی می‌سازه که منو تحت تأثیر قرار می‌ده و وقتی موفق می‌شه، پُر نمی‌ده.

پیه من بلده عاشق باشه. من می‌خوام دوباره این زن رو کنار خودم داشته باشم
پنه‌لویه، دست‌هاش شل روی دامن افتاده بود، جلوی هق‌هق رو گرفت. آندریا عاشقش بود.
بهش نیاز داشت، چون اون و بچه‌هاش تنها نقطه‌ی محکم زندگیش بودن، تنها امنیتش، منبع گرمایی که بهش انرژی زندگی می‌داد. اگه ترکش می‌کرد و بچه‌هاشو با خودش می‌برد، اون چی می‌شد؟ پنه‌لویه عاشق آندریا بود با تمام قدرت، به خاطر ضعفش، به خاطر درد واقعی که مدت‌ها بود کنترلش کرده بود، به خاطر اون قیافه‌ی به بچه‌گم‌شده

مورتیمر مردی محکم، قابل اعتماد و مطمئن به خودش بود که می‌شد روش حساب کرد. آندریا به اندازه‌ی خود پنه‌لویه به مورتیمر نیاز داشت. نمی‌تونست از هیچ‌کدومشون بگذره.
گفتی دو تا راه داریم. راه دوم چیه؟ - با صدای آرام پرسید -

راه دوم وجود نداره - با لجبازی بچه‌گانه گفت -

چرا که وجود داره. خودتم می‌دونی - اون جواب داد -

پنه‌لویه تمام اون دفعاتی که از ماشین مورتیمر پیاده شده بود، چند متر مونده به در خونه، رو یادش آورد. بعضی وقتا دو سه روز با هم بودن، ولی بیشتر اوقات فقط دو سه ساعت. هر بار،

جدا شدن ارزش به شکنجه بود. مورتیمر می‌دید که اون با قدم‌های تند دور می‌شه و نتونسته بود این جدایی رو تحمل کنه، دنبالش می‌افتاد و کمرش رو می‌گرفت، در حالی که پنهلویه بین خنده و گریه دست و پا می‌زد.

این آخرین باره که مخفی از شوهرت همدیگه رو می‌بینیم، انگار که دزدیم - اعتراض می‌کرد، - چون نمی‌تونست رفتنش رو قبول کنه

عزیزم، تورو خدا کارو سخت‌تر نکن. خودم از اومدنش کلافه‌ام - التماس می‌کرد - مورتیمر اونو محکم بغل کرده بود و با اشتیاق می‌بوسید. پنهلویه درو باز می‌کرد و اون انگار می‌خواست دنبالش بره

برو دیگه، تورو خدا - پیچ کرد -

یهو به دزدی چیزی پیدات کنه تو راهرو. یا توی آسانسور. بذار پیام تو - اصرار می‌کرد - اصلاً حرفشو نزن -

باشه پس همین پایین می‌مونم تا مطمئن شم رسیدی خونه. برو پنجره به نشونه‌ای بده - پنهلویه خیلی آرام در خونه رو باز کرد، یواشکی از ورودی رفت تو اتاق نشیمن و با دقت به پرده کرکره‌ای رو بالا داد. مورتیمر وسط خیابون، دستاشو به سمت اون بالا برد و بعد با دو تا پا جفت، پرید انگار که می‌خواد پره برسه بهش

اون با اخم و قیافه درهم براش علامت می‌داد که بره، اونم با قیافه‌های مسخره جواب می‌داد، ترکیبی از خنده و گریه. اون لحظه، اون بین این گیر کرده بود که باید بدوه بره پیش بچه‌هاشونو ببینه، لمسشون کنه، نفس کشیدنشونو توی خواب حس کنه، یا درد اینکه مجبوره مردی که عاشقشه رو تنها بذاره

می‌خوای در مورد جدا شدن حرف بزنی؟ طلاق؟ - آندریا با یه لحن ترکیبی از درد و تمسخر -

پرسید

همون موقع بود که پنهلویه جیغ کشید. دستاش که شل روی دامن رها شده بود، ناگهان روی اون "قسمت جمع شد، پیشونیش عرق کرد، رنگش پرید و فکر کرد: "دارم می‌میرم

پیه، چی شده؟ - آندریا با نگرانی خم شد روش و پرسید -

یه چیزی داره شکمم رو تیکه تیکه می‌کنه - با صدایی شکسته پیچ کرد -

چی؟ جون من بگو دیگه - التماس کرد و بغلش کرد -

حوله حموم پنه‌ایش داشت خون‌آلود می‌شد

داری خونریزی می‌کنی - شوهرش وحشت‌زده گفت. دردش اونقدر شدید بود که تقریباً -

نمی‌تونست نفس بکشه

وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودیانی

الان می‌برمت بیمارستان - آندریا تصمیم گرفت و اون رو بغل کرد و بلندش کرد -

ساعت نه و نیم شب، بعد از اینکه پنهلویه اونجا رو ترک کرد، مورتیمر رفت بیمارستان. اون شب شیفتش بود. سریع رفت پیش مریض‌ها که آرام خوابیده بودن. بعد رفت تو دفترش که کنار اتاق معاینه بود. رویوششو درآورد و روی تخت معاینه، پشت پرده، دراز کشید. امید داشت چند ساعتی بخوابه. اگه فوریت پیش می‌ومد، پرستارها صداش می‌زدن. چشمش رو بست و سعی کرد

بخوابه. اما تمام فکراش دور پنهلویه می‌چرخید. اون رو مجبور کرده بود یه تصمیمی بگیره که ماه‌ها بود تو هوا بود و هر بار عقب می‌افتاد. با شناختی که از اون زن داشت، می‌دونست که یه... فشار روحی زیادی روش آورده. اون

به اون کار زورگویی متوسل شد چون دیگه نمی‌تونست اون رابطه نامعلوم رو تحمل کنه. ارزش اون رابطه جدی‌تر از این حرفا بود

دیدارشون خیلی کوتاه بود، چون مورتیمر می‌خواست تا ابد با پنهلویه زندگی کنه. اون همون زنی

بود که همیشه دنبالش بود: صادق، پیچیده و دوست‌داشتنی، و در عین حال خیلی ساده و بی‌تکلف. می‌دونست چطور هم به معشوقه پرشور باشه و هم به دوست شاد. اهل عمل بود، اهل خیال‌بافی، ولی وقتی پای مشکلات زندگی وسط می‌اومد، محکم می‌ایستاد. خلاصه، پنه‌لویه به زن بی‌نقص بود و اون می‌خواست تمام و کمال مال خودش باشه. پنه‌لویه رو به مامانش، برادرش و چند تا دوست قدیمی‌اش معرفی کرده بود. همه ازش خوششون اومده بود. حالا می‌خواست باهاش ازدواج کنه و بچه بیاره

قبل از خواب، منتظر موند تا پنه‌لویه بالاخره شجاعت لازم رو پیدا کنه و رابطه‌شو با شوهرش برای همیشه تموم کنه. وسط خواب، پرستاری بیدارش کرد

دکتر، دکتر لورنزی دنبالتون توی اورژانسه. موردش خیلی وخیمه. پرسید می‌تونید زود بیان "پایین؟"

یه دستش رو سمت رویوش دکتر دراز کرد و با دست دیگه‌ش یه فنجون قهوه بهش تعارف کرد. هر دو رو گرفت. بعد سوار آسانسور شد. دکتر لورنزی منتظرش بود

بیخشید مزاحم شدم، "دکتر لورنزی گفت، در حالی که توی یه راهروی فرعی قدم می‌زدن. "خیلی به نظر یه همکار نیاز دارم

چی شده؟" دکتر پرسید. دکتر لورنزی به متخصص زنان باتجربه بود و اگه اون ازش کمک می‌خواست، یعنی قضیه جدیه

یه خانم جوونه. دو تا زایمان عادی داشته. به خاطر چند تا کیست هورمونی هم زیر نظر" ویوبانیه. شوهرش آوردش اینجا. میگه یهو دل‌درد وحشتناکی گرفته و شروع کرده به خونریزی. "دکتر خلاصه توضیح داد. کیست‌های هورمونی مشکل رایجی بین خانم‌هاست. مورتیمر می‌دونست. بپه هم این مشکل رو داره

سونوگرافی کردی؟" دکتر پرسید

همون موقع انجام دادم. سونو نشون داد یه کیست بزرگ توی تخمدان چپش هست. شوهرش میگه شش ماه پیش آخرین سونوگرافیش بوده. اون موقع هیچ مشکلی نبوده. الان از درد کاملاً بی‌تاب شده. بعضی وقتا هم از حال میره. "دکتر زنان گفت و ادامه داد: "این وضعیت پیچیده است و من گیج شدم. نمی‌تونم ارتباطی بین کیست، خونریزی شدید و درد پیدا کنم. فکر کنم دیگه همه نادونی‌هامو بهت گفتم. "بعد در اتاق رو باز کرد که پنه‌لویه توش بود

من معاینه‌اش می‌کنم، "دکتر گفت و رفت طرف تخت کوچکی که خانم بی‌هوش روش دراز کشیده بود

ناگهان رنگش پرید و خون توی بدنش یخ زد

بپه، عزیزم، چی شده؟" زمزمه کرد و خم شد روش. چند ساعت پیش همین زن توی آغوشش بود، پر از عشق و زندگی، مثل همیشه

می‌شناسیش؟" همکاریش پرسید

با این چیزایی که نشون دادی، میشه حدس زد چی شده - گفت و پارچه آبی روش رو کنار زد -
یه دست گذاشت رو شکمش و دقیقاً فهمید کجاش درد می‌کنه
می‌خوای سونوگرافی رو ببینی؟ - دکتره پرسید -
آره. با اینکه فایده‌ای نداره - گفت. - بگو اتاق عمل رو آماده کنن. باید **همین الان** عمل کنم -
چرا؟ من نفهمیدم - همکاریش اصرار کرد -
خب ببین - توضیح داد و عکس رو بهش نشون داد - این کیست بزرگ داره تو شکمش خونریزی -
می‌کنه. واسه همین که دردش اینقدر شدیده. خونریزی داخلی هم به خاطر وضعیت هورمونی
نامناسبشه. می‌بینی چطوری همه چی به هم ربط داره؟ - برانکارد رو گرفت و هل داد بیرون
اتاق.
(از رمان وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی)

تئودولی، وایسا. یه پرستار صدا می‌کنم - زنه گفت و رفت توی راهرو تا به آسانسور برسه -
ولش کن. خودم بیرمش بالا سریع‌تره. تو هم برو بهترین جراح رو پیدا کن. و زود دکتر بیهوشی -
رو هم خبر کن. چک کن بین کانتزانی اینجاست یا نه. من فقط اون رو می‌خوام - دستور داد و در
آسانسور پشت سرش بسته شد. مورتیمر می‌دونست یه استرس شدید روحی می‌تونه باعث این
مشکل ناگهانی کیست شده باشه. شاید هم خودش باعثش شده باشه، با اون اصرار کردنش اون
شب. پنه‌لویه سر قضیه جدایی با آندریا صحبت کرده بود و باعث شده بود سیستم تخمدان‌هاش
قاطی کنه
زیر لب گفت و خم شد تا صورتش رو - (Pepe) تقصیر منه، فقط تقصیر منه. منو ببخش، په په -
ناز کنه
آسانسور باز شد. به اتاق عمل رسیده بودن. یه پرستار منتظرشون بود
دکتر کانتزانی رسید بیمارستان. داره با عجله میاد - بهش خبر داد -
مورتیمر سر تگون داد. خیلی نگران بود. پرستار رویوش استریل، کلاه و ماسکش رو بهش داد.
دمپایی‌هاش رو پاش کرد و بعد دستاش رو شست
بچه‌هام - پنه‌لویه زیر لب گفت و به خودش برگشت. یادش اومد که بچه‌هاش رو نیمه شب تنها -
گذاشته خونه. مورتیمر خم شد روش
چرا تو اینجا ای؟ - با تعجب پرسید -
انگار به من احتیاج داری - اون با یه لیخند آرامش‌بخش جواب داد -
من دارم می‌میرم، نه؟ - پرسید. - واقعاً فکر می‌کنی بذارم بمیری؟ -
شوهرم رو آروم کن، لطفاً. اینجا یه جایی هست و حسابی داغونه. خیلی مرده‌ی ضعیفیه - زیر -
لب گفت
باشه. حالا سعی کن آروم باشی - با مهربونی بهش گفت. درست همون موقع دکتر بیهوشی رو -
دید که وارد شد

فشار خونش رو زود ببر بالا، دستور داد
دکتر کانتزانی شروع کرد به رسیدگی به حالش
یکم پایینه، زیر لب به جراح گفت. "هر کاری می‌تونی بکن تا بیاد بالا،" مورتیمر جواب داد
می‌تونم بفهمم چه بلایی سرم اومده؟" پنه‌لویه با صدایی ضعیف پرسید
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مدیجانی

بین، باید به برش خیلی کوچیک بالای شرمگاهت بزنم. باید اون کیستی که انقدر عذابت داده رو بردارم و جلوی خونریزی رو بگیرم که داره جونت رو به خطر میندازه. واسه همین به تمیزکاری می‌کنم. به ساعت دیگه عین روز اولت می‌شی،" قول داد. بعد با اشاره به پرستار گفت عمل رو آماده کنه.

وقتی پنه‌لویه روی تخت عمل بود، به سوزن تو دستش حس کرد و از به جای دور صدای مردش اومد: "حالا دیگه می‌خوابی. وقتی بیدار شدی دوباره می‌بینمتون." بچه‌هاش رو دید که آروم تو تخت‌هاشون خوابیده بودن و نفس سبک‌شون رو حس کرد. بعدش همه چی سیاه شد پرستار روی شکم پنه‌لویه که خواب بود، بتادین زد. بعد دستیار محل عمل رو جدا کرد. مورتیمر آماده بود.

تونستی فشار رو ببری بالا؟" از متخصص بیهوشی پرسید.

هشت روی دوازده،" دکتر کانزیانی جواب داد.

نفس عمیقی کشید. دستکش پوشیده‌اش رو به سمت مسئول ابزار دراز کرد. تیغ،" گفت.

به برش سریع و محکم زد. دستیار بلافاصله خون رو پاک کرد تا محل عمل تمیز بشه. دل و روده‌های نبض‌دار زنش و اون کیست وحشتناک پر از خون رو تو شکمش دید. سریع در مورد روش کار فکر کرد. دو تا راه داشت: یا جلوی خونریزی رو بگیره و بذاره کیست جذب بشه، یا تخمدانی که کیست رو ساخته بود رو دربیاره. اما نمی‌خواست شانس بچه‌دار شدن زنش رو از بین بیره. به راه سوم رو انتخاب کرد.

"به برش رو تخمدان می‌زنم،" اعلام کرد. بلافاصله از متخصص بیهوشی پرسید. "فشار چطوره؟" می‌تونم قابل قبول نگهش دارم. ولی زودتر تمومش کن،" همکاریش خوااهش کرد. سریع و با دقت فوق‌العاده‌ای عمل کرد. رحم رو خراشید و هم قسمت‌های داخلی و هم زخم بیرونی رو بی‌نقص دوخت. پرستار هر از گاهی عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد. تو نیم ساعت به شاهکار کوچیک انجام داده بود. پرستار به تیکه گاز برداشت تا زخم رو بپوشونه. ولش کن، خودم انجام می‌دم،" گفت. گاز رو به آرومی روی شکم گذاشت که پوستش به خاطر بتادین به رنگ کهربایی گرفته بود.

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

دکتر بیهوشی بیمار رو از لوله توی حلقش آزاد کرد و سرم رو آماده کرد. به کیسه یخ برام بیارین.» مورتیمر به پرستار گفت. پنه‌لویه رو روی ویلچر خوابوندن. کیسه یخ رو گذاشت رو زخمش. بعدم مراقب بود تا به هوش بیاد. «فشارش چطوره الان؟» کانزیانی پرسید. «عالیه» «خم شد روش و صورتش رو لمس کرد. «پیه، صدامو می‌شنوی؟ به ناله کرد.

خیلی خب. می‌تونین بیرینش ریکاوری.» دستور داد و خودش هم ماسکش رو باز کرد. بعدم دستکش‌هاش رو درآورد. شوهرش اون بیرون منتظره.» به دستیار بهش گفت. «میری آرومش کنی؟ بیچاره مردک» «خیلی آشفته‌ست»

دیدن آندریا آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست. ولی کار بود که نمی‌شد ازش طفره رفت. واسه همین با قدرت در اتاق عمل رو باز کرد. به مرد جوون رو دید، با به قیافه‌ی اصلاً بد و به چهره‌ی داغون. مورتیمر با به حرکت عصبی کلاه اتاق عملش رو درآورد.

شما شوهر خانم پنه‌لویه پنیسی هستین؟» با لحن تند پرسید. آندریا اومد سمتش. به رویوش «سبز خونی مرتیمر نگاه کرد

دو تا مرد به نگاه سنگین به هم انداختن. توی نگاه مرتیمر، تحسین و حسادت بود به این یارو که توی زندگی عاطفی پنه‌لویه به جایگاه مهم داشت. توی نگاه آندریا، نگرانی از انتظار و عذاب وجدان برای سرنوشت عشقش بود. جراح فهمید که این مرد بیشتر از اون چیزی که خودش دوست داشته باشه، پنه‌لویه رو دوست داره. این فهمیدن حسابی کلافه‌اش کرد. پنه‌لویه هیچ وقت در مورد این مرد بهش چیزی نگفته بود، در حالی که در مورد اخلاق عجیب بچه‌هاش کلی داستان تعریف می‌کرد. فقط چند تا اشاره‌ی خیلی کمرنگ باعث شده بود بفهمه که این ازدواج، ازدواج خوشی نیست

همه چی حل شد.» مرتیمر گفت، سعی کرد صدایش حالت حرفه‌ای داشته باشه. «خانم داره» «برده می‌شه ریکاوری. چند دقیقه دیگه می‌تونین برین بینیدش «حالش چطوره؟» آندریا با نگرانی پرسید. «فکر کردم از خونریزی می‌میره»

اگه زود عمل نمی‌کردیم، می‌تونست بمیره. فردا پروفیسور ویوانی خودش قضیه‌ی عمل رو» بهتون توضیح می‌ده. فعلاً آروم باشید. حال خانم خوبه و چند روز دیگه می‌تونه مرخص بشه.» حرفش رو زد و تقریباً در رو بست جلوی صورتش

نیاز داشت به کم تنها باشه تا ترسش که موقع دیدن رنج کشیدن «پپه»‌ی عزیزش بهش هجوم آورده بود، بریزه. در حالی که داشت بندهای روپوشش رو باز می‌کرد، فهمید که دست‌هاش دارن می‌لرزن

توی دستشویی اتاق عمل، بهو همه لباساشو درآورد، رفت زیر دوش آب و همون‌طور که آب می‌ریخت روش، زد زیر گریه. این فقط به گریه‌ی خالی کردن دل نبود. گریه می‌کرد چون تازه فهمیده بود زنش مرده

یه پرستار شیفت شب بخش زنان منتظرش بود تا به فنجون چای بهش تعارف کنه. "مورتیمر" تشکر کرد و لبخند زد. انگار دوباره خودشو جمع‌وجور کرده بود

«به پرستار گفت: «این خانم رو حواست باشه، خیلی مراقبش باش

«پرستار گفت: «به گوشه‌ی اون اتاق پشتی براش جا جور کردم. اونجا آروم‌تره

«خیلی خوب. مشکلی نیست؟»

دختر اتاق شیشه‌ای داره دردهاش هی شدیدتر می‌شه. ولی هنوز دهانه‌رحمش کاملاً باز نشده.» «فشار خونشو چک کردم. هشتاد روی یک‌وچهار. ضربان قلب بچه هم عالیه

مورتیمر که روی تخت دراز کشیده بود گفت: «الان میرم پیشش.» خسته بود. نه به خاطر عمل خودش، بلکه به خاطر فشار روحی که هنوز ولش نکرده بود. زمزمه کرد: «فشار خانم پنه‌لویه» پنیسی رو چک کردی؟ داشتیم از دستش می‌دادیم

«پرستار گفت: «می‌دونم. فشارش خوبه. شوهرش پیششه

«بفرستش خونه. انگار بچه‌هاش تنها موندن و اون خانم نگران‌شونه»

مورتیمر دلش می‌خواست برگرده پیش پیلوپه، اما اصلاً دلش نمی‌خواست آندریا رو دوباره ببینه. داشت از اون شوهر خوش‌تیپ زیادی هم بدش می‌اومد. بعد از این فکرش خجالت کشید. چایشو خورد و بلند شد. خسته بود، ولی با این حال تصمیم گرفت بره اتاق شیشه‌ای. دختر حامله بی‌صدا درد می‌کشید

این دردها خیلی بده، نه؟» مورتیمر با لبخند بهش گفت

«دختر گفت: «حرف نزن اصلاً»

شانزده سالش بود. سال آخر هنرستان بود. اول سال تحصیلی با درامر یه گروه راک فرار کرده بود. دو ماه بعد برگشته بود؛ پر از جای زخم از کتک‌های دوست‌پسرش و جای سوزن مواد. و حامله بود

خانواده‌ش با عشق قبولش کرده بودن و مراقبش بودن. با کمک یه مرکز توانبخشی، کمکش کردن دوباره خودش رو پیدا کنه. اون با حمایت دوست‌ها و معلم‌ها دوباره رفت مدرسه. مورتیمر که از اول بارداریش پیگیرش بود، تو این ماه‌های طولانی انتظار هم بهش امید می‌داد و هم با عشق مراقبش بود

همون‌طور که ملافه رو کنار زد تا معاینه‌اش کنه، قول داد: «خب، من تمام تلاشمو می‌کنم که به «اون دختر بفهمونم وقتشه که آماده‌ی سفر بزرگ به سمت نور بشه

دختره دست مامانش رو محکم گرفته بود، که حالا کنارش وایساده بود و سرش رو نوازش می‌کرد و آرومش می‌کرد. مامانه کنجکاو پرسید: «فکر می‌کنی چی شده؟ کوچولوی من نمی‌خواد بیاد بیرون؟»

اون توی دلی تو خیلی راحت. تو وظیفه‌ت رو انجام دادی و یه موجود بی‌نقص مثل خودت به دنیا «آوردی. حالا دیگه باید از شرش خلاص بشی، حتی اگه خودش دلش نخواست

یه نگاه کوتاه کافی بود تا بفهمه دهانه‌ی رحم به اندازه‌ی کافی باز نشده

دختره گفت: «ولی خودتم نمی‌خوای که بچوات دنیا بیاد. خیلی بهت خوش می‌گذره که اون اون «توئه

«دختره با صدای آروم زمزمه کرد: «می‌ترسم. فکر زایمان ترسناکه

مامانش گفت: «عادی. آدم همیشه از چیزایی که نمی‌شناسه می‌ترسه.» بعد اضافه کرد: «حالا یه سوراخ کوچیک توی کیسه‌ای که دخترت توشه ایجاد می‌کنم. اینجوری مایع آمنیوتیک میاد بیرون.» برید و بلافاصله پرستار رو صدا کرد

دکتر دستور داد: «بپرینش اتاق زایمان.» بعد دوباره برگشت طرف دختره و گفت: «بهت سرم وصل می‌کنن تا دهانه رحم زودتر باز بشه. دخترت زیر یک ساعت دیگه دنیا میاد

«مامان دختره نگران پرسید: «آقای دکتر، الان ما رو تنها می‌ذارید؟»

دکتر قول داد: «مگه می‌تونم مامان خوشگل‌تر این بخش رو تنها بذارم؟ باید برم به خانمی رو
«چک کنم که یه ساعت پیش عملش کردم، بعدش برمی‌گردم تا به دخترت کمک کنم»

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی****

توی راهرو، دکتر بیهوشی که موقع عمل کمکش کرده بود اومد طرفش

همین الان ازش جدا شدم،» گفت و منظورش پنه‌لویه بود. «حالش خوبه، فقط از کمردرد شدید»
«شاکلی بود»

«مورتیمر پرسید: «تنهاست؟»

«دکتر جواب داد: «شوهرش رفته بود، خودش ازش خواسته بود بره خونه»

مورتیمر وارد اتاق کوچیک دوتخته شد. پنه‌لویه با صدای ضعیفی ناله می‌کرد

مورتیمر زمزمه کرد: «عشقم،» و سرش رو نوازش کرد. پنه‌لویه پرسید: «چی کار کردی با
«من؟»

«مورتیمر جواب داد: «اون کاری که لازمه تا زودتر خوب بشی»

پنه‌لویه اضافه کرد: «انگار به آتیش توی شکمم روشن شده، انگار دو تا سگ وحشی دارن پشتم
رو گاز می‌گیرن و تیکه تیکه‌اش می‌کنن.» اون شب دکتر زنان چند بار اومد پیشش تا آرومش
کنه، با ماساژ پاهاش اون شب بیداری طولانی رو براش راحت کنه، یخ ذوب شده رو عوض کنه،
کارهایی که معمولاً به جراح انجام نمی‌ده. ولی پنه‌لویه به بیمار خاص بود

«پنه‌لویه گفت: «خیلی بد رفتار می‌کنم. ولی واقعاً حالم بده»

دکتر سرزنشش کرد: «تو بی‌قرارترین بیماری هستی که تا حالا دیدم.» ولی می‌دونست بی‌قراری
...، پنه‌لویه، همونی که دردش رو بیشتر می‌کرد و اجازه نمی‌داد شل بشه و بخوابه

ریشه‌های عمیق، ساعت هفت و نیم صبح مارکو وبویانی، رئیس بخش، رسید. مورتیمر وضعیت
مریض‌ها و اینکه پنه‌لویه پنیسی چیکار کرده رو بهش گفت

نمونه بافت رو فرستادی آزمایشگاه؟ - استاد پرسید. - همه چی منفی بود - جراح گفت -
بذار ببینیم - وبویانی تصمیم گرفت -

توی اتاق، آندریا رو دیدن، نشسته بود کنار سر زن و داشت باهاش حرف می‌زد، نوازشش
می‌کرد: - بچه‌ها خونه پدر و مادرت هستن. می‌خوان بیان ببینن. بهتر که شدی میارمشون

رئیس بخش از آندریا خواست که بره بیرون. مورتیمر با یه اشاره بهش سلام کرد
دکتر تنودولی بهم گفت دیشب نتونستی بخوابی. الان حالت چطوره؟ - ازش پرسید -

عین کسی که به لگد محکم خورده - ناله کرد -

وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودینیانی

این حسی که بهش میگی "لگد خوردن"، زودتر از اونی که فکر کنی از بین میره. یه کم دیگه - پامیشی. یه چند قدم دور تخت میچرخ و بعد نیم ساعت میشینی روی صندلی. نمی‌دونی چقدر خوش‌شانسی که دستیار منو پیدا کردی. دکتر تئودولی داشت تو رو از دست میداد راستش یه کم می‌دونم - سعی کرد لبخند بزنه -

مورتمبر صاف ایستاده بود پایین تخت و با مهربونی بهش نگاه می‌کرد. ریش درآورده بود و چشم‌هاش از خستگی گود افتاده بود
حالا میرم با شوهرت حرف بزنم که خیالش راحت بشه. زود میام سر بزنم بهت - رئیس بخش - موقع رفتن گفت. مورتمبر تکیه داد بهش و دستش رو نوازش کرد
میرم خونه استراحت کنم - زمزمه کرد. - یه پرستار خبر کردم تا تو نبودم مواظبت باشه. - پنه‌لویه حسابی خوابید و کم‌کم دردش هم آروم شد

دکتر تئودولی منتظرته توی اتاق ویزیت - یه پرستار خبر داد. - میخواد بخیه‌هاتو بکشه. امروز بعد - از ظهر میتونی از بیمارستان مرخص بشی - اطلاع داد

پنه‌لویه پاشد، یه رویوش پوشید و قدم‌های کوتاه برداشت توی راهرو. خیلی ضعیف بود. یه دستش رو گذاشته بود روی شکمش چون حس می‌کرد ممکنه بیفته. اون اونجا منتظرش بود. در رو بست، کمکش کرد روی تخت دراز بکشه، لباس شبش رو بالا زد و شکمش رو باز کرد. ساکت و تمرکز کرده بود. با یه مایع، پانسمان رو مرطوب کرد و بعد با یه حرکت محکم، زخم رو باز کرد. با یه ضدعفونی‌کننده تمیزش کرد. بخیه‌ها رو یکی‌یکی برید و کشیدشون کاملاً جوش خورده. یه کم پوسته‌های ریز هم دارن میپندن. این قسمت تا مدت‌ها ممکنه حس - نداشته باشی چون چند تا عصب رو قطع کردم. در عوض، هیچ اثری از جای زخم نیمونه - اطلاع داد

روی بخیه رو با یه گاز نازک پوشوند و با چسب‌های نواری نازک بست. بعد کمکش کرد بلند بشه

خب، حالا بشین اینجا. - دستور داد و به یک صندلی چرخان کنار میز فلزی اشاره کرد

حرف ناخوشایندی داری به من بگی؟ - او پرسید -

یه چیز خیلی دردناک، برای هر دومون. پپه، دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم. - زمزمه کرد -
وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودیانی

او سرش را خم کرد تا اشک‌هایش را پنهان کند

می‌دونم. - گفت. - یه هفته‌ست که فهمیدم، وقتی خواستم با شوهرم روبرو بشم. با اینکه - بی‌نهایت دوستت دارم، هیچ‌وقت ترکش نمی‌کنم

وقتی رو در روی آندریا قرار گرفتم، فهمیدم. اون دوستت داره -

پنه‌لویه سر تکان داد

از قصه‌هایی که آخر دارن خوشم نمیاد. - با گریه گفت -

ولی عشق ما هیچ وقت تموم نمیشه. فقط زندگی‌هامون از هم جدا میشه. - مورتیمر گفت و -
دستمالی به او داد تا چشم‌هایش را پاک کند

ترجیح می‌دادم به جای دیگه حرف می‌زدیم. - گفت -

آخرش همدیگه رو بغل می‌کردیم و از اول شروع می‌شد -

راست میگی. ولی نمی‌تونم از دست دادنت رو تحمل کنم. - او با گریه اعتراض کرد -

تلفنی حرف می‌زنیم. من برات نامه می‌نویسم. مراقب خودت باش، عشقم. - زمزمه کرد و -
دوباره در اتاق کار را باز کرد

پنه‌لویه با قدم‌های کوتاه، توی راهروی بخش زنان و زایمان، از زندگی‌اش فاصله گرفت

هفت سال گذشت، و من هنوزم فکر می‌کنم اون داستان عشق قشنگم واقعاً تموم شده؟ -
پنه‌لویه با فکر و خیال گفت و اضافه کرد: - اون دیگه زن نگرفته و حس می‌کنم هنوز منتظر منه

این یه شک جدیه، دوست عزیز. - پروفیسور بریگانتی گفت و سرش را تکان داد. - می‌فهمم که -
مرتب کردن همچین وضعیتی آسون نیست چون وقتی احساسات وسط باشه، فقط اراده کافی
نیست. از نظر من، تو کلاً از اون حصار معروف رد نشدی. سال‌هاست اونجا ایستادی، یه پات این
طرفه و یه پات اون طرف، توی یه تعادل خیلی لرزان. داستان تو شبیه قصه‌های دیگه‌ایه که
شنیدم. امیدوار باشی که با گذشت زمان، همه چی حل بشه. ولی اینطور نیست

وقتی از لوکا حامله شدم، فهمیدم. امیدوار بودم این سومین بارداری بتونه یه جورایی مثل دوا -
باشه که رابطه‌ام با آندریا رو خوب کنه. و همینطور هم بود - برای نه ماه. عذاب بزرگ موقع
زایمان دوباره شروع شد. و این یه داستان طولانی دیگه‌ست که باید یه وقت دیگه برات تعریف
کنم. همیشه زیادی توی مسائل غرق می‌شدم. - نالید
وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودیانی

مرد محکم دستاشو به دسته‌های صندلی چسبوند و با زور بازوها بلند شد. آروم رفت به سمت
داخل خونه. همین‌طور که داشت از پله‌ها می‌رفت بالا، برگشت و یه لبخند بهش زد

ما هیچ وقت کاری رو الکی انجام نمی‌دیم. تو به یه دلیل خیلی مشخص اومدی سیزناتیکو، دلیلی»
که اصلاً ربطی به سن شوهرت یا مشکلات بچه‌ها نداره. تو هنوز اون "مورتیمر" رو دوست
داری. اگه اون دوباره ازدواج نکرده، به خاطر اینه که تو نداشتی آزاد باشه. من تو رو می‌شناسم،
دختر. مثل قاطر لجوجی. ولی جرئت نداری تصمیم بگیری. منتظر چی هستی؟ که سرنوشت
برات تصمیم بگیره؟ شاید اینم بشه. ولی یادت باشه، تا وقتی داری با سوال‌ها خودتو سرگرم
می‌کنی، یه نفر داره عذاب می‌کشه

انگشت اشاره‌ش رو به سمت اون تکان داد و این حرکت یه جور سرزنشی بود که لبخندش اصلاً
از شدت اون کم نمی‌کرد. رفت تو خونه و درو بست. در کل، این دوست به ظاهر منطقی یه

نظری داده بود که اصلاً تعریف و تمجید نبود. از باغ همسایه اومد بیرون و رفت تو باغ خودش. به حال و روزش اون منظره‌ی همه اون خرابه‌ها و به هم ریختگی که کارگرها داشتن برای درست کردن خونه درست می‌کردن، اضافه شد.

بهش زنگ زده بود. این پروفیسور پیر چطور تونسته بود این حرفو بزنه تو صورتش که مورتیمر «به خاطر اینکه اون نداشته آزاد باشه ازدواج نکرده؟ از کجا این نظر انقدر تند رو پیدا کرده بود؟»

اونا توی مطب دکتر، توی بیمارستان از هم خداحافظی کرده بودن و چند ماه بعد اون و آندریا سومین بچه‌شون رو باردار شده بودن. در عوض، این مورتیمر بود که نتونسته بود کنار بیاد. هنوز سه ماه پیش، بیست و ششم فوریه، اونم مثل هر سال، یه شاخه گل فراموشم‌نکن براش فرستاده بود و اونم مثل همیشه باید بهش می‌گفت: «مرسی، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.» ولی خب، این عادی بود. یه رابطه‌ی انقدر قوی تا آخر عمر توی قلب آدم می‌مونه

پنهلویه از پله‌ها رفت بالا و رسید به برج. از سمت شمال، توده‌های ابر خاکستری بزرگ داشتن می‌اومدن. انگار سنگین از بارون بودن. یه تندباد سرد که لای طاق‌ها می‌پیچید، باعث شد بلرزه. روی صندلی حصیری نشست. پاهشو انداخت روی میز کوچیک، سرشو به دیوار تکیه داد و خوابش برد. وقتی بیدار شد، خورشید داشت غروب می‌کرد. بوی خاک و برگ‌هایی که بارون شسته بود از تو باغ می‌اومد. بارون اومده بود و اون نفهمیده بود. صدای بچه‌هایی رو شنید که از تو خیابون می‌ومدن و دلش پر از محبت شد. آخرین تماس لب‌های پسرش رو قبل از رفتن یادش اومد. دستشو برد به صورتش، انگار می‌خواست اون بوسه رو بگیره، که در واقع یه بوسه کامل نبود، فقط یه لرزش کوچیک لب بود که فقط اون بلد بود انجام بده. از این حس بیرون اومد و از پله‌ها سرازیر شد

همه جا داریست بود. اومد بیرون و چراغ توی باغ پروفیسور رو روشن دید. پیرمرد منتظر بود تا شام بخورن. ولی اون گرسنه نبود و از همه مهم‌تر، دلش می‌خواست تنها باشه. روی یه پله نشست و به دروازه‌ی ورودی خیره شد، همون دری که آندریا از بالای اون پیشنهاد ازدواجشو داده بود. سال‌ها گذشته بودن، سال‌هایی که با آرزوها و امیدها تغذیه شده بود، با کنجکاوای برای کشف اینکه زندگی چه چیزهایی براش کنار گذاشته، انگار که توی آینده‌ش سرزمین‌های کشف نشده و پر از شگفتی وجود داره. نور چراغ یه ماشین، خیابون باغ رو روشن کرد. دستشو گرفت جلوی چشماش تا از نور نوربالا خودشو حفظ کنه. ماشین وایساد، در باز شد و یه زن به سمتش اومد

این دوناتا بود، رفیق فابریکت. پنهلویه اونو دید و قیافه‌ش رفت تو هم

اومدی این جا چی کار؟ - قبل از این که دوناتا از دروازه رد بشه، با حالت تهاجمی پرسید -

سیصد کیلومتر راه اومدم تا برسم اینجا. می‌تونستی حداقل پرسسی چه خبرمه - گفت خانوم - ستاره‌شناس

حالت چطوره؟ - پنهلویه حواس پرت تکرار کرد، بدون این که از پله بلند شه. دوناتا زیر بوته‌های - کاملیا وایساده بود و داشت می‌اومد طرفش

حالم جوریه که انگار از زیر بهمن درم آوردن. همه جام کوفته‌ست -

پس آدرس رو اشتباه اومدی. اینجا دنبال اورژانس نباش - پنهلویه جواب داد -

تو بهترین دوستمی. تو این اوضاع باید برم پیش کی اگه نه تو؟ -

بین، من دارم خودم رو جمع و جور می‌کنم. نه به نصیحت تو احتیاج دارم، نه حرفای صوفیا، نه حرفای پدر آسمونی. بذارید راحت باشم. اصلاً ازت کمک خواستم؟ - پنهلویه با حالت تهاجمی گفت و بالاخره تصمیم گرفت بیاد پایین پله‌ها تا بره استقبالش. - همون‌طور که می‌بینی خونه ریخته به هم و نمی‌تونم ازت پذیرایی کنم. خودم دارم توی هتل می‌خوابم. تازه، همسایه‌م منتظره تا شام بخوریم - حرفش رو زد در حالی که داشت نزدیک‌تر می‌شد. همون لحظه دید دوناتا داره گریه می‌کنه

منم از تو کمک می‌خوام - دوستش از لای گریه‌ها گفت -

ونیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

چی شده؟ - با صدای خفه پرسید -

زندگیم زیر و رو شد. جووانی گولم زد - گریه کرد و دست‌هاش رو دور گردن پنهلویه حلقه کرد. - پنهلویه یاد جووانی سولچی افتاد؛ شوهر نمونه، مردی که همه زن‌ها آرزو داشتن زنش باشن، چون خوش‌تیپ بود، کاربلد بود، قابل اعتماد بود. یادش اومد دوناتا چقدر بهش افتخار می‌کرد و به دوقلوهایش که با وجود داشتن پدری نمونه تربیت شده بودن. فکر کرد چقدر دلش می‌خواست آندرتا، پسر خودش، حداقل یه ذره شبیه جووانی بشه

به مردا همیشه اعتماد کرد. همه‌شون یه جورن - گفت و پشت دوستش رو نوازش کرد -

مال من فرق داشت - دوناتا گفت -

این چیزی بود که تو فکر می‌کردی. چیزی که همه ما فکر می‌کردیم. ولی آخرش، مردا - همه‌شون عوضی‌ان، بی‌فکرن، خودخواه. حالا خودت می‌فهمی. من سال‌هاست خیانت‌های آندرتا رو تحمل می‌کنم. خودت که می‌دونی - حرفش رو زد

یادش اومد که هر چهار نفرشون رفته بودن لندن و از اونجا با قطار رفته بودن رامزگیت. می‌خواستن تفریح و یادگیری زبان انگلیسی لنگان‌شون رو قاطی کنن. یه اتاق توی هتل پریوری، توی خیابون پریوری رزرو کرده بودن. یه هتل کوچیک و قشنگ چوبی و آجری، با وسایل قدیمی دوره ویکتوریا، اتاق‌های شیک و یه مدیره به اسم خانم برور، که انگار از دل... (ادامه جمله در متن اصلی نبود)

از صفحات کتاب‌های دیکنز. یه صورت گرد شبیه سیب، چند تا موی بلند و بلوند مجعد، حرف زدنش همش آه و ناله و لیخند و زمزمه بود. - حتماً از سفر خسته شدید. بذارید یه کم شری (شراب مخصوص) براتون بیارم - یواشکی گفت و دعوتشون کرد بشینن توی یه راهروی کوچیک که شبیه اتاق نشیمن پر از توری و مخمل بود. پنهلویه و آندرتا تازه ازدواج کرده بودن، اما دوناتا و جووانی هنوز نامزد بودن

ولی کی توی هتل‌های ما انقدر ازت استقبال می‌کرد؟ - آندرتا گفت -

انگلیسی‌ها خیلی مهمون‌نوازن. ولی این فقط توی شهرستان‌ها اتفاق می‌فته. توی لندن داستان -
یه جور دیگه بود - جووانی جواب داد که از وقتی دبیرستان می‌رفته، مدام می‌رفته انگلیس

یهو، از پشت سرشون، انگار از ناکجاآباد ظاهر شده بود، صدای یه زن پیچید: - آندریا! عشق من!
چقدر خوبه دوباره می‌بینمت! - یه زن خوشگل سبزه، با چشمای نافذ و یه ظاهر شیک، خم شد

[بالای صفحه: وانیل و شکلات - سوا کاستا مودینیانی]

روی شوهرش، بغلش کرد و بوسیدش. پنه‌لویه، دوناتا و جووانی نفسشون بند اومده بود. آندریا
اصلاً خجالت نکشید و معرفی‌شون کرد. اسم دختره امانوئلا بود. - یکی از همکارام - شوهرش با
یه لبخند بی‌شرمانه توضیح داد

امانوئلا به سختی یه نگاه به زن جوون انداخت. اما سریع به آندریا خبر داد که این آخرین شبشه
توی تانت، جایی که برای یه گزارش عکس از خونه چارلز دیکنز توی برادستیر رفته بود

همه همکاریات اینجوری بهت سلام می‌کنن؟ - پنه‌لویه با خشم پرسید -

خودت که می‌دونی. من از اون مدل‌هام که همه دوسم دارن - شوهرش با حالت شوخی گفت -

دوناتا و جووانی هیچی نگفتن. پنه‌لویه وقتی وارد اتاق شد آرام شد، اتاق خیلی قشنگ بود. رنگش
آبی و سفید بود. تخت برنجی یه سایه‌بان توری سفید و تمیز داشت، مثل پرده‌های پنجره. روی یه
میز آبی رنگ، کتری برقی و یه سینی نقره‌ای پر از فنجون‌های چینی و بیسکویت خوشبو بود. روی
یه میز کوچیک هم یه گلدون گل شقایق بود. پنه‌لویه که غرق این چیزای خوشمزه شده بود، قضیه
برخورد زننده شوهرش با اون همکار پر سر و صدا رو فراموش کرد. پرده رو کنار زد تا خیابون
خونه‌های سفید با درهای رنگارنگ رو ببینه. از پنجره حموم، دریا و اون بندر که چند تا کشتی لنگر
انداخته بودن، معلوم بود. رفتن بیرون تا با دوناتا و جووانی شام بخورن. خانم بروئر پیشنهاد داد
برن هاروی، یه پابی که شبیه مسافر‌خونه دزدهای دریایی بود. میگو و شاه‌میگو با نون تست کره
خوردن، آبجو نوشیدن و قهوه خوردن. مثل جووانی بی‌خیال که بودن خوش گذروندن و با خوندن
برگشتن هتل (یه تقلید خنده‌دار از صدای مرلین مونرو) "I wanna be loved by you..." آهنگ
پرایری. بعد رفتن توی اتاق‌هاشون. جووانی و دوناتا اتاق جدا داشتن، چون تصمیم گرفته بودن
فقط بعد از عروسی با هم زیر یه سقف بخوابن

آندریا دو تا فنجون شکلات درست کرد، یکی برای خودش و یکی برای پنه‌لویه. وقتی پنه‌لویه توی
تخت بود، شکلات رو بهش داد

یه سر میرم پیش جووانی - قبل از لباس عوض کردن گفت. اون ساعت‌ها منتظرش موند. -
وسط شب رفت در خونه جووانی رو زد، که خواب بود و تنها بود. بعدش رفت کنار دوناتا گریه
کرد.

با اون «امانوئلا» گنده‌بکله رفته تو تخت. می‌دونم - گفت و هق‌هق کرد -
وانیل و شکلات - سووا کاستا مودینیانی

دوستش دل‌داریش داد و قول داد که هیچ مردی، هرچقدرم که بدجنس باشه، انقدر به زنش که

تازه چند ماهه ازدواج کرده، ظلم نمی‌کنه.
حالا می‌رم در همه رو می‌زنم. پیداش می‌کنم، اون عوضی رو - پ‌دلویه گفت -
آخه اون که رفته بود، دیدم سوار تاکسی شد وقتی برگشتیم - دوستش دروغ گفت -
بعدم همراهیش کرد تا اتاقش و با هم از پنجره حموم به کشتی‌های لنگر انداخته نگاه کردن.
آندریا سحرگاه برگشت، وقتی پ‌دلویه که دیگه به هیچ توضیحی گوش نمی‌داد، داشت چمدونش
رو می‌بست. رفت جلوش زانو زد، ازش معذرت‌خواه کرد و یه دسته گل زرد بهش داد. - اینا رو
برات از روی صخره‌ها چیدم - بهش گفت و یه قصه ساختگی درباره اینکه چطور شب رو
گذرونده تعریف کرد. پ‌دلویه می‌خواست باور کنه که بی‌گناحه، همون‌طور که می‌خواست حرفای
آرامش‌بخش دوناتا رو باور کنه

حالا دوناتا توی بغلش داشت گریه می‌کرد و اون قضیه قدیمی رو یادش می‌آورد
آره، خوب می‌دونم آندریا همیشه سرت کلاه می‌داشت. ولی این درست نیست که همه مردا -
مثل هم باشن. بعضیاشون حتی بدترن - گفت و منظورش شوهر خودش بود
نمی‌خواه یه لحظه ضعفش رو ببخشی؟ - پ‌دلویه جواب داد -
اون «لحظه ضعف» که تو اسمشو گذاشتی، حیوانی تو تخت ما با ماریانو زگنا، مربی تنیس، -
انجامش داد - دوناتا پوزخند زد، و پ‌دلویه رو نفس‌گیر کرد
اون دو تا دوست رفتن هتل گراند. دوناتا یه اتاق کنار اتاق پ‌دلویه گرفت. در حالی که دوستش
داشت چمدونش رو خالی می‌کرد، رفت توی بالکن تا انعکاسای چشم‌کزن ماه رو روی سطح
تاریک دریا تماشا کنه. و همون‌طور که از برج خونه فکرس می‌رفت پیش لوکای کوچیک، حالا
می‌رفت سراغ مورتیمر. عاداتش، اخلاقای کوچیکش رو کاملاً بلد بود. هیچ ساعتی از روز نبود که
نتونه تصورش کنه تو یه جایی، تو یه حالتی. صبح‌ها که بیدار می‌شد، فکر می‌کرد: "الان دیگه تو
بیمارستانه واسه ویزیت." شب‌ها هم که داشت خوابش می‌برد، باز فکر می‌کرد: "اون دیگه
خوابیده." می‌دیدتش که دراز کشیده روی تختی که ماه‌ها باهاش عشق‌بازی کرده بود. به پهلوی
خوابیده، دست راستش که خوش‌تراش و قوی بود، روی بالش و مژه‌های بلندش روی اون
چشمای آبی متمایل به خاکستری بزرگش افتاده بود. نفس کشیدنش رو آروم و منظم حس
می‌کرد

حق با استاد بود: اون ولش نکرده بود که بتونه دور بشه
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

از اتاق کناری صدای دوناتا می‌ومد که داشت با مامانش تلفنی حرف می‌زد: - نگران نباش. با
"پپه" (پ‌دلویه) اومدم سزه‌ناتیکو. چند روز اینجا می‌مونم. بعد برمی‌گردم. حواست به دوفلوا
باشه. اونا نه می‌دونن نه باید بفه. نه، اون جرئت نمی‌کنه زنگ بزنه. آره مامان: بعد از هر
طوفانی یه آرامشی میاد. لاوینیا رو بده به من

پنه لویه شنید که داره دروغای مصلحتی می‌بافه تا حقیقت رو از دخترش قایم کنه. یهو یه نوکر
یه چای لیمو (تیلیا) برد رو ایوون

ریخت تو فنجون‌ها و دوستش رو صدا زد
بیا بشین، یه ذره بخور حالت جا بیاد" دعوتش کرد"
"ای کاش تو جای من بودی" دوناتا نالید. "بین، وضع منم بهتر نیست"
مگه به خاطر خدا! تو که تخت رو با یه آدم عوضی شریک نشدی. من شدم. و نمی‌دونستم" با یه
صدای جیغ‌مانند داد زد
ولی آخرش به منم خیانت شد" پنه لویه اصرار کرد. با اینکه از این کشف شوکه شده بود ولی
داشت سعی می‌کرد آرومش کنه. دوناتا گوشش به این حرفا نبود. داشت دنبال افکار خودشو
می‌گرفت

به من، به دخترامون، به فامیل و دوستان دروغ گفت. اون شوهر نمونه که اینقدر بهش افتخار می‌کرد و همه شماها بهش حسودیتون می‌شد، همجنس‌باز بود. می‌فهمی یعنی چی که نطفه به آدم بی‌اصالت رو تو وجود خودم جا دادم؟" فریاد زد.

"تعصب نداشته باش" نصیحتش کرد. "و واقعاً هم ندارم. اون عوضیه که گیه" تمومش کن وگرنه مجبورت می‌کنم اون قطره‌های معجزه‌آسای باخ رو بهت پیشنهاد کنم که به همه می‌دی ولی خودت استفاده نمی‌کنی" مسخره‌اش کرد.

می‌تونستی از این حرف بهم بگذری" دوستش عصبانی شد.

بخشید، دیدی" گفت و با اسم کوچیک بچگی صداش زد. "داشتم سعی می‌کردم اوضاع رو جدی نگیرم. ولی ناامیدیتو می‌فهمم. من هنوزم نمی‌تونم باور کنم که جووانی واقعاً همجنس‌باز باشه. فکر کنم اصلاً قیافه‌ش به این کارا نمی‌خوره

چه همجنس‌بازی‌ای! باید بیست سال پیش می‌فهمیدم. وسواسش رو روی ازدواج بی‌عیب، روابط نزدیک درست و حسابی و همه اون مزخرفات دیگه‌ای که برای دور کردن من می‌بافت. ولی من فقط می‌پرسم: چرا؟ چرا باید با من ازدواج می‌کرد، نقش اون شوهر نمونه رو بازی می‌کرد، و بی‌شرمانه به من و خواهرای دوقلوی من دروغ می‌گفت؟ این چیزیه که دیوونه‌ام می‌کنه

****وانیل و شکلات - سیووا کاسانی مودینیانی****

شروع کرد که جزئیات اون کشف اتفاقی رو برایش تعریف کنه؛ اتفاقی که شب شنبه افتاده بود، وقتی که به روز زودتر از به کنگره ستاره‌شناسی برگشته بود و تصمیم داشت شوهرش رو غافلگیر کنه. می‌دونست که دوقلوها آخر هفته خونه پدربزرگ و مادربزرگشون هستن. اون و جووانی قرار بود به شب عاشقونه فراموش‌نشدنی داشته باشن. می‌دونست که شوهرش خونه است چون چند وقت قبل با موبایل بهش زنگ زده بود.

دارم به ایده برای تبلیغ ماکارونی بویتونی آماده می‌کنم. می‌دونی که وقتی کسی خونه نیست" خیلی بهتر از اداره کار می‌کنم" اون رو با تلفن آروم کرد.

آهسته وارد خونه شد، مطمئن بود شوهرش توی اتاق کارشه. اما همه جا تاریک بود، به جز اتاق خواب که نور کم یک چراغ از شکاف در نیمه‌باز می‌زد بیرون. ناگهان در رو باز کرد و فکر کرد ...داره خواب می‌بینه

یه کابوس بود. «جیوانی» خودت و ماریانو زگنا، اون آپولوی جوون باشگاه تنیس، لخت بودن و کاملاً غرق به تمرین پیچیده بودن که حتی خیال‌پردازترین یونانی‌های باستان هم نمی‌تونستن تصورش کنن. و همه اینا داشت تو «تالار مقدس» زناشویی اتفاق می‌افتاد. اصلاً متوجه حضورش نشدن.

دوناتا به جیغ از سر ناامیدی کشید. در حالی که اون دو تا عاشق، که بهو به واقعیت برگشته بودن، هنوز تو بغل هم بودن و طوری بهش نگاه می‌کردن که انگار به شب دیده باشن، دوناتا به چوب‌لباسی که اونجا روی به صندلی بود و دم دستش بود رو قایید و شروع کرد به ضربه زدن. همزمان تمام ناامیدی، انزجار و خیانتش رو فریاد می‌زد. فریاد می‌زد و می‌زد، مصمم بود که صحنه‌ای رو پاک کنه که تا آخر عمرش یادش نمی‌رفت. زور هر دو مرد لازم شد تا مهارش کنن. بالاخره مربی تنیس رفت و جیوانی از ضعفش استفاده کرد تا بهش اعتراف کنه که همیشه بهش خیانت می‌کرده، از قبل از اینکه اصلاً بشناسدش.

ولی این یعنی اینکه من دوست ندارم، نه تو رو نه دوقلوها رو - گفت. - شما خانواده من - هستین و من عاشقتونم

ولی چرا؟ چرا زندگیمو خراب کردی؟ - دوناتا هی سوال می‌پرسید، سوالی که جیووانی جوابی -
براش نداشت

همیشه از اینکه اینجوریم خجالت می‌کشیدم. با این حال، هیچ وقت فرصت بودن با یه مرد رو از -
دست نمی‌دادم، همیشه، هر جا که بودم، تو هر موقعیتی. بالاخره حقیقت رو فهمیدی - اعلام
کرد

دوناتا صندوقچه رو از اتاق انبار کشید بیرون و همون طور که داشت وسایل خودش و دخترهاشو
توش می‌داشت، شوهرش با اعترافات وحشتناکش اذیتش می‌کرد

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

من جوراب بند صورتی و جوراب ابریشم کرم رنگمو پوشیده بودم - دوناتا با صدای هق هق به پنه -
لویه اعتراف کرد. - فقط به تو می‌تونم این فاجعه رو بگم، فاجعه‌ای که مثل یه خشم روی
زندگیم خراب شد، زندگی‌ای که روز به روز با عشق و لذت رسیدن به کمال ساخته بودم. منو
بیخوش، پیه، بابت تمام دفعاتی که ازت ایراد گرفتم، قضاوت کردم، و باعث شدم ناراحت بشی.
واضح که هیچ کس نباید اینو بدونه، با اینکه همه دیگه می‌دونن. همسایه‌ها می‌دونن، چون جیغ‌های
منو شنیدن و حتماً به بقیه گفتن، و اونا هم به بقیه میگن. ولی همه طوری رفتار می‌کنن که انگار
نمی‌دونن. فقط ازت می‌خوام که حتی به سوفیا هم چیزی نگی

اوه، سوفیا! اون از ما بهتر نیست! - پنه لویه فریاد زد -

ولی من از همه بدترم. متوجه نمی‌شی؟ - به لاونیا و جولیتا فکر کردی؟ -

فقط بهشون گفتم که از این به بعد، خانواده ما شکلش عوض میشه. می‌ریم پیش پدر بزرگ و -
مادر بزرگ زندگی کنیم چون بابا مثل یه عوضی رفتار کرده. نمی‌تونم با گفتن همه حقیقت
داغونشون کنم. در عوض، همه چیزو به وکیلیم گفتم. با وجود ناامیدی، همون طور که صندوقمو پر
می‌کردم، یه ایده به ذهنم رسید: تمام کارتهایی که جیووانی هیچ وقت تو دفتر کارش نمی‌ذاره
رو با خودم می‌برم. حسابی ازش پول می‌گیرم. باید تا آخر عمرش به من پول توجیبی بده - با
عصبانیت گفت

اگه من بودم، یه ریالم ازش نمی‌خواستم - پنه لویه اظهار نظر کرد -

وای تو چقدر احمقی. - خیلی ممنونم. - ببخشید. نمی‌خواستم اینو بگم -
معلومه که می‌خواستی. همیشه داری عذرخواهی می‌کنی. اولش که اشتباه منو قضاوت کردی. -
حالا هم که بهت گفتم احمق. دیدی، بیا پایین از اون جایگاهت و واقعیت رو همون جوری که واقعاً
هست بین، نه اون جوری که دوست داری باشه. زندگی تو بیش از حد عالی بود که واقعی باشه.
آرامش خانوادگی زیاده روی ۵۷گایه وقتایی بهت حسودی می‌کردم. مخصوصاً چون یه ذره تو
می‌کردی. دوناتا با ناراحتی آهی کشید

بیچاره دخترای من. یه پدری دارن که سوتین‌ها و جوراب‌های ابریشمی صورتی منو می‌بنده. اگه -
این صحنه‌ای که دیدم فیلم بود، شاید می‌خندیدم. ولی از شنبه شب تا حالا جز گریه کار دیگه‌ای
نکردم. - اشکاشو پاک کرد و یه جرعه بزرگ چای خورد. - یادته، یه پنه، چقدر روپا، چقدر قلعه
توی هوا می‌ساختیم درباره آینده مون وقتی دختر بودیم؟ معلومه که تو بیشتر رؤیا می‌دید. من
هم بر اساس آرزو هام، وضعیت آسمونم رو تعبیر می‌کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم ستاره‌ها

- این همه غم برام کنار گذاشته باشن. گفتم

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

کلی پیشگویی‌های بد در مورد آندره‌آ کردم و چند تا فاجعه رو پیش‌بینی کردم. باید دعوت‌های - مکرر تو رو برای سر و سامان دادن به زندگیم، با فروتنی بیشتری قبول می‌کردم. حالا فهمیدم که من دو تا دختر به دنیا آوردم بدون اینکه به مرد واقعی رو بشناسم. چون معلومه که جووانی! مرد نیست. تمام باورهای من فرو ریخت. دیگه تمومه

دروغ نگو. آخر هیچ چیز نیست. وقتی حس می‌کنی دنیا روی سرت خراب شده، دقیقاً همون -

موقعه‌ست که به چیز خوب باید به دنیا بیاد. همین، باور کن - پنه‌لویه گفت

حرف، حرفای تو خالی - دوستش جواب داد -

درد، دیدی عزیزم. درد خیلی زیاد. از اینجا، از وسط شکم شروع میشه و بعد تمام بدن رو - می‌گیره و افکارت رو خرد می‌کنه. بعدش ترس میاد که همیشه کنار درد هست. اما وقتی اصلاً انتظار نداری، به شکاف نور باز میشه. نمی‌دونی چطوری، یا از کجا میاد، ولی نور میاد. سعی کن ستاره‌ها تو چک کنی. خوشبختانه تو بهشون اعتقاد داری

چک کردم - دوناتا گفت. - اورانوس و نپتون دارن توی یه زاویه بد با هم حرکت می‌کنن. مریخ - هم مقابله، و این باعث میشه پرخاشگر و عجول بشم. خلاصه، تحت تأثیر یه سه‌تایی خیلی بد هستم. واسه همین با عجله اومدم پیشت. تو مشتری رو داری که داره یه موسیقی دلنشین برات می‌نوازه. مشتری، همون‌طور که می‌دونی، خوش‌شانس‌ترین سیاره توی برجه. پیش تو بودن فقط بهم حال خوب میده. تو هنوز نمی‌دونی، و اگه می‌دونستی هم باور نمی‌کردی. ولی یه دوره آرامش بزرگ توی زندگی عاطفیت داره میاد - دوستش با لحنی الهام گرفته پیش‌بینی کرد

پنه‌لویه نتونست لبخند نزنه، ولی جلوی یه حرف کنایه‌آمیز رو گرفت

اگه اینو می‌بینی، خوشحالم. تو هم یه کم آرامش برای خودت پیدا کن -

نمی‌دونم از کجا شروع کنم -

فکر کن شوهرت هم مثل تو داره عذاب می‌کشه، شاید حتی بیشتر. اون تقصیری نداره که - همجنس‌گراست. فکر کن اون همیشه چقدر سختی کشیده که مثل بقیه ما نیست. اون ...می‌خواست

همیشه می‌خواست مثل یه مرد عادی زندگی کنه، ولی همیشه وسوسه می‌شد که اون لباس‌های مخصوصشو بپوشه. بیچاره جووانی. "پنه‌لویه با صمیمیت زمزمه کرد

بیچاره منو می‌گی. من هیچ‌وقت خیانت نکردم. همیشه زن وفاداری بودم، "اون توضیح داد"

اشاره‌اش به ماجرای بیرون از زندگی مشترک پنه‌لویه آشکار بود

آره، به اون تصور مسخره‌ت از کمال وفادار بودی. ولی خوشبختانه مردا نقص دارن، "پنه‌لویه"

تأکید کرد

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

داشتن سر و کله همو می‌خوردن، ولی هنوز به اندازه‌ی کافی عصبانی نشده بودن که دعوا راه بندازن

بین، من و تو و صوفیا یه جمع سه‌نفره‌ی درجه یک می‌شیم. بهترین سال‌هامون مثل گلبرگ‌های "رز توی باد پرواز کردن و آخرش تنها موندیم. تنهایی منو می‌ترسونه،" دوناتا زمزمه کرد

تأکید کرد

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

داشتن سر و کله همو می‌خوردن، ولی هنوز به اندازه‌ی کافی عصبانی نشده بودن که دعوا راه بندازن

بین، من و تو و صوفیا یه جمع سه‌نفره‌ی درجه یک می‌شیم. بهترین سال‌هامون مثل گلبرگ‌های "رز توی باد پرواز کردن و آخرش تنها موندیم. تنهایی منو می‌ترسونه،" دوناتا زمزمه کرد

تأکید کرد

بین، من و تو و صوفیا یه جمع سه‌نفره‌ی درجه یک می‌شیم. بهترین سال‌هامون مثل گلبرگ‌های "رز توی باد پرواز کردن و آخرش تنها موندیم. تنهایی منو می‌ترسونه،" دوناتا زمزمه کرد

تأکید کرد

صوفیا از ما خیلی تنها تره. از اون بدبخت (واریم) بچه نیاورد. البته بچه‌ها هم که جای خالی ما رو پر نمی‌کنن. اول می‌چلوننت مثل لیمو، بعد میرن پی کارشون. خب، طبیعیه. بعدش اصلاً به زندگیمون چه معنی‌ای می‌تونیم بدیم؟ همین دیروز دل‌هامون با یه نگاه، یه حرف، یه بوسه می‌لرزید. امروز اینجاییم، تنها، توی یه بالکن که رو به دریاست، و داریم از ناامیدی، خیانت و باخت حرف می‌زنیم. می‌دونی چیه، دیدی؟ من با باخت کنار نیام. هنوز دلم می‌خواد زندگی کنم، عاشق بشم، خوشحال باشم. ولی اول باید یه کم دور و برمون و توی خودمون رو روشن کنیم."

اون شب به آندریا نوشت

چز ناتیکو، ۲۶ مه

، آندریا جان

قبل از اینکه به نامه‌ات جواب بدم خیلی فکر کردم، نامه‌ات که با این صداقت نوشته بودیش منو خیلی تحت تاثیر قرار داد. بالاخره تصمیم گرفتم: با همون خونسردی، باید بهت بگم چیزی که این همه مدت قایم کرده بودم، حتی اگه یه ماجرای تموم شده باشه که مال گذشته‌ست. چند سال پیش یه مردی رو دیدم که عاشقش شدم. یه لحظه حتی فکر کردم که تو رو ترک کنم.

اسمش ریموندو تئودولی بود، که همه بهش می‌گفتن "مور تیمر". اون نامه‌هایی که توی کشوی میز تحریر من پیدا کردی، مال اون بود. این داستانی که هفت سال پیش تموم شد، به خاطر اینکه کم محلم می‌داشتی بهت خیانت نکردم. اتفاق افتاد چون سرنوشت منو با یه مرد فوق‌العاده روبه‌رو کرد. دیوونه‌وار عاشقش بودم. بعد از یک سال تردید و دردسر ازش جدا شدم، چون مطمئن بودم تو مرد زندگی منی.

من اینو گفتم که رابطه‌مون رو شفاف‌تر کنم. اگه داستان "جما" و خانواده‌ات، که این همه سال مخفی مونده، برات ناراحتی آورده و در نتیجه من و بچه‌هامون رو هم ناراحت کرده، شاید وقتش رسیده که تعریفش کنی.

می‌دونم خیلی به سختی افتادی، ولی امیدوارم با کمک بچه‌ها حلشون کنی.

منتظر خبرم

پنه‌لویه

بعد از خوندن نامه پنه‌لویه، آندرتا حس کرد نفسش بند اومده. خیانت زنش یه زخم بزرگی رو غرورش بود. اینکه این ماجرا مال خیلی سال پیش بود و تموم شده بود، دردش رو کم نمی‌کرد. مخصوصاً که پنه‌لویه شجاعت به خرج داده بود و نوشته بود که "رایموندو تئودولی" رو دیوونه‌وار دوست داشته. و اون هیچ‌وقت نفهمیده بود. چطور می‌تونست فکر کنه زنی که بچه‌هاش رو حامله شده بود، داره بهش خیانت می‌کنه؟ اون همیشه فکر می‌کرد تنها مرد زندگی پنه‌لویه خودش. وقتی از طرف مادرش کلافه نبود یا بچه‌هاش اذیتش نمی‌کردن، مدام از خودش می‌پرسید اون "مور تیمر" چی داشت که باعث شده بود یه زن مثل پنه‌لویه (که خودش بهش می‌گفت پیه) عاشقش بشه. پنه‌لویه از مور تیمر به عنوان "فوق‌العاده" یاد می‌کرد. آندرتا فقط یه مرد فوق‌العاده و بی‌نظیر می‌شناخت: خودش رو! حداقل قبل از خوندن نامه پنه‌لویه این‌طور فکر می‌کرد. و حالا پنه‌لویه با اعتراف به خیانتش داشت بهش می‌گفت که بعد از اینکه کاملاً مطمئن شده بود آندرتا تنها مرد زندگی‌شه، باز هم با اون مرده ادامه داده. اونا تا پای جدایی و طلاق هم رفتن، و اون هیچی نفهمیده بود.

لوکا رو دید که از کنارش رد می‌شد و فکر کرد: "سومین بچه‌ام رو با یه زن خراب دنیا آوردم." شک نداشت که لوکا پسر خودش. اون بچه مو به مو شبیه خودش بود. غریزی لوکا رو بغل کرد و محکم به خودش فشرد

"گفت: "خیلی دوستت دارم

"بچه گفت: "بذارم زمین

"باباهه گفت: "نه، مگر اینکه اول یکی از اون بوسه‌های خاصت رو بهم بدی

لوکا لب‌های کوچولوی صورتی‌ش رو زد به صورت آندرئا و بهترین "برر" ممکن رو درآورد. آندرئا دوباره بچه رو گذاشت زمین در حالی که چشماش از احساس برق می‌زد. پنه‌لویه سه تا بچه فوق‌العاده، پیچیده و جذاب بهش داده بود. اونا رو نه ماه تو دلش نگه داشته بود، بدون اینکه حتی یه بار با مشکلات یه زن حامله اذیتش کنه. اگه اصلاً مشکلاتی هم داشته. خبر نداشت، ولی یادش می‌اومد که ماه‌های بارداری برای پنه‌لویه همیشه اوج آرامش و خوشی بوده. از همیشه شادتر و بی‌خیال‌تر بود. فقط نزدیک زایمان یه کم سختش می‌شد، و چشماش گشادتر و مهربون‌تر می‌شد.

با یادآوری این چیزا، نتونست جلوی حس محبتش به اون زن فوق‌العاده‌ای که همیشه عاشقش بود رو بگیره. ولی زود عصبانیت جاشو گرفت. دلش می‌خواست همه جزئیات خیانت رو بدونه. شاید پنه‌لویه بهش دروغ گفته باشه. شاید ماجرای مورتیمر فقط یه داستان ساختگی باشه تا حسودیش بشه؟ ولی یه دسته نامه تو کشوی میز کارش بود. هنوز جرئت نکرده بود بخونه‌شون. شاید اگه می‌خوند، می‌فهمید که ماجرا یه چیز بی‌خطر بوده؛ چون اگه این‌طور نبود، پنه‌لویه اینقدر با خیال راحت بهش دل‌داری نمی‌داد و از دوشش بار گناه رو بر نمی‌داشت. اگه واقعاً بهش خیانت کرده بود، تمام مسئولیت رو می‌انداخت گردن اون

انگار سرش داشت منفجر می‌شد. حرفای پنه‌لویه داشت دیوانه‌ش می‌کرد. فقط یه راه بلد بود که این فشار رو خالی کنه: یه دعوای درست حسابی راه بندازه. ولی خب، با کی دعوا کنه وقتی پنه‌لویه اونجا نبود؟ معلومه که نمی‌تونست سر بچه‌هاش داد بزنه. لوسیا و دامل تو آشپزخونه نشسته بودن و درس می‌خوندن. لوسیا داشت با همون متد همیشگی‌ش سعی می‌کرد یه سری چیزای ساده ریاضی رو به داداشش یاد بده: حرفای صاف و پوست‌کنده، با اون سوال همیشگی وسطش: «فهمیدی، کله‌شق؟» لوکا هم با یه دختر هم‌سن و سال خودش، دختر سرایدار، با ماشین‌بازی کف حیاط مشغول بود

پریسیلا!« داد زد»

خدمتکاره اومد تو اتاق نشیمن

بله قربان؟« گفت و یه جوری نگاهش کرد انگار چیزی می‌خواست. اون هیچی نمی‌خواست و داشت ادا در می‌آورد تا یه بهونه پیدا کنه

«فیش خرید رو بهم ندادی!» داد زد. «پول خرد صد هزار لیر رو هم پس ندادی»

زن فیلیپینی با عصبانیت، قبض سوپرمارکت رو پرت کرد طرفش

تازه دو هزار لیر هم باید بهم پس بدی.» گفت»

قبضی که آندریا داشت چک می‌کرد، شده بود صد و دو هزار لیر

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

برای محمد هم خرید کردی.» متهمش کرد، چون دید پریسیلا کرم اصلاح و تیغ خریده بود که خودش استفاده نمی‌کرد

خانم هیچ وقت با من این کارا رو نمی‌کنه.» اون دختره با ناراحتی جواب داد»

خانم عادت بدی داره که یه چشمش رو می‌بنده. بعضی وقتم هر دوتا شو. هجده هزار لیر بهم بدهکار شدی و از حقوق از این به بعد کم می‌کنم.» اعلام کرد

خانم هم گاهی با شما چشم‌پوشی می‌کنه. ولی شما تا حالا اعتراضی نکردی.» زن با حالت تهاجمی گفت. اون مرد داشت حقوق کوچیک اون رو پامال می‌کرد، که شامل خریدای شخصی هم می‌شد، و این رفتارش خوشایندش نبود

تو اخراجی!» آندریا با حرص گفت»

جدی می‌گفت. پریسیلا ترسید. نمی‌تونست کار کردن تو خونه دونلی‌ها رو از دست بده. خونه‌شون دیوونه‌خونه بود، قبول، ولی بهش احترام می‌داشتن، حقوقش رو سر وقت می‌دادن، و از همه مهم‌تر، دوستش داشتن

شما منو استخدام کردین و فقط شما هم می‌تونین اخراج کنین.» با لحنی خشک، ترسش رو قورت داد و جواب داد

آندریا هم نمی‌خواست بره. خیلی بهش نیاز داشت. ولی نمی‌تونست بذاره این فیلیپینی زرنگ کنترلش کنه

برو این داستانا رو به اتحادیه بگو.» گفت. همون لحظه زنگ در خورد. «برو درو باز کن.» آندریا دستور داد

الان میام، قربان - گفت و صورتش بهو با یه لیخند بزرگ برق زد. طوفان فروکش کرده بود. - دیگه دست به کارای احمقانه نمی‌زد، حداقل تا وقتی که خانم برمی‌گشت از در ورودی صدای شادی لوکا اومد. - سلام، پدر بزرگ! - بچه کوچولو فریاد زد مادرزنش رسیده بود. آندریا رفت به استقبالش به موقع رسیدی. باید برم خونه مامانم. میشه یه کم پیش بچه‌ها بمونی؟ - وقتی به استقبالش رفت، اینو گفت

مادرزنش با قیافه‌ای جدی بهش نگاه کرد

یه قهوه و یه سیگار به من تعارف کن -

میمنی پنیسی روی صندلی ورودی نشست. نگاهش رو دوخت به نوک کفش‌های برق‌برقیش.
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

وحشت ژاکوبن‌ها بچه‌ی طبیعی گیروند بود - گفت. و چون دامادش با تعجب نگاهش می‌کرد، - اضافه کرد: - این نتیجه‌گیری‌ای بود که موقع عمیق شدن توی مطالعه شورش وندی کردم. چون، می‌بینی، اون موقع دو تا جنگ جریان داشت: یکی علیه سلطنت و یکی علیه مخالفان دولت جمهوری. دسیسه‌ها، ترورها و جنایت‌ها از همین‌جا به‌وجود میاد. همه‌جا دشمن می‌بینی و منطق معیوب نابودی به‌عنوان راه‌حل درگیری سیاسی شکل می‌گیره. اومدی اینجا که اینو به من بگی؟ - آندریا پرسید. مرد با حالتی ناامید سرش رو تکون داد - پریشیلا عجله کرده بود رفته بود آشپزخونه تا قهوه‌ساز رو بذاره روی گاز. آندریا پاکت سیگار رو به طرفش گرفت

اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟ - تقریباً بر خلاف میلش ارزش پرسید - بوی خیرای بد به مشامش می‌رسید و دلش نمی‌خواست بشنوه. - ایرنه منو تنها گذاشت - میمی زمزمه کرد. - بیشتر توضیح بده - دامادش گفت. دیروز بعدازظهر طبق معمول رفتم کتابخونه. سر شام برگشتم. اون نبود. حتی شام هم تدارک - دیده نشده بود. حدود ساعت هشت بهم زنگ زد و گفت: "مدتی نیستم. نگران نباش." بعدش سعی کردم بیشتر بفهمم. من باید نگران می‌شدم، می‌فهمی؟ گفت که بعد از سال‌ها فداکاری، تصمیم گرفته زندگی‌ش رو پس بگیره. به نظرت این یعنی چی؟ - با حالتی ناامید پرسید آندریا به جاش، هلش داد سمت آشپزخونه. پریشیلا که داشت فنجون‌ها و جا شکری رو می‌چید روی میز، پرسید: - خب، من دیگه اخراج نیستم؟ برو سریع تخت‌ها رو مرتب کن - بهش دستور داد - اصلاً نمی‌دونستم اون سال‌ها فداکاری کرده. فکر می‌کردم هرچی داشتم بهش دادم، با اینکه - چیز زیادی نبود. تو فکر می‌کنی من باعث شدم سختی زیادی بکشه؟ - میمنی پنیسی با چشمانی گیج بهش نگاه می‌کرد

مگه خودت نمی‌دونی من و ایرنه هیچ‌وقت با هم جور نبودیم. - آندریا اصلاً جا نخورد -

نمی‌خواست به فکری که تقریباً مطمئن بود رو لو بده: مادر شوهرش با رومئو اوجونی رفته بود. پنه‌لویه مدت‌ها بود که این قضیه رو حس می‌کرد و بهش گفته بود: - مامان من و اوجونی بیشتر از بیست ساله عاشق هم هستن. دیر یا زود، بابام تنها می‌مونه

فکر می‌کنی برمی‌گرده؟ - میمی پرسید -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

از من می‌پرسی؟ اوضاع من رو نمی‌بینی؟ -

دختر من برای ایرنه الگوی بدی بود - مرده که نمی‌دونست چطور توضیح بده زنش چرا رفته، - نظر داد

معمولاً برعکسه. دختر شما فکر می‌کنه من برای نوه‌های شما الگوی بدی هستم - آندریا گفت. - زن‌ها رو! کی می‌تونه بفهمتشون؟ - میمی که فنجون قهوه‌اش رو هم می‌زد، ناله کرد

ماریا دونلی سرحال به نظر می‌رسید. تکیه داده بود به یه عالمه بالش، سینی غذا رو گذاشته بود رو زانوهاش و داشت یه پوره غلیظ و قهوه‌ای که خیلی به نظر می‌اومد خوشمزه‌ست، تنها

می‌خورد.

پوره سیه - توضیح داد به پسرش. - یه کم می‌خوری؟ -

آندریا سرش رو تکون داد. با رئیس بخش صحبت کرده بود که خیالش رو درباره حال عمومی مادرش راحت کرده بود: - هوشیاره و درد نداره، باور کنید - بهش گفته بود. - نارسایی قلبی تحت کنترل و درد دستش هم قابل تحمله. ماریا کاسه رو لیسید

خسته‌ام. کمکم کن دراز بکشم - ازش خواست -

بهترین جوری که تونست جاش داد. اتاق دو تا تخت داشت و تخت دوم خالی بود. این‌طوری تنها بودن

دلم نمی‌خواد بیمارستان باشم. حداقل دوست داشتم پنه‌لویه پیشم بود - ناله کرد -

من که هستم؟ -

زنت یهو ترکت کرده، نه؟ - از کجا فهمیدی؟ -

خواب دیدم. یا شاید یه کبوتری بهم گفت - با چشمای شیطنت‌آمیز خندید -

آندریا گیج بهش نگاه کرد. با خودش فکر کرد آیا مادرش واقعاً می‌دونه چی داره میگه یا نه

دانیله امروز صبح، قبل از اینکه بره مدرسه، اومده بود اینجا -
این رو برام آورده بود - گفت و به یه عکس کوچیک مذهبی رو کمد اشاره کرد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

آندریا افتاد به جوشش. انگار یه مسیح داشت برکت می‌داد، با یه عبای سفید بلند و دست و پاش
پر از جای میخ. پسرش یه جمله قشنگ دور تا دور عبا نوشته بود که دلش رو لرزوند: «عیسی،
«دوستت دارم»

ماریا توضیح داد: «حاجی عجله داشت. یه ماچ از پیشونیم کرد، این عکس رو گذاشت تو دستم و
ازم خواست دعا کنم مامانش زودتر برگرده خونه.» آندریا گیج شد

بچه‌ها رو بی‌خدا بزرگ کردی. مثل بابات که با تو کرد. ولی اونا باید به خدا ایمان داشته باشن.»
من دعا می‌کنم پنه‌لویه راه خونه رو پیدا کنه. اگه تونست، تو هم دعا کن خدا بهت نور بده و
«بهترت کنه»

آندریا عکس رو گذاشت روی میز آرایش و هیچی نگفت. گرفته بود. فکر می‌کرد زنش و بچه‌هاش
رو می‌شناسه، ولی داشت کم‌کم می‌فهمید هیچی ازشون نمی‌دونه. اون فقط کار، موفقیت
شغلی و بازی اغواگری رو بلد بود

«زیر لب زمزمه کرد: «پنه‌لویه یه دوست‌پسر داشته. اینو می‌دونستی؟»

با به دختر عالی ازدواج کردی. من دوستش دارم انگار دخترمه. خیلی شانسی که سال‌ها پیش»
«ترکت نکرده. اگه اون موقع می‌رفت، دیگه برنمی‌گشت. حالا شاید به فکری بکنه

منم باید طوری رفتار کنم انگار هیچی نشده؟ نمی‌دونی چقدر حسودم.» اعتراض کرد»

منم بابات رو گول زدم. دوبار. اول ازدواجمون بود. اون اصلاً بهم توجه نمی‌کرد و من خیلی»
ناراحت بودم. وقتی فهمید، وانمود کرد هیچی نشده. اما اون دیگه منو گول نزد. با این حال، من
همچنان ناراحت بودم. کاری کن با زنت این اتفاق نیفته.» ماریا خوابید و اون کنارش موند و آروم
دستش رو نوازش کرد. مادرش درست می‌گفت. چی باعث شده بود اون همیشه به زن محبوبش
خیانت کنه؟ اولین بار شانسی بود. شب اقامتشون تو رامزگیت، هتل پریوری یادش اومد. اصلاً
قصد نداشت پنه‌لویه رو اذیت کنه. وقتی وارد اتاق خوشگلشون شدن، پنه‌لویه رفت دستشویی و
اون که کنار پنجره ایستاده بود، جووانی سولچی رو توی خیابون دید. با دوناتا نبود، با به پسر بود
که داشت می‌بوسیدش

من میرم پیش جووانی.» پنه‌لویه بهش گفت. با عجله دوید پایین، در سالن رو باز کرد و کسی»
توی خیابون نبود. برگشت بالا و در اتاق دوستش رو زد. به کم صبر کرد تا جووانی به ذره در رو
«باز کرد. لخت بود. پرسید: «چی می‌خوای؟

هیچی. ببخشید. انگار دیدمت توی خیابون. به صحنه نگران‌کننده بود، می‌تونی مطمئن باشی.»
سعی کرد توضیح بده

گور بابات.» جوابش بود و در رو محکم بست»

دوباره اومد توی خیابون، به کم گیج و اصلاً آروم نبود، داشت فکر می‌کرد چه بلایی سرش اومده.
کاملاً مطمئن بود یکی از اون دو تا پسری که داشتن همدیگه رو می‌بوسیدن جووانیه، حالا داشت
فکر می‌کرد چرا اون قدر مطمئن بوده. فکر کرد زیادی آجیو خورده و تصمیم گرفت به سر به
صخره‌ها بزنه. درخت‌های اقاقیا پر از گل زرد بودن. به شاخه چید برای زنش

خب، معلوم بود که اون منتظر همچین چیزیه. دوباره گیر افتاد به امانوئلا. با دو تا عکاس بودن و
هر سه تاشون دعوتش کردن برن به کافه. بعدش برگشتن هتل. امانوئلا بردش تو اتاق خودش.
پارو کلاً مست بود و تازه سحرگاه که به خودش اومد، فهمید چه گندی بالا آورده بود با پنه‌لویه.
گل‌ها رو قاپید و رفت پیشش، مصمم که قسم بخوره بهش خیانت نکرده. و وقتی بعداً دوباره
جیووانی رو دید، از اون توهمی که زده بود خجالت کشید

«گفت: «ببخشید بابت دیشب

«اونم گفت: «تو منو ببخش. فرستادمت اون دنیا، ولی داشتم حموم می‌رفتم

به تعطیلات خفن بود. لوسیا همونجا حامله شد

یهو به صدای سرحال گفت: «سلام آندریا.» صوفیا، دوست صمیمی زنش، از دم در اتاق داشت با
لبخند نگاهش می‌کرد. شبیه عکسای مجله‌های مُد بود: به دامن و کت ابریشمی صورتی خیلی
کمرنگ، کفش و کیف خاکستری، مرواریدای خاکستری تو گوشاش و دور گردنش. موهای براق و
آرایش دقیقش بهش قیافه‌ی به خانم جوون آماده‌ی مهمونی رو داده بود. همیشه این شکلی دیده

بودتش، و همیشه هم این حس رو بهش می‌داد که انگار همین الان می‌خواد بیا رو صحنه، با لباس نقش اول زن‌ها. چون می‌دونست چقدر براش ارزشی قائل نیست، همیشه اون رو به جور بلا و مصیبت تو زندگی زنش می‌دید که زنش تقریباً هیچ تصمیمی رو بدون مشورت با اون نمی‌گرفت.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

از اول ارزش متنفر بود، چون صوفیا همه چیزایی رو داشت که اون نداشت: یه نظم و ترتیب فوق‌العاده، توانایی خونسرد بودن تو سخت‌ترین لحظه‌ها، و یه استایل ذاتی که بهش اجازه می‌داد تو هر وضعیتی راحت بچرخه. و در آخر، اعتماد پنه‌لویه رو داشت که همیشه حرف حرف اون بود. صوفیا اوقات فراغتش رو مدیریت می‌کرد و به پنه‌لویه می‌گفت کدوم «سفر خفن» رو بره، کدوم نمایشگاه ارزش دیدن داره، کدوم کنسرت رو حتماً باید برن، منوی شام مهمونی‌ها رو مشخص می‌کرد، و بهترین جا برای تعطیلات کوهستانی با بچه‌ها رو تعیین می‌کرد. پریسیلا، خدمتکارشون رو هم صوفیا پیدا کرده بود. وقتی پنه‌لویه مشکلی پیدا می‌کرد، زنگ می‌زد به صوفیا، و اون یه راه حل درست و فوری پیدا می‌کرد.

آندریا با خوشحالی گفت وقتی شوهرش، سیلو وارینی، ترکش کرده بود: «انقدر درگیر کارای مردم که نگو وقت رسیدگی به کارای خودشو نداره.» تازه از اون استاد دانشگاه معروف هم بدش می‌اومد، یه آدم پرمدها و از دماغ فیل افتاده

اما حالا، وقتی صوفیا با یه «اجازه هست پیام تو؟» ی پر سر و صدا حرف می‌زد، آندریا یه لحظه حس خوبی پیدا کرد. این حضور پر انرژی تو جایی که درد و تنهایی حکمفرما بود، مثل یه نت شاد، قوی و پر از زندگی بود.

بلند شد، رفت طرفش و بغلش کرد.

«گفت: «راستش اصلاً فک نمی‌کردم بینمت

گفت: «فکر کردم شاید ماریا خوشحال بشه منو ببینه. براش یه روغن انرژی‌زا آوردم چون واقعاً نیاز داره یه نفر بدنشو ماساژ بده. تو بیمارستانا به این چیزا اهمیت نمی‌دن، ولی اینا به اندازه‌ی درمان‌های پزشکی مهمن. تازه، چون خوش‌بینم، یه دست ورق هم آوردم. کی می‌دونه، شاید دلش بخواد یه دست شاه‌بلوت بازی کنه؟» یه عالمه بسته کوچیک رو گذاشت روی تخت

ماریا داشت می‌خوابید. صوفیا پیشونیش رو نوازش کرد و گفت: «برو پیش بچه‌ها. من همین‌جا.» باهاش می‌مونم تا پرستار شب بیا

خیلی مهربونی» آندریا زیر لب گفت»

خودمم می‌دونم. همیشه همین‌طور بودم. ولی این یه فضیلت نیست. من این‌طوری به دنیا» اومدم، همون‌طور که بعضیا موزیسین یا اهل دعوا به دنیا میان.» با یه لبخند رضایت‌مند، موضوع رو کم‌اهمیت جلوه داد

وقتی آندریا رسید خونه، روبروی در، روبرو تراداتی، دوست‌پسر دخترش، رو دید

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

چی کار می کنی اینجا؟ چرا نمی ری بالا؟» آندریا ازش پرسید»

باید لوسیا رو بیرم تمرین فلامنکو» پسر توضیح داد»

«مگه چندتا تمرین داره این؟ دیروز هم بردی، پریروز هم»

نمایششون دو روز دیگه است. این بیچاره ها دارن جون می کنند.» با لحنی خبری گفت»

«چرا خودت هم نمی ری کلاس رقص؟»

من که خالم ازش به هم می خوره. برای لوسیا یه وظیفه خیلی جدیه. به هر حال، یه فکری به سرم انداخت. یه استاد اسپانیایی هست که باهاش می رقصه. به نظر من، زیادی خوش تیپه و زیادی هم خوبه. و اونم زیادی با اشتیاق بهش نگاه می کنه. میگه این بخشی از احساس رقصیده. ولی من خوشم نمیاد. حالا که تو با زن ها بیشتر از من تجربه داری، بگو نظرت چیه. باور کنم «حرفاشو؟»

اصلاً. پسر عزیزم، زن ها هیچ وقت به اندازه کافی شناخته نمیشن. ما فکر می کنیم دستمون» او مدن، یهو یواشکی می رن، بدون اینکه بفهمیم. دخترمو خوب سفت و سخت نگه دار، هرچقدر که می تونی.» با یه لیخند شیطننت آمیز پیشنهاد کرد، همون موقع که لوسیا سر رسید

آندریا یه بوسه سریع بهش زد، قبل از اینکه سوار موتور روبرتو بشه

تو خونه، دانیله و لوکا رو با پدر بزرگشون دید. می می پنیزی یه خوراک بادمجان با پنیر درست کرده بود که بوی خیلی خوبی می داد

خبر جدیدی هست؟» آندریا پرسید و پشت میز نشست. پریسیلا تو ایوون داشت قفس سیپ و» چیوپ رو تمیز می کرد و زیر لب همون غرهای همیشگی رو می خوند: «از بس این حیواناتون رو تمیز کردم خسته شدم. خانم نیست، همه چی افتاده گردن من. سانسون، ماهی ها و این پرنده های کوچولو که انگار ده نفرن، همه جا رو کثیف کردن. اگه رسیدگی نکنید، غرقشون می کنم تو آکواریوم.» همه شانه هایشان را بالا انداختند و به خوردن ادامه دادند

پرسیدم خبر جدیدی هست؟» آندریا تکرار کرد»

«لوسیا به مامانش زنگ زد» دانیله گفت. «خیلی طولانی حرف زدن»

تعریف کن» آندریا خواست»

از لوکا پرس. اون بود و همه چیز رو شنید.» «خب؟» پدر با نگرانی پرسید تا بدونه»

هیچی نشنیدم - لوکا گفت، یه جورایی هم انگار نه انگار. زیر شکنجه هم لب باز نمی کرد -

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

حداقل می‌تونی بهمون بگی ماما قصد داره برگرده خونه یا نه؟ - آندریا اصرار کرد -
مامان تازه یه هفته‌س رفته مرخصی. پریسیلا وقتی میره فیلیپین، دو ماه میره. یه هفته چند -
روزه؟ دو ماه چند روزه؟ اون عدد کوچیک‌تر رو از بزرگ‌تر کم کن. اون میشه تعداد روزهایی که
مامان باید بیشتر بیرون بمونه

بابابزرگ، پدر و برادرش با تعجب بهش زل زدن. این همه حرف حساب و پیچیده از کجا اومده
بود؟

تو که بلدی تفریق کنی! - دنیله با تعجب گفت -
تفریق چیه؟ - با معصومیت محض پرسید -
همون کاری که الان کردی - آندریا دخالت کرد -
لوسیا هم تمام بعدازظهر همین چیزا رو تکرار می‌کرد برای دنیله. چیز عجیبی نیست که آدم -
بفهمه - حرف آخر رو زد
یا نابغه‌ای یا کلاً خنگ - برادرش غر زد -

میمیم با اونا خوابید. گفت دلش نمی‌خواد برگرده خونه. پریسیلا باز غر زد چون یه مهمون دیگه
کاراش رو سخت‌تر می‌کرد. دنیله تمام عصر رو دور و بر کتاب‌ها وول خورد، تا آخرین تلاشش رو
بکنه که مردود نشه. لوکا و آندریا دوتایی رفتن تو تخت بزرگ‌تر. سانسونه یاد گرفته بود کنار
تخت، رو فرش بخوابه

دنیله اون محافظ لاستیکی رو انداخته بود دور. گفته دیگه لازمش نداره - لوکا قبل از خوابیدن -
تو گوش باباش زمزمه کرد
ممنونم که این راز رو بهم گفتی - آندریا گفت و بوسیدش. دوست داشت زنش هم اینو بدونه -

سه تا آکورد گیتار و اون سرفه آخر خواننده، کارمن آمور، ملکه‌ی فلامنکو، آخرین اجرای سویلانا
رو تموم کرد. تماشاچی‌هایی که تئاتر رو پر کرده بودن، حسابی تشویق کردن

رقاص‌های اصلی، کارلوس سانلوکار و لوسیا دونلی، دست تو دست، نفس‌نفس‌زنان تعظیم کردن
و با لبخندی که شادی ازش می‌بارید، به اون همه تشویق پرشور جواب دادن. از سالن گل پرتاب
می‌شد و مردم که فامیل و دوست بودن، اسم رقصنده‌ها رو با صدای بلند و با فریادهای
"برافو" پرشور صدا می‌زدن. لوسیا لوکای کوچیک رو دید که روی دوش دنیله سوار شده و مثل
دیوونه‌ها اسم خواهرش رو صدا می‌زنه. اون و کارلوس با یه ژست شیک، به رقصنده‌های پشت
سرشون اشاره کردن

لوسیا همچنان لبخند می‌زد و با نگاهش دنبال چهره‌ی عزیزترین‌هاش می‌گشت. پدرش اونجا بود
...و یه دسته گل رز کوچیک سفید به سمت صحنه پرت کرد. اون

همین‌جوری وسط رقص غلغلشون کرده بودن. پسرعموهاش، پنیسی‌ها بودن، سوفیا هم بود که
اون لحظه قیافه‌شو گرفته بود و هی دست و پا می‌زد و اسم خودش رو داد می‌زد. روبرتو
تراداتی، دوست‌پسرش، هم بود که انگشت‌هاش رو کرده بود تو دهنش و با سوت زدن، حسابی
تشویقش می‌کرد. همکلاسی‌ها و دوستای مدرسه‌ش هم داشتن جیغ می‌زدن: «لوسیا، تو
فوق‌العاده‌ای!» فقط پیلوپه مونده بود

همین‌طور که هنوز پشت صحنه بود، یه دسته سوسن خوشبو و یه نامه دستش دادن: «با تمام
عشق منتظرت هستم. ماما.» نامه رو زد زیر لباس عروسکیش قرمزیش. تو آینه به خودش

نگاه کرد و حس کرد خیلی خوشگله. با دقت آرایش کرد، موهای قهوه‌ایش رو پشت گردنش جمع کرد و یه گل رز ساتن قرمز زد به موهایش. می‌دونست که خشم، هوس و شهوت یه کولی واقعی رو بازی کرده

دوستت دارم،» کارلوس سانلوکار، استاد فلامنک خوش‌تیپش که باهاش رقصیده بود، زمزمه کرد.

منم دوستت دارم،» جواب داد و همچنان با لبخند به تماشاچیا نگاه می‌کرد. راست می‌گفت. کارلوس مثل یه اشراف‌زاده قدیمی، قدرت و وقار داشت. چشمای پرحرارت و مرموزش از همون اولین دیدار که برمی‌گشت به مهر ماه سال قبل، وقتی که اومده بود کلاس چهارم مدرسه رقص، دیوانه‌اش کرده بود

معلم قبلی‌اش که رفته بود اسپانیا، کارلوس اومده بود. جوون بود، قیافه‌اش کولی‌وار بود، صدایش خنده‌رو بود و به لوسیا طوری نگاه می‌کرد انگار که یه گل کمیابه

بینم تا حالا چی یاد گرفتی،» بهش گفته بود. اونم با خونسردی یه چند تا حرکت فاندانگو با ریتم خوب نشون داد

عشق زیادی به رقص داری،» با جدیت گفته بود. لوسیا به خاطر اون مدل حرف زدن عجیبش خندید، ولی بیشتر از آهنگین بودن صدای کارلوس خوشش اومد. بعد سرش رو انداخت پایین تا احساساتش رو پنهان کنه

وضعیت بدنت عالیه، خیلی روی صحنه‌ای. تو هم استعداد داری هم خیلی خوشگلی،» کارلوس حرفش رو تموم کرد و صدایش رو پایین آورد، انگار داشت با خودش حرف می‌زد

همون لحظه لوسیا سرخ شد، چون تو چشمای این استاد جوون و جذاب، هوس لمس کردنش رو خونده بود. پیلوپه که همراهش بود، ناراحتی‌اش رو با یه حرف تند قایم کرد: «بله، دخترم همونی که گفتین خیلی خوشگله، و مصمم هم هست. ولی رقص برای اون یه چیز فرعیه. من می‌خوام بدونم هزینه ثبت‌نام همونه یا نه

»لوسیا یه نیشگون از بازوش گرفت و زیر لب گفت: «ازت متنفرم

کارلوس یه لبخند جذاب بهش زد. «در این مورد، خانم پیلوپه دونلی، باید از دفتر پرسین. شخصاً امیدوارم گرون‌تر شده باشه، چون من بیشتر پول می‌گیرم

»پیلوپه وقتی داشتن می‌رفتن خونه گفت: «استاد جدید خلی خوش‌تیپه به نظرم

خب چرا یه کم خفه نمی‌شی، یه وقتایی؟ - دخترش با حالت تهاجمی گفت. - چرا انقدر - مزخرفی وقتی یکی از من خوشش میاد؟

مامان از بچه‌هاش دفاع می‌کنه - توضیح داد. - اون به من کاری نداشت -

بدتر از اون کارو کرد. تو رو شیفته خودش کرد -

من عاشق روبرتو هستم. از تو هم بدم میاد. مخصوصاً وقتی حرفای عجیب و غریب می‌زنی، -

تحملت سخته

این فکر رو خودت تو سرت کاشتی، از اون قرمز شدنت، از اون چشم به هم زدنات، و کلاً از - همه چیزت. شاید هم اشتباه کنم

ولی مامانه همه چی رو فهمیده بود. تو اون چند ماه، هفته به هفته، لوسیا داشت تسلیم یه علاقه سطحی ولی شدید به کارلوس می‌شد. دلیل داشت که فکر کنه اونم همین حس رو بهش داره، حتی با اینکه می‌دونست اون آدم سرسختیه و ازش همه چیز رو می‌خواد

روبرتو آدم مهربون، دست و دلباز، رام و نازنینی بود. کارلوس ولی سخت‌گیر، بی‌رحم و تهاجمی بود. اما آخر هر جلسه تمرین، وقتی لوسیا از خستگی نابود می‌شد، اون لبخند می‌زد، یه نیشگون از دماغش می‌گرفت و می‌گفت: "تو بی‌نقص، لوسیا. کاملاً بی‌نقص." - و اونم مثل برف زیر آفتاب آب می‌شد

لوسیا احساسات واقعی خودش رو قایم می‌کرد و هی به خودش می‌گفت که روبرتو دوست‌پسرشه

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

چند هفته مونده به اجرای آخر سال، کارلوس بعد از یکی از جلسات تعقیبش کرد. من تو خرداد برمی‌گردم بارسلونا - بهش گفت -

منظورت اینه که سال دیگه اینجا نیستی؟ - با دلی گرفته پرسید -

می‌تونی با من بیای -

با هم از مدرسه، از خیابون دوگانا، بیرون اومدن و اون لوسیا رو کشید تا میدان دومو واسه چی باید بیام؟ -

می‌خوام باهات به رقصیدن ادامه بدم. تو هم همین رو می‌خوای - جواب داد و دستشو دور - گردنش انداخت

خوشگل بودن، و رهگذرها با تحسین نگاهشون می‌کردن. - همون‌طور که مامانم بهت گفت، رقص برای من یه کار کاملاً فرعی. - لوسیا که برخلاف میل باطنی خودش عمل می‌کرد و قلبش آشوب بود، داشت تمام توان مقاومت خودش رو آزمایش می‌کرد

ولی من عاشقتم. تو هم عاشق منی - کارلوس زمزمه کرد و صورتش رو نزدیک صورت دختر - کرد، انگار می‌خواست بیوسدش. اون چشماش رو بست و همون نیشگون معمول رو نوک دماغش خورد. لوسیا از اون لحظه ضعفش پشیمون شد

تو سن من، راحت میشه تو دام یه مرد بیست و نه ساله افتاد، مخصوصاً اگه اسمش کارلوس - سالوکار باشه، یه رقصنده فوق‌العاده باشه و کلی جذابیت از خودش ساطع کنه - با صدای محکم جواب داد. بعد خودشو از آغوشش بیرون کشید و اضافه کرد: - به هر حال، مطمئن نیستم که ...عاشقت باشم. شاید این فقط یه شیفتگی زودگذر باشه. من از صدات خوشم میاد، از عشق لبخندت، عطر زنده‌هات و اونجوری که بهم نگاه می‌کنی. دلم می‌خواد منو بیوسی. ولی این عشق نیست. می‌فهمی؟

این هوسه، لوسیا جونم - اون گفت و لبخندی زد که اگه روی صحنه بود حسابی تشویق می‌شد -

اون یه قیافه گرفت که یه ذره بچه‌گونه بود

شنبه همدیگه رو تو کلاس می‌بینیم - اعلام کرد. بعد تقریباً دوید سمت ورودی مترو. خب، - نمایش با یه پایان عالی تموم شده بود

وقتی داشتن می‌رفتن سمت رختکن‌ها، کارلوس مچ دستش رو گرفت و هلش داد تو رختکن خودش. بعد در رو بست. - دو روز دیگه میرم بارسلونا - بهش گفت

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینانی

می‌دونم - لوسیا سر تکون داد -

دستاشو برد بالا، دستاشو گذاشت پشت گردنش و یه زنجیر طلای خیلی نازک که یه صلیب یونانی کوچیک روش بود رو از گردنش درآورد. - از بچگی دستمه. بابام که مهاجرت کرده بود آرژانتین، برام فرستادش برای اولین باری که اعتراف کردم. می‌خوام مال تو باشه - گفت و زنجیرو محکم دور گردن لوسیا بست. - واسه چی؟ - لوسیا با صدای نامطمئن پرسید

تو بهترین شاگرد منی - آروم گفت. بعد صورت دختره رو بین دستاش گرفت و بوسیدش، - محکم و طولانی. لوسیا حس کرد یه گره تو گلویش سفت شد و چشماش پر از اشک شد. اگه اون لحظه کارلوس بهش می‌گفت «بیا باهام»، اونم قبول می‌کرد می‌رفت

دو هفته دیگه مدرسه‌ت تموم میشه. اگه خواستی، می‌دونی منو کجا پیدا کنی. منتظرت - می‌مونم - ساده گفت

لوسیا آروم در رختکن رو باز کرد، رفت تو راهرو، با دوستاش که هنوز هیجان‌زده و خسته بودن قاطی شد، لباس عوض کرد و از تاثیر رفت بیرون. تو سالن اصلی، خانواده‌اش با تشویق‌های جشن‌گونه ازش استقبال کردن. روبرتو بغلش کرد. خاله سوفیا یه بوسه رو پیشونیش زد. پدرش با غرور لبخند زد. لوکا و دنیه با تحسین بهش نگاه کردن

بریم خونه - گفت. - خسته‌ام -

کاش مامان می‌دیدت - دنیه آروم گفت -

بهش زنگ می‌زنم - لوسیا همون موقع که می‌خواست با خانواده‌اش سوار ماشین بشه، جواب - داد

به محض اینکه تو اتاق خودش تنها شد، به پیلوپه زنگ زد. - ممنون بابت اون گل‌های خیلی قشنگی که فرستادی - شروع کرد

چیزی شده؟ - مادرش پرسید، چون یه ناهماهنگی تو صدایش حس کرده بود -

کارلوس منو بوسید و من گریه کردم - همون لحظه اعتراف کرد -

پیلوپه هیچی نگفت. فقط گوش داد به ادامه‌ش

وقتی داشت می‌بوسدم، رنگین‌کمون رو دیدم. پیشنهاد داد بعد اینکه درسم تموم شد برم - پیشش تو اسپانیا

دوست پسر ت می‌دونه؟" مامانش پرسید.
حتی نباید بدونه. من عاشق روبرتو ام. اگه بهش می‌گفتم عاشق کارلوسم، نمی‌فهمید"
"نمی‌دونم چیکار کنم
وانیل و شکلات" - سووا کاساتی مودینیانی

پنه‌لویه جواب نداد. فکر کرد اونم یه زمانی عاشق دو نفر بوده. از مورتیمر گذشته بود، ولی
هنوزم بابتش عذاب می‌کشید. دوست داشت به دختره بگه: "ول کن اون رقص رو." ولی
مطمئن نبود این نصیحت خوبی باشه. احساسات، هیجانات و هوس‌های دل باید مسیر خودشون
رو برن

خب، من چیکار کنم؟" لوسیا پرسید
تو می‌خواستی بری دنبال کارلوس، ولی نمی‌خوای روبرتو رو از دست بدی. یه مشکلی داری که
هیچ‌کس نمی‌تونه برات حل کنه. "بالاخره گفت. توی دلش، اگه به اون بود، ترجیح می‌داد لوسیا
کنار دوست‌پسرش بمونه، چون اون رو می‌شناخت و واقع‌بینی و صداقتش رو دوست داشت. اگه
لوسیا تصمیم می‌گرفت بره پیش اون رقص، خیلی نگران می‌شد. پنه‌لویه هیچی از این کولی
اسپانیایی نمی‌دونست و می‌ترسید اون فقط دنبال سرگرمی با یه دختر خانواده‌دار باشه

مامان، تورو خدا کمکم کن. "لوسیا التماس کرد.
کاش اینجا بودی تا می‌تونستم بغلت کنم. "مادرش گفت"
ولی تو سیصد کیلومتر اون‌ور هستی و منم توی اتاقم، تنها و گیج‌ام. "دختر با صدای بلند ناله
کرد. "کاش می‌شد یه گفت‌وگوی درست حسابی باهات بکنم، شاید ذهنم صاف شه. مثلاً اگه بهم
بگی کارلوس رو فراموش کن، می‌دونم که با سرعت می‌رم پیشش. حتی اگه شده فقط برای
اینکه مخالفت کنم. "با سادگی گفت
"ولی من این کارو نمی‌کنم چون می‌خوام تو آزاد باشی تا خودت تصمیم بگیری"
حس می‌کنم داری پیچم می‌کنی. "دخترش غرغر کرد و اضافه کرد: "از کی انقدر درک‌کننده"
شدی؟

تو از کی می‌ای پیشم که بگی چیکار کنی؟ همیشه بهم می‌گفتی من مقصر مشکلاتم. ولی مگه "
یه کمیش هم تقصیر خودت نیست، خدای من؟" پنه‌لویه جواب داد
حالا دیگه می‌شناسمت. این مادر مهربون و درک‌کننده اصلاً منو قانع نمی‌کنه. "دختر گفت و
ادامه داد: "ولی تو یه جوابی داری. انقدر سخته بگی چی فکر می‌کنی؟ بزرگترها هیچ‌وقت چیزی
که فکر می‌کنن رو نمی‌گن، فقط چیزی که فکر می‌کنن درسته رو می‌گن. فقط پیرمردا جرئت
دارن حقیقت رو بگن. مثلاً مادر بزرگ ماریا می‌گفت من یه احمقم که محکوم به یه بدبختی
"ابدی‌ام
پدربزرگ می‌گفت من یه خل و چل دم‌دمی‌مزاج و خودشیفته‌ام. ولی تو مامان منی. چرا کمکم "
نمی‌کنی؟" جیغ کشید

اگه داشتی غرق می‌شدی، من همه کار می‌کردم که نجاتت بدم. ولی تو الان فقط داری زندگی
می‌کنی. مشکل احساسی‌ات جزئی از زندگیه. همون‌طور که عشقت به رقص، موفقیت‌ها ت
مدرسه، شادی‌ها و ناامیدی‌ها ت بخشی از زندگی‌ان. تو زندگی خنده هست، گریه هم هست

«لوسیا گفت: «دوستای من خیلی خوشحال‌تر و بی‌خیال‌تر از منن

پنه‌لویه گفت: «دوستای منم وقتی هم‌سن تو بودن همین‌طور بودن. ولی بعدش وقت اشک ریختن
«برای اونا هم رسید

«لوسیا که عصبانی بود، جواب داد: «ولی حتماً به راهی هست که آدم غصه نخوره»

«مادرش صادقانه اعتراف کرد: «اگه راهی هم هست، من که بلد نیستم

لوسیا گفت: «اگه تو به تمرین مدرسه رو خراب نکنم، معلمم با به نمره خوب بهم جایزه می‌ده. اگه به رقص رو عالی اجرا کنم، تشویق می‌شم. پس اگه درست زندگی کنم، نباید غصه بخورم. «راه درست زندگی کردن چیه؟

فرمول خوشبختی وجود نداره. هر کسی باید خودش پیداش کنه، بدون ترس. شجاع باش.»
«مطمئنم که می‌تونی

لوسیا با لحن ملودراماتیک آه کشید: «ولی چرا ما زن‌ها باید انقدر پیچیده باشیم؟» بعد اضافه کرد: «حالا پدربزرگ اومده پیش ما زندگی می‌کنه. مادربزرگ فرار کرده. معلوم نیست چرا. یا حداقل پدربزرگ نمی‌دونه. یا خودش رو زده به اون راه

پنه‌لویه تو دلش فکر کرد: «بالاخره تصمیمش رو گرفت.» بعد گفت: «من براش متأسفم. خیلی عذاب می‌کشه

وضعش داغونه. فکر کنم اگه من با کارلوس می‌رفتم بارسلون، روبرو هم خیلی اذیت می‌شد.»
«منم اذیت می‌شدم، چون دوستش دارم

«دیدی؟ خودت تنهایی جواب اون چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی»

****واینیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی****

****دیواریوش اتاق کوچک چیندیل****

دیواریوش اتاق کوچک چیندیل، تو سال‌های اول کودکی پنه‌لویه، از ابریشم سبز راه‌راه (داماسک) بود. بعدش ناپدید شد تا دیوارا لخت و سفید بشن. پنه‌لویه هنوز تصمیم "ایرنه" رو یادش بود: «باید این پارچه رو بندازیم دور. ممکنه حشرات پشتش لانه کنن

حالا خونه بازسازی شده بود. فقط به کم کارای ریز مونده بود. دوست داشت دوباره دیوارها رو با ابریشم پوشونه، ولی خرجش خیلی زیاد بود. واسه همین مجبور شد قبول کنه که تصمیم مامانش در واقع عملی‌تر بوده. با این حال، به جای سفید، به رنگ سبز خیلی کم‌رنگ انتخاب کرد. و لبه بالایی دیوارها رو با پارچه‌ای که مبل‌ها و صندلی‌ها رو باهاش پوشونده بود، تزئین کرد

با تموم شدن تعمیرات، اتاق کوچک مادربزرگ دیومیرا با تمام شکوهش دوباره خودنمایی می‌کرد. میزهای گرد کوچیک، سه پایه قوسی و دو طبقه، که نجار مرتیشون کرده بود، زیبایی طرح اصلی رو نشون می‌دادن. پنه‌لویه، مثل وقتی که بچه بود، جلوی مجسمه اژدها با دهن باز و زیون دوشاخه‌اش وایساد و زل زد. نوک انگشتاش رو روی پولک‌های طلایی ریز اون هیولا کشید که انگار می‌خواست پل حفاظ گل‌دار و خونه کوچیک با سقف پاگودایی رو بلعه. اون سقف ...منگوله‌دار، اون رو

وقتی بچه بودم، مجذوبش می‌شدم و ساعت‌ها خیره بهش می‌شدم، و کشورهای دوردستی رو تصور می‌کردم که پدربزرگ بزرگم، اون کاپیتان، تو گشت و گذار بی‌پایانش تو دریاها دنیا دیده بود.

می‌بینی مادر بزرگ؟ بالاخره کارامو درست انجام دادم، همون جوری که دوست داشتی. مطمئنم - از دیدن قشنگ شدن دوباره خونه خوشحالی - با خودش گفت و نشست رو اون صندلی راحتی که دیومیرا آخرین پُک سیگارشو اونجا کشیده بود

پنه‌لویه خیلی به خودش افتخار می‌کرد که تونسته بود خونه رو بدون کمک معمار، به شکل اولیه‌ش برگردونه. هیچی رو دور نریخته بود. هرچیزی که نتونسته بود درست کنه، گفته بود از روی طرح‌های اصلی دوباره بسازن. حالا از خودش راضی بود

آفرین پیه! کارت بی‌نظیر بود. دارم جدی میگم -

صدا، صدای مادرش بود که اونجا، وایساده دم در اتاق کوچیک، داشت بهش لبخند می‌زد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

پیه بلند شد و با یه نگاه عصبانی باهاش روبه‌رو شد

نزدیک بودم. دقیق‌تر بگم، توی فورلیمپوپولی بودم. فکر کردم یه سرکی به خونه‌ام بزنم - ایرن - ادامه داد و تاکید کلمه "خونه خودم" رو با صدای بلند گفت. و چون پنه‌لویه حرفی نزد، ادامه داد:
- معلومه که نیومدم بمونم. حدس می‌زنم خودت هم دیگه خبر داری که از پدرت جدا شدم. دارم با رومئو سفر می‌کنم. می‌خوایم بریم رم چند روز بمونیم

سند ازدواجتو پیدا کردم - پنه‌لویه گفت. ایرن دو قدم به سمت وسط اتاق برداشت و خم شد تا - کاشی‌های هشت‌ضلعی سبز و سفید براق رو نگاه کنه. - نو به نظر میاد - نظر داد. - این کفپوش خوب شده. البته یه فرش کم داره

حرفمو شنیدی؟ - دختره اصرار کرد -

ایرن یه تیکه لباس فوق‌العاده پوشیده بود. اون ست دامن و کت از شانتون ابریشمی به رنگ صورتی آب‌نباتی، اندام لاغرش رو بیشتر به رخ می‌کشید

پنه‌لویه باز هم احساس غریبه بودن کرد. اون دمپایی‌های تخت چرمی، شلوارک رنگ و رو رفته و یه تی‌شرت سفید با یه نوشته‌ی بزرگ پوشیده بود
خدا مُرده، مارکس هم مُرده، و منم حالم زیاد خوب نیست
امضا هم مال وودی آلن بود

آره، خوب شنیدم - ایرن جواب داد و به این فکر وودی آلن که کاملاً روی سینه‌ی دخترش معلوم - بود، نگاه کرد

من هیچوقت بهت اعتماد نداشتم. و درست هم می‌گفتم - پنه‌لویه گفت. - راست میگی کلی - فکر خوش‌بینانه داری تو سرت - با لحن کنایه‌آمیزی گفت. اون تی‌شرت مال دامله بود. پنه‌لویه

پیداش کرده بود بین لباس‌های تابستونی که اونجا جا گذاشته بودن. پوشیدتش چون دلش برای پسرش تنگ شده بود، ولی همچنین چون کلاً این جور شعارا با حال و روزش جور در میومد

دلیلی ندارم خیلی خوشحال باشم - جواب داد و با اخم بهش نگاه کرد -

اما ایرن نگاهشو از اون گرفت و شروع کرد به تماشای دیوارهای اتاق که نقاشی‌های آبرنگ مادر بزرگ دیومیرا دوباره با قاب‌های نو و رنگ‌های پاستلی قشنگ، خودنمایی می‌کردن

همیشه به اخلاق گندی داشتی. تو از اونایی هستی که همیشه نیمه خالی لیوانو می‌بینن - -
مامانش گفت

داشتن مادری مثل تو اصلاً تلنگری به خوش‌بینی آدم نمی‌زنه -
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

من نیومدم اینجا که دعوا کنم - آیرین لبخند زد -

می‌دونم. اومدی برای آخرین خداحافظی، قبل از اینکه با اون رومئو اوجونی ول‌مُشکی غیب -
بشی - پنه‌لویه با لحنی تند گفت

من تو زندگیم دو تا صلیب خیلی سنگین رو حمل کردم: بابات و تو. اون منو خیلی بیشتر از حد -
دوست داره، تو از روی حسودی از من متنفری. تو با این سن و سالت اومدی در مورد روابط قبل از ازدواج با بابات حرف بزنی. فکر نمی‌کنی داری زیادی بزرگش می‌کنی؟ - حالا می‌فهمم چرا تو و آندریا هیچ‌وقت با هم کنار نیومدین: عین هم هستین. من ازش دلیل خیانت‌هاشو می‌پرسم، اونم انکار می‌کنه. من می‌خوام بدونم چرا اینقدر پرچم زین باکره‌ای که سر سفره عقد می‌شیننه رو بالا نگه داشتی - پنه‌لویه از رفتار مامانش عصبی شده بود و داد زد
تو هیچ‌وقت به بچه‌ها میگی که معشوقه داشتی؟ - آیرین با زمزمه جواب داد -
پنه‌لویه گیج شد

فکر نکنم رابطه‌ت با لوسیا بهتر از رابطه‌ی ما باشه - آیرین حرفش رو ادامه داد و حرفش رو -
سنگین‌تر کرد

من هیچ‌وقت نقش مامان ایده‌آل رو بازی نکردم - سعی کرد دفاع کنه -

من بازی کردم. همیشه فکر می‌کردم اگه بخوام نمونه خوبی برای تو باشم، باید خودم رو -
بهترین شکلی که می‌تونم نشون بدم. موفق نشدم. با این حال، این تو بودی، فقط به خاطر تو، که رابطه‌م رو با رومئو تموم کردم. اگه حامله نبودم، شاید اصلاً با بابات هم ازدواج نمی‌کردم. اما تو توی دلم بودی و من نمی‌خواستم مثل خیلی از زن‌ها، تو رو بکشم. میمی بهترین شوهر دنیا بود. فقط برای اینکه دو نفر کنار هم خوش باشن، باید هر دو بخوان. و من نمی‌خواستم. درسته، اومدم که ازت خداحافظی کنم. می‌رم با مردی زندگی کنم که دوستش دارم و سی ساله که دوستم داره. البته که جرئت نکردم حقیقت رو به بابات بگم. دوستش دارم و دلم می‌سوزه که از فرار من چقدر درد می‌کشه. اومدم بهت بگم اگه می‌تونی، کنارش بمون
پنه‌لویه داشت کم‌کم تحت تاثیر احساسات قرار می‌گرفت. اما خودش رو جمع و جور کرد. اون مشکلات خودش رو داشت و نمی‌خواست بار مشکلات مامان و باباش رو هم اضافه کنه
خب، با چندتا کلمه، وجدانت رو راحت کردی - نظر داد -

دقیقاً مثل خودت. تو فکر می‌کنی با چندتا تعمیر جزئی تو این خونه‌ی مخروبه، می‌تونی زندگی -
از هم پاشیده‌ات رو سر و سامون بدی - آیرین جواب داد، بلند شد و به سمت در خروجی سالن رفت.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

این خونه تا دیروز، اگه درست یادم باشه، بهش می‌گفتن «خونه ساحلی». در مورد زندگی آشفته خودم هم، همیشه سعی کردم تو رو از دردسرهام دور نگه دارم. حداقل این یکی رو باید قدر می‌دونستی.

و اشتباه کردی. من می‌تونستم کمکت کنم. در هر صورت، به نصیحت بهت بدهکارم. بعدش هم - خودت مثل همیشه هر کاری دلت خواست می‌کنی، - اینو گفت و از پله‌ها پایین اومد

پنلپه اون طرف دروازه، رومئو اوجونی رو پشت فرمون به پورشه مشکلی دید. داشت به سمت اونا نگاه می‌کرد

تمومش کن با اون دکتره رو. سال‌هاست داری این رابطه رو می‌کشونی، در حالی که یه شوهر - داری که انگار دقیقاً سبیل تو ساخته شده. برخلاف بابات، اون بلده چطور برات دردسر درست کنه. ما زن‌ها برای اینکه حس کنیم به درد می‌خوریم به همین چیزا نیاز داریم، - ایرن حکم داد و رفت طرف مردی که منتظرش بود

رومئو از ماشین پیاده شد و در ایرن رو باز کرد. ولی قبلش برای پنلپه به اشاره خداحافظی کرد

همون لحظه، پنلپه یهو زد به سیم، دوید تو محوطه، از دروازه زد بیرون و قبل از اینکه مامانش سوار ماشین بشه، بغلش کرد

موفق باشی، - یواشکی زمزمه کرد -

نصیحت منو یادت باشه، - مامانش که دلش نرم شده بود، اصرار کرد -

صدای بوق ممتد ساعت دیجیتالی مثل یه سری پتک تو سرش پیچید که مناطق آروم خوابش رو نابود می‌کرد. دنیل دستش رو دراز کرد سمت میز کنار تخت، ساعت زنگ‌دار رو خاموش کرد و ساعت رو روی نمایشگر نورانی دید: ساعت پنج و نیم صبح بود

لنگ‌لنگان از تخت اومد پایین و غرغرکنان با حس وظیفه‌ای که کاملاً براش جدید بود، دست و پنجه نرم می‌کرد. با احتیاط تکیه می‌خورد تا خواب بقیه خانواده پُر نشه، رفت دستشویی تا خودش رو مرتب کنه. بعد لباس پوشید، کتاب روانشناسی رو برداشت و تو اتاق نشیمن در رو پشت سر خودش قفل کرد. اون روز صبح به تماس داشت، آخرین تماس سال، و نمی‌خواست دهن‌بسته وارد شه و ساکت بره بیرون

خودش رو تو یه میل راحتی قایم کرد و یه فصل رو شناسی انتخاب کرد. تو دو روز، تقریباً کل مطالب سال رو حفظ کرده بود. فصلی که انتخاب کرده بود اسمش بود: «عناصر و کارکردهای زندگی فکری». شروع کرد به بلند بلند تکرار کردن: «عناصر عبارتند از: حس، ادراک، حافظه و ... مفهوم»

وقتی به جمله رو تموم می‌کرد، تو متن چک می‌کرد که درست گفته باشه. و برای خودش نظر می‌داد: «من مثلاً حس می‌کنم این چرت و پرت‌ها اصلاً برام مهم نیست، ولی درک می‌کنم اگه «این چرت و پرت‌ها رو یاد بگیرم، بیشتر به دردسر می‌افتم»

بعد از یه ساعت و نیم مرور، حس کرد که آمادگیش قابل قبوله.

خیلی زود پدر بزرگ و لوسیا بیدار می‌شدن. باباش و لوکا تا هشت می‌خوابیدن. تصمیم گرفت به مامانش زنگ بزنه. نیازش به اون هی داشت شدیدتر می‌شد. نه اینکه کار خیلی مهمی داشته ...باشه. ولی دلش می‌خواست ببینتش، گرمای آغوشش رو حس کنه، صدای

صدات. زنگ زد به شماره چرناتیچو و پیلوپه بعد از چند بار زنگ خوردن، درست لحظه‌ای که داشت تلفن رو قطع می‌کرد، جواب داد

تویی عزیزم! - گفت، با صدایی خواب‌آلود -

فکر کردم خونه نیستی - دانیل با یه حس آسودگی جواب داد -

راستش مجبور شدم از اتاقم بیام پایین تا دم لابی. فکر کنم باید یه تمديد برای طبقه اول - درخواست کنم. وقتی کوچیک بودم مٹ تو، از این پله‌ها عین دیوونه‌ها پایین می‌دویدم. حالا دارم چابکی و توانم رو از دست می‌دم - توضیح داد

مامان، هنوز خیلی کار داری بیرون؟ - پسرک پرسید، و مستقیم رفت سر اصل مطلب تلفن -
کردنش

...اینجا هنوز کارهایی مونده که باید تموم کنم و -

و تو آماده نیستی. می‌فهمم - دانیل حرفش رو قطع کرد -

خیلی دلتنگم عزیزم - آهی کشید. - دلتنگ همه هستم -

دلتنگ بابا هم؟ -

آره بابا، ولی کمتر از شماها. دوست داشتم همه‌تون رو اینجا داشته باشم، تو، لوسیا و اون - کوچولو رو. کی می‌دونه شاید بشه زودتر این وضعیت رو درست کرد. خیلی بهتون فکر می‌کنم. حالتون چطوره؟

خویم، کلاً. من ساعت پنج و نیم بیدار شدم که روانشناسی رو مرور کنم. ساعت دوم یه جلسه - دارم. می‌دونم که خراب می‌کنم. ولی نمی‌خوام بی‌افتخار باشه. انقدر کارای خراب کردم. از بعضی‌هاشون اصلاً خبر نداری - اعتراف کرد

کدوم کارها هستن که من خبر ندارم؟ - اون با نگرانی پرسید -

دیگه مهم نیستن. خیلی خوبه که آدم "کار درست" رو انجام بده، همون‌طور که تو می‌گی. من - قبلاً بلد نبودم. باید قطع کنم، چون صدای یکی رو می‌شنوم که اون بیرون داره تکون می‌خوره. احتمالاً پدر بزرگ

بابای من هنوز اونجاست؟ - پرسید -

با ما زندگی می‌کنه. می‌دونی، بعد از رفتن مادر بزرگش خیلی احساس تنهایی می‌کرد. اون و - پدرم خیلی با هم کنار میان

. خیلی چیزها عوض شده از وقتی من رفتم. و من خوشحالم. موفق باشی برای جلسه/تلاشت -

. مامان، خیلی دوستت دارم. امیدوارم زود ببینمت - دانیل گفت -

تلفن رو قطع کرد، کتابش رو برداشت و رفت آشپزخونه. در بالکن رو باز کرد، کرکره‌ها رو بالا زد و گذاشت نور ماه ژوئن بیاد تو. داشت شیر رو روی حرارت می‌گذاشت که متوجه یه سکوت عجیب شد. سیپ و سیوپ هنوز مشغول جیک‌جیک و حشویه‌شون نشده بودن. چشمش رو به سمت قفس پرنده چرخوند. خالی بود

اولین فکرش این بود که فرار کردن. ولی در بسته بود. اون وقت بود که دیدشون، بی‌جون، کف قفس. دو تا تپه پر پرها براق بودن

. لوسیا! لوسیا، زود بیا اینجا - التماس می‌کرد و محکم در خونه دستشویی رو می‌زد هنوز هفت و ده دقیقه‌ست، تو دیگه چرا اومدی سر و صدا می‌کنی - خواهرش غرغر کرد، درو - باز کرد و با یه نگاه خشن بهش خیره شد
سیپ و سیوپ مُردن - اعلام کرد -

الکی حرف نزن. دیشب که عالی بودن. - داشت دوباره درو می‌بست که دید برادرش - چشم‌هاش از گریه برق می‌زنه

وای، چه مصیبتی. حالا به لوکا کی بگه؟ - با صدای خفه گفت، در حالی که با عجله دویده بود - آشپزخونه تا از مردن مطمئن بشه

. یکی شب گردنشون رو فشار داده - پسرک استدلال کرد -

چرت و پرت نگو. کی همچین کاری می‌کنه؟ -

پریسیلا. همه‌ش داره غر می‌زنه. سانسون رو تحمل می‌کنه، ولی فقط چون ازش می‌ترسه. هر - روز هی تکرار می‌کنه دیگه از دست این پرنده‌ها خسته شده. کار اون بوده - دنيله تصمیم گرفت همون لحظه میم! پنیسی اومد. قلاده دستش بود و آماده بود سگه رو ببره بیرون. این کاری بود که خودش داوطلبانه قبول کرده بود. نوه‌هاش با یه نگاه اتهام‌آمیز بهش زل زدن، بعد از اینکه یه "نگاه پرمعنی بهم کردن که می‌گفت: "اگه کار پدر بزرگ بود چی؟

. خب، چه خبر شده؟ - میم! با یه قیافه‌ی معصوم پرسید -

. نه، پدر بزرگ هیچ وقت دست به همچین کار کثیفی نمی‌زنه - دنيله با صدای بلند نظر داد -

وانیل و شکلات - سوئوا کاساتی مودینیانی

. یکی گردن سیپ و سیوپ رو فشار داده - لوسیا اعلام کرد -

سانسون دم در پارس می‌کرد چون قلاده رو دیده بود و می‌خواست زود بره بیرون. پدر بزرگ

قفس رو باز کرد، یکی از پرنده‌ها رو با دست گرفت و با دقت نگاهش کرد

. کسی گردنشو فشار نداده - حکم داد. - حتماً سگته کردن -

. هردوشون همزمان؟ - لوسیا شک کرد -

ممکنه. شاید اول سیپ مُرده. بیچاره سیوپ نتونسته تحمل کنه. وقتی دو تا موجود همدیگه رو -

مثل اونا دوست دارن، مرگ یکی اغلب باعث مرگ اون یکی هم می‌شه. می‌دونین به این

طوطی‌های کوچولو چی می‌گن؟ "جدا نشدن‌ها". نمی‌تونن یکی بدون اون یکی زندگی کنن

خیلی به لوکا فشار میاد - لوسیا اصرار کرد. - اول مادرش رفت، بعد مادر بزرگش، حالا هم اینا -

مُردن. - من که به هر حال بیدارش نمی‌کنم که خبر بدم. تازه دیر هم شده - دنيله گفت

نگران نباش. من باهاش حرف می‌زنم - پدربزرگ خیالش رو راحت کرد -
لوکا قضیه رو با آرامش ظاهری قبول کرد. با محبت پرنده‌های کوچولو رو توی یه دستمال کاغذی
پیچید. یه جعبه از لگوهایش رو فدا کرد تا برایشون تابوت درست کنه. و وقتی خواهر و برادرش
مدرسه بودن، مراسم خاکسپاری رو ترتیب داد. به دوستاش که توی ساختمان بودن خبر داد

با نگیان ساختمان پچ پچ کرد و اون قول داد ته حیاط، زیر یه درخت گل‌دار، یه گودال بکنه
عصر همون روز، از راهروی ساختمان یه تشییع جنازه کوچولو راه افتاد. لوکا جلوی همه بود و با
یه حالت جدی، اون قوطی‌ای که جسد دو تا پرنده توش بود رو کف دستش گرفته بود. بقیه
بچه‌ها با ناراحتی پشت سرش می‌اومدن. دنبله و پدربزرگ هم ته صف بودن
دنبله برای این مراسم یه آهنگ کوتاه نوشته بود و با گیتار می‌خوند، در حالی که بقیه دور حیاط
می‌چرخیدن

لوسیا حاضر نشد تو این مراسم شرکت کنه و بهش گفت "یه نمایش مسخره بچگونه". اما وقتی
صدای قشنگ برادرش رو شنید، از بالکن خم شد و تمام مراسم رو تماشا کرد
پریسیلا قفس کوچولو و خالی رو گذاشت بالای یه کمد توی انباری
"گفت: "اگه به خاطر هیچی نباشه، حداقل آشپزخونه یه کم تمیزتر میشه
"لوسیا هیچی نگفت. شروع کرد به شکلات داغ درست کردن. خدمتکاره گفت: "با این گرما؟"
"لوسیا جواب داد: "لوکا دوست داره. خالش خوب نیست، احتیاج به دلداری داره
لوکا تشکر کرد. میمی پنیزی هم که قیافه‌ش کلا سیسیل بود، گفت: "مرگ پرنده‌ها توی خونه
"نحسی میاره

آندریا دلایل زیادی برای نگران بودن داشت. مادرش هنوز توی بیمارستان بود. توی روزنامه هم
وضعیت خیلی خراب بود چون تیراژ هی کم و کم‌تر می‌شد و موسکاتی هم فرصت نمی‌داد و هر
روز سر روزنامه‌نگارها خالی می‌کرد. همه بار خانواده بدون پنه‌لویه افتاده بود روی دوش اون. اما
بیشتر از همه، حسودی اذیتش می‌کرد. اینکه زنش هشت سال طول داده تا خیانتش رو بگه،
آرومش نمی‌داشت

خوشبختانه، مشکلات خونه بخش زیادی از وقتش رو که نباید کار می‌کرد، پر می‌کرد. علاوه بر
این‌ها، باید یه تابستون درست و حسابی برای لوکای کوچیک برنامه می‌ریخت. همچنین داشت
سعی می‌کرد بفهمه بین لوسیا و دوست‌پسرش چه خبره. هر وقت می‌دیدشون، بیشتر شبیه یه
پیرمرد و پیرزن بودن تا دو تا جوون عاشق. آندریا حس می‌کرد دخترش می‌خواد از روبرتو خلاص
بشه و اونم دنباله یه راه فرار می‌گرده

حالا دیگه کاملاً فهمیده بود اداره یه خانواده، یه خدمتکار خر، و یه پدر زن که یا داشت از
داستان‌های مارارت و شارلوت کوردای برای خودش قصه می‌بافت یا به خاطر مردن اون دو تا
طوطی احمق پیش‌بینی مصیبت می‌کرد، چقدر سخته. اون لحظه همه سر میز شام بودن و
داشتن شام سبکی که لوسیا درست کرده بود رو می‌خوردن. اون شب یه برنج سرد با سالاد و
میگو درست کرده بود

لوسیا توضیح داد: "یه پرس کامله. چون هم پیش‌غذا داره، هم غذای اصلی، هم مخلفات. پول
زیادی هم خرج شده، با احترام بخورید
اما لوکا یکی یکی میگوها رو از بشقابش برمی‌داشت و می‌داد به سانسونه (اسم سگ یا حیوون
دیگه‌ست)

واقعاً چقدر خنگی! - خواهرش که متوجه اون حرکت یواشکی شده بود، کلافه شد. - اصلاً -
می‌فهمی این چقدر پول می‌شه؟

من با جسد حیوونا کاری ندارم - لوکا با عصبانیت گفت -
خیلی خب! فقط یه گیاه‌خوار تو این سیرک دیوونه‌ها کم بود - آندریا اظهار نظر کرد -

دانیله اون شب خیلی خوشحال بود چون هنوز طعم نمره عالی امتحان روانشناسی تو دهنش
مونده بود

از کاساتی مودینیانی (Svev) وانیل و شکلات - سوئو
از سر میز بلند شد و کمی بعد برگشت، در حالی که یه ماهی قرمز کوچولو رو بین انگشت
اشاره و شستش گرفته بود که داشت تقلا می‌کرد
اگه گوشت حیوونای مرده رو نمی‌خوری، این یکی که زنده است رو بخور - گفت و ماهی رو -
گذاشت توی بشقابش
لوکا در جواب فقط رنگش پرید، بعد سرخ شد، نفس‌نفس زد، کبود شد و دیگه نفس نکشید
اون دو تا خواهر و برادر، که احساس گناه می‌کردن، نگران و مهربون رفتن سراغش
ببخشید منو، ببخشید منو - دنیله التماس کرد -

قسم می‌خورم دیگه هیچ‌وقت سرت داد نزیم - لوسیا قول داد، چون برادرش همون علائم -
نگران‌کننده‌ای رو نشون می‌داد که دفعه قبل که سریع برده بودنش بیمارستان دیده بودن
پریسیلا شروع کرد جیغ زدن. تا حالا لوکا رو تو اون وضعیت ندیده بود
وای خدای من! بچه داره می‌میره! میمی پنسی خونسردیشو از دست نداد -
آندریا لیوان آبی که روی میز بود رو برداشت و ریخت رو سرش
جواب داد. بچه یه نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد به نفس کشیدن. همون لحظه پدرش
قایمیش زیر بغل، گذاشتش رو صندلی، و دو تا سیلی محکم زد تو صورتش. بعد دست کرد تو
جیب شلوارکش و دستگاه و تتیلن (اسپری آسم) رو درآورد
می‌بینیش؟ - با صدای محکم گفت. - خوب نگاهش کن، چون از این به بعد دیگه هیچ‌وقت -
نمی‌بینیش. - و پرتش کرد بیرون پنجره
حالا زود برو لباسشو عوض کن و برگرد بیا اینجا تا برنج و میگو هاتو بخوری. دیگه نمی‌خوام اسم -
آسم، اسپری آسم، یا حمله آسم بشنوم. تموم شد. فهمیدی چی گفتم؟ - دوباره گذاشتش رو
زمین و هلش داد بیرون آشپزخونه
من می‌میرم. و این روی وجدانت سنگینی می‌کنه - لوکا با یه نگاه تهدیدآمیز گفت -
ما هم یه مراسم خاکسپاری حسابی برات می‌گیریم، مثل مراسم سیپ و چیپ -
اگه هم نمردم، اونقدر مریض می‌شم که مجبوری منو ببری بیمارستان - اون بچه اصرار کرد -
خیلی خب. اینجوری می‌تونی بری پیش مادر بزرگ ماریا. و تا وقتی اون اونجاست، تو هم همونجا -
می‌مونی - آندریا حکم کرد. - و بدون که خیلی طول می‌کشه
چند دقیقه بعد، لوکا سر میز حاضر شد
لباساشو عوض کرده بود و موهاشو شونه زده بود. هنوز جای قرمزی سیلی‌ها رو صورتش بود.
دوباره سر جاش نشست و همه برنج و میگوها رو تا آخرین دونه خورد

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی****

بعد نگاه کرد توی چشمای پدرش و گفت: «دیگه تا وقتی زنده‌ای یه کلمه هم باهات حرف
نمی‌زنم، و دیگه هیچ‌وقت با تو توی تخت بزرگ نمی‌خوابم.» از روی صندلی بلند شد و سنسون
هم دنبالش رفت، رفت توی اتاق و درو پشت سرشون قفل کرد

لوسیا اعلام کرد: «من میرم داروخونه برات و تتیلن بگیرم.» آندره‌آ هیچی نگفت. حس بدی داشت
که اون سیلی‌ها رو به پسرش زده بود. خیلی دلش می‌خواست این محکم‌کاریش بتونه حال اون
حمله‌های اضطرابی کوچولو رو بهتر کنه

با دل پر از تلخی رفت سر کارش. وقتی دیر وقت، بعد از نیمه‌شب برگشت خونه، دید تختش
خالیه. احساس تنهایی کرد. یاد زنش افتاد که یهو یه خانواده رو انداخته بود گردنش. نشست

پشت میز تحریرش. یه کاغذ و یه خودکار برداشت و شروع کرد به نوشتن نامه‌ای که چند روز بود توی ذهنش بود.

مه ۳۰

، پیلوپه عزیزم

چند روز ساکت بودم که سعی کنم خیانتت رو هضم کنم. نتونستم. خشمم فروکش کرد، ولی تلخی‌اش نه. می‌دونم که زندگی رو برآش سخت کرده بودم، ولی چه نیازی بود که بعد از این همه سال، بهم بگی عاشق یه مرد خفن شدی؟ فقط کینه می‌تونه تو رو وادار به این اعتراف دیرهنگام کرده باشه. اگه افشاگرت از سر نامردی نبود، پس چی باعث شد این کارو بکنی؟

قبول دارم، من یه همسر بد و یه پدر غایب بودم. شاید فرارت واقعاً لازم بود. فرصت پیدا کردم فکر کنم، عمیق بشم، دنبال دلایل اون همه رفتار بچه‌گانه و احمقانه‌ام توی خودم بگردم. فهمیدم چطور حمله‌های خشمگین من، ناتوانی من توی یه گفتگوی منطقی با تو و بچه‌هامون، چه آسیبی بهت زد. حتی دلیل بعضی رفتارهای غیرعقلانی که الان به سختی سعی می‌کنم کنترلشون کنم رو هم فهمیدم. اگه نمی‌رفتی و منو با واقعیت‌ها روبرو نمی‌کردی، نه با حرف، احتمالاً هیچ‌وقت متوجه اون حال بدم که از مدت‌ها پیش وجود داشت، نمی‌شدم. واسه همین، خیلی ممنونم.

ولی اگه درسته که سال‌ها بهت صدمه زدم و تحقیرت کردم، همون قدر هم درسته که تو هم با شلیک‌های بی‌رحمانه، مثل یه قاتل بی‌وجدان، تقصیرای منو تلافی کردی.

رسماً نابودم کردی.

****وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی****

پیلوپه عزیزدلم، باید یه حقیقت غیرقابل انکار رو بگم: من فقط یه زن رو دوست داشتم. تو رو. و تو رو به اون "ری‌مون‌دو ماریا تئودولی دی سان ویتاله" لعنتی باختم که ایشالا یه صاعقه بزنه بهش. الان، اگه هنوز فکر می‌کنی اشتباه کردی که ترکش کردی و با من موندی، من حاضرم طلاق بگیرم و همه تقصیرها رو گردن بگیرم.

نمی‌خوام پیر بشم و مثل پدرت بینم که تو هم داری برای یه عشق قدیمی فرار می‌کنی.

آندره‌آ

پنه لویه خونه مادر بزرگ دیومیرارو تا جایی که می‌تونست درست و حسابی سر و سامون داد و بعد دید دیگه کاری نداره بکنه. خونه رو از زیرزمین تا برجک زیر و رو کرد، دنبال یه راهی بود که وقت بگذرونه، ولی الکی بود. همه جا تمیز و مرتب بود. اون نجات‌دهنده‌اش خالی شده بود و داشت توی دریای ناآروم تنهایی دست و پا می‌زد.

فرار کردنش داشت توی خانواده جواب می‌داد. حداقل برای خودش، بهش کمک کرده بود بفهمه که دیگه باید کلاً کار مور تیمر رو تموم کنه. ولی نمی‌دونست چطوری. زنگ بزنه، شماره شو بگیره، صداشو بشنوه و بگه: "تموم شد؟" مسخره بود. بعد از قطع کردن تلفن، دوباره سر نقطه‌ی اول بود. باید می‌رفت پیشش، تو چشم‌ماش نگاه می‌کرد و از خودش می‌گفت. باید کاری

می‌کرد که بفهمه قضیه واقعاً تموم شده. دیگه برگشتی تو کار نبود. مورتیمر توی دلش بود، ولی آندریا و بچه‌هاش برای همیشه توی زندگیش بودن. موقع بازسازی خونه، دلش خواست اون تلفن سیاه دیواری قدیمی رو نگه داره. برای همین رفت تو راهرو، مصمم که بهش زنگ بزنه. گوشی رو برداشت، بعد فکر کرد بهتره اول یه قهوه بخوره.

رفت آشپزخونه و قهوه‌ساز رو گذاشت روی گاز. صدای زنگ در اومد. رفت پشت پنجره. همسایه‌شون بود.

"پروفسور گفت: "میشه پیام تو؟"

گفت: "بوی قهوه مو حس کردی، نه؟" و قفل برقی در رو زد.

مرد اومد تو حیاط. پنه لویه رفت استقبالش.

استاد توضیح داد: "با اینکه می‌دونم خونه‌ای، پستیچی همچنان اصرار داره نامه هات رو بندازه تو صندوق من." و یه بسته نامه رو گرفت سمتش. اونم نامه‌ها رو گذاشت روی میز گرد راهرو.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

بعد جلوی اون رفت به سمت آشپزخونه. اعلام کرد: "می‌دونی دکتر بهم گفته قهوه نخورم؟" طوری گفت انگار یه حکم خیلی سنگینه.

پرسید: "از کی؟" در حالی که دو تا فنجان خوشگل چینی روسی، آبی و طلایی، که تنها چیزی بود که از سرویس کامل مادر بزرگش مونده بود، روی میز می‌داشت.

گفت: "از دیروز. یه لحظه گیج شدم. ایزابلا نگران شد. فانتینی رو خبر کرد، اونم یه معاینه کامل ازم گرفت. آخرش گفت: 'قهوه ممنوع، شراب ممنوع، غذا با سس ممنوع، و این قرص‌ها رو برای فشار بخور'. می‌فهمی دخترم، اوضاع چطوره؟" (ایزابلا زنی از اهالی روستا بود که خونه اون کار می‌کرد و فانتینی هم دکتر پیر همون‌جا بود که از مادر بزرگ، مادر، خودش و حتی بچه‌هاش وقتی تابستون مریض می‌شدن، مراقبت کرده بود).

گفت: "خب؟" در حالی که نمی‌دونست باید برای اونم قهوه بریزه یا نه.

گفت: "فعلاً نمی‌تونم دعوتتو رد کنم. واسه همین می‌خورم. تازه، دوست دارم باهات در مورد این قضیه حرف بزنم: اصلاً درست و عادلانه است که این گناهان کوچیک رو از یه مرد هم‌سن من بگیرن؟ می‌فهمی، هدف من این نیست که مثل مامانم صد سال عمر کنم. اگه ادامه دادن به قهوه خوردن و بقیه چیزا باعث بشه عمرم کوتاه‌تر بشه، من می‌گم باشه. هر کسی حق داره برای خودش یه شان و منزلت داشته باشه. این محرومیت‌ها ظلم کردن به آدمه. یادم میاد فانتینی چند ... بار به مادر بزرگت می‌گفت: 'دیگه سیگار بسه'. اون هیچ‌وقت گوش نداد. بدون سیگار، اگه

اگه بود، بیشتر عمر می‌کرد. ولی چطوری؟ تو چه وضعیتی؟ یعنی چی به عمر اضافه کنیم، انگار یه مسابقه استقامته؟ یه ذره دیگه شکر بریز. می‌دونی که شیرین دوست دارم. خیلی ممنون عزیزم. خب، داشتم می‌گفتم - دیشب خیلی به همه این چیزا فکر کردم. بعد به فانتینی زنگ زدم و این شک‌هامو بهش گفتم. فانتینی همون‌طور که می‌دونی رفیق خفنیه. کلاً گفت با من موافقه.

ولی! همیشه به "ولی" هست وقتی بخوای حرف خودتو به کرسی بنشونی. "ولی" گفت، "با فشار خون بالا خطر سکته مغزی داری. این یعنی فلج شدن، به زبون آدمیزاد. می‌خوای این ریسک رو بکنی؟" من میگم نه، نمی‌خوام این ریسک رو بکنم. دوست دارم یهو عمرم تموم شه، همون‌طور که برای مامانم و مادر بزرگت شد. تو چی فکر می‌کنی؟ - گفت و فنجون قهوه‌اش رو برد سمت لب‌هاش

من دوست دارم آقا هیچ‌وقت نمیره. هر وقت یکی از عزیزای دلم میره، یه تیکه از زندگی منم با - خودش می‌بره - جواب داد

یه گربه حامله که داشت میومیو می‌کرد، اومد لای پاهای اون وول خورد

یه گربه پیدا کردی؟ - پروفیسور پرسید -

اون منو پیدا کرد. چند روز بود اینجا تو باغ داشت پرسه می‌زد. بهش غذا و آب می‌دادم. بعد - فهمیدم حامله‌ست. واسه همین زیر سایه‌بون یه سبد برایش آماده کردم و با یه بلوز پشمنی قدیمی روش رو پوشوندم. فکر کنم اونجا داره زایمان می‌کنه - توضیح داد

آره خب، الان داره ناله می‌کنه. شاید بهت نیاز داشته باشه - بهش هشدار داد. بلند شد و از - آشپزخونه رفت بیرون. - ممنون بابت قهوه. یه راهی برای تهدید فانتینی پیدا کردم: قرص‌هامو می‌خورم، ولی از شراب و سس و قهوه دست نمی‌کشم - حرفش رو تموم کرد

گربه تا باغ دنبالش رفت. پنه‌لویه در رو بست. حالا می‌خواست به مورتیمر زنگ بزنه. شماره خونه‌شو تو میلان گرفت. خدمتکار اسپانیایی‌اش گفت دکتر رفته برگامو

بعد به عمارت سان ویتاله زنگ زد

چه خوب که صدای شما رو شنیدم، خانم - سزیرا با تعجب گفت. - الان دکتر رو میارم بهتون - وصل کنم

چند لحظه بعد، اون گفت: - سلام پیه. - باید ببینمت - اون جواب داد

هر وقت خواستی -

من سزناتیکو هستم. سه ساعت راهه تا برسم اونجا. - هر وقت بخوای می‌تونی بیای -

خونه رو می‌بندم و همین الان راه می‌فتم. - منتظرت هستم -

پنه‌لویه آروم گوشی رو سر جاش گذاشت. چرخید دور خونه تا درها و پنجره‌ها رو ببندد. ناله گربه رو شنید. دوید بیرون و اون رو توی سبد پیدا کرد. اون توله گربه بیچاره با چشمای التماس‌آمیز بهش نگاه می‌کرد. داشت زایمان می‌کرد و درد می‌کشید. اونم شکمش رو نوازش کرد، همون‌طور که مورتیمر وقتی می‌خواست پسرش لوکا به دنیا بیاد، شکم اون رو نوازش کرده بود

****حامله شدن سوم****

پنه‌لویه نفس‌نفس‌زنان رسید خونه. از بس دو تا کیسه گنده خرید برداشته بود، دیگه جون نداشت. تو ماه نهم حامله بود و ده کیلو هم چاق شده بود. تلفن زنگ خورد. کیسه‌ها رو انداخت زمین و دوید بره جواب بده. شوهرش بود که از روزنامه زنگ زده بود

پیه، امشب موکاتسی و زنش رو دعوت کردم. یه چیز خفن درست کن، خودت که بلدی. ببین، «کمکم کن یه کم آبروداری کنم»

اون بیچاره نفس‌نفس می‌زد و پاهام ورم کرده بود، چون خیلی آب تو بدنش جمع شده بود. دکتر و یوانی که از اول همراهش بود، بهش گفته بود نگران نباشه. بچه‌ش حالش خوب بود. فقط باید بیشتر مراقب رژیم غذایی‌ش باشه. ولی خب، نمی‌تونست جلوی وسوسه‌های گاه‌به‌گاه به قنادی سر خیابون رو بگیره، جایی که با شیرینی‌های خامه‌ای و شکلاتی دل خودش رو آروم می‌کرد

همین امروز؟ خیلی خسته‌م، آندره‌آ.» با یه اعتراض ریز گفت «

ساعت یازده صبحه. تمام روز وقت داری استراحت کنی، بعدازظهر هم خوشگل و مرتب» میشی. بهت اعتماد دارم. فعلاً.» و قطع کرد

پنه‌لویه خسته، خودش رو انداخت روی یه مبل تکی. کفش‌هاشو که به زور پاهای ورم کرده‌شو نگه داشته بودن، درآورد. یه آه از سر تسلیم کشید. هنوز باید تخت‌ها رو مرتب می‌کرد. یه سبد لباس بود که باید می‌رفت تو لباسشویی. ناهار رو باید آماده می‌کرد و می‌رفت دنبال دنیله و لوسیا از مدرسه. بعد هم باید تمام بعدازظهر آشپزی می‌کرد تا یه شام حسابی جور کنه. این یعنی تمام روز استراحت کردن نبود! آندره‌آ فقط نگران بود که پیش مدیرش و زنش که هنوز داره با «دیانا واکاروسا» لاس می‌زنه، آبروداری کنه. می‌خواست موکاتسی خونه قشنگشون رو ببینه و از غذاهای خوشمزه‌ای که پنه‌لویه بلد بود بپزه، تعریف کنه. اینکه تمام اینا به قیمت جون کندن پنه‌لویه بود، اصلاً مهم نبود. برای درست کردن خونه جدید، پنه‌لویه تمام پولی که از حق‌التألیف کتاب «آه و حسرت‌ها» گیرش اومده بود رو خرج کرده بود. الان که شدیداً به کمک خانگی نیاز داشت، می‌دونست که نمی‌تونه از پس خرجش بریاد. واسه همین، مجبور بود با زور خودش، بار خانواده رو به دوش بکشه

بهترین شام ممکن رو آماده کرد. دنیله و لوسیا رو خوابوند و بهشون گفت حسابی خوب باشن چون باباشون مهمون مهم داره. میز شام رو تو اتاق غذاخوری چید؛ با رومیزی کتان فلاندر، بشقاب‌های چینی و لیوان‌های کریستال گرون‌قیمتی که مال مادر بزرگش بود. قاشق و چنگال‌های نقره‌ای انگلیسی هم همون قدر باارزش بودن

موکاتسی که اصالتاً اهل ناپل و از طبقه کارگر بود، و زنش که میلان و از خانواده‌ای معمولی، اصلاً متوجه این همه زرق و برق سرویس غذاخوری نشدن

پنه‌لویه تمام مدت مثل یه بار سنگین، رفت و آمد می‌کرد؛ از آشپزخونه تا اتاق غذاخوری و برعکس. در حالی که آندره‌آ با مهمون‌ها خوش و بش می‌کرد، به زنش دستور می‌داد و کلاً کور و کر بود نسبت به خستگی پنه‌لویه

«اما بهو زنش گفت: «عزیزم، به کم رنگت پریده و خسته به نظر میای

حرف اون دختره بیشتر به شوخی شبیه بود. اون خانم (احتمالاً خدمتکار یا کسی که باید کمک می‌کرد) حتی زحمت نداد بهش کمک کنه بلند شه از سر میز. در حالی که می‌دید چطور داره خم میشه، از سنگینی شکم گنده‌ش. اون (خدمتکار/خانم) اصلاً حوصله نداشت جواب بده. همین‌طور که آندریا داشت به چیز دیگه سفارش می‌داد - قهوه و اون ویسکی اسکاتلندی دوازده ساله - پنه‌لویه لنگ‌لنگان رفت توی راهرو، وارد اتاق شد و ولو شد روی تخت. حسابی خسته بود و به دردای کوبنده و عمیقی که کمرش رو اذیت می‌کرد داشت

آندریا در اتاق رو با صدای بلند باز کرد

مگه دیوونه شدی؟ ما اینجا منتظر ویسکی و قهوه‌ایم. چه طور دلت اومد ما رو ول کنی بری...؟ -

به دکتر ویوانی زنگ بزنی. بهش بگو فکر کنم دارم زایمان می‌کنم - گفت در حالی که نفس‌نفس می‌زد

یک ساعت بعد، او در بخش زایمان کلینیک بود

دکتر ویوانی نبود. رفته بود وین برای به کنگره. اما به ماما بود که داشت با دکتر زنان شیفت دعوا می‌کرد چون اون دکتر می‌گفت بچه تو وضعیت درست برای دنیا اومدن نیست

این زایمان زودرسه - دکتر زنان گفت. - چند ساعت طول می‌کشه تا خانمت زایمان کنه - - توضیح داد به آندریا

باز دوباره، دنیل و لوسیا شب وسط توی خونه تنها مونده بودن

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی"

برو پیششون، لطفاً - پنه‌لویه از شوهرش خواهش کرد. آندریا مضطرب و آشفته بود -

پیه، منو ببخش. مثل همیشه خودخواه بودم. انقدر حواسم پیش مهمونا بود که یادت رفت چه - وضعیتی داری. عین به کرم حس می‌کنم

بیخیال. حالا برو به بچه‌ها برس. زود برو پیششون - بهش گفت -

برای چی؟ اونا دیگه بزرگ شدن. تازه خوشبختانه خوابن - اعتراض کرد. - بعدشم، این یکی که - تو راهه هم پسر منه

آره، ولی فعلاً فقط قضیه منه. برو دیگه، آندریا. من دو تا بچه آوردم. می‌دونم این چیزا چطوریه. - حس می‌کنم این زایمان خیلی طول می‌کشه. زود برو خونه - بهش دستور داد. ماما هم سر تگون داد. اون از اون نسل قدیمی‌ها بود که معتقد بود زایمان فقط کار زنه. پدرها توی اتاق زایمان خیلی اذیتش می‌کردن، با اینکه مجبور بود قیافه بگیره چون اینا قوانین جدید بودن

به محض اینکه آندریا رفت، خم شد روی مامای در حال زایمان و موهاشو نوازش کرد.

گوش کن دخترم - با صدای آرام گفت - من این زایمان رو خوب نمی بینم، با این وضعیت که -
دکتر بوتی هم مست کرده و گیج می زنه

به محض اینکه بوی الکل از دهنش اومد، حالم بد شد - پنهلوپه تأیید کرد -

واسه همین من خودم رو موظف دونستم دکتر تئودولی رو خبر کنم. اون از همه بهتره این دور و
برا. خوشبختانه تو خونه پیداش کردم. حالا هم که نزدیکه، زود میرسه. با اون حالم بهتره و شما
هم پیش ایشان تو امان هستین

این کارا لازم نبود. پنهلوپه و مورتیمر یه ساله از هم جدا شدن. با چه حالی می خواست کمک کنه
اون بچه ای که اینقدر دلش می خواست از اون داشته باشه به دنیا بیاد؟

نباید این کارو می کردی - با ضعف اعتراض کرد -

دخترم، من یه عمره اینجا کار می کنم. دکتر و مریض، همه جور چیز دیدم. بوتی یه خار تو کفشه -
که سال هاست تحملش می کنیم. واسه همین دکترها وقتی اون سر شیفته، حواسشون جمعه. زود
تند سریع دکتر درست و حسابی میاد که کمکت کنه. ببین، خودش هم رسید - با خیال راحت
گفت، همون موقع که مورتیمر وارد اتاق شد. قیافه ورم کرده و درد کشیده پنهلوپه رو دید. بهش
لیخند زد. شکم گندهش رو باز کرد، یه دست گذاشت روی پاش و نازش کرد. پنهلوپه چشم هاش
بسته بود. نفس کوتاه و تند می کشید، یه ذره نفس تو ریه هاش جا می گرفت. نوازش دکتر روی
شکمش یه کم حالش رو بهتر کرد

تو سه هفته از تاریخ زایمانت جلوتری - گفت. و اضافه کرد: - معلومه این بچه خیلی عجله داره -
بیاد دنیا. - مورتیمر از این بارداری خبر داشت، چون پنهلوپه بهش نامه نوشته بود. با این حال،
چند هفته صبر کرد بعد جواب بده

بارداری چطوره؟ - ارزش پرسید. پنهلوپه که اون رو می شناخت، می دونست اون لحن ظاهراً -
پی طرف چقدر براش هزینه داره. اینکه اون حامله شده بود، یعنی رابطه شون با شوهرش دوباره
آروم شده بود

دکتر ویویانی میگه همه چی خوبه. تو چطوری؟ - اون هم پرسید -

تازه از بوستون رسیدم. زنم دوباره ازدواج کرده و منو خواسته برای پدرخواندگی - توضیح داد -

سخت بود؟ -

خیلی خوش گذشت. کاترین بلده چطور بامزه باشه. با این حرفش یه پیام دیگه هم بهش -
رسونده بود. حالا اون واقعاً یه مرد آزاد بود. در عوض، اون با یه بارداری جدید درگیر شده بود

من نه. من بلد نیستم تو اینجور موقعیت ها بامزه باشم. تو هم بلد نیستی - گفت -

حالا مورتیمر خم شده بود روش، شکمش رو با اون دست هایی که واقعاً قدرت بهتر کردن حالش

رو داشتن لمس می‌کرد و با ملایمت باهاش حرف می‌زد.

فکر کنم بچه تو وضعیت خیلی خوبیه. مانیتور قلب می‌گه حالش خوبه. دردها دارن تندتر میشن. -
پیه، فکر کنم وقتش رسیده. می‌برمت اون طرف. بچه‌ت داره دنیا میاد - با یه صدای شاد اعلام
کرد.

تو اتاق زایمان، قابله، دو تا پرستار و دکتر نوزادان منتظرشون بودن. مورتیمر یه بی‌حسی
موضعی زد و بعد یه برش کوچیک توی واژن ایجاد کرد تا خروج بچه راحت‌تر بشه و مادر پاره
نشه.

جون، پیه. زور بزن، زور بزن،» با تشویق گفت. «همینه، خیلی خوبه. سرش رو دیدم. بیشتر زور»
«بزن، عزیزم»

اون «عزیزم» از دهنش پرید و خودش هم متوجه نشد. دکتر زنان به اون سه تا هجای پر از
عشق دقت کرد. اون با این دکتر کار می‌کرد و از قبل با حالت‌های معمولش موقع زایمان آشنا
بود. اون همیشه مهربون و قاطع بود، اما هیچ‌وقت به هیچ‌کدوم از زائوها «عزیزم» نگفته بود.

زن سر بچه رو که دیگه کاملاً بیرون اومده بود نگه داشت. مورتیمر ساعدشو روی شکم پنه‌لویه
گذاشت و فشار محکمی آورد تا بتونه بچه رو به دنیا بیاره. پنه‌لویه غرق غرق شده بود و از فشار
زایمان داشت از هم می‌پاشید، اما با تمام توانش فشار می‌آورد.

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

اون کسی بود که بچه رو وقتی با آخرین فشار از رحم مادرش بیرون اومد، تحویل گرفت و داد به
پرستار تا تمیزش کنه. بعد بچه رو گذاشت تو بغلش. یه نوزاد خیلی خوشگل بود. دکتر نوزادان
سریع چک کردش. «نیازی به انکوباتور نداره،» گفت. بعد چرخید سمت پنه‌لویه و اضافه کرد:
«تبریک می‌گم خانم. یه بچه خیلی خوشگل به دنیا آوردید»

کمی بعد، جفت رو بیرون داد. در آخر، مورتیمر بخیه‌اش زد. بعد اون رو روی برانکارد گذاشتن تا
بیرنش اتاق. «می‌تونید ببریدش بالا،» دکتر زنان گفت.

سردمه،» پنه‌لویه وقتی رسید تو اتاق ناله کرد. هر دفعه که زایمان می‌کرد همین‌طور بود. اول»
لرز و سرمای شدید تمام بدنش رو می‌گرفت. بعد آرامش می‌اومد و همراهش اشک‌ها

وقتی مورتیمر وارد اتاق شد داشت گریه می‌کرد. اون دیگه روپوش دکتر رو نپوشیده بود. همون
لباسی رو تنش بود که اون یکشنبه دو سال پیش پوشیده بود، روزی که برای اولین بار برده
بودش برگامو.

می‌خوام بهت بگم خیلی خوب رفتار کردی،» اون حرفشو شروع کرد، دستشو گرفت و یه بوسه»
کوچیک روی دستش زد.

یه کم تجربه دارم. تو بارداری چهارم تقریباً بی‌نقص خواهم بود،» سعی کرد شوخی کنه»

سعی نکن به زور شوخی کنی. آروم گریه کن، با تمام اشک‌هات. چند روز طول می‌کشه،»

«می‌دونی، تا از این حال افسردگی بیای بیرون

می‌دونم. ولی این مانع نمی‌شه که حالم وحشتناک باشه. باز هم دقیقاً وقتی بهت احتیاج داشتم»
سر و کله‌ات پیدا شد،» بین گریه‌هاش زمزمه کرد

انگار با اینکه هر دو مون سعی می‌کنیم از هم دور بمونیم، قسمت بازمون رو دوباره سر»
راهمون قرار می‌ده،» اون با یه لبخند غمگین گفت. یه پرستار با گاز و مواد ضدعفونی کننده وارد
اتاق شد تا سینه‌اش رو تمیز کنه

«حالا می‌خوایم بچه رو بیاریم. بلدین چطور بچسبه به سینه، مگه نه؟»

پنه‌لویه سر تکون داد. دوباره تنها موندن و مورتیمر دو قدم به سمت در عقب رفت

یه اسم برای پسر انتخاب کن. حق تونه،» پنه‌لویه گفت»

اون سرش رو تکون داد

منو بیشتر از حد توانم درگیر نکن،» جواب داد»

«هنوزم می‌آی دنبالم؟» پرسید. «دیگه بهم احتیاج نداری، پپه»

وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مودیانی

وقتی بچه‌ش رو آوردن پیشش، اون دهن کوچولوی تشنه به زندگی رو چسبوند به سینه‌ش. زیر
گریه‌هاش خندید

اسمت رو می‌دارم لوکا، مثل اون نویسنده انجیل. اون دکتر و نقاش بود. شاید تو هم هنرمند"
بشی، یا دکتر خوب. مثل مورتیمر." زمزمه کرد

به نوازش کردن گریه‌هه ادامه داد که با چشم‌های پر از قدردانی بهش نگاه می‌کرد
چهار تا بچه گریه به دنیا اومده بودن، سیاه و سفید مثل مادرشون. خیس بودن و گرسنه. هنوز
چشم‌هاشون بسته بود، ولی غریزه اونا رو به سمت نوک سینه‌های مادرشون هدایت کرد، کسی
که با زبون زبرش بهشون غذا می‌داد و تمیزشون می‌کرد. پنه‌لویه دلداریش داد: "تو یه مامان
عالی هستی. یه روز یه اسمی پیدا می‌کنم که بهت بیاد." یه کاسه آب کنار سید گذاشت. بعدش
معلم رو صدا کرد که توی باغ بود
گریه چهار تا بچه گریه به دنیا آورده." اعلام کرد. "چندتا قوطی غذا اینجا گذاشتم. میشه یه سر"
بهشون بزنی گاهی؟" ازش پرسید

معلم اومد نزدیک دیواری که باغ‌هاشون رو از هم جدا می‌کرد

"چی گفتی عزیزم؟"

"من دارم می‌رم"

"برمی‌گردی میلان؟"

نه. می‌خوام ببینم باید از اون حصار معروف بپریم یا نه." بهش گفت"

"تصمیم عالیه دخترم"

احتمالا امشب برمی‌گردم. ولی اگه فردا رسیدم، کی از گریه‌م مراقبت می‌کنه؟ غذا روی طاقچه"

"سایبونه. شما مراقبتش می‌کنی استاد؟
"پیرمرد قول داد: "روش حساب کن

سوار ماشین شد، با این اطمینان که شب برمی‌گردد چزناتیچو. ولی نمی‌خواست پروفیسور بریگانتی نگرانش باشه، برای همین وقت بیشتری در نظر گرفت. دوباره تو راه بود. خوشبختانه حال روحیش بهتر از وقتی بود که خانواده‌ش رو ترک کرده بود. توی تنهایی چزناتیچو تصمیمی گرفته بود که باعث می‌شد اون و مورتیمر برای همیشه از هم جدا بشن. بالاخره قرار بود با آرامش و فاصله کسی که به یه باور عمیق رسیده، باهاش حرف بزنه. اون چیزی که با اون زندگی کرده بود یه رویای قشنگ بود. یه خاطره فوق‌العاده برای تمام عمر تا باهاش لالایی بخونه

****واینیل و شکلات - سویوا کاساتی مودیانی****

همین‌طور که رانندگی می‌کرد، قصر باروک خیابون پورتا دیپنتا، نقاشی‌های دیواری عالی جان جیاکومو باریلی توی طبقه اصلی، سالن‌هایی که به حیاط باز می‌شدن، اتاق‌های مورتیمر که برای ماه‌ها لحظات خوشی مطلق رو اونجا گذرونده بود، یادش اومد. توی لودی، قبل از اینکه بیچه به سمت برگامو، برای بنزین زدن توقف کرد. یه طوفان داشت می‌اومد. به محض اینکه سوار ماشین شد، اولین قطره‌های درشت آب که پر از شن بودن ریختن. انگار هر دفعه که تصمیم به ...رفتن می‌گرفت، بارون برایش کمین می‌کرد. وقتی از عوارضی رد شد

از برگامو، طوفان رفته بود به سمت غرب. از وسط خیابون‌های صاف و کشیده‌ی شهر جدید رد شد و بعد شروع کرد به بالا رفتن به طرف شهر قدیم. از دروازه‌ی قدیمی که روش مجسمه‌ی شیر سنت مارکو بود رد شد و ماشین رو توی پارکینگ پولی پارک کرد، نه چندان دور از کاخ تئودولی.

کیف پولش رو برداشت و رفت بیرون توی یه میدان کوچیک. از یه کوچه‌ی باریک و پریچ‌وخم که کنارش کاخ‌های قدیمی و باغ‌هایی بود که از روی دیوارهای قدیمی زده بود بیرون، رد شد

وقتی هیکل بزرگ کاخ سن ویتاله رو دید، وایساد تا نفس بگیره. داشت یه فصل خیلی مهم از زندگی‌ش رو برای همیشه می‌بست. حسابی احساساتی شده بود. وقتی مورتیمر رو می‌دید، بهش «می‌گفت: «به خانواده جور کن. زن و زندگی تشکیل بده و دیگه به من فکر نکن

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های محکم از حیاط وسط رد شد. مورتیمر نشسته بود لبه‌ی حوض وسط حیاط. مجسمه‌ی بزرگ نپتون با هیبتش روش سایه انداخته بود و با دستی که نیزه‌ش دستش بود، انگار داشت جای سایه رو از جای آفتابی جدا می‌کرد؛ جایی که بوته‌های مورد با برگ‌های تازه، خیس از بارون اخیر، برق می‌زدن

موهای خیلی کوتاه بود. صورتش لاغر شده بود و خطوط قیافه‌ش تیزتر به نظر می‌رسید. یه شلوار خاکستری، یه پولوشرت سفید و یه کاپشن آبی پوشیده بود. صدای پاشو شنید، سرش رو بالا آورد و لبخند زد بهش

وای خدا، چقدر رنگت پریده - وقتی مورتیمر بغلش کرد، زمزمه کرد -

آخرین باری که همدیگه رو دیده بودن دو سال قبل بود. رفته بودن نمایش موزیکال جدید توی تئاتر نو. اسم پنه‌لوپه روی پوستر بین اسم نویسنده‌ها بود. اون متن ترانه‌ها رو نوشته بود و اونجا

بود تا از نمایشی که بخشی از کار خودش هم بود، با آندریا و لوسیا لذت بیره

توی استراحت اول نمایش، وقتی جمعیت ریخته بود تو راهروها، آندریا توی سالن مونده بود تا با چندتا منتقد موسیقی گپ بزنه. اون و لوسیا با زور از بین مردم رد شدن تا برسن به کافه و گوش بدن بینن مردم چی می‌گن

با اینکه پشتش بهش بود، پنهلوپه فوراً مور تیمر رو وسط جمعیت شناخت. هیکل برجسته‌ش، پشت گردن قوی‌ش و اون موهای تیره که یقه گردنش رو نوازش می‌کرد، غیرقابل اشتباه بود

برو کافه. هر چی دوست داری سفارش بده و یه کم شیرینی بخر - به دخترش گفت. - توی - سالن همدیگه رو می‌بینیم - اضافه کرد و پول رو بدون توضیح توی دستش گذاشت

اون (مور تیمر)، دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و داشت به یکی از پوسترای زیادی که دیوارها رو پوشونده بودن نگاه می‌کرد

می‌دونم این جور نمایشا سلیقه‌ی تو نیست - پنهلوپه حرف رو شروع کرد و زد به شانه‌ش. - - واسه همین دو برابر ازت ممنوم که اینجا

خیلی بهت افتخار می‌کنم - اون جواب داد و چرخید تا بهش نگاه کنه -

دستشو دراز کرد سمتش و اونم محکم دستشو گرفت. یه عالمه بهم زل زدن و حرفاشون از زبونشون برنده‌تر بود. انگار که هنوزم عاشق هم بودن. پنهلوپه دستشو که اون گرفته بود آزاد کرد، یه قدم عقب رفت و پر از دلتنگی زمزمه کرد: "یه روزی بهت زنگ می‌زنم." حالا توی حیاط قصر، وقتی محکم همو بغل کرده بودن، پنهلوپه حس کرد داره خلأ رو بغل می‌کنه. اون بدن سفت، خوش‌ساخت و پر از زندگی که این همه دوسش داشت، کجا رفته بود؟ با این حال، هنوزم بوی تنشو حس می‌کرد

چی شده مگه؟" با نگرانی پرسید و صورتشو توی گودی شانه‌ش قایم کرد

آما عوض می‌شن" اون جواب داد و از بغلش اومد بیرون. "تو خوشبختانه همون دختر خوشگل" همیشگی موندی" اضافه کرد. بعد همون لبخندی که می‌شناخت روی لباس نشست. "ولی من این شکلیتو بیشتر دوست دارم." دستشو برد لای موهایش و بهم ریختشون

آه! من با چه زحمتی موهامو درست کرده بودم. خودتم که می‌دونی زنا چطورن. جلوی یه مرد" دلمون می‌خواد بهترین شکلمون باشیم." شوخی کرد و بعد گفت: "خب، چرا نمی‌گی چی شده؟

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

انگار حال حرف زدن نداشت. دستشو داد به پنهلوپه و بردش توی قصر. از پله‌ها رفتن بالا. پنهلوپه یه نگاه گذرا به عکسای خانواده تئودولی و سان ویتاله انداخت. همه رو از حفظ بود

اول تو بگو. تو که زنگ زدی گفتمی می‌خوای ببینیم." تأکید کرد. ولی پنهلوپه زبونش بند اومده بود. اومده بود اینجا که این ماجرا رو برای همیشه تموم کنه. حالا یه جور هیجان و بی‌حالی توش بود که نمی‌داشت حرف بزنه

توی طبقه اول، مادر مورتیمر اومد استقبالشون. یه پسر کوچولوی بانمک با چشمای بزرگ و خندان رو دستش گرفته بود

سلام پیه" احوالپرسی کرد و بغلش کرد. "حیف شد که الان رسیدی، همه رفتن. می‌دونی، یه" سری از همکاری مورتیمر اینجا ناهار بودن با خانواده‌ی ریکاردو، پسر من. منم الان دیگه دارم می‌رم و مانوئل رو می‌برم. یادته مگه نه، مانوئل کوچولو؟" طوری حرف می‌زد که انگار فقط یه روزه ندیدتش، نه هفت ساله. صدایی پر از شور و هیجان روزای قبل داشت، ولی انگار پیر شده بود و یه سایه‌ای از غم توی چشماش بود

معلومه که یادمه. یه بچه قد این بود" پنهلوپه گفت و به پسر اشاره کرد. پسر پیشخدمتای" اسپانیایی بود که با مورتیمر توی خونه‌شون توی میلان زندگی می‌کردن. "سلام مانوئل" لبخند زد. "بعد رو به خانم کرد و گفت: "فکر کنم یه وقت بد اومدم

اصلاً اینطور نیست. به چشیرا گفتم جای آماده کنه. "اون با پسرک رفت، در حالی که پنهلوپه و" مورتیمر وارد سالن پذیرایی شدن. در شیشه‌ای باز بود به سمت تراس. چشیرا داشت میز اکریلیک شفاف با پایه استیل رو آماده می‌کرد و لیوان، بشقاب شیرینی و دستمال سفره‌های لینن گلدوزی شده رو می‌داشت. تعظیم کرد

پنهلوپه با خوشحالی رفت و اونا رو تنها گذاشت. نشستن رو یه کاناپه کوچیک که پر بود از کوسن‌های پارچه کرم‌رنگ. مورتیمر تو فنجونا چایی ریخت. شیرینی؟ - ازش پرسید - هنوز یادت مونده من چطوری دوست دارم؟ - گفت اون - تازه تازه است. سزیره درست کرده بود وقتی فهمید می‌ای - از خودت بگو - پنهلوپه قبل از اینکه فنجون رو بذاره لبش، درخواست کرد - همه چی از یه لک رو پام شروع شد - مورتیمر زمزمه کرد و داشت به آسمون بالای باغ نگاه می‌کرد. و اضافه کرد: - یه ساعت پیش هنوز بارون می‌اومد. بعد خورشید برگشت تا ازت استقبال کنه. ادامه بده - اون تشویقش کرد -

اون کت و مانتو که تنت کردی منو می‌بره به گذشته. و یاد یه دختر خوشگل می‌افتم که - می‌تونستم ببرمش لب رودخونه - شوخی کرد، و طفره رفت از حرف زدن درباره خودش ول کن مورتیمر. هر جوری که هست، کم کم یا زود من همه چی رو می‌فهمم. اون لک انقدر - زشت بود؟ - خیلی. شش ماه پیش ترکیب و سلولای غیرعادی رو ریخت همه جا. نتیجه‌ش رو خودت می‌بینی - بالاخره اعتراف کرد

پنهلوپه حس کرد داره می‌میره. اون مرد قوی، پرانرژی و جذاب که می‌شناخت دیگه وجود نداشت. مورتیمر با ناراحتی بهش نگاه کرد، دید که رنگش پریده و دوباره لیخند زد. یه تیکه بیسکویت رو با انگشتاش برداشت و گذاشت توی دهنش. - بهم بگو دوست داری یا نه - زمزمه کرد. پنهلوپه مچ دستش رو گرفت و محکم نگه داشت، با دلسردی بهش زل زد. چرا من هیچی نفهمیدم؟ - ازش پرسید -

آخرین نامه‌ی مورتیمر مال سه ماه پیش بود. توش نوشته بود رفته پاریس، و پیش مامان و نامزدش مونده بود. تعریف کرده بود که رفته رستوران پروکوپ شام خورده و چند تا از همکارا، دوستای قدیمی دانشگاهش رو دیده. نامه با کلمات سبک نوشته شده بود و لحن شوخ‌طبعانه‌اش نتونسته بود اون فاجعه‌ای که داشت تجربه می‌کرد رو پنهان کنه. حالا می‌فهمید که رفته فرانسه تا با یه متخصص مشورت کنه که شاید بهش یه امیدی بده

چرا من هیچی نفهمیدم؟ - با عصبانیت تکرار کرد -
مورتیمر به کم بی حوصله شد
فکر می‌کنی باید بهت تلفن می‌کردم یا نامه می‌نوشتم که مریض شدم؟ تو چیکار می‌کردی؟ من -
به اشک نیاز ندارم. دلسوزی رو اعصابمه. حقیقت منو می‌ترسونه. من زندگی رو دوست دارم،
همونطور که خودت می‌دونی عزیزم پیه
پنه‌لویه دستاش رو گذاشت روی صورتش، انگار می‌خواست به دیواری بین خودش و اون حقیقت
وحشتناک بکشه
روزای سختی داشتم - مورتیمر ادامه داد. - حتی به جایی رسیدم که از کسانی که بیشتر از همه -
...دوستم دارن متنفر شدم: مادرم، برادرم، برادرزاده‌هام، همکارام. اونا حس می‌کردن
همه موظفن منو دلداری بدن. بعضیاشون هنوزم دارن سعی می‌کنن قضیه رو کوچیک جلوه بدن.
این دروغا دیوونم می‌کنه

پنه‌لویه یهو بغلش کرد، چشم‌هاش از گریه خیس بود

مرگ رفیق نداره. من وضعیتمو ازت پنهون کردم. نمی‌خواستم بفهمی. بعد تو بهم زنگ زدی.»
گفتی می‌خوای پیشم باشی. باید بهت می‌گفتم الان وقتش نیست. ولی از سر ضعف، کوتاه
اومدم. خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت.» مورتیمر اینو گفت و چسبوندش به خودش

عشق من...» پنه‌لویه زمزمه کرد و اضافه کرد: «اومدم بهت بگم نباید منتظر من بمونی، باید»
«بری زن و زندگی تشکیل بدی. اگه از هم جدا نمی‌شدیم، شاید مریض نمی‌شدی

اون لکه خیلی وقت بود قبل از اینکه ببینمت وجود داشت. هیچ وقت بهش اهمیت ندادم. اجازه»
نده عذاب وجدان بگیرت. داشتی می‌رفتی تو یه مسیر خیلی بد. و این دفعه، من دیگه
«نمی‌تونستم شانه‌ام رو برای تکیه دادن بهت بدم

شب شده بود و باد سردی می‌وزید که خبر از بارون بیشتر می‌داد. چای توی فنجون‌ها یخ کرده
بود. پنه‌لویه لرزید

بریم تو،» مورتیمر پیشنهاد داد

وارد اتاق پذیرایی بزرگ شدن، جایی که چشیرا یه کاسه گیلان رو روی میز گذاشته بود که همه
بینن

مال باغ خودمون. می‌خوری؟» مورتیمر پرسید

شاید بعداً. الان دلم می‌خواد استراحت کنم.» جواب داد. یهو حس کرد خیلی خسته‌ست، بی‌حال»
شده بود

اگه می‌خوای لباس‌تو عوض کنی، لباس‌هات هنوزم توی اتاق هستن،» بهش اطلاع داد

توی این همه سال...» زمزمه کرد و حرفش رو ناتمام گذاشت

همیشه منتظر بودم برگردی،» با قیافه‌ای که بین خنده و گریه بود، موافقت کرد

پنه‌لویه کلافه بود و فکر برگشتن به چزناتیکو برایش غیرقابل تحمل شده بود.

فکر می‌کنی می‌تونم امشب اینجا بمونم؟» با تردید پرسید»

من که حساب کرده بودم می‌مونی،» جواب داد»

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

پنه‌لویه وارد اتاق‌های مورتیمر شد و رفت توی همون اتاقی که همیشه استفاده می‌کرد. از آخرین باری که اینجا بود هیچ چیز عوض نشده بود. همه جا همون نظم دقیق، همون عطر، و چند تیکه لباسی که اونجا جا گذاشته بود هنوزم توی کمد آویزون بودن. بالاخره تنها شد، پنه‌لویه زد زیر ...گریه و سبک شد. بعد رفت توی

توی حموم بود. یه وان پر از حباب بود که تازه مد شده بود. پرش کرد، لخت شد و ولو شد توی اون دریای کوچک که داشت قل‌قل می‌جوشید

آب جوش" زمزمه کرد و یاد دکه نوشیدنی فروشی کنار سینما آره‌نا توی چزناتیچو افتاد. اون" موقع شونزده سالش بود و تابستون‌ها، شب‌های تیر و مرداد، پیشخدمت اونجا کار می‌کرد. مادر بزرگش حسابی مخالف بود و مامانشم با آه و ناله قبول کرده بود. بچه‌ها قبل از اینکه پاشون به شن‌های ساحل برسه، یه اسکناس پانصد لیری می‌دادن بهش و می‌گفتن: "پپه، یه بطری آب بده، از اونایی که قل‌قل می‌جوشه." منظورشون آب معدنی گازدار بود

اون سال‌ها، اون و دوستاش زیاد سر آینده‌شون فکر می‌کردن. سوفیا می‌گفت: "من یه خانم می‌شم، مثل مامانم." و این یعنی آرزوش یه ازدواج خوب بود، اینکه همون‌جا توی خیابون کاپوچینی بمونه، روزهایش رو با گلف بازی کنه و شب‌هایش رو با بازی بریج بگذرونه. دونا تا نقشه‌هایی برای ستاره‌بینی خودش داشت: "با یه مرده ازدواج می‌کنم که بتونه پدر خوبی برای بچه‌هام باشه و یه مطب باز می‌کنم. مشتری‌های مهمی پیدا می‌کنم و یه زندگی خیلی آروم خواهم داشت." پنه‌لویه آه می‌کشید: "من فقط دلم می‌خواد همیشه عاشق باشم." اون موقع تقریباً هم‌سن دخترش لوسیا بود

از وان اوامد بیرون. توی یه کمد کوچک، یه کرم مرطوب‌کننده بدن و یه کرم صورت پیدا کرد. موهایش رو سریع خشک کرد و یه شلوار کتان آبی و یه پیراهن ابریشمی سفید پوشید

برگشت توی اتاق نشیمن. از دری که به تراس باز می‌شد رد شد و دید سزیرا داره میز چای رو جمع می‌کنه. توی آسمون، ابرهای بزرگ و سیاه خبر بارون بیشتری رو می‌دادن

آقا دکتر رفتن استراحت کنن" به سزیرا گفت و رفت سمتش

ولی تقریباً وقت شام شده" پنه‌لویه اعتراض کرد"

یه روز خیلی خسته کننده داشت. تازگی‌ها با یه چیز کوچک هم خسته می‌شه" سزیرا گفت و" سرش رو تکیه داد. بعد ادامه داد: "من دارم سوپ سبزیجات و کوکو کدو درست می‌کنم. فکر کنم خیلی دوستشون داری. هر وقت خواستی شام بخوری، فقط بگو، خانم"

من منتظر می‌مونم آقا دکتر بلند شن "پنه‌لویه جواب داد و روی یه مبل راحتی نشست. انگار" داشت یه کابوس رو زندگی می‌کرد. سایه مرگ روی این قصر بزرگ، اینقدر قشنگ و راحت، افتاده بود.

حتی گیل‌اس‌هامون رو هم امتحان نکردی. تیتو مخصوص خودت چیده بود "خدمتکار پیر" سرزنشش کرد.

خیلی متأسفم، ولی اشتها کور شده "پنه‌لویه عذرخواهی کرد"

می‌فهمم. ولی امروز شما دوباره اینجا یی و به نظر میاد اون خیلی خوشحاله. خانم شما به "ندرت می‌ذاره تنها بمونه. دوستاش هم زیاد میان دیدنش، ولی انگار اذیتش می‌کنن" پیرزن قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه، گفت

پنه‌لویه یه بارون ریز دید و سرمای تنهایی رو حس کرد. "مرگ دوست نداره" همون موقع‌ها...مورتیمر گفته بود. حرف‌های تلخی که در اصل یه

یه حقیقت تلخ بود. زد به بازوی صندلی راحتی، یه حرکت بی‌فایده از ناامیدی. نمی‌تونست این واقعیت سنگدانه رو قبول کنه

از اتاق زد بیرون، برگشت تو اتاقای مورتیمر و در اتاق رو نیمه‌باز گذاشت. روی میز کنار تخت، چراغ روشن بود. اون خواب بود. یواشکی، نوک پا، رفت سمت تخت

از چین سفید ملافه، یه دست لخت بیرون زده بود که عضلاتش هنوز خوش‌فرم بود

خم شد روی فرش، کنارش. صدای نفساشو گوش می‌داد و به صورتش زل زده بود، همون جور یه وقتی بچه‌هاش مریض بودن، حواسش به اونا بود. از خوابش استفاده می‌کرد تا نزدیکشون باشه، بتونه نگاشون کنه، بوشون کنه و خواباشونو تصور کنه. یه حس محبت قلبی‌شو گرفت. یهو، مورتیمر دستشو تکون داد و گذاشت رو شانهاش

می‌دونستم می‌ای - پیچ کرد. - بیدارت کردم؟ -

حس می‌کنم نزدیکی و انگار خواب ادامه داره - گفت -

چی خواب دیدی؟ - پنه‌لویه زانو زد و سرشو گذاشت کنار بالش اون -

یه چیز قشنگ و عجیب. - تعریف کن -

تو یه جنگل با درختای خیلی بلند بودم و رو زمین پر از برگ راه می‌رفتم. دورم تاریک بود و من - ترسیده بودم. بعد سرمو بلند کردم و یه چرخ و فلک نور دیدم که رنگاش مثل رنگین‌کمون بود. یه حس شادی مطلق بهم دست داد، فقط قابل مقایسه با حسی که وقتی باهات عشق‌بازی می‌کردم، بهم دست می‌داد

دارم بهم یه چیز خیلی قشنگ می‌گی - اون لبخند زد -

اومدنت به هدیه فوق‌العاده بهم داد - پیچ کرد. و بغلش کرد -

اون موقع پنلوپه پیراهنشو درآورد، شلوارشو کشید پایین و سر خورد تو تخت و بدنشو چسبوند به مورتیمر.

می‌دونی، منم قبل از آشنایی با تو این لذت عمیق و کامل رو حس نکرده بودم - اعتراف کرد. و - اضافه کرد: - فکر کنم تو نیمه دیگه هستی

مورتیمر لبخند زد، در حالی که اون با حرکات آهسته و ظریف شروع کرد به درآوردن لباساش. سبکی اون بدن خیلی دوست‌داشتنی رو زیر انگشتاش حس می‌کرد، بدنی که هنوز به سختی نرمی داشت و عطری که اون می‌شناخت. با تمام وجودش می‌خواست مورتیمر به بار دیگه لذت زندگی رو حس کنه

صدای افتادن بارون رو شنیدن در حالی که اون رو تو آغوش خودش جا می‌داد. بعد کنار هم، خیلی به هم چسبیده، گریه کردن

یادته، عشقم، چند بار تو این تخت بزرگ خوشحال بودیم؟ - پنلوپه با زمزمه پرسید -

بازم معجزه شد - گفت و رو صورتش پر بوسه ریخت تا خوابید - مورتیمر وول نخورد و بغلش کرده بود. وقتی دید حسایی خوابیده، آروم ازش جدا شد، بلند شد و لباس پوشید. گاوصندوق دیواری که پشت به نقاشی از گوستاو کلیمت قایم بود رو باز کرد. به جعبه کوچک رو که با چرم تیره پوشیده شده بود برداشت. درش رو باز کرد. به حلقه پلاتینی نگاه کرد که به الماس صورتی بزرگ با برش مارکیز روش بود. اون مال مادرش بود. باید به زنش، کترین، می‌داد. هیچ‌وقت این کارو نکرده بود. هفت سال منتظر فرصت مناسب بود تا بندازه تو انگشت پنه لویه. حالا آروم، بی‌سروصدا، بدون اینکه بیدارش کنه، این کارو کرد. بعد خم شد روش. موهاشو نوازش‌وار لمس کرد. چراغ رو خاموش کرد. از اتاق رفت بیرون. رفت دستشویی و به مسکن تزریق کرد. دو ماه بود شیمی‌درمانی رو قطع کرده بود. دیگه دلیلی نداشت که زندگیشو، حتی شده برای به مدت کوتاه، ادامه بده. سزیرا داشت میز شام رو می‌چید

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی"

فقط به جا بزار برای خانم - دستور داد. بعد اضافه کرد: - به تیتو بگو آماده باشه که منو ببره - میلان

ولی خانم... - سزیرا خواست اعتراض کنه. - اون خوابه - وقتی بیدار شد چی؟ -

می‌فهمه - گفت. و واقعاً چیز دیگه‌ای برای گفتن نبود -

پنه لویه با ترس بیدار شد، به حس اضطراب گرفتتش. فکر کرد کابوس دیده. بعد یادش اومد. دستی دراز کرد توی تخت دنبال مورتیمر بگرده. اون نبود. دستمالی به کلید برق کشید و با این کار، به چیز سنگین روی انگشت حلقه دستش حس کرد. چراغ میز روشنایی اتاق رو انداخت روی حلقه و اون سنگ بزرگ که روی انگشتش می‌درخشید. روی میز، همون جعبه کوچک چرم تیره که حلقه توش بود، دیده می‌شد. حتماً اون بود که این هدیه قشنگ رو بهش داده بود. رفت دستشویی صورتش رو بشوره، بعد لباس پوشید و رفت تو سالن نشیمن. سزیرا جلوی تلویزیون که به فیلم قدیمی نشون می‌داد، مشغول بافتنی بود

خوب استراحت کردی؟ - ازش پرسید -
دکتر کجاست؟ - پنه لویه پرسید -
بردنش میلان. گفت که خانم می‌فهمه. - ساعت چنده؟ - گیج و به شدت غمگین بود. - نزدیک ده -
شده. هوس کردی به چیزی بخوری؟ - پیشخدمت پیشنهاد داد و فیلم و بافتنی رو ول کرد. صدای
بارون روی شیشه‌ها می‌اومد
اون گیلان‌هایی که به کم پیش بهم دادی رو می‌خورم. - و اضافه کرد: - فکر کنم منم باید برم -
با این هوا؟ -
سزیرا، باید از اینجا برم -

زن سر تگون داد. این طوری پنه لویه برای همیشه از اون قصر رفت، قصری که به تیکه مهم از
زندگیش رو اونجا جا گذاشت

نصفه شب رسید سزنیاتیکو. هنوز داشت بارون می‌اومد و قبل از اینکه بره تو خونه، رفت دنبال
گربه‌اش. با به چراغ قوه که همیشه روی طاقچه پنجره داشت، زیر راه‌پله رو روشن کرد. سبد
خالی بود. نه از مادر خبری بود نه از بچه‌هاش

فرار کرد! با ناامیدی زمزمه کرد. چون حسابی درگیر فکر مرگ بود، دیدن اون بچه گربه‌های
جون‌دار به تسلی کوچیک محسوب می‌شد. با تلخی از خودش پرسید «چرا؟» وقتی در خونه رو
باز کرد

همه چراغ‌ها رو روشن کرد، رفت آشپزخونه و شیر و کاکائوش رو گذاشت روی گاز. مادر بزرگ
دیومیرا وقتی ناراحت بود، با شیر کاکائو خودشو آروم می‌کرد. اونم همین کارو کرد. خوب
شیرینش کرد و ریخت تو به لیوان. رفت تو سالن نشیمن و با قیافه متفکر نشست روی اون
صندلی چینیدل خیلی ناراحت. شروع کرد به خوردن شکلات، حس می‌کرد کلاً هیچی تو وجودش
نمونده. لیوان رو خالی کرد و نفهمید کی شروع کرد به تاب خوردن روی صندلی، همون طوری که
وقتی کوچیک بود می‌کرد

صدای گرفته مادر بزرگ دیومیرا رو شنید که بهش می‌گفت: «پنه لویه، جون من، بس کن دیگه
»روی چینیدل من تاب نخور

چشم‌اش رو بست. دوباره مادر بزرگ رو دید که روبروش، روی میل دسته‌دار نشسته. لباس
ابریشمی مشکی گل سفید تنش بود. سیگارش رو بین انگشت اشاره و وسطی گرفته بود. بوی
پودر صورت، تنباکو و حیوانش‌اش رو حس کرد

خیلی دارم عذاب می‌کشم، مادر بزرگ. و شکلات تو هم زیاد حالم رو بهتر نکرد.» زمزمه کرد

انگار که جوابش رو بده، به نظرش اومد که داره می‌گه: «کی گفته زندگی به پیک‌نیک خوشگله؟
من که حتماً نگفتم. اگه عذاب نکشی، حتی نمی‌تونی بگی زنده‌ای.» به میو میو غمگین برش
گردوند به واقعیت. پنه لویه چشم‌اش رو باز کرد. به جای دیومیرا، گربه روی صندلی چینیدل
نشسته بود. تاب خوردن رو قطع کرد و با تعجب بهش خیره شد

گربه کوچولو، رفیق من! فریاد زد. خم شد تا نازش کنه و با مهربونی باهاش حرف زد.
«بچه‌ها تو کجا بردی؟»

گریه همچنان میو میو کنان، جلوش رفت تا به طاقچه پنجره. بچه‌هاش رو کف زمین، به گوشه، زیر صندلی حصیری، روی یه کوسن گل‌دار که از یه میل افتاده بود، جا داده بود

دوست نداشتی سبد بیرون باشه، نه؟ می‌ترسیدی یه گریه بد بیاد اذیتت کنه.» با احساس حرف زد.

گریه رفت روی کوسن و با پنجه‌هاش بچه‌هاش رو جمع و جور کرد. سر کوچولوهاشون رو دید که ...لرزون دنبال شیر مادرشون می‌گشتن، مادری که حالا با افتخار بهش نگاه می‌کرد. بعد پنه لویه

نشست کنار پاش و بالاخره هر چی اشک تو سینه‌ش جمع کرده بود، ریخت بیرون. با هق‌هق، حلقه الماس‌شو از انگشتش درآورد و انداخت دور گردنش. قرار بود همیشه اونو پیش خودش نگه داره، همون‌طوری که خاطره مورتیمر رو تا ابد تو دلش نگه می‌داشت. برای اون، برای خودش، برای دوری بچه‌هاش، و برای اون شوهر که دیگه هیچ‌وقت اون‌جوری که وقتی بیست ساله بود و فکر می‌کرد قراره تنها مرد زندگیش باشه، نمی‌تونست دوستش داشته باشه، گریه کرد. بعد از این همه گریه، بالاخره آروم شد

با صدای آروم و شیرین به گریه‌اش گفت: «تو از من خوش‌شانس‌تری. بچه‌ها تو پیش خودت داری. اونوقت تو اصلاً برات مهم نیست که اون پدر بیچاره‌شون چشه

گریه چشم‌هاش رو بست و خوابید. پنه‌لویه چراغ رو خاموش کرد و وقتی از راهرو رد می‌شد، به نامه‌هایی که روز قبل روی میز جا گذاشته بود، نگاه کرد. سریع به نگاهی بهشون انداخت. رسید، قبض، تبلیغات و یه نامه بود. خط آندریا رو تشخیص داد. قصد نداشت بخونتش. نه اون شب، بی‌حوصله پرتش کرد روی کمد و نفهمید که نامه بین دیوار و پشت کمد گیر کرد و غیب شد. رفت بالا و پناه برد تو اتاقش. خودشو روی تخت ول کرد و از خستگی همون لحظه خوابش برد

وقتی بیدار شد که آفتاب جون دسامبر از یه آسمون صاف و شفاف می‌تابید. رفت پایین و تازه یاد نامه شوهرش افتاد. باید می‌خوندش. اما پیداش نکرد. انگار دود شده بود و رفته بود

سوفیا نزدیکای وقت شام برگشت خونه. از خونه ماریا دونلی می‌اومد که چند ساعتی رو با لوسیا، عروسش، گذرونده بود. ماریا واقعاً وضعیت خوبی نداشت و مرخص شده بود، و فقط به خاطر مدیریت خوب سوفیا بود که تونست بره خونه، وگرنه می‌فرستادنش یکی از اون آسایشگاه‌های سالمندان که آدمای مثل اون اونجا منتظر مرگشون بودن

سوفیا اون آپارتمان کوچیک رو طوری آماده کرد که برای یه زن که هم از نظر جسمی و هم روحی خیلی مریض بود، مناسب باشه. تختشو عوض کرد و یه تخت مجهز با نرده گذاشت تا نیفته. یه خانم هندی مهربون و باهوش پیدا کرد که همون اول یاد گرفت چطور بهش رسیدگی کنه. با خدمات اجتماعی هماهنگ کرد و یه نفر رو هر روز گرفت که کارای شخصی و بهداشتی مریضو انجام بده. اون به همراه لوسیا یه روز در میون می‌رفت سر می‌زد. دنیل هم روزای دیگه می‌رفت. آندریا هر روز صبح قبل از رفتن به روزنامه سر می‌زد به مادرش. بالاخره ماریا چیزی رو دریافت می‌کرد که همیشه به همه داده بود: عشق و فداکاری

آندریا از حال بد مادرش ناراحت بود، اما بیشتر از همه، نمی‌تونست قبول کنه که برادرش جاکومو کلاً بی‌خیال مادرشون شده

صوفیا گفت: «خدا تقاض این بی‌احترامی رو از سرش کم می‌کنه.» اون جواب داد: «این حرفا «تسلی نمیده

اون شب، بعد از اینکه ماریا رو تنها گذاشت، صوفیا عروسشو تا خونه‌اش همراهی کرد. اون بحثی رو شروع کرد که بیشتر نگرانش بود: تعطیلات تابستون. با سبک‌بالی جوونا، وضعیت مادرزرگش رو فراموش کرده بود و غرق مشکلات خودش بود

تو هم تابستون با قایق می‌ری به دوری بزنی؟ - پرسید. - آره حتماً. و امیدوارم اون کرم رو که - اسمش رو گذاشتی "دای" رو از ته موهاش (اون کم‌هایی که براش مونده) بکشم بیرون. - منظورش سیلیو وارینی بود که چند ماه بود خونه رو ترک کرده بود تا با یکی از شاگردهای جوانش زندگی کنه

لوسیا از گرفتاری‌های زندگی متاهلی صوفیا خبر داشت. معلوم بود که صوفیا با آدم اشتباهی ازدواج کرده. اون نمی‌خواست همچین اشتباهی بکنه. به همین خاطر هم رابطه‌اش با روبرتو و عشقش به کارلوس رو تو حالت تعلیق نگه داشته بود. می‌خواست فکر کنه، برای همین تصمیم گرفت از تعطیلات استفاده کنه و از دست هر دوشون دور باشه

اگه منو دعوت می‌کردی، با کمال میل می‌اومدم باهات - گفت. صوفیا با یه حرکت عصبی - واکنش نشون داد. این ایده لوسیا افتضاح بود. اون نیاز داشت یه کم خلوت داشته باشه تا رابطه‌اش با شوهرش درست بشه و بتونه برش گردونه خونه

می‌ترسم حوصله‌ات سر بره. می‌دونی، ما که نمی‌ریم دیسکو یا همچین جاهایی. راستش رو - بخوای، روزهای ما از بی‌حوصلگی کشته. وقتی تو آیم، آفتاب می‌گیریم. وقتی پهلوی می‌گیریم، اون چرخیدن‌های دم‌دستی همیشگی توی مغازه‌ها رو می‌کنیم و شب‌ها هم خودمون رو جمع و جور می‌کنیم که بریم سر اون رستوران‌های همیشگی شام بخوریم و با همون آدم‌های همیشگی که توی شهر هم می‌بینیمشون سلام و علیک کنیم. بعضی وقتا تا دیروقت روی عرشه قایق به دوست گپ می‌زنیم و آخرشم میریم توی اون اتاقک‌های کوچیکی می‌خوابیم که دلتنگ تخت خودت می‌شی. به نظرت همچین تعطیلاتی هیجان‌انگیزه؟ - معلوم بود که صوفیا برای دور کردن خطر مزاحمت، روی خسته‌کننده بودن زندگی توی قایق تاکید کرده بود. بعد، ناامیدی رو توی چشم اون دختره که خیلی دوستش داشت خوند و اضافه کرد: - خوب فکر کن. اگه یه ماه کامل با من و پروفیسور بودن به نظرت اونقدرها هم ترسناک نبود، خوشحال می‌شم ببرمت

اونا اونجا از هم جدا شدن و صوفیا دوید خونه تا آخرین دستورها رو به تینا، خدمتکاره، بده

میز مثل همیشه چیده و تزئین شده بود؛ با گل‌های تازه و خوشبو، شمع‌دون‌های نقره‌ای، بشقاب‌های چینی و لیوان‌های بلور

تینا توی آشپزخونه داشت کرفس، هویج، مغز کنگر و تربچه می‌شست که پروفیسور سیلیو وارینی دوست داشت با سس روغن زیتون، نمک و فلفل بخوره

تینا حواست باشه. فقط یه قطره روغن زیتون. یادمون نره تری‌گلیسیرید پروفیسور بالااست - - صوفیا گفت

می‌دونم خانم. فقط آبلیمو، کم سرکه، نمک کم چرب و سبزیجات معطر - زن با لحنی صبورانه -

گفت. آگه به اون بود، با کمال میل چند قطره آرسنیک هم تو غذای پروفیسور و دوست دختر پر و پیمونش می ریخت. با این حال، هر بار که اون دو نفر می اومدن ناهار یا شام بخورن، اون باید تک تک ادویه ها رو با ترازو وزن می کرد. همچنین باید با یه لیخند یه کیسه لباس می گرفت که بشوره، چون دوست دختره حتی بلد نبود ماشین لباسشویی رو روشن کنه. در مورد اتو هم، اون دختره هیچ ایده ای نداشت که همچین چیزی اختراع شده! اون مرد با یه حالت خنده دار بهونه می آورد: - خیلی جوونه! باید شکلش بدی - می گفت

آگه مرغ گریل شده نیست، یه کم کنجد بریز روش. برآش خوبه چون کلسیم داره. و تو سالادت" گوجه فرنگی زیاد بریز، چون سدیمش بالاست. " سوفیا توصیه کرد

خانم، من دیگه حفظ شدم که تری گلیسیرید، کلسترول و قند خون پروفیسور چنده. تو این خونه" جز اینا چیزی دیگه نمی شنوی. " زنه با بی حوصلگی گفت

تینا، بین یه تفاهمی بکنیم. آگه ما حواسمون بهش نباشه، کی می خواد باشه؟" سوفیا پرسید. "بعد با لحن کنایه آمیزی اضافه کرد: "اون دختره کاپووزو؟

آنجلینا کاپووزو اسم همون دختر بیست و دو ساله ای بود که اون "کرم" (منظور شوهرش) رفته بود باهاش زندگی کنه. اون دختره که اهل یه ده کور تو کامپانیا بود، تو یه کلبه بین بز و گوسفند بزرگ شده بود. یه جورایی "خدا می دونه چطوری" دوره مربی مهدکودک رو گذرونده بود و بعد اومده بود میلان و تو دانشگاه ثبت نام کرده بود. حتی نمی شد گفت خوشگله. کلاس خاصی نداشت. اما طبق تعریف پروفیسور، یه "نگاه زنونه" داشت که اون رو دیوونه می کرد

اولش سوفیا مثل دفعات قبل که زن های شوهرش رو می آورد خونه، با متانت و یه ذره از بالا بهش نگاه می کرد. معمولاً دخترای جوونی بودن که شیفته جذابیت اون استاد بزرگ، باهوش و خیلی باسواد شده بودن. مگه خود سوفیا هم وقتی دانشجو بود و سر کلاسای اون می نشست، شیفته اش نشده بود؟ پروفیسور وارینی نویسنده کتاب هایی بود که نظراتش تو محافل دانشگاهی تحلیل و بحث می شد. آشکارا آدم چپ گرا بود و سیاستمدارها حرفش رو گوش می دادن. زیاد هم تو برنامه های تلویزیونی دعوت می شد. خلاصه، یه آدم اسم و درآورده بود که یه کم شهرت داشت. یه آدم فوق العاده هم خسیس بود که خودش اسمش رو گذاشته بود "صرفه جو." و طبق این تعریف، ترجیح می داد از خدمتکار زنش استفاده کنه تا اینکه یکی استخدام کنه و بهش پول بده

سوفیا می گفت: "این نقص های مردهای بزرگه." و ارزش چشم پوشی می کرد

سوفیا همون اول فهمید که این کوه نشین کامپانیا، حسایی دست نیافتنییه. واسه همین از همون اول تمام هنر فریبکاریش رو به کار گرفت و باهاش محترمانه "عزیزم" می گفت، در حالی که پشت سرش، پیش شوهر و دوستاش بهش می گفت "همون کاپووزو." به هیچ وجه باهاش راحت صحبت نمی کرد و اسمش رو هم آنجلینا نمی برد

من می رم حموم و لباس عوض کنم. " سوفیا اعلام کرد. و موقع بیرون رفتن از آشپزخونه، به "تینا دستور داد: "آگه قبل از اینکه من آماده شم اومدن، واسه پروفیسور یه آب هویج تازه با یه کم لیمو و کم نمک سرو کن. واسه اون دختره هم فلفل، خیلی تند بریز. میگن جگر رو نابود می کنه." اینو با یه صدای خیلی شیرین گفت. اون شام های سه نفره—اون، اون و معشوقه جوون—یه جور مراسم هفتگی شده بود که نزدیک یه ساله تکرار می شد. راستش برای تحمل سوفیا دیگه زیادی بود. اون تو اون تعطیلات طولانی با قایق نقشه ای کشیده بود تا شوهرش رو راضی کنه این

رابطه رو برای همیشه تموم کنه. برای همین، وقتی دور میز نشسته بودن، سوفیا که مثل همیشه زیبا و مغرور بود، اعلام کرد: "می‌دونی عزیزم، من قایق رو برای اوایل جولای اجاره کردم. با همون دو تا ملوان همیشگی، معلومه. و چند تا مهمون که خیلی دوستشون داری

کی هستن؟ - استاد با کنجکاوی یهویی پرسید. - وزیر فروتنینی و زنش. سناتور بلانی و زنش - - اصلاح کرد، با صدای آروم. و ادامه داد: - فروتنینی فقط نیمه دوم جولای با ما میاد. به خاطر وظایف پارلمانی‌اش بهونه آورد. راسته؟ - پرسید، با یه قیافه معصوم. - واقعاً، وقتی بخوای، می‌تونی از خودت بهتر باشی - استاد با خوشحالی گفت و ادامه داد: - با فروتنینی یه عالمه حرف دارم. تازه اینکه سناتور هم اونجا باشه بد نیست - با رضایت گفت. بعد برگشت سمت همسر جوانش و گفت: - خیلی چیزها باید از سوفیا یاد بگیری. چهار هفته کشتی با ما بودن، یه دوره آموزش عالی براش میشه

سوفیا رنگش پرید. اصلاً آماده نبود این خنجر ناجوانمردانه رو بخوره. - ولی عزیزم، این بیچاره اصلاً نمیتونه جزو گروه باشه. چطوری معرفی‌ش کنیم؟ - با لبخندی که پشتش اشکای عصبانیت رو قایم می‌کرد، زمزمه کرد

سوفیا! انگار نمی‌شناسمت! این خجالت‌های قرن پیش رو از کجا آوردی؟ ما همه بزرگ شدیم و - حساب کارمون دستمونه. بابا چه خبره! - اون "کرم" گفت و خندید به طرف زن جوان، که با چشمای پر از چالش به سوفیا نگاه کرد

چی گفتی؟ - سوفیا با دهن باز پرسید -

میگم آنجلینا هم میاد با ما. تو و اون، از الان، جزوی از زندگی من هستین - شوهرش با - خونسردی جواب داد. در اون لحظه، سوفیا یهو تمام سال‌های زندگی زنونه‌ش رو مرور کرد؛ زن مهربون، وفادار و صبور، که مدیون تربیتش بود. هم مادرش و هم مادر بزرگش بهش می‌گفتن: "ازدواج یه مقدسه که فقط زن‌ها باید بهش احترام بذارن." دیده بود که پدر بزرگ و پدرش تو رابطه‌های مخفی بودن و مادر بزرگ و مادرش جلوی اون‌ها لال می‌شدن و خودشونو به نادانی می‌زدن. مردا کم کم مثل گوسفند گم‌شده برمی‌گشتن توی طویله. حالا، و فقط حالا، سوفیا از خودش پرسید اون زن‌ها این همه قدرت رو از کجا می‌آوردن که این همه "قورباغه" رو با یه لبخند قورت بدن. تمام اون دفعه‌هایی که برمی‌گشت خونه، به آپارتمان خالی، و تنها هم‌صحبتش "تینا" بود رو یادش اومد. روزها، ماه‌ها، سال‌ها دل‌تنگی، گریه‌های یواشکی، انتظار کشیدن‌های مضطرب رو یادش اومد و به حماقت خودش پی برد. دیگه اجازه نمیداد شوهرش همون کاری رو باهاش بکنه که باباش و پدر بزرگش با زن‌هاشون کردن. می‌خواست یاد بگیره برای خودش زندگی کنه، نه برای یه شوهر خودخواه و احمق. - تینا!!!! - داد زد

بله خانم -

اون کیسه لباس‌های کثیفی که این کرم آورده رو بردار و بندازش بیرون از پنجره - دستور داد -

با کمال میل، خانم - خدمتکاره سر تگون داد -

و تو هم، همین الان گورتو از اینجا گم کن! - با لحنی که جای بحث باقی نمی‌داشت، به - شوهرش گفت. وارینی، کاملاً گیج شده بود و قضیه رو نفهمیده بود

رفیق، جهت شده؟ من... من دیگه نمی‌شناسمت. یهو تو... "اون با ترس لکنت گرفت"

آنجلینا کاپوزو، برعکس، سریع فهمید قضیه از چه قراره

خیلی هم ساده‌ست. خانم بالاخره دست از نقش‌بازی برداشت. اون زن سخاوتمند، بافهم، اهل "دل، خود واقعیشو نشون داد. نمی‌فهمی، پوچیو؟"

پوچیو! اون استاد محترم که دیگه از پنجاه سالش گذشته بود، تقریباً کچل شده بود و نشونه‌های پیری زودرس تو قیافه‌ش پیدا بود، تو خلوت با اون زن کشیش منطقه‌ای شده بود پوچیو! صوفیا که از اینکه نقش یه فرش زیر پا رو بازی کرده و علایق مشترکشون رو بزرگ کرده بود، عصبانی "بود، تو دلش گفت: "اوجه مسخره‌بازی"

گفتم برو بیرون! "صوفیا تکرار کرد. "اگه همین الان نری بیرون با این چنگال می‌زنم تو تنت. "یه خشم که مدت‌ها سرکوب شده بود، وجودش رو پر کرده بود و دندونه‌های یه چنگال نقره‌ای رو درست بالای سبب آدمش، چسبوند به گلوش

پروفسور سیلویو وارینی فهمید که وقتشه روش رو عوض کنه. فهمید که با پیشنهاد بودن آنجلینا تو قایق اجاره‌ای برای تعطیلات، از حدش گذشته. دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و با احتیاط به سمت در عقب عقب رفت. اصلاً نمی‌خواست صوفیا رو از دست بده، چون بدون حمایت اون خودش رو گم می‌کرد

"باشه، من میرم،" با ملایمت گفت. و اضافه کرد: "ولی بدون که دوستت دارم"

تینا در خونه رو حسابی باز کرده بود و راست وایساده بود رو آستانه، از این نشون دادن غرور رئیسش عرق می‌ریخت

همین که می‌گفتی آنجلینا رو نمی‌خوای کافی بود. می‌دونی که همه خواسته‌ها، مقدسه. آنجلینا خیلی فهمیده‌ست و با ما نمیداد. مگه نه، پوچیا، که نمی‌ای؟" ایده از دست دادن جلسه با وزیر و سناتور براش غیرقابل تحمل بود. همینطور نمی‌خواست مزایای ازدواج با صوفیا رو از دست بده

اما اون موقع، شاگرد جوانش با همون نگاهی بهش خیره شد که به یه چیز منجرکننده نگاه می‌کردن

گور بابات، عوضی! "سوت زد"

وانیل و شکلات - سویوا کاساتی مودینیانی

اون با تلوتلو خوردن از خونه رفت بیرون، در حالی که صوفیا با لبخند، به آرومی براش دست زد

آفرین، کاپوزو. بیست با نمره عالی و افتخاری! "اعلام کرد. بلافاصله در رو محکم کوبید به "صورت شوهرش. تینا بالاخره یه خنده‌ای از ته دل آزادانه کرد

خیلی خوب بود خانم. دیگه وقتش بود، "نتونست جلو خودشو بگیره و بگه"

آره، دیگه وقتش بود،" صوفیا تلخ گفت. وارد اتاق لباس عوض کردن شد. فقط می‌خواست "راحت باشه، پیژامه بپوشه و بره بخوابه

یاد پنه‌لویه و دوناتا، دوستای صمیمیش افتاد. هر دو شوهرهاشون رو با فاصله چند روز از سر خودشون باز کرده بودن. نکنه این به بیماری مسری باشه؟ اون دلیل‌هاشون رو می‌دونست

پنه لویه، ولی حالا دیگه قبول داشت که آندریا از اون "کرم" خیلی بهتر بود. در عوض، دلایل دوناتا هنوز تو یه هاله‌ای از ابهام بود. جووانی سولچی به آدم حسابی بود. اما حتماً به جای کار می‌لنگیده که دوناتا نصفه‌شب ولش کرده و دخترها رو هم با خودش برده. دیر یا زود حقیقت رو می‌فهمید. حالا اونم تو وضعیت اونا بود

ولی من چرا این قدر دیر به فکر بیرون کردنش اقدام؟ - با عصبانیت از خودش پرسید -

بعد قبول کرد که دلیل این همه گذشتش، عشق بوده. حسابی عاشق پروفیسور ورینی بود. شیفته جذابیتهش، شخصیت تند و تیزش، هوش سرشارش و سخnrانی‌های عالیش شده بود. اون شب، ناگهان معجزه شد. ورینی رو همون جوری که بود دید؛ یه مرد میانسال که اصلاً خوش‌تیپ نبود، بی‌تفاوت به احساسات بقیه، جاه‌طلب و خودخواه. همون لحظه دیگه ارزش متنفر شد. اون مرد دست‌نیافتنی دیگه براش جذابیتی نداشت. دراز کشیده روی تخت، در حالی که داشت یه برنامه تلویزیونی رو نگاه می‌کرد (که البته تمرکزش بهش نبود)، تلفن رو برداشت و شماره وکیلش رو گرفت

می‌خوام از ورینی جدا بشم - اعلام کرد. - یه طلاق پرتنش می‌خوام. همه چیز رو بهت می‌دم تا - حسابی تقاص کارهایش رو پس بده

بعد یه نفس عمیق کشید و راحت شد. قصد داشت از بهونه طلاق استفاده کنه تا از شر تعهدش با اون دو تا سیاستمدار و زن‌هاشون خلاص بشه. از اون آدم‌ها خوشش نمی‌اومد و برای راضی نگه داشتن شوهرش همیشه بهشون رو داده بود

بعد به لوسیا زنگ زد

وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

می‌دونی، داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر دوست داری با من بیای مسافرت. به نظرم ایده - خوبیه، مخصوصاً که امشب شر اون کرم رو کم کردم - گفت

منو با قایق می‌بری؟ خیلی خوشحالم خاله سوفیا - لوسیا هیجان‌زده گفت -

دقیقاً. دو تا دختر توی یه سفر دریایی تو مدیترانه. نظرت چیه؟ -

میگم شبیه اسم یه فیلم می‌مونه - لوسیا تأیید کرد. مطمئن بود با سوفیا حسابی خوش - می‌گذرونه و شاید هم بتونه اون رقصنده اسپانیایی رو فراموش کنه

خبر قبولی‌ش از طریق تلفن به دستش رسید و همون لحظه، باور نکردنی و مشکوک بود

قبول شدی - لِه، همکلاسی‌اش گفت. - بابا دستم ننداز - دنیله عصبانی شد -

قسم می‌خورم! مامانم تقریباً منو برد زورکی که کارنامه رو ببینم. من افتادم. تو قبول شدی. - مامانم یه صحنه‌ای برام ساخت که نگو. امروز خانوادگی می‌ریم دادگاه و من نتیجشو می‌دونم: خبری از مسافرت نیست، تابستون کلاس فشرده، بعدش هم باید برم یه مدرسه خصوصی ثبت‌نام کنم. چه گندی بالا اومده! - دوستش گفت

ناراحت شدم برات - دنیله با دلسوزی گفت -

با این حال، شک و تردید باعث شد یه بار دیگه چک کنه. به یه همکلاسی دیگه زنگ زد. قبولی‌اش تأیید شد. دنیله ساعت‌های اول صبح رو توی خونه وول خورده بود و جرئت نکرده بود بره حیاط مدرسه تا نمرات رو ببینه. مطمئن بود که مردود شده

دانیله از خوشحالی داشت پر درمی‌آورد و می‌خواست خبر خوب را به خانواده‌اش بدهد. اما غیر از لوکا که توی اتاقش سنگر گرفته بود، هیچ‌کس خانه نبود؛ حتی پریسیلا هم رفته بود خرید

رفت سراغ برادر کوچکش. پیدایش کرد پشت میز. سنسونه، سگشان، پایین پایش دراز کشیده بود و با غرغر اعتراض می‌کرد که دانیله مزاحم شده

«بیا بریم تو لونه‌ات!» به سگ دستور داد. بعد برگشت سراغ لوکا: «تو داری چیکار می‌کنی؟»

بچه جواب نداد. دستش را باز روی یک کاغذ سفید گذاشته بود و با خودکار داشت دور دستش را می‌کشید. نقاشی تمام شد. دستش را برداشت

«لوکا گفت: «داشتم دستم رو می‌نوشتم

«برادرش اصلاح کرد: «داشتی نقاشیش می‌کردی

«نه بابا. نوشتمش»

باشه. نوشتی‌اش. حالا می‌خوای پاتو هم بنویسی؟» با بی‌حوصلگی پرسید»

نوشتمش رفت!» بچه اعلام کرد و یک کاغذ دیگه برداشت که جای پای کوچک لختش خیلی واضح معلوم بود

من قبول شدم!» دانیله خبر داد»

«لوکا زمزمه کرد: «پا میره پیش مامان. دستم می‌رسه بهش

«اُه، خدایا! اصلاً منظورت چیه؟»

نمی‌دونم.» لوکا جواب داد و با عصبانیت هر دو کاغذ را مچاله کرد و انداخت توی سطل آشغال»

نه! صبر کن. آدم باید مترجم استخدام کنه تا بفهمه چی می‌گی!» دانیله غرغر کرد. کاغذها را برداشت، روی میز صافشان کرد و نگاهشان کرد. حین این کار دوباره تکرار کرد: «شنیدی؟ گفتم قبول شدم»

به درک! لوکا جواب داد»

خیلی نفهمی!» برادرش آه کشید»

لوکا پرید روی تخت و سنسونه هم پرید رویش، آماده بازی. دانیله فکر کرد با اینکه قبول شده، باز هم باید دو ماه تابستان را توی یک مزرعه گندیده ایرلندی سر کند، چون پدرش پول بیعانه را به یک خانم محترمی به اسم خانم آدائل داده بود که او را بپذیرد و بلیت سفرش را هم خریده بود.

دوستانش حسابی خوش می‌گذراندند و آزادانه توی اروپا می‌گشتند و ماجراهای هیجان‌انگیزی رقم می‌زدند، در حالی که او باید فرستاده می‌شد به یک جای افتضاح، وسط بز و گوسفندها، توی دشت‌هایی که باد و باران می‌زد. اما هنوز ده روز تا رفتن مانده بود و حالا که قبول شده بود، باید سعی می‌کرد پدر و مادرش را راضی کند که برنامه سفر را عوض کنند

خیلی خوشحالم که قبول شدم. می‌خوام به مامان زنگ بزنم و بگم. اون هم خوشحال می‌شه.»» دانیله اصرار کرد

مامان نه منو می‌خواد نه تو رو - لوکا با یه نگاه خشن گفت -
دلت می‌خواد برگرده. مگه نه؟ - دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌خوام ببینمش -
دروغ می‌گی. پاتو می‌ذاری رو پات تا بری پیشش، دستتم دراز می‌کنی که لمسش کنی - برادرش -
اصرار کرد و نقشه‌ها رو روی دو تا برگه بهش نشون داد. - یه فکری به ذهنم رسید. کمکم کن
ایگور رو بفرستیم بره
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مُدینیانی

چرا؟ -

دوباره می‌فروشمش به لوییجی -
لوییجی همون دکون‌داری بود که ازش مار رو خریده بود. مغازه‌ش ته کوچه بود
دیگه نمی‌خواستی نگهش داری؟ - بچه بیچاره تعجب کرد -
من تابستون، تیر و مرداد، میرم سفر. کی می‌خواست مراقبتش باشه؟ -
من که نه. سانسونه از ایگور خوشش نیاد. برای همین منم خوشم نیاد. خودت یه کاریش -
بکن
لوکا بعد از آخرین قهر باباش که دو تا سیلی نصیبش کرده بود، خشن‌تر شده بود. اخلاق تندش بیشتر شده بود و دلتنگیش برای مامانش هم بیشتر شده بود
گوش کن. یه الهام بهم شد. لوییجی بهم پول میده و ما دوتایی می‌تونیم یه نقشه‌ی خفن اجرا -
کنیم - برادرش اصرار کرد
نقشه‌ی خفن دیگه چیه؟ -
اگه کمکم کنی ایگور رو ببری، خودت می‌فهمی - بهش قول داد -
اگه دلم نخواست بفهمم چی؟ - با لحن مسخره‌ای پرسید -
به هر حال باید کمکم کنی، چون این یه دستوره - دنیله محکم گفت -
ازت حالم بهم می‌خوره - بچه گفت. - اول عاشق ایگور بودی، حالا دیگه نمی‌خوایش. من -

سانسونه رو هم با یه جعبه لگوی نو عوض نمی‌کنم.
!حرفای پرت و پلا نزن -

تو هم چرت و پرت میگی. و می‌دونی بابات از این چیزا بدش میاد -
از تخت بیا پایین و حرف گوش کن -

فکر می‌کنی ازت می‌ترسم؟ - به چالش کشید -
آره بابا، فکر می‌کنم. چون من بزرگتر و قوی‌تر از توام و می‌تونم هر جا دلم بخواد ببرم -
سانسونه، حمله کن! - لوکا دستور داد -
سگ پرید و با پنجه‌های جلوش دانیله رو مهار کرد و چسبوند به دیوار

حالا بیا ببینم از سگم قوی‌تری یا نه - برادر کوچیکه تهدیدش کرد -
پریسیلا همون موقع رسید خونه و با شنیدن دعواشون، پرید وسط و اونم داد زد
وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودیانی

اگه مامانتون زودتر نرسه خونه، من دیگه استعفا می‌دم. از این وضعیت خسته شدم - تهدید -
کرد

وقتی دید دوتا پسر با ایگور تو قفسش سوار آسانسور شدن، نفس راحتی کشید. انقدر خوشحال بود که سانسونه رو نوازش کرد. سگ تنها چیزی که جواب داد یه غُرش تهدیدآمیز بود. فکر کرد نکته مثبت بچه‌های دونلی اینه که بعد از اینکه مثل وحشی‌ها با هم دعوا می‌کردن، دوباره آروم می‌شدن و از همیشه رفیق‌تر می‌شدن

آندریا مثل هر روز ظهر از روزنامه تلفن زد تا یه خبری بگیره
همه چی مرتبه آقای دونلی - پریسیلا خبر داد. - بابا رفته کتابخونه. لوسیا با خانم سوفیا رفتن -
خرید، دانیله و اون کوچیکه هم با هم رفتن بیرون؛ ایگور رو بردن. اون مار دیگه اینجا نیست - با
خنده حرفش رو تموم کرد
خب، جای اون حیوان با چی عوض شده؟ - با احتیاط پرسید -

من از کجا بدونم؟ هنوز برنگشتن -

آندریا تلفن رو قطع کرد و از خودش پرسید بچه‌هاش چه نقشه‌ای کشیدن. پیشرفت دانیله رو حس کرده بود؛ از اون حلقه‌های زشتی که چهره‌ش رو خراب کرده بود خلاص شده بود، دیگه شب ادراری نداشت و از روی غرور بی‌اندازه ولی بی‌فایده، حتی شروع کرده بود به درس خوندن. حالا دیگه از مار هم گذشته بود. به نظرش این یکی واقعاً زیاده‌روی بود. باید هر چه زودتر می‌فهمید قضیه چیه. ولی فعلاً خیلی خوشحال بود

رم بهش زنگ زده بود RAI همون صبح، یه مدیر از شبکه
فعلاً که یه جلسه غیررسمی‌ست. می‌خواستیم شما بیاید اینجا، سکسا روبرا. البته هزینه -
سفرتون رو هم می‌دیم - طرف مقابلش گفت

می‌تونم حداقل یه ایده‌ای از دلیل این جلسه داشته باشم؟ - پرسید -

داریم روی یه برنامه کاملاً جدید کار می‌کنیم. قراره یه بخش خبری ویژه باشه. ولی هنوز هیچی -
قطعی نیست. در هر صورت، ما فردا بعدازظهر منتظرتونیم. فکر می‌کنی می‌تونی بیای؟
آندریا انقدر هیجان‌زده بود که دوید تا همه چیز رو به مدیرش بگه. موسکاتی حتی زحمت پنهون کردن ناراحتیش رو هم نکشید

درست حالا که روزنامه تو یه وضعیت سخته، تو داری منو ول می‌کنی - گفت -
شاید این پروژه‌ای که می‌گن به جایی نرسه - گفت تا اوضاع رو بهتر کنه -

به نظر من که امیدوارم همین‌طور باشه،» مدیر حرفش رو تموم کرد»

سر ناهار رسید خونه، هم‌زمان با لوسیا که حسابی کیسه و بسته دستش بود

لوسیا گفت: «سوفیا بهم به عالمه لباس کامل برای دریا هدیه داده. مایو، شلوار، بلوز و صندل. می‌خوای ببینی؟» و هیجان‌زده پرسید

باباش صادقانه گفت: «راستش، اصلاً علاقه‌ای ندارم. به زور به دامن رو از شلوارک تشخیص می‌دم. ضمناً، از اینکه سوفیا این‌قدر پول خرج تو می‌کنه هم خوشم نمیاد،» و حرفش رو تموم کرد.

دختره توضیح داد: «خاله سوفیا اگه تو منو غسل تعمید می‌دادی، می‌شد مادرخوندهم. واسه «همین، بخوای نخوای، تقریباً مثل به مادر دوم می‌مونه

باباهه گفت: «باشه بابا. بیخیال حاشیه، بیاین ناهار بخوریم. بچه‌های دیگه رو صدا کن،» و دستور داد.

«پریسیلا با نگرانی گفت: «لوکا و دامله هنوز برنگشتن

«آندریا نگران شد: «ولی الان دیگه یک و نیمه. چطوری ممکنه؟

لوسیا رفت توی اتاق برادرهایش و با به نامه برگشت که کاملاً دم دست روی میز تحریر گذاشته «شده بود. توش نوشته بود: «پاس شدم. با لوکا دارم میرم. میریم پیش مامان. بوس. دانتله

،آندرنای عزیز»

آخرین نامه‌ات رو دقیقاً توی به موقعیت خیلی سخت دریافت کردم. گذاشتم کنار تا وقتی به کم آروم‌تر شدم بخونمش. الان دیگه آرومم. اما نامه‌ات گم شده. پیداش نمی‌کنم. فکر نمی‌کردم این قضیه این‌قدر اذیتم کنه. ولی خب قضیه همینه

نمی‌خواستم ببینمت یا باهات حرف بزnm، اما نامه‌ها همیشه به راهی بودن و هستن که از راه دور بتونیم با هم به جور با تمدن حرف بزnm و اون چیزایی رو که هجده سال زندگی مشترک قایم کرده بودیم، به هم بگیم

چند روز پیش رفتم برگامو، خونه‌ی ریموندو تئودولی. به سر زدن کوتاه و وحشتناک بود. می‌دونستم که توی این همه سال، دست از انتظار کشیدن برای من برنداشته بود، و می‌خواستم بهش بگم که دیگه هیچ امکانی برای ادامه دادن به داستانی که تموم شده وجود نداره، چون خانواده‌ی من مهم‌ترین چیزیه که دارم. به مرد رنجور و خیلی مریض دیدم. هیچی بهش نگفتم. عاشق دردش شدم. می‌دونم دیگه نمی‌بینمش

(از کتاب وانیل و شکلات، اثر سووا کاساتی مودینیانی)

نیمه شب برگشتم خونه و حوصله نداشتم نامه‌ات رو بخونم. گذاشتمش کنار. صبح روز بعد دیگه پیداش نکردم. همه جا رو گشتم. هیچی. حیف شد

می‌دونم تو، بابام و بچه‌ها حسایی دارین اوضاع رو مدیریت می‌کنین. همین بهم دلگرمی می‌ده. واقعاً قبول دارم که یه جدایی واقعی لازم بود تا یه کم اوضاع بینمون شفاف بشه. نمی‌دونم آینده‌ای با هم خواهیم داشت یا نه. اما مطمئنم که بچه‌هام یه مادر مسئول‌تر خواهند داشت. دوری از اون‌ها داره منو داغون می‌کنه. خواهش می‌کنم زود برام نامه بنویس

«پنه‌لویه»

چرنا تیکو، ۲۵ خرداد

پنه‌لویه نامه رو فرستاد برای شوهرش. بعد رفت سوپرمارکت خرید کنه. همه چی رو گذاشت توی دوچرخش و آروم پدال زد تا برسه خونه. نزدیکای هتل پینو دید که خانم لئونیدا داره میاد طرفش. اون شروع کرد زنگ دوچرخه‌شو بزنه که سلام کنه. همون لحظه هردوشون ترمز کردن و روبه‌روی هم وایسادن

خدا رو شکر! شنیدم یه مدته اینجا. چرا یه سر نزدی؟» پیرزنه که تو شهر به اسم «روزنامه» رومانی» معروف بود، با تندى گفت

عزیزم خانم لئونیدا، اگه می‌دونستی چه کارایی کردم...» پنه‌لویه خندید و خم شد روی فرمون» دوچرخه و یه بوس رو صورت چروکیده اون زد

می‌دونم، می‌دونم. همین پریروز رفتم سانت‌آرک‌ژلو و آقای مافی رو دیدم. گفت مبل کوچیک» دایومیرا رو برات درست کرده. می‌دونی، تا بذارن سر جای خودم باشم، هنوزم دارم به دانش‌آموزام بین سالا، سانت‌آرک‌ژلو، گامبتولا و کانوتچتو درس می‌دم. شکر خدا، دارم می‌رسم به هفتاد و پنج سال. می‌دونستی؟ ولی کار جوونم نگه داشته. همون روزای پیش برونو، می‌شناسی کیو میگم، بهم گفت: "خانم لئونیدا، هنوز پاهات از همه تو چرنا تیکو قشنگ‌تره." با همین پاها بود که مخ آرمیو سانتاماریا، روحش شاد، رو چرخوندم. ولی راستش رو بخوای، از نظر پاهای خوشگل، مامان تو از هیچ‌کس کم نداره. آره، ایرنه همیشه دختر خوش‌هیکلی بود. «می‌دونی، بهم گفتن دیدنش تو فرامپولا با رومئو. راسته؟

وانیل و شکلات - سیووا کاساتی مودینیانی

لئونیدا کاسادی، روزگاری واقعاً دختر قشنگی بود. دختر کشاورزای پولدار بود و پیانو رو تو چرنا یاد گرفت. مامانش که آدم دیکتاتور و حسودی بود، همیشه خواستگارشو دور نگه می‌داشت. تصمیم گرفته بود از بین هشت بچه‌اش، لئونیدای کوچیک‌تر مجرد بمونه تا وقتی پیر شدن به والدینش برسه. اما لئونیدا، پیانیست بیست و شش ساله، با یه ویولن‌نواز از بولونیایی به اسم آرمیو سانتاماریا آشنا شد. یه مرد خوش‌تیپ که عاشقش شد. برای اینکه اونو از دست نده، فرار عشقی ترتیب داد. ولی مردم محلی دیدنش و حرف زدن. برادرای لئونیدا زود زوج رو تو یه هتل کوچیک تو فائزا پیدا کردن، درست همون موقع که ویولن‌نواز داشت راز لذت رو به دوست‌دختر جوونش نشون می‌داد. آرمیو رو کتک زدن و لئونیدا رو غرق در گریه برگردوندن خونه. تو این حین فهمیدن که ویولن‌نواز زن و چهارتا بچه داشته و قبلاً هم دو بار به خاطر خشونت محکوم

شده بوده. لئونیدا رو برای مدت زیادی تو خونه حبس کردن و فقط وقتی که به نظر رسید عقلش سر جاش اومده، اجازه دادن به بچه‌های محلی پیانو درس بده. خانم لئونیدا مجرد موند. و این یه ذره تلخش کرده بود. بعضی وقتا می‌گفت: «پیر شدم و نفهمیدم اون چیزی که بعضیا «میگن قشنگه، واقعاً قشنگه یا اونی که مامانم می‌گفت زشته

وقتی پنلوپه کوچیک بود، لئونیدا چند سال تابستون معلم پیانوش بود. بعدش هم به خاطر رفاقت با مادر بزرگ پنلوپه، دایومیرا، رفت و آمد خانوادگی‌شون ادامه پیدا کرد

حالا لئونیدا می‌خواست از پنلوپه بفهمه که شایعه‌ای که تو فورلیمپوپولی درباره فرار عشقی مامانش با رومئو اوجونی می‌پیچید، راسته یا نه. پنلوپه با اینکه کارای احمقانه‌ی ایرنه (مامانش) رو قبول نداشت، نمی‌خواست دهن‌لقی کنه

بینید، هرچی مردم میگن گوش ندید. مامانم اومده بود اینجا کاراشو انجام بده. خوب می‌دونه» ...اون کارگاه فرامپولا مال مامانشه.» بعد خم شد یه ذره

رفت طرفش و با محبت بوسیدش. "بیا یه سر به من بزن" اضافه کرد. "اینجوری می‌تونم تو اتاق". کوچیکه اونجوری که دوست داری برات چایی بریزم

وقتی برگشت خونه، تلفن زنگ خورد. دقیقاً همون موقع، مادرش بود

کجایی؟" ازش پرسید"

رم هستم. هتل "د اینگیلترا". چند روز اینجا می‌مونم، چون "رومئو" کلی جلسه کاری داره. فعلاً" دارم مغازه‌ها رو می‌گردم. شب‌ها هم میریم رستوران‌های خیلی باحال شام می‌خوریم. خلاصه، دقیقاً ماه عسل نیست، ولی یه کم شبیهش" ایرنه زیر لب گفت

زنگ زدی که اینو بهم بگی؟" پنه لویه پرسید"

وانیل و شکلات" - سوئوا کاساتی مودینیانی"

"داشتم از پدرت خبری می‌گرفتم"

"چرا مستقیم با خود خودش تماس نمی‌گیری؟"

خودت که می‌دونی شجاعت ندارم. ولی خیلی بهش فکر می‌کنم" اعتراف کرد"

"چرا؟ دلت براش تنگ شده؟" دخترکش با کنایه پرسید. "من که اینو نگفتم"

اینجا همه دارن از تو و "اوجیو" حرف می‌زنن" فاش کرد"

به من اصلاً بر نمی‌خوره. ما همیشه از این حرفا بالاتر بودیم. بچه‌ها چطورن؟" "خوبن،" امیدوارم. خیلی دلم براشون تنگ شده

منم همینطور. همه چیزم رو از دست دادم، دوستانم، عادات قدیمی‌م. تو این سن، دوباره زندگی"

"ساختن کار آسونی نیست" از دهنش پرید. بعد هم اضافه کرد: "ولی تو نمی‌تونی منو درک کنی"

اما درک می‌کرد. تضادهاش رو درک می‌کرد و ناامیدی از عشقی که سی سال آرزوش رو داشت و حالا معلوم شده بود پوچه، در مقابل محبت‌های خنوادگی که به زندگی معنی می‌ده. می‌فهمید که مادرش دلش برای شوهرش تنگ شده

به بابا می‌گم به فکرته" قول داد"

تماس رو قطع کرد، کیسه‌های خرید رو برداشت و برد توی آشپزخونه. اول از همه می‌خواست به غذای مقوی برای گربه‌اش درست کنه. یه مشمت ماهی ساردین برداشت، تمیزشون کرد، تیغ‌هاش رو درآورد، تیکه‌تیکه کرد، ریخت توی یه کاسه و رفت سمت ایوان. گربه بوی ماهی تازه رو حس کرد. بچه‌هاش رو ول کرد و در حالی که مدام میو میو می‌کرد که ممنونه، با ظرافت و وقار گربه‌ای شروع کرد به خوردن. پنه لویه نازش کرد و بچه‌گربه‌ها رو نوازش کرد. گربه گذاشت این کار رو بکنه. بهش اعتماد داشت. بعد رفت توی باغ، زیر سایه‌بان روی نیمکت نشست و به خوندن کتابی که تازه شروع کرده بود ادامه داد. هر از گاهی کتاب رو می‌داشت کنار و به "مورتیمر" فکر می‌کرد. تصویرش می‌کرد توی خونه "ویا سان بارنابای" که مادرش، برادرش و خدمه مراقبش هستن. حتماً به اون هم فکر می‌کنه، ولی دلش نمی‌خواد کنارش باشه. دلش رو درک می‌کرد و بهش احترام می‌داشت

"!کمی بعد صدای کسی رو شنید که صداش می‌زد: "مامان! مامان"

دلش شروع کرد به تپیدن. کتاب رو ول کرد، دوید تو حیاط و از پشت میله‌های در، دنيله و لوکا رو دید. وایساد و دستشو گذاشت رو سینه‌ش و انیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی

مامان، ما اینجایم! - لوکا داد زد و دستشو براش تکون داد -
در رو با خشونت باز کرد، دستاشو باز کرد و یه خنده‌ی اشک‌آلود از دلش جوشید
جوری لیخند زد که انگار بچه بود و تو افق صاف رومانی، بعد از بارون، رنگین‌کمون رو می‌دید. یه بار داشت تو یه چمن‌زار، کنار یه جوی آب (روبی‌کونه) می‌دوید. - پپه، کجا می‌ری؟ - باباش داد زد
می‌خوام رنگین‌کمون رو بگیرم. همون جاست، اون پایین - با خوشحالی جواب داد و خندید -
اون لحظه‌ی خوشی مطلق رو هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت
همون حسی که الان داشت، وقتی بچه‌هاش رو محکم بغل کرده بود و ازشون سوال می‌پرسید.
می‌خواست همه چیز رو درباره‌ی خودشون، لوسیا، پدر و پدربزرگشون بدونه. همون موقع، تلفن
خونه داشت زنگ می‌زد، ولی اصلاً براش مهم نبود
دنيله رفت تو خونه و جواب داد

آندریا بود، از عصبانیت منفجر شده بود چون کارشون رو یه حرکت بی‌فکر و غیرقابل بخشش می‌دونست

اگه به اندازه‌ی کافی بزرگ بودم که قبول شتم، پس به اندازه‌ی کافی بزرگم که پیام پیش -
مامانم - پسرک با خونسردی جواب داد

ممکنه بود بلایی سرتون بیاد. به زنت چی می‌گفتم؟ - پدرش پرسید -
ولی هیچی نشد. همه‌چیز خوب پیش رفت. انتظار داشتم خوشحال بشی که قبول شدم و پول -
سفرم رو ازت نخواستم. مجبور شدم "ایگور" رو فروختم تا پیام. تازه مجبور شدم لوکا رو هم
بیارم، وگرنه کله‌ش می‌زد به سقف. می‌خواستم مامان رو ببینم. پس داد نزن - جواب داد
وقتی خداحافظی کردن، آندریا آروم شده بود و از موفقیت تحصیلی دنيله خیلی خوشحال بود

پنه‌لویه گریه‌ی ولگرد که حالا مال خودش بود و بچه‌هاشو به بچه‌هاش نشون داد. وقتی لوکا خواست بهشون دست بزنه، گریه دم‌شو عصبی تگون داد. بعد آروم شد فهمید که بچه قصد آسیب زدن نداره. دنیله یه سرک کوتاه زد، از برج تا زیرزمین، تا خونه‌ی مادر بزرگ رو که کاملاً بازسازی شده بود، ببینه. یه عالمه پول خرج کردی - دنیله گفت، در حالی که مادرش داشت سیخ‌های میگو کباب می‌کرد - وانیل و شکلات - سووا کاساتی مودینیانی باز هم پول‌هامو خرج این خونه کردم، خونه‌ای که حتی مال خودم هم نیست. ولی باید کاری - می‌کردم که سرم گرم باشه تا زیاد به شما فکر نکنم - توجه کرد.

ما با همه اون شلوغی‌ها خیلی خوب کنار اومدیم.» دانیله گفت

آره، من یه چیزایی شنیدم.» پنه‌لویه جواب داد. اون تقریباً هر روز از صوفیا خبر می‌گرفت

و می‌دوننی که پدرت خیلی سخت‌گیره؟» لوکا پرسید

مثل همه پدرها. مهربون و فهمیده بودن کار فقط مادر است.» پنه‌لویه لبخندی زد و متوجه شد که آندریا بالاخره رفتارش رو با بچه‌هاش عوض کرده

مامان، می‌تونم اینجا پیشش بمونم؟» لوکا پرسید

«تو که اینجا یی دیگه»

«منظورم اینه که بمونم، به جای اینکه با دامل برگردم میلان»

«باید از بابات پرسشی. اگه قبول کنه، منم موافقم»

اگه بگه نه چی؟ ممکنه بگه نه، حتی اگه یه حمله آسمی بهم دست بده.» لوکا تاکید کرد. «می‌دوننی اسپری تنفسمو پرت کرد از پنجره بیرون؟»

فکر کنم کار خوبی کرده. از وقتی اون دارو رو نداشتم، هیچ وقت اینقدر پرحرف نبود. در هر صورت، اگه بابات بگه نه، باید اطاعت کنی.» پنه‌لویه نظر داد و می‌دونست که آندریا موافقت می‌کنه. «ولی فکر کنم بگه آره.» حرفش رو با یه چشمک صمیمی تموم کرد

دیدن اینکه لوکا چقدر بهتر شده بود، بهش دلگرمی می‌داد. سرسخت شدن ناگهانی دانیله هم تعجبش رو برانگیخته بود. پسرش بر خلاف همه پیش‌بینی‌ها قبول شده بود، خوش‌تیپ‌تر، مهربون‌تر و آروم‌تر شده بود. تصادفی بود؟ نمی‌تونست بفهمه، اما می‌خواست باور کنه که نبودنش باعث شده زمان رسیدن به خودآگاهی برایش سریع‌تر بگذره. حتی لوسیا هم مسئولیت‌پذیرتر به نظر می‌رسید. البته دخترش همیشه باهاش جر و بحث داشت. بیشتر شبیه خودش بود تا حدی که دلش نمی‌خواست. دختر پیچیده‌ای بود و یه روز تبدیل به یه زن و یه مادر پیچیده می‌شد، دقیقاً مثل خودش

بدون اینکه مرده رو بشناسه، دلش برای مردی که قرار بود با لوسیا ازدواج کنه سوخت. و تو اون لحظه، برای اولین بار، یه حس درک نسبت به شوهرش هم پیدا کرد

به بابات زنگ بزن تا برای برگشتن برنامه‌ریزی کنین. اگه ازت خواست با من حرف بزنه، گوشی رو بده بهم.» به دانیله گفت. اما وقتی تماس گرفت، آندریا فقط حال مادرش رو پرسید

«خوبم.» دانیله جواب داد و صداش رو پایین آورد و اضافه کرد: «می‌خوای باهات حرف بزنه؟»

«لازم نیست. من بهت اعتماد دارم. ولی بهش بگو اگه به من احتیاج داشت، می‌دونه کجام»

من هنوز برای این بازی‌های پیچیده بزرگسال‌ها آماده نیستم. هیچی بهش نمی‌گم.» دانیله حرفش رو تموم کرد. پنه‌لویه سوالی نپرسید و اونم حرفی از پیام نزد

دو روز بچه‌هاش رو خیلی نزدیک خودش نگه داشت. بعد تصمیم گرفت وقتشه که از پسر بزرگترش جدا بشه

حالا باید با موندن تو ایرلند کنار بیای، جایی که باید دو ماه خرج خودت رو دربیاری.» مادرش گفت. دانیله سعی کرد با احساسات باهاش کنار بیاد

نمی‌تونم پیش‌ت بمونم؟ من حواسم به لوکا و باغ هست که اوضاعش خیلی درب و داغونه. - شب‌ها هم می‌تونم برم پیش باری که تو بچه بودی می‌رفتی، آب جوش بفروشم. می‌بینی چقدر خوش می‌گذشتیم هر سه تامون، خیلی نزدیک به هم؟ تو باید بری ایرلند. دو ماه اونجا قراره یاد بگیري حرف بزنی و میزبان‌ها بفهمن چی میگی. - شاید هم خوش بگذره. این که یه جور دیگه زندگی کنی، به درد می‌خوره - مادرش اینو با لحنی گفت که جای حرف باقی نمی‌داشت

خلاصه، با لوکا بردنش به ریمینی تا سوار قطار بشه. آندریا قرار بود سر ایستگاه میلان بهش ملحق بشه

اون روز، وقتی داشت می‌رفت سر کار روزنامه‌ش، یه نامه از پنه‌لویه توی صندوق پست پیدا کرد. همون‌جا بازش کرد و شروع کرد به خوندن. اون کلمات تلخ دلش رو سوزوند. انگار یه جورایی داشت التماس صلح می‌کرد، اگه نگیم خود صلح. ولی بعد از چند خط اول، حسابی "عصبی شد. "چند روز پیش رفتم برگامو، خونه ریموندو تئودولی

تازه بهم هم میگی! واقعاً خر تشریف داری - در حالی که داشت از لابی ساختمان رد می‌شد، با - عصبانیت غر زد

نگهبان که حرفش رو شنیده بود، با تعارف بهش گفت: «صبح بخیر آقای دونلی» و یه لب‌خند کنایه‌آمیز زد

شما هم مگه فضولی‌ها تمومی نداره؟ - آندریا با خشم و فریادی که موقتاً آرومش کرد، گفت -

سوار ماشین شد و به خوندن ادامه داد. "عاشق درد کشیدنش شدم. می‌دونم دیگه نمی‌بینمش." با این جمله، باز هم مکث کرد

توی نامه قبلی بهش گفته بود که اون قضیه هفت سال پیش تموم شده، حالا داره می‌گه عاشق درد کشیدنش شده بود. این چه معنی‌ای داشت؟ پس واقعاً اون آدم لعنتی مریض احوال بود؟ حسادت دوباره به جونش افتاد. به جای اینکه راه بیفته، برگشت خونه، رفت توی اتاق، اون دسته کاغذهایی رو از کشوی میز برداشت که هیچ‌وقت جرئت باز کردنشون رو نداشت. شروع کرد به خوندن. بعضی جاها، خشمش با دلسوزی قاطی می‌شد. نه اینکه پیام‌ها خیلی غم‌انگیز باشن. برعکس، با سادگی و طنز نوشته شده بودن. پر از شادی‌های کوچیک بودن. ولی توصیف اون عشقی که اون نادیده گرفته بود، غم یه عشق عمیق که یهو خفه شده بود رو نشون می‌داد. کشمکش اون زن رو که بین دو مرد که واقعاً دوستشون داشت گیر کرده بود، بازسازی کرد. و اون نمی‌دونست اگه قرار باشه کسی برنده بشه، اون برنده است یا اون "مورتیمر" که یه بار جونش رو نجات داده بود و بعد با مهربونی یه مرد عاشق، به دنیا اومدن لوکای کوچیک رو تماشا کرده بود. در حالی که خودش خونه پیش بچه‌ها بود، اون یکی پسرش رو توی بغل گرفته بود و به زندگی سپرده بود.

عجب عذابی باید باشه، کمک کنی زنی که دوستش داری بچه یکی دیگه رو به دنیا بیاره - با کمی احساسات به خودش گفت. در اون لحظه دیگه نتونست از رقیبش متنفر باشه. فهمید که برای فرار از یه موقعیت ناخوشایند، توی این همه سال زندگی مشترک، هیچ‌وقت از خودش نپرسیده بود که آیا زنش بهش خیانت کرده یا نه. درست همون‌طوری که خودش سال‌ها می‌خواست دوران سخت بچگیش رو نادیده بگیره. تازه بعد از فرار پنه‌لویه بود که تونست با واقعیت روبه‌رو بشه.

رو راست. حالا دیگه بدون تعارف، زنت با چند تا کلمه تلخ، از درد و نیاز خودش برای حرف زدن باهات بهت گفته بود. باید حرفاشو باور می‌کرد؟ تا اون موقع، آندریا هیچ‌وقت این‌قدر سؤال از دل و فکر پنه‌لویه نپرسیده بود.

دوباره همه نامه‌های مورتیمر رو تا کرد، گذاشت توی پاکت و قفل کرد توی کشو. نامه زنشو گذاشت تو جیبش و رفت بیرون. رسید به دفتر روزنامه، ولی روزنامه‌ها رو نخونده بود. یه نگاه سرسری بهشون انداخت، رفت تو اتاق سردبیر و چند تا نکته رو درباره خبرها و کارهای روز هماهنگ کرد. بعد رفت تو اتاق خودش و شروع کرد به خوندن یه روزنامه.

یهو سر صفحه آگهی ترحیم وایساد: تمام صفحه مال مورتیمر بود. فامیل‌ها، دوست‌ها و همکارها داشتن برای رفتن دکتر ریموندو ماریا تئودولی دی سان ویتالیه گریه می‌کردن.

انگار یه مشت خورده بود به شکمش. یاد حرفای نامه خودش به پنه‌لویه افتاد: "اون مورتیمر، الهی که برق بگیردش"، و دستاش شروع کرد به لرزیدن، در حالی که زمزمه می‌کرد: "تقصیر منه. من بودم که آرزوی مرگشو کردم." یاد باباش، جمینا و خانم معلم کازانیکا افتاد. همه اونایی که از ته دل آرزوی مرگشون رو کرده بود.

ولی این چه کوفتیه که همراه منه؟" از خودش پرسید و چشم‌هاش پر از اشک شد.

"مدیر که وارد اتاق آندریا شد، گفت: "از وقتی زنت ولت کرده، دیگه خودتم نیستی

".اون هم که از این ضعف لو رفته بود، خجالت‌زده جواب داد: "خودمم دیگه خودمو نمی‌شناسم

، عزیز پیه

لوکا پیش توئه، و لوسیا و دنيله آخرين شب رو با من هستن. فردا سوفيا دخترمون رو می‌بره چند روز قایق‌سواری توی مدیترانه. منم دنيله رو می‌برم فرودگاه مالینسا. اون با پرواز ایتالیا میاد دوبلین و بعدش با قطار میره گالوی. پاتریک، پسر بزرگ خانم مارگارت اوکانل، اونجا منتظرشه و می‌بردش به مزرعه‌شون که چند کیلومتر با شهر فاصله داره. این‌طوری من تنها با پریسیلا می‌مونم، چون بابات هم رفته. قرار بود با هم بریم رم؛ من برای مذاکره درباره یه پیشنهاد کاری و اون برای روبه‌رو شدن با زنش RAI تو شبکه

لحظه آخر دلم نخواست برم. فکر کردم اگه به توافقی برسم، باید برم رم. راستش، حوصله ندارم هفته‌ای پنج روز از بچه‌ها دور باشم. لوسیا، دنيله و لوکا تا تو نرفته بودی، پدر نداشتن. حالا، به لطف من و اون‌ها، یه پدر دارن، و من دیگه قصد ندارم اشتباهات گذشته رو تکرار کنم. دارم یاد می‌گیرم عشق واقعی به بچه‌ها یعنی چی. و می‌دونم که اینو مدیون توام

خوشحالم که نتونستی آخرین نامه رو پیدا کنی. یه نامه خیلی زشت بود و اصلاً ارزش خوندن نداشت. اگه پیداش کردی، بدون اینکه باز کنی پاره‌ش کن. اینو به عنوان یه خواهش شخصی ازت دارم.

همین الان از روزنامه‌ها فهمیدم که ریموندو تئودولی فوت کرده. واقعاً متأسفم برات. صبح امروز نامه‌های مورتیمر رو خوندم که تو کشوی میزت نگه داشتی. می‌دونم کارم درست نبود. تو که خیلی چیزا رو بهم بخشیدی. اگه می‌تونی، این یکی رو هم ببخش. کنجکاوی باعث این کارم نشد، بلکه ناچاری و نیاز به فهمیدن بود. بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی دوستت دارم. این روزا چند بار نزدیک بود بهت تلفن کنم. فقط به خاطر اینکه خودت بهم گفته بودی زنگ نزنم، این کارو نکردم.

از طرف من اون کوچولومون رو بغل کن

آندریا

میلان، ۲۰ ژوئن لوکا هیچ‌وقت ازش جدا نمی‌شد. وقتی می‌رفتن ساحل، دستش رو می‌گرفت و اگه مادرش کنارش شنا نمی‌کرد، اونم وارد آب نمی‌شد. با مادرش تو تخت بزرگ می‌خوابید و همه جا دنبالش می‌رفت، حتی تا دستشویی

«بهش می‌گفت: «تو کارت رو بکن، من همینجا منتظرت می‌مونم»

پنه‌لویه سعی می‌کرد آرومش کنه و بگه: «نگران نباش، من فرار نمی‌کنم.» اما می‌دونست بی‌فایده‌ست، چون لوکا فقط با تماس فیزیکی مطمئن می‌شد که دوباره ترکش نمی‌کنه. پنه‌لویه هم می‌فهمیدش و همراهش می‌رفت

کلاس‌ها تموم شده بود و ساحل شلوغ بود. پنه‌لویه دوستای همیشگی‌اش رو با بچه‌هاشون می‌دید. برای اینکه جلوی کنجکاوی‌هاشون رو بگیره، مجبور شد توضیح بده که لوسیا و دامله بزرگ شدن و ترجیح می‌دن تعطیلاتشون رو جای دیگه‌ای بگذرونن. آندریا هم خیلی سرش شلوغ بود و وقتی مرخصی می‌گرفت میومد پیششون. راجع به ایرنه و پدرش هم گفت که به زودی

می‌رسن. اما هرچقدر هم تلاش می‌کرد حاشیه درست نشه، حرف و حدیث از همه طرف می‌پیچید، چون دوستان از رفتار و حرفای پنه‌لویه به چیزایی رو حس می‌کردن که عادی نبود.

یه روز خانم لئونیدا مستقیم ازش پرسید. پنه‌لویه زیر آفتاب‌گیر دراز کشیده بود. لوکا هم پایین پاش با دو تا دوست‌اش مشغول تپله‌بازی بود. معلم پیانو اومد پیشش و یه بسته آب‌نبات میوه‌ای بهش داد.

پنه‌لویه گفت: «خیلی ممنون. می‌تونم بذارم برای بعد؟» در حالی که اصلاً قصد نداشت اون چیز شیرین رو امتحان کنه. از یه مدتی بود که به طرز عجیبی از شیرینی‌ها بدش می‌اومد و از این قضیه خوشحال بود، چون فکر می‌کرد این دوری باعث می‌شه همیشه خوش‌فرم بمونه.

از وقتی بچه بودی و هنوز پوشک می‌بستی می‌شناسمت. همیشه یه دختر پرشور و سرزنده بودی. حالا عوض شدی. چه بلایی سرت اومده؟" پیرزنه پرسید و کنارش روی صندلی تاشو نشست.

پنه‌لویه با یه حالت فکری بهش نگاه کرد. نیومده بود که فضولی کنه، برعکس، یه لحن تلخ و تقریباً مادرانه توی صداش بود. دستش رو دراز کرد و دست اون رو نوازش داد.

هیچ‌وقت اینقدر آروم نبودم،" زن اطمینان داد.

"مثل چوب خشک لاغری. هیچ‌وقت تو این وضعیت ندیده بودمت."

بالاخره فهمید که مردم محلی نگران سلامتی‌ش. فکر می‌کردن مریض شده و از سرسنگینی پنه‌لویه که مانع کمک کردنشون می‌شد، ناراحت بودن.

پس چرا لوکا رو همیشه چسبوندی به خودت، انگار می‌ترسی دیگه نبینیش؟" دختره، لئونیدا، اشاره کرد.

برای درآوردن پنه‌لویه از اون موقعیت معذب، صدایی آشنا شنید.

اوه! بالاخره پیداتون شد!" ایرنه با یه لبخند شیطننت‌آمیز فریاد زد.

مادر و پدرش، دمپایی‌ها توی دستشون، داشتن به سمت سایه‌بون می‌رفتن. ایرنه دست میمی رو گرفته بود، نه برای تکیه دادن که نیازی نداشت، بلکه انگار می‌ترسید از دستش بده. یه مایوی خوشگل زرد طلایی پوشیده بود که بی‌نقص بودن یه بدن که به طرز شگفت‌انگیزی خوب حفظ شده بود رو نشون می‌داد. باباشم شلوارک‌های رنگ جیغ پوشیده بود.

لوکا اونا رو دید و دوید بغلشون کرد.

برام چی آوردین؟" پرسید.

داشت با juž پنه‌لویه از دیدنشون کنار هم زیاد تعجب نکرد. هر دو رو بوسید، در حالی که مامانش یه ژست رسمی با خانم لئونیدا احوالپرسی می‌کرد. فوراً یه گپ طولانی بین معلم پیانو و مادرش شکل گرفت. لوکا رفت با دوستاش بازی کنه و پنه‌لویه با پدرش دور شد.

چطور تونستی اونو برگردونی؟" بلافاصله ارزش پرسید

گفتی کجا بود. منم رفتم پیداش کردم. انگار منتظر همین بود. خب، طبق معمول هم غر زد و لجبازی کرد. من اونقدر عصبانی بودم که برای اولین بار توی عمرم

وانیل و شکلات» - سووا کازاتی مودینیانی»

دستمو بلند کردم به سمت یه زن. یه سیلی بهش زدم. فقط یه دونه، په په. توی لابی هتل بودیم. مهمونا و پیشخدمتا طوری نگامون می کردن انگار مریخی هستیم. و می دونی مامانت چیکار کرد؟ دستشو برد به صورتش، به همه لبخند زد و بعد گفت: "اهمیت ندین. شوهرم دستش سنگینه. ولی هنوز منو ندیدین." یه سیلی محکم بهم زد که هر کسی رو از حال می برد. بعد اضافه کرد: "اینم برای اینکه گذاشتی با اون اوجونی فرار کنم که از خودتم تحمل ناپذیرتره." دستشو داد به من و گفت: "زود منو بیر خونه." دقیقاً همین جوری بود. و من باید از تو تشکر کنم. انگار با قهرمان رؤیاهاش خیلی بد تا کرده. مردی که فقط به کار فکر می کنه و فقط توی وقت های آزاد کمش به اون اهمیت می ده، "پدرش تعریف کرد. خیلی راضی به نظر می رسید

ایرن بعد از اینکه دوستش رفت، رفت پیششون. به دخترش یه جور دیگه نگاه کرد، انگار یه حس تازه ای تو نگاهش بود

خیلی خوشگل شدی، بهش گفت با مهربونی. بعد اضافه کرد: این گردنبنده خوشگله که انداختی - رو گردنتو از کجا آوردی با اون قیافه اسپرترت؟

کادوه بود، پنه لویه پیچ کرد و سرخ شد. - حدس زدم. اون بهت داد؟ -

...آره. چند وقت پیش بود -

آندره بهم گفت. خیلی متأسفم. اینجوری دیگه همه چی تموم شد، گفت و صورت دخترشو ناز - کرد.

با هم برگشتن خونه. لوکا رفت تو ماشین پدر بزرگ و مادر بزرگ تا کادوهایی که براش آورده بودن رو پیدا کنه. ایرن و دخترش رفتن آشپزخونه

شوهرت خیلی عوض شده، می دونستی؟ و باید بگم که عوض خوبی شده. خیلی کار می کنه، - ولی این که همیشه مشکلی نبود. وقتای آزادشو با اون بیچاره ماریا می گذرونه. منم رفتم دیدنش. خیلی دلم براش می سوزه. گچ دستشو باز کردن. آندره داره براش ماساژ می ده و دستشو تگون می ده تا جون بگیره. تو هم یه روز برو بینش. - ایرن این چیزا رو می گفت در حالی که داشت شنیکسل گوساله رو برای سرخ کردن آماده می کرد

پنه لویه ایستاده بود جلوی سینک و برگای کاهو رو می شست

یهو گیج شد. یه حال بدی از دلش زد بالا و رفت تو سرش. همه چی رو ول کرد و دوید رفت دستشویی. بالا آورد. حالش زود خوب شد. تقصیر سیب زمینی سرخ کرده هایی بود که باباش اصرار کرده بود تو کافه ساحل بهش بده. چند روز بود که دلش نمی خواست چیزای سرخ شده

بخوره. انقدر که وقتی ایرن شروع کرد به سرخ کردن شنیسلا، اون رفت تو باغ که با لوکا و گربه‌ها بازی کنه.

وانیل و شکلات - سیوا کاساتی مودینیانی

اون شب دانیله از ایرلند زنگ زد. هر آخر هفته این کارو می‌کرد، با تماس‌های تلفنی که گیرنده پولشو می‌داد. اولش تقریباً هر روز زنگ می‌زد و التماس می‌کرد بذارن برگرده. آندره دلش نرم نشد و بهش گفت اگه برگرده، در خونه بسته است

بابا توروخدا، من اینجا حالم خیلی بده. باید برم زغال سنگ جمع کنم، یه گاو بیچاره رو بدوشم و - به چندتا گوسفند کثیف برسم. دائم داره بارون می‌باره. یه سرماخوردگی وحشتناک گرفتم. چیزای چندش به خوردم می‌دن و از همه بدتر، قبل از هر وعده غذا باید از خدا برای غذایی که می‌ده تشکر کنیم، - ناله کرد. آندره یه لحظه دلش برای اون پسر شانزده ساله که تا چند هفته پیش تو تختش جیش می‌کرد، سوخت. اون موقع از زنش نظر خواست. این اولین باری بود که از روز رفتنش با پنه لویه تماس می‌گرفت

تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟ - ازش پرسید -

دقیقاً همون کاری که تو داری می‌کنی. محکم باش. می‌فهمی که تو این زندگی باید یاد بگیریم - خودتو وفق بدی، - جواب داد

و وقتی دانیله از مادرش کمک خواست تا پدرشو نرم کنه، پنه لویه بهش گفت: - خیلی متأسفم، ولی باید از پدرت حرف‌شنوی داشته باشی. - این براش یه جور راحت شدن بود که کل مسئولیتو بندازه گردن شوهرش

بعد یه هفته، خبرای ایرلند دیگه یه کم قابل تحمل‌تر شده بود

مامان، دارم بازوهای خفن پیدا می‌کنم - همینو که صداشو شنید گفت. و اضافه کرد: - می‌دونی - دارم اسب‌سواری یاد می‌گیرم؟ شبا میرم با گروه سرود کلیسا تمرین، یکشنبه هم میتونم با بقیه توی مراسم اصلی آواز بخونم. خانم مارگارت خیلی آدم خوبی. پاتریک و شان، دو تا پسرش، دارن به من بوکس یاد میدن. می‌دونی، الان دیگه بهتر با زبان‌شون کنار اومدیم. تو چطوری؟

یه تلفن پر از شادی بود. پنلوپه از اینکه دیمله قرار بود توی گروه سرود بخونه، بیشتر خوشحال شد. اون حس موسیقایی داشت و امیدوار بود وقتی کلاس‌ها دوباره شروع بشه، پسرش بره دنبال گیتار کلاسیک. مثل همه مامان‌ها، آرزوهای برآورده نشده خودش رو توی بچه‌هاش می‌دید

وقت شام، لوسیا هم از پورتو سرو زنگ زد. خیلی سرحال بود و دقیقاً با همون لحن صوفیا حرف می‌زد. داشت تعطیلات فوق‌العاده‌ای رو می‌گذروند، همون‌طور که لایق یه شاگرد اول بود

اگه هنوز اونجا بودی، آگوست میام پیشت سزناتی‌کو - گفت -

معلومه که هستم. من کجا برم که؟ - پنلوپه پرسید -

در این صورت خوبه اگه باباش هم همراهمون باشه. - مادرش جواب داد و اضافه کرد: - منم -

امیدوارم. راستی بهم بگو اون مشکلات قلبی‌ها ت چطوره؟

دارم لذت می‌برم از اینکه کسی رو ندارم. فکر کنم هفده سال برای اینکه یه دختر بخواد به یه - مرد وابسته بشه، خیلی کمه. در هر صورت، امروز رفتم بیرون با روبرتو. الان هم قراره دوباره بریم بیرون. بعداً بهت میگم - حرفش رو با یه خنده‌ی سبک تموم کرد

پنلوپه با لبخند برق‌دار برگشت سر میز. وقتی بچه‌ها خوشحال بودن، اونم احساس خوشحالی می‌کرد

مامان، امشب اون "شوطاکورها" (کسی که با شلاق بلند صدا درمیاره) میان میدون. منو - می‌بری؟ - لوکا پرسید. شوطاکورها جوون‌هایی بودن با بازوهای قوی که با ریتم آهنگ‌های محلی، شلاق‌های بلندی رو به صدا درمی‌آوردن

البته که می‌برم. زودتر سالادت رو تموم کن - پنلوپه با مهربونی گفت. - شماها هم میاید؟ - از - پدر و مادرش پرسید

من و مامانت فکر کردیم بریم یه جایی برقصیم. توی سانت‌آرکان‌ژلو یه گروه موسیقی هست - که خیلی خوب می‌زنه - میمی توضیح داد. دست زنش رو گرفت و بوسید. ایرنه با حالتی دوستانه سر تکون داد

پنلوپه و پسرش توی همون میدونی بودن که وقتی پنلوپه بچه بود، با مادر بزرگش و دوستش سندربنا، نمایش رومئو و ژولیت رو دیده بود. لوکا مثل همه بچه‌های دیگه، با تعجب و تحسین اون نمایش طولانی که ریشه‌ش به جشن‌های قدیمی محلی برمی‌گشت رو تماشا می‌کرد

مامان، برام یه شلاق می‌خری؟ - توی راه برگشت ازش پرسید -

فردا میریم بازار سانت‌آرکان‌ژلو. اگه یه کوچیک مناسب خودت پیدا کردیم، برات می‌خرم - - قول داد. پنلوپه آروم بود و این حال خوب رو تقویت می‌کرد که لوکا دیگه هیچ حمله‌ی آسمی نداشت. این ملموس‌ترین نشونه بود

آروم گذاشتش، پسرش خوابید تقریباً همون لحظه. بعد رفت آشپزخونه. گرسنه بود. مامان باباش هنوز نیومده بودن. هیچ وقت ندیده بودن این قدر با هم صمیمی باشن، مخصوصاً مامانشو که انقدر با باباش مهربون بود. با گذشت زمان، صداقت، از خودگذشتگی و مهربونی باباش، اون دل‌شوره و نگرانی آیرین رو از بین برده بود

بسته به (توی یه بشقاب بیضی شکل، که روش سلفون کشیده بودن، ته‌مونده‌ی کوکو یا شته بود که از ناهار مونده بود. (چیه، ولی اینجا احتمالاً یه جور غذا مونده escalopes اینکه منظور دیدشون حالت تهوع گرفت. باز دوید دستشویی و بالا آورد. همون موقع بود که چیزی که چند روز بود مثل سایه یه شک تو ذهنش بود، کاملاً معلوم شد. رفت تو اتاق کوچیکه، روی صندلی "مادر بزرگش دیومیرا نشست و یواشکی گفت: "من حامله‌ام"

پنلوپه رفت بخوابه همون موقع که مامان باباش رسیدن خونه. رفت کنار لوکا که کنارش خوابیده بود و بغلش کرد

آروم دم گوشش زمزمه کرد: "فکر کنم یه برادر کوچولو قراره به دنیا بیاد. یا شاید یه خواهر

"کوچولو

چند روز بعد، آزمایش ادرار حاملگی رو تأیید کرد

یه روز صبح زود، تلفن تو راهرو زنگ خورد. با عجله دویدید پایین پله‌ها، غر می‌زد که چرا انقدر

تنبله و هنوز زنگ نزده یه تلفن دیگه برای طبقه بالا بگیره

من لب ساحلم. چرا نمیای پیشم؟" آندریا بود"

باشه، میام." جواب داد"

صدای مامانش از اتاق طبقه اول اومد

کی بود این موقع زنگ زد؟" با بی‌حوصلگی پرسید"

اشتباه گرفته بود. بخواب." پنه‌لویه گفت"

آروم در خونه رو باز کرد، رفت تو حیاط، سوار دوچرخه شد و شروع کرد تند تند رکاب بزنه به

سمت ساحل. سزِنا تیکو دم دمای صبح، همون شکلی بود که همیشه بود؛ یه شهر متروک.

دوچرخه‌شو جلوی در یه مغازه که هنوز بسته بود ول کرد. دور ساختمون سفید چرخید و رسید به

ساحل. چترهای آفتاب‌گیر بسته بودن، صندلی‌های تاشو و تخت‌ها جمع شده بودن و کنار میزها

چیده شده بودن. خورشید داشت از روی آب طلوع می‌کرد. آندریا که شلوار جین و تی‌شرت نخی

پوشیده بود، اومد استقبالش

دو قدمی ایستاد و لبخند زد. "خیلی خوشگل شدی." گفت

هنوز لباس خواب تنمه." جواب داد"

بریم یه شنا بکنیم؟" شوهرش پیشنهاد داد و در همون حال تی‌شرت‌شو درآورد"

فکر می‌کنی این دفعه می‌تونیم برسیم به خورشید؟ - پرسید و دوید به سمت دریایی که -

موج‌هاش صاف و تخت بود و ساحل رو نوازش می‌کرد. همزمان شنا کردن و رفتن جلو. بعد

برگشتن و به خورشیدی که داشت تند تند بالا می‌اومد تو آسمون نگاه کردن

فکر کردم دیگه هیچ‌وقت دیگه همچین لحظه قشنگی تکرار نمی‌شه! - آندریا با تعجب گفت -

بعضی وقتا خوشبختی دوباره برمی‌گرده - اون یکی گفت. یه دور زد و دوباره شنا کرد به سمت -

ساحل

از آب اومدن بیرون و داشتن می‌لرزیدن

تو کابین براتون حوله تن پوش هست - اون گفت. همون موقع کافه باز شد. مردی که سال‌ها -

پیش سعی کرده بود پنلویه رو مخ بزنه، پشت در ظاهر شد و اونا رو دید

چه زود بیدار شدن شما دو تا - با خنده گفت. - شیرینی تازه داری؟ - آندریا ازش پرسید -

همین الان رسیدن. فشار دستگاه رو می‌ذارم تا براتون کاپوچینو همیشه‌گی رو درست کنم - قول -

داد

تو کابین با آندریا، پنلویه پیراهن خیسش رو درآورد و یه حوله تن پوش پشمی پوشید

خیلی خوشگلی. بیست ساله نداشتی لخت ببینمت - آندریا شوخی کرد. پنلویه لبخند زد و از -

کابین اومد بیرون. رفتن سمت کافه و اون گفت: - بیست ساله که هر دومون سه تا بچه

نداشتیم. بعد یواش‌تر اضافه کرد: - حالا یه چهارمی هم تو راهه

شوهرش مچ دستش رو گرفت، مجبورش کرد برگرده و با یه لبخند خیلی خوشحال بهش نگاه

کرد

حامله‌ای؟ اون تأیید کرد -

فقط الان بهم میگی؟ - با یه خنده خیلی خوشحال داد هوا که یهو قطع شد. ولش کرد و پرسید: -

- پدرش کیه؟

پنلوپه ساکت شد. نگاهش رو دوخت به وسعت براق دریا و زمزمه کرد: - نمی‌دونم
آندریا واکنشی نشون نداد. می‌دونست که زنش راست می‌گه. چشم‌هاش رو انداخت پایین و به
یه میز تکیه داد. نشست و حوله تن پوشش رو محکم به سینه‌ش چسبوند. سرش رو بلند کرد.
شوهرش خم شد روش و لب‌هاش رو گذاشت رو موهای خیسش. یه دستش رو انداخت دور
شونه‌هاش و محکم چسبوندش به خودش
این بچه مال منه، چون دوستت دارم - گفت -
همون‌طوری موندن، همدیگه رو گرفته بودن و داشتن به آسمون صاف اون صبح قشنگ ماه ژوئن
نگاه می‌کردن
هنوز نخوایدی، درسته؟ - پنلوپه پرسید. - سه ساعت پیش کارم تموم شد. چطور می‌تونستم -
بخوابم؟ - باید برگردی شهر؟
دلم می‌خواد لوکا رو بغل کنم. و باید پیش‌ت باشم. بریم خونه -